

جگت لندن

گرگ و دریا

ناشر



از آثار بهترین نویسندگان مشهور آمریکائی

که بوسیله کانون معرفت انتشار یافته

- ۱- چگونه تشویش و نگرانی را از خود دور کنیم شاهکار «دیل کاریگی» ترجمه حسام الدین امامی با جلد معمولی ۵۰ و با جلد زرکوب و کاغذ کتاب ۷۰ ریال
- ۲- مرد پیر و دریا شاهکار «ارنست همینگوی» نویسنده بزرگ و معاصر آمریکائی این کتاب بیست و یکمین شاهکار از سلسله انتشارات «صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا» میباشد که برنده جایزه نوبل ۱۹۵۴ میباشد. ترجمه م. خ. یحوی بها ۲۰ ریال
- ۳- پسر آفتاب از بهترین آثار «جک لندن» ترجمه فرامرز برزگر این کتاب بیست و هفتمین کتاب از سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا است بها ۴۵ ریال
- ۴- رمز موفقیت در زندگی از بهترین آثار «دیل کارنگی» ترجمه مسعود برزین بها ۴۰ ریال
- ۵- شرح حال و افکار و عقاید سقراط : تالیف کورامایسون ترجمه امیر حسین ایل خان ظفر بختیاری بها ۵۰ ریال
- ۶- عنبر شاهکار کاتیلن وینسور ترجمه مجید مسعودی این کتاب نیز هفتمین کتاب از سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا میباشد بها ۷۰ ریال
- ۷- موشها و آدمها بهترین اثر جون اشتینک ترجمه پرویز دروش این کتاب هشتمین کتاب از سلسله صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا است بها ۴۰ ریال
- ۸- جاده تنباکو شاهکار «ارسکین کالدول» ترجمه رضاسید حسینی این کتاب هم بیست و سومین کتاب از سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا است بها ۴۰ ریال

جک لندن

گرگ و دریا

عالیترین اثر

جک لندن

نویسنده شہیرا امریکائی

ناشر



کانون معرفت : اول لاله بک
تلفن ۳۲۴۳۷

چاپ اختر شمال

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

مقدمه

بدون تردید جك لندن یکی از مشهورترین قیافه‌های ادبی قرن بیستم است. کسانی که با آثار این نویسنده زیر دست و موشکاف آشنایی دارند بمقام ارجمندادبی و لطف سخن این نویسنده چیره دست پی برده اند.

صحيح است که آمریکا امروز بزرگترین کشور روی کره ارض محسوب است و از حیث علوم و اختراعات و صناعات و اکتشافات در مدت عمر کوتاه خود بترقیات حیرت انگیزی نائل آمده است.

ولی باید اعتراف کرد که در آن سرزمین کار و فعالیت، هنر و صنایع مستظرفه نسبت بسایر شئون اجتماعی آن کشور عقب مانده است.

توجهی بوضع صنایع مستظرفه آمریکا، شعر، موسیقی، نقاشی، نویسندگی خود بهترین شاهد این مدعی است بهمین مناسبت است که وقتی انسان آثار جك لندن این نویسنده بزرگ آمریکائی را مطالعه میکند با در نظر گرفتن وضع هنر در آن سرزمین دچار اعجاب و شگفتی بسیار میگردد.

زیرا آثار این نویسنده چیره دست مملو از استعارات و کنایات لطیف ادبی است و این نویسنده بزرگ چنان در توصیف مناظر طبیعی و تحلیل نکات تاریک روح انسانی از خود قدرت و توانائی نشان میدهد که خواننده را غرق در شگفتی تحسین آمیزی مینماید. جك لندن وقتی از دریا سخن میگوید و چنانچه در همین کتاب بنظر خوانندگان ارجمند خواهد رسید چگونگی غرق يك کشتی را شرح میدهد، چنان در تجسم دریا و غرق شدن يك کشتی از خود قدرت نشان میدهد که چه بسا خواننده را دچار یکنوع ترس مبهم و وهم آلودی مینماید و خواننده خود را در يك اقیانوس بیکران با همه عظمت و پهناوی در حال غرق شدن مشاهده میکند.

جك لندن از جمله نویسندگانی است که از آغاز کودکی بارنجهای و محرومیت‌های زندگی انس گرفته و عهد و بیمان بسته و در آثار خود همواره توانسته است بخوبی و وضوح ازرنجهای مبهم و درد آلود فرزندان انسان گفتگوها کند.

جک لندن از نظر مسالک و مکاتب مختلفه سیاسی و فلسفی طی طریق بسیار کرده و چنانچه از آثارش پیدا است گویا با فلسفه بلند و پراج شاعر و فیلسوف بزرگ ایران حکیم عمر خیام از راه مطالعه ترجمه رباعیاتش آشنا شده است.

نفوذ خیام و فلسفه عمیق و تکان دهنده او در اغلب آثار جک لندن کاملاً پیداست که متفکر بزرگ ایرانی تا چه حد بروح و جان این نویسنده بزرگ حکم فرمائی دارد؛ و اما درباره کتاب حاضر «گرگ دریا» که بنا به عقیده کلیه دوستداران آثار او و حتی خود او شاهکار ادبی اوست همینقدر میتوان گفت که بمحض انتشار تاکنون بدفعات در نسخه‌های بسیار منتشر شده و بتمام زبانهای زنده دنیا بارها ترجمه گردیده تا آنجا که فیلمبرداران محبوبیت کتاب را در دنیا احساس کرده و فیلم هائی از آن گرفته و بیازارهای مختلفه جهان عرضه کرده اند و ممکن است خوانندگان عزیز نیز این فیلم را دیده باشند.

البته باید دانست که صنعت فیلمبرداری در حدود امکانات خود قسمتی از حوادث داستان را توانسته است روی صحنه بیاورد و هرگز لطف سخن و عظمت آن را در روی پرده سینما بخوبی نمیتوان احساس کرد و اگر کسانی این فیلم را نیز در سینماهای ایران تماشا کرده باشند نه تنها از مطالعه کتاب گرگ دریا بی نیاز نخواهند بود بلکه بعقیده مترجم مطالعه اصل کتاب برای این دسته ضروری تر و واجب تر است تا برای کسانی که فیلم آن را ندیده اند.

باری این بنده مترجم کوشش بسیار کرده‌ام که این شاهکار استاد را حتی المقدور در جامه استعارات ادبی خودمان واریخته و مجاهده بسیار نموده ام که گذشته از رعایت امانت طوری کار کنم که لطف ادبی داستان نیز محفوظ بماند و البته قضاوت درباره این ترجمه بستگی بنظر خوانندگان ارجمند دارد.

امیدوارم رنج ناچیز من در پیشگاه خوانندگان و اهل فضل بقبول افتد و اگر چنانچه نقصی در کار من مشاهده شود بالطف و عفو و گذشت خویش معذورم دارند زیرا کسانی که با آثار این نویسنده چیره دست آشنائی دارند میدانند که ترجمه آثار او بخصوص شاهکار ادبی او اگر کار بسیار سختی نباشد آسان هم نیست.

فصل اول

نمیدانم از کجا شروع کنم فقط بعضی مواقع علت وقوع تمام این حوادث را بگردن چارلی فرت میگذارم. چارلی در دره میل زیر سایه‌های کوه تامل خانه بیلاقی داشت و زمستان را در آنجا میگذراند و برای سرگرمی آثار نیچه و شوپنهاور را مطالعه مینمود. تابستان بشهر میرفت و در هوای داغ و غبار آلود شهر لاینقطع عرق میریخت و کار میکرد.

اگر عادت نداشتیم که بعد از ظهر هر شنبه بخانه چارلی فرت بروم و تا صبح دو شنبه نزد وی بمانم هرگز کسی مرا در آن بامداد شنبه ژانویه بر روی امواج خروشان آب درخلیج سانفرانسیسکو ترسان و سرگردان نمیدید.

کشتی «مارتینس» کشتی بخاری جدید و آهنینی بود که برای چهارمین بلکه پنجمین بار مسافت بمین «سوکالیتو» و «سانفرانسیسکو» را پیموده بود، بنا بر این من باستخکام و سخت سری «مارتینس» اطمینان داشتم و از این رهگذر احساس ترس و خطری نمیکردم، حتی منظره مه غلیظی هم که برخلیج «سان فرانسیسکو» چون پتوئی پیچیده شده بود مرا بو حشت نمی‌نذاخت.

بالعکس بخاطر دارم درحالیکه آن منظره بدیع و پرشکوه را که برای ملوانان ترسناک و خیال انگیز بود باخونسردی میستودم آهسته، آهسته بعرضه کشتی رفته و زیر اطاق نا خدا نشستم و تمام افکارم متوجه راز مبهم و عظیمی گردید که در دل سیاه آن مه غلیظ و متراکم نهفته بود. نسیمی نمناک درعین حال جانفزا میوزید و برای مدتی خود را در پناه نوازش مطبوع ولی مرطوب دریا تنها یافتم.

اما نه، تنها نبودم زیرا وجود ناخدا را در اطاق فوقانی بالای سر خود احساس میکردم و سایه او بر سرم سنگینی میکرد.

همین فکر، یعنی فکر اینکه ناخدای «مارتینس» در اطاق فوقانی بالای سرم

قرار در دآن خلاء آرامش سکر آور و تسلی بخش را که در درونم ایجاد شده بود بهم زد و تمام افکارم متوجه ناخدا، ماشین خانه و جزر و مد و مه طوفان گردید.

ولی برای من که فقط با اشتیاق خاصی در انتظار لحظه ای بودم که یاران سبکبار ساحل نشین خود را ملاقات کنم، چه لزومی داشت که بجز رومدو کشتی و طوفان و این قبیل نکات بپردازم. راستی که چقدر خوب است هر کس در کاری تخصصی داشته باشد.

اطلاعات و معلومات و تجربیاتی که ناخدای کشتی از پیشه خود داشت برای هزاران کشتی نشینی همچو من که بی اطلاع از دریانوردی بودند کافی بود و اساساً من نیازی به دانستن این مطالب نداشتم و به همین مناسبت بهتر آن دیدم که افکار در هم خود را متوجه نکات دیگری سازم.

مثلاً بیاد مضمون مقاله ای افتادم که در نشریه «آتلانتیک» در پیرامون شخصیت ادبی «پو» درج گردیده بود منمهم خواستم بسهم خود مقام واقعی این نویسنده را در آثار ادبی امریکا تعیین کنم.

دستخوش این قبیل افکار بودم که ناگهان متوجه شدم که مرد تنومند و سرخ چهره ای با چشمان حریص و آزمند خود در کال آسودگی و فراغت خاطر بجزیده «آتلانتیک» مینگرده و اتفاقاً مشغول مطالعه همان مقاله ای بود که فوقاً یاد آور گردیدم.

با خود گفتم تمام اینها نتایج مفید تقسیم وظیفه و مسئولیت است و اگر راه و روظایف دنیا میان آدمها تقسیم نمیگردید و همه کس ناگزیر بود همکاره باشد این شخص هم فعلاً نمیتوانست با این فراغت و انبساط خاطر بمطالعه يك مقاله تحقیقی مشغول باشد.

مرد سرخ چهره بدون آنکه کمترین توجهی بمن معطوف دارد در اطاق خواب را بشدت بهم زد و راست بطرف عرشه کشتی رفت و با این حرکت خود رشته افکار مرا که برای مقاله ای که طرح کرده بودم و عنوان «لزوم آرادای هنرمندان» را یافته بودم پاره پاره کرد!

مرد تنومند سرخ چهره نگاهی تند و سریع بماشینخانه کشتی انداخت سپس نگاهی عمیق و ممتد به غلیظی که خلیج را پوشانیده بود افکنده از عرشه کشتی بمقب باز گشت! از طرز راه رفتن او کاملاً پنداً بود که پاهایش مصنوعی ایست!

آهسته آهسته بسوی من آمد و در حالیکه پاهای خود را گل و گشاد و بقاصله زیاد از یکدیگر قرار داده بود آرام و ساکت کنار من ایستاد - شعف و شادمانی کم نظیری از چهره گلگونش لبریز بود. آری اشتباه نکرده بودم امروز گاری بس دراز روی اقیانوس ها بیکران گذرانده بود. در حالیکه سرش را بطرف گرمخانه کشتی کج میکرد گفت. چه هوای کثیفی. مثل اینکه کارکنان دست و پای خود را گم کرده اند. گفتم:

فکر نمیکنم که ناراحتی و زحمتی وجود داشته باشد. آنها با کمک قطب نما جهت خود و با استفاده از دستگاههای دیگر فاصله و سرعت خویش را تشخیص میدهند و این يك محاسبه ریاضی است که از الفبا هم ساده تر است در حالیکه بسختی نفس میکشید و خروخر میکرد گفت:

بله! ساده! مثل القبا! يك محاسبه ساده ریاضی! سپس تنه سنگین خود را تگانی داد و کمی بعقب خم شد و درحالیکه بون خیره خیره مینگریست گفت:
اما در باره این امواج خروشان که با چنین شدت و فشاری خود را از دریچه ها بداخل میاندازد چه میگوئی؟ با امواج کف آلود و عاصی دریا نگاه کن، اینبه اعتماد برای چیست؟

صدای زنك شناور راهنمای «مارتیس» که تا چند لحظه پیش از بالای سر بگوش میرسید حالا از پهلو در بیخ گوش مانع میکشید و سوت خطر نیز با آن در آمیخته ارکستر بیم انگیز و پرخشونتی تشکیل داده بود.
از پشت دیوار تیره رنگ و ضخیم مه صدای غم انگیز زنك دیگری هم شنیده میشد. شخص تازه واردی که بجمع مایوس نگاه بیم آلود خود را بنقطه مبهمی دوخت و گفت: همه بیرون نگاه کنید، گویا از آن کشتیهائی است که دگل هایش در جلو و عقب آن قرار دارد.

پنهان بود. بدون آنکه دیده شود در فواصل کوتاهی پیاپی سوت میکشید. تو گفתי دو کشتی بقصد احترام بیکدیگر بهم نزدیک میشوند. بمحض اینکه کشتی ساکت شد و دیگری صدای سوت بگوش نمیرسید مرد سرخ چهره که در چشمانش برق مخصوصی میدرخشید با اضطراب و تشویش و شتاب خاصی گفته های ملوانان دو کشتی را که بیکدیگر مخابره میکردند ترجمه میکرد: این يك کشتی بخاری است که میخواهد از طرف چپ کشتی ما حرکت کند!

آیا صدای خرخر آن یکی را میشنوید؟ مثل اینکه قورباغه در گدویش گیر کرده است. آن يك کشتی بخاری دودگلی است که میغرد و با این طوفان سهمگین در نبرداست! سوت کوچکی پیاپی و دیوانه وار سوت میکشید و از بالای سر ما صدای کر کننده زنگهای «مارتیس» در فضا طنین انداز بود.

در این گیر دار ناگهان در يك لحظه پاروهای گردان کشتی از کار افتاد ولی مجدداً بگردش افتاد... در این هیاهو صدای سوت کوچکی که مانند جیرجیر سوسک میان فریاد های وحشت انگیز حیوانات درنده بگوش میرسد گلوله وار قلب سیاه مه را پاره پاره کردند بلحظه بلحظه نامحسوس میگشت.

برگشتم بچهره مردمی که کنارم ایستاده بودند نگاه کنم، میخواستم در باره این حوادث که برای من گنگ و مبهم بود از آنان سوالی کرده باشم.

یکی میگفت این کشتی شکسته مافنگی روی دریا چکاره میکند؟ شیطان میگوید غرقش کن! اصلاً نمیدانم از وجود اینها جز ایجاد زحمت چکار بر میآید؟

هر که از خانه خاله اش قهر کرده یکی از اینها را روی دریا انداخته!

واه واہ مدام سوت میزند میخواهد بدنیا و خلاق بگوید!

آهای مردم من دارم میآیم، مواظب من باشید!

چرا خودش نمیتواند خودش را حفظ کند؟ بله من دارم میآیم. مواظب من باشید

که چشم زخمی بوجود نازنینم نرسد و خدای ناخواسته غرق نشوم!
آخر خبر مرگت توهم باید پیش پای خودت رانگاه کنی!

واقعا که اینها چه موجودات هیچ نفهمی هستند. نه انسانیت و شرافت میفهمند نه حق عبور! خلاصه هیچ چیز سرشان نمیشود! احساس کردم عصبانیت و تند مزاجی نا - بهنگام او کاملاً مرا تحت تأثیر گرفته و سرگرم کرده است. هنگامیکه او باخشم و کینه و افر مطالب خود را اظهار میداشت و از فرط عصبانیت باندام خود تکانهایی میداد و در جایش بالا و پائین میشد من درسکون و آرامش کاملی فرورفته ماجرائی را که مه بوجود آورده بود مطالعه میکردم!

سایه خاکستری رنگ مه چون یک سرعظیم و یک راز لایتنهای بربیک نقطه زمین افتاده بود. توده مردم مانند جرقه و ذرات نور در میان همه کارها فقط به یک نوع کار - خطرناک علاقمند بودند!

این ذرات سرگردان بر توستنی که از چوب و فولاد ساخته بودند سوار شده و در قلب راز عظیمی که سایه خاکستری رنگ خود را بر زمین و زمان گسترده بود رهسپر وادی عدم بودند! گرچه در طرز تکلم آنان یکم نوع اطمینان و امید خوانده میشد ولی - تلاش های مذبحانه و جنبش های سرسام آورشان بهترین گواه ترس و تشویش و پریشانی خاطرشان بود!

صدای یکی از یاران همسفر توجّه مرا جلب کرد بی اختیار لبخندی بر لبم نقش بست! آری منم در حالیکه غرقه افکار و خیالات خود بودم همراه و هماهنگ آنان کور - کورانم میرفتم که در دل سیاه آنهمه اسرار مخوف نبود شوم!
وی گفت «توجه کنید مثل اینست که کشتی بطرف ما میآید. آیا صدایش را می - شنوید؟ چقدر تند میآید مثل اینست که مستقیماً بسوی ما میآید! تصوری کم هنوز صدای سوت کشتی ما را نشنیده است. باد هم از سمت مخالف میآید!»
آری راست میگفت من صدای سوت را بطور وضوح می شنیدم مثل اینست که از جلو راست بسوی ما میآید!

گفتم صدای قایق آهنی است، اینطور نیست؟ با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و اضافه نمود که نمیتواند خود را در آغوش چنین تند بادی حفظ کند لبخند مه آلودی بر - لبهایش نقش بست و در حالیکه با دست بماشینخانه اشاره میکرد گفت: اوضاع آنها خیلی وخیم است!

نگاه من دنبال حرکت دست او دوید، ناخدا سر خود را تا شانه از ماشینخانه بیرون انداخته و با وضع خاصی به مه متراکمی که ما را در میان گرفته بود مینگریست!
تو گفتمی میخواست با قدرت اراده خود مه را تسخیر و فز ما نبرد از خود سازد!
ولی چهره او هم مانند رفیق که کنار نرده ایستاده بود از تشویش واضطرابی - بی پایان حکایتها میکرد.

ناخدا با شگفتی و حیرت خاصی خطر نامرئی را که پشت مه پنهان بود مینگریست؟

سپس با يك حرکت سريع وشگفت انگيز هرچه لازم بود رخ دهد رخ داد! پرده های تيره رنگ مه تو گوئی با گوه ای آنرا ببرند شكاف برداشت و دماغه قايق شكارى هويدا گشت! حلقه های مه چون جليك دريائى كه به پوزه جانور بزرگ دريا «لوياتان» آويخته باشند در دو طرف آن قرار داشت. ماشينخانه آن و مرد ريش سيبدا بى پوشى كه بآرنجش تكيه داده بود و با آرامش و خون سردى خطر را استقبال ميكرد ميديدم.

من از شرح جرميات قيافه اين مرد ريش سيبدا بى پوش واقعا عاجزم. دريك چنان معرکه هولناك آنهمه خون سردى و آرامش واقعا حيرت انگيز بود! اوسر نوشت را با آنچه در دل داشت استقبال مينمود و قدم با بياي آن ميرفت و با كمال خون سردى ضرباتى كه بر بىكر زندگى وهستيش كوفته ميشد تحمل مينمود! همانطور كه بآرنج خود تكيه كرده بود نگاه آرام و خيال انگيزى بما و بكشتى ما انداخته بود تو گوئی ميخواست خوب بفهمد كه کدام نقطه از كشتى ما مورد اصابت كشتى او قرار خواهد گرفت و بفریاد غضب آلود ناخدای ما كه میگفت: عاقبت آنچه نباید بكنی كردی! كوچكترين اعتنا و توجه نميكرد! چون به پشت سر خود نظر افكندم حقيقت مطلبى را كه ناخدا با لعنى غضب آلود تذكرداد درك كردم زیرا كار به مرحله اى رسیده بود كه تصادم اين دو كشتى امرى قطعى و چاره ناپذير بنظر ميرسيد و مرد سرخ چهره در حاليكه خون سردى و آرامش شگفت آورى از چهره اش لبريز بود بمن گفت: خودت را محكم - بچيزى بياويز!

دريك لحظه قبل از آنكه دستور نجاتى را كه مرد سرخ چهره بمن داد كاملا بشنوم دو كشتى با هم تصادف كردند، نميدانم گوياب كشتى مزبور به پهلوى كشتى ما اصابت كرده بود زیرا من ديگر چيزى نميديدم! كشتى بخارى كوچك از نظرم ناپديد شده و مارتينس محكم و بستختى خورد شده صدای ترق و توروق آن بگوش ميرسيد. من بايك ضربت شديد از جاي خود برتاب شده طاقباز روى عرشه كشتى نقش بستم و قبل از آنكه بتوانم روى پاهاى كوفته و ارزان خود با بستم صدای شيون و فریاد جگر خراش زنان را شنيدم!

اين ضربه ها و شيون ها چه قدر دلخراش بود! حدسى براى آن نمیتوان قائل شد. خون در عروقم منجمد شده و ديوانه گرديده بودم! بيباد دارم گروه نجات غريق كه در اطاق خولب كشتى جمع شده بودند قبل از آنكه از اطاق خارج شوند در چند قدمى خود با سيل خروشان زنان و مردان كه سراسيمه باي نظرف و آنطرف ميديويدند روبرو شدند! خوب بخاطر من مانده كه در لحظات بعد چه گذشت!

همينقدر فهميدم كه مردم لوازم نجات غريق را از طبقه بالا پايين مياورند و مرد سرخ چهره آنها را به بدنهای زنانى كه در حال غش و حمله بودند مى بست تا از خطر - نجات يابند.

اين تصوير جالب چنان در خاطر من نقش بسته كه اکنون هم آنرا پيش چشم خود

مجسم میبینم .

لبه‌های سوراخ‌های کنار اطاق خواب که از بالای آن مه غلیظ خاکستری رنگ می‌چرخید و تو می‌آمد ، صندلیهای خالی که از یک تکان سخت و مهیت حکایت‌ها میکرد و بقچه‌ها و کیف‌های دستی و چترها و شل‌ها که درهم و برهم اینطرف و آنطرف ریخته بود ، نجیب‌زاده تنومند و قوی‌هیکلی که قبلاً مقاله مورد نظر مرا مطالعه میکرد و هنوز مجله مجاله شده در دستش بود و با شتاب خود را با سباب چوب‌پنبه‌ای نجات‌غریق می‌بست و دائماً با سؤالات یکنواخت و اضطراب آلود خود چگونگی خطر را از من استعلام میکرد ، قیافه مرد سرخ‌چهره که با وجود پا‌های مصنوعی با تهور و شجاعت خارق‌العاده‌ای وسائل نجات‌غریق را بکشتی نشینان می‌بست و بالاخره فریاد و ضجه‌های جگرخراش زنان ، همه و همه را بغضوبی بیاد دارم و هم اکنون پیش چشم خود مجسم می‌بینم !

براستی که عجز و شیون و التماس و التجای زنان بیش از هر چیز اعصاب مرا ناراحت کرده بود .

همسفر نجیب‌زاده من نیز همچو من دچار انقلاب درونی عجیبی بود زیرا خطوط چهره‌اش از ناراحتی و تأثر بسیار گفتگو میکرد . هنوز قیافه مضطرب و ناراحت او پیش چشم مجسم است که مجله را گنجاله کرده و در جیب پالتوی خود فرو میکند و با کنجکاوی مصممی آن مناظر رقت‌انگیز را تماشا میکند .

گروه درهم پیچیده زنان با چهره‌های کشیده ، رنگ‌های پریده ، دهانهای باز خود مانند مردگانی بودند که سرود مرگ میخواندند . خشم و غضب از سیمای مرد معیوب سرخ‌چهره فرو میریخت و در حالیکه برای نجات زنان فعالیت شدیدی داشت بیابایی میگفت : خفه شوید ؛ خفه شوید !

در این معرکه تأثر بار و رقت‌انگیز نمیدانم چرا یکباره خنده‌ام گرفت . خنده‌ای که بوی جنون و دیوانگی میداد یکمرتبه احساس کردم که دیوانه شده‌ام . آری دیوانه بودم که بآنها میخندیدم ، چرا و بچه مناسبت میخندیدم ؟ . مگر آنها که بودند و چه میکردند که خودشان و اعمال‌هراس آلودشان موجب خنده باشد ؟ این زنان وحشت زده نیز مانند عزیزترین نزدیکان من بودند ، مثل مادریا خواهر من بودند ترس از مرگ و علاقه بحیات آنانرا هراسان و ترسان ساخته بود . آنها نمیخواستند بمیرند .

ضجه و شیونی که از حلقوم آنان برمیخاست مرا بیاد فریاد رعشه‌آور خوکی که زیر ساطور قصاب جان میدهد انداخت .

این زنهای مضطرب و پریشان که بادهانهای باز فریاد میکشیدند استعداد درک عالیترین احساسات بشری را داشتند . صاحب‌لطف و جذایت خاص بودند . آنها میخواستند زنده باشند ولی مثل موش که بتله افتاده باشد باینطرف و آنطرف میدویند و گریه غم‌انگیزی سر میدادند .

ترس و وحشت اضطراب آمیز آنها را بر سره کشتی کشید ، احساس کردم به بیماری تازه و ناشناختنی دچار شده‌ام .

با آرامش چون آمیزی روی نیمکت نشستم و از لایلای مه دودی رنگ میدیدم که مردها با هیاهوی خیال‌انگیزی در تلاش و تقلا هستند که هر چه زود تر قایق های نجات را بآب بیندازند .

شرح این قبیل مناظر حیرت انگیز را در کتابها خواننده بودم ولی در زندگی هرگز تا آن تاریخ ناظر آن نبوده‌ام .

ناگهان قرقره ها و چرخها از حرکت باز ایستاد کشتی کاملاً متوقف شد . يك قایق نجات که تا خرخره اش در آب فرو رفته بود باز آنها و بچه‌ها و آب و آذوقه بارو کشان میرفت ولی قبل از آنکه مسافتی طی کند واژگون شد ! قایق واژگون دیگری که يك قسمت از آن در آب فرو رفته و يك سر آن بوسیله طناب بکشتی ما بسته بود در وسط دریا معلق بود !

دیگر از کشتی بخاری که مایه اینهمه بدبختی و مصیبت شده بود اثری نبود ولی جمعی از مردان میگفتند بدون شك قایق های نجات خود را برای ما خواهند فرستاد .

من بقسمت تحتانی رفتم « مارتینس » کم کم پائین رفتم ، آب خیلی بالا آمده بود . عده ای از مسافرین روی لبه کشتی میچنیدند و جمعی دیگر از توی آب در تلاش بودند که خود را بکسی ، بچیزی ، به نجات دهند ای بر سافند ولی هیچکس با آنان توجه نداشت . فریاد غم انگیز از توی آب شنیده شد « ماداریم غرق میشویم ! من که در يك ترس و بیم عجیبی غوطه ور بودم نمیدانم چه شد که دیوانه وار بطرف غریقان لرزانی که در آب غوطه و بودند رفتم .

هرگز نفهمیدم چه شد که دل بدریازده و خود را بآب انداختم ولی در يك لحظه فهمیدم که چرا بیچارگانی که در آب غوطه و روند برای رسانیدن خود بکشتی اینهمه اصرار میورزند ؟

آب دریا سرد بود ، بقدری سرد که واقعاً انسان را درد و رنج میداد .

درد ورنجی که از همان لحظه که بآب پریدم احساس کردم .

آب سرد و یخ زده مانند آتش سوزان و برنده بود و تا مغز استخوان مرا میسوزانید .

این دریا و آب دریا نبود ، گودال مرگ و عالم برزخ بود .

از فرط سرما به نفس نفس افتاده بودم قبل از آنکه افراد گروه نجات مرا بکشتی آورند دهان و شش و ریه ام از آب سرد و شور پر شده بود . داشتم خفه میشدم . سردی آب از همه چیز وحشت انگیز تر بود . مرگ را پیش چشم خود میدیدم و احساس میکردم که بیش از چند لحظه زنده نخواهم بود !

غریقان بدبختی که در آب معلق و غوطه و ر بودند در اطرافم دست و پا میزدند ، صدای استرحام آمیز آنان را میشنیدم که از یکدیگر کمک میخواستند . صدای پارو هائی که آب را میشکافت بگوش میرسید . گویا کشتی بخاری قایق های نجات خود را بآب

انداخته بود. زمان متگذشت و من از اینکه احساس میکردم هنوز زنده‌ام در جرت بودم. گرچه از پا تا کمر و تمام عضلاتم فلج و بیحس شده بود ولی حس میکردم که سردی طاقت فرسا و رخوت آور آب مستقیماً بقلب من که هنوز جریان داشت حمله کرده و دارد کم‌کم در آن رخنه و نفوذ میکند. امواج خشمگین و کف آلود دریا پیاپی برمیخواست و سروصورت و تمام بدن مرا زیر می‌گرفت و هر آن‌دهانم انباشته از آب میشد. حالتی بسی دردناکتر از خفقان بمن دست داده بود. هیاهوی درهم و عجیبی از نزدیک بگوشم میرسید. این سرود سراینندگان مرگ بود که باز بگوش می‌آمد. حس کردم که «مار تینیس» بالاخره بعوق دریا فرورفت. من از خود بیخود بودم و هیچ نمیدانم که کی بخود آمدم دیگر جز صدای امواج خروشان دریا که درمه خاکستری رنگ محو میشد صدایی نمیشنیدم.

درد و غمی که بعضی از مقتضیات یا دقائق غیر عادی بانسان می‌چشاند هرگز باندازه غم بی یاری و بی کس دردناک و ملال انگیز نیست.

در این موقع من گرفتار چنین دردی بودم. با خود میگفتم من کیستم و بکجامیروم؟ بخاطر دارم که مرد سرخ چهره گفته بود میسر طوفان بطرف «گودن گیت» است. با خود گفتم هیئات آبا این امواج خشم آلود کف بر لب مرا بآن دریای بیکران و بی پایان خواهند برد؟

آیا در یک لحظه، در یک آن واحد خرد نخواهم شد؟

شنیده‌ام که باین کاغذپاره‌ها نمیتوان اعتماد داشت و ای بسا که آب در آنها نفوذ کرده پاره پاره گردند و انسان را فدای امواج خشمگین دریا سازند. بیچاره من افسوس که شنا هم نمیدانم که لااقل بتوانم دست پائی زده خود را بکناری برسانم. من در وسط آن دریای بیکران معلق بودم و اعتراف میکنم که جنون دست‌سیاه خود را بسرو صورت من کشیده بود. منم مثل زنها شیون میکردم و لایق قطع دست‌های کرخ خود را روی آب می‌زدم.

این وضع تا چه مدت ادامه داشت نمیدانم برای خود من هم غیر قابل درک است من مشاعر خود را از دست داده بودم و هیچ چیز بخاطر ندارم. هیچ چیز بخاطر ندارم جز یک خواب دردناک و پریشان!

وقتیکه از آن خواب بر خاستم تو گویی قرن‌ها گذشته بود. از بالای سر خود دماغه کشتی و سه بادبان مثلث شکل آن را که بگوش هم بفرمان باد سیلی می‌نواختند دیدم پرده‌های شیری رنگ را سوراخ میکرد. کشتی آب را میشکافت و طغیان و جوشش خاصی بوجود آورده بود. احساس کردم که من کاملاً در میسر او قرار دارم. خواستم فریاد بکشم و طلب یسوری کنم ولی صدایم در گلسوبم خفه شده بود و بیرون نمی‌آمد!

دماغه کشتی در مقابل آن امواج بیکران سر تعظیم فرو آورد و بفاصله یک‌انج از پهلوئی من گذشت و یک دنیا آب روی من پاشید. متعاقب این حرکت پهلوئی سیاه و دراز کشتی از نزدیک من گذشت.

فاصله من با کشتی موصوف بقدری نزدیک بود که میتوانستم بادست های خود آن را لمس کنم . کوشیدم که خودرا بکشتی برسانم و دیوانه وار میخواستم ناخونهای خود را در بدنه چوبین کشتی فرو کنم .

ولی افسوس ، افسوس که بازوهایم سنگین شده و یارای کمترین حرکتی را نداشتند . هرچه خواستم فریاد بزنم ، جیغ بکشم ، استمداد جویم و طلب یآوری کنم نمیتوانستم . صدایم در دلم خفه شده بود و بهیچوجه بیرون نمیآمد ؛ قسمت عقب کشتی را دیدم که در گودالی که گرداگرد آن از امواج گران محصور بود فرورفته است .

مردی را کنار سکان کشتی ایستاده دیدم . مرد دیگری هم مشغول کشیدن سیگار بود . وقتی که سر خودرا برگردانید و بآن قسمت از دریا که من در آن غوطه ور بودم دیده دوخت توانستم دودسیگاری را که از دهانش بیرون میآمد به بینم . نگاهش از آن نگاههای بی اعتنا و اتفاقی بود که غالباً در مواقع بیکاری بدون هیچگونه منظوری انسان مینماید . ولی همان نگاه برای من ارزش حیاتی داشت ورشته مرك و زندگانی بدان بسته بود . باچشم خود دیدم که مه متراکم کشتی را می بلعد شانه مردی را که کنار سکان ایستاده بود و سر و گردن دو نفر دیگر که آهسته بر میگشت و همینطور که بی اعتنا بدریا مینگریست کم کم چشمش بمن افتاد کاملاً دیدم .

در چهره این مرد اخیر يك دنیا تشویش و آشفتگی وجود داشت . ترسیدم که مبادا چشم این مرد مرا نبیند و نادیده از من بگذرد .

ولی نه او مرادید و عمیقانه بمن خیره شد و دريك آن از جای خود بریده بطرف چرخ فرمان رفت و ناخدا را بعقب زد و خود سکان کشتی را بدست گرفت و درحالیکه بدیگران دستوراتی میداد آهسته و آرام مشغول برگرداندن کشتی گردید . بنظر من این حرکت ارتجاعی کشتی بقدری طولانی یا آهسته انجام گرفت که تصور کردم کشتی بسیر سابق خود ادامه داد و در دل مه از نظر ناپدیدگشت .

احساس کردم که کم کم میرود که بیهوش شوم . کوشش داشتم باآخرین قوای خود باظلمت و غبار سفید مه که مرا درمیان گرفته بود و چیزی نمانده بود خفام کند مبارزه کنم که ناگهان صدای پاروها که با صدای مردی درهم آمیخته بود بگوشم رسید حس کردم که کشتی بمن نزدیک میشود وقتی کاملاً کشتی نزدیک شد صدای بگوشم رسید : چرا جز مرگت صدا نمیکنی ؟ دردل گفتم من خود میخواستم صدا کنم ولی چه کنم که نمیتوانم ؛ دوباره تاریکی خاکستری رنگ مه در اطرافم برده کشید !

فصل دوم

بنظرم می‌آمد در فلک پهناور و عظیمی نشسته و با وزن سنگین و موزونی تاب می‌خورم. ذرات فروزان نور گلوله‌وار از جلوی چشمم می‌گذشت و پس از طی مسافتی در هوا متصاعد میشد. با خود گفتم: آنها اختران و ستارگان کیسوداری درخشانند که در این سیر فلکی خود می‌بینم ولی کم‌کم حس کردم که از سرعت تابی که می‌خورم کاسته میشود تو گفتمی آن فلک مرموز میخواست بجهت معکوس بچرخد. در این اثنا ناقوس بزرگی چون رعد در هوا طنین انداخت مدت نامحدودی که بمن قرنها گذشت در اندیشه این گردش خیال انگیز بودم. ولی ناگاه آن رؤیای شیرین و پر اسرار رنگ دیگری بخود گرفت. آری آنچه را میدیدم رؤیائی بیش نبود. هر آن از سرعت سیر آن فلک کاسته شد تا آنکه دیدم بطرز ناراحت کننده‌ای باینسو و آنسو باد می‌خورم. بقدری تماشای شگفتی های کرات آسمانی مرا تحت تأثیر خود قرار داده بود که از خود بیخود شده بودم و بسختی میتوانستم نفس بزنم. آن ناقوس هول انگیز هم مدام و پیایی طنین می‌انداخت صدایش بقدری گوشخراش و هراس انگیز بود که من هر آن بیم هزاران خطر راداشتم.

این صحنه هم گذشت. بعد مثل این بود که روی ماسه های سپید و داغ بدن عریانم را میکشند و بآن سمباده می‌مالند و بالنتیجه احساس درد و الم غیر قابل تحملی بر من مستولی شد پوست بدنم در شراره های آتش میسوخت. دوباره آن ناقوس مرگبار نعره کشید و باز ذرات فروزان نور در یک شیار بی انتها بطرزی که گفتمی کلیه کرات آسمانی فرو میریزد از نظرم گذشت و ناپدید شد نفس دردناکی کشیدم و چشمهایم را گشودم دومرد را کنار خود دیدم نشسته مرا مالش میدهند.

وزن سنگین و موزون غلط و غوطه‌هائی بود که کشتی روی دریا می‌خورد و ناقوس سهمناک ماهی تابه‌ای بود که بدیوار آویزان شده در هر حرکت کشتی بآن اصابت نموده

صدا میکرد. ماسه‌های سوزان و زبر چون سمباده و سوهان دستهای خشن مردی بود که سینه برهنه‌ام را مالش میداد و من از درد آن جیغ می‌زدم. سر مرا بلند کردم. سینه‌ام قرمز و خشک شده بود. گل و بولهای کوچک خون سطح آنرا پوشانده بود. یکی از آندو گفت: بشش است یانسون! بین از بس که مالش دادی بوش ورقه شده.

مردیکه باو یانسون میگفتند قوی‌هیكل بود معلوم بود اسکاندیناوی است. پیش از آن سینه مرا مالش نداد و بطور ناشیانه‌ای بلند شده ایستاد. خطوط و مشخصات قیافه شخصیکه با یانسون صحبت کرده بود خوبی نشان میداد که او ازاله‌الی لندن است کلاه‌مرمری گل‌آلودی بسروشلوار کوتاه و کتیفی که نشان میداد او آشپز کشتی است پوشیده بود. شخص اخیر با تبسم و لحن غلام منشانه‌ای که فقط از زبان گداپان و جیره خواران شنیده میشود پرسید: خوب حال شما چطور است آقا؟

بجای آنکه جوابی بدهم باضعف و درد بسیار بخود حرکت داده نشستم و بعد بکام یانسون بلند شدم. صدای ماهی‌تابه لعنتی بطرز هولناکی اعصابم را سوهان می‌زد و بهیچوجه نمی‌گذارد افکار درهم و برهم و پریشانم را متوجه چیز دیگری کنم. جلورفتم و برای اینکه نیفتم بدیوار چوبی آشپزخانه چنک زدم ولی بقدری لیز و روغنی بود که حالم را بهم‌زده میخواستم استفراغ کنم. باوجود این بهرحمتی بود خود را بماه‌تابه رسانده آنرا از قلاب برداشته بداخل جعبه ذغال گذاردم.

آشپز که پی بنا راحتی عصبی من برده بود نیشخند زد و طرف‌پر از مایعی را بدستم داد و گفت بیاید، این را بگیرید. بخورید تا حالتان جایاید. رنگ و بویش بمن حالت تهوع دست‌داد ولی گرمی آن زنده‌ام کرد درحالی‌که قهوه گرم را می‌آشامیدم چشمم بسینه آغشته باخون و پوست کنده اش افتاد و بمرد اسکاندیناوی رو کردم و گفتم: از شما آقای یانسون متشکرم، ولی آیا تصور نمی‌کنید اقداماتی که برای بهوش آوردن من انجام داده اید کمی بیش از حد تحمل و توانائی من بوده است؟

مثل اینکه خوب سخن ملامت‌بار مرا فهمید. کف دستش را جلو من گرفت تا به بینم. خیلی دست‌کنده و عجیبی داشت. سطح آن با پینه‌هایی مثل خار پوشیده بود. از لمس آن پینه‌ها با انگشتم دوباره حالم منقلب شد و باز حس کردم که دارند سمباده‌ام میکشند. با انگلیسی آهسته اما صحیحی گفت: نام من جانسون است نه یانسون. درچشمان آبی‌رنگش یکنوع برق اعتراض آمیخته با مردانگی و رجسولیت‌خاصی که تماشای آن مرا فریفته اوست ساخت دیده میشد.

گفتم متشکرم آقای جانسون و دستم را بسویش دراز کردم. چهره‌اش سرخ شد. درحالی‌که سنگینی بدنش را از پائی روی دیگری انداخت لحظه مردد ایستاد و سپس دستم را صمیمانه فشرد. از آشپز پرسیدم: شما لباس خشک دارید؟ باقیافه بشاش فوری جواب داد: بلی دارم آقا. الان میروم و از صندوق می‌آورم، البته اگر از پوشیدن لباس من ناراحت نشوید.

این را گفت و با چابکی و سرعت و نرمی خاصی که فقط از گربه روغنی شده میتوان دید از در بیرون رفت بعداً فهمیدم که درحقیقت کثافت و چرکی و چربی لباسها و سراپایش بمنزلهٔ برجسته‌ترین خصوصیات شخصیت او محسوب میشود .

از جانسون که اشتباه نکرده بودم یکی از ملاحان است پرسیدم : اینجا کجاست ؟ من کجاهستم ، این چه کشتی است و یکجا میرود ؟

با کلمات شمرده و آهسته که گفתי میخواست به بهترین وجه ممکنه صحبت کند در حالیکه خوب ترتیب سئوالات مرا رعایت میکرد جواب داد: از فالووز گذشته الان بطرف جنوب غربی میرود این کشتی دودگلی است بنام «شیخ» که برای شکارسک ماهی عازم ژاپن است .

گفتم : ناخدای آن کیست ؟ همینکه لباس را پوشیدم میخواستم او را ببینم . جانسون بطرزی که برایم گیج کننده بود و ناراحتم میکرد مرا تماشا کرد سپس در حالیکه مردد بود این جمله را در قالب بیان ریخت و گفت :

کاپتان و لفلارسن است . شاید نام اصلیش این نباشد . نمیدانم . کارکنان که او را باین نام صدا میزنند بهتر است شما خیلی ملایمانه با او صحبت کنید امروز صبح خاصه اوقاتش تلخ و دیوانه شده است . معاونش .

سخنش را ناتمام گذارد آشپز وارد شده و گفت :

جانسون بهتر است سری به بیرون بزنی . پیرمرد تو را روی عرشه میخواند . زود برو که دیگر ساختن بهم بند نشود .

جانسون اطاعت کرد و بطرف در رفت و ضمناً هم از روی شانهٔ آشپز بمن نگاهی کرد که بطرز شگفت‌انگیز و عجیبی هیبت آور و حاکی از فال بد بود گویی میخواست تا کید کرده باشد که خاصه با ملایمت با کاپیتان صحبت کنم .

روی بازوی آشپز یک دست لباس مچاله شده و بدم‌منظر و کثیفی که بوی ترشیدگی میداد قرار داشت .

برای تسلی من گفت : آنها را تترجم کردم ولی بدنیت تا من لباسهای شما را میخشکانم از اینها استفاده کنید. در حالیکه دستم را بدیوار چوبی گرفته بودم و با غلظ کشتی تلوتلو میخوردم و آشپز هم هوای مراداشت توانستم زیر پیراهنی پشمی و زخمی را ببوشم ولی هنوز بدنم آنرا لمس نکرده بود که از زبری آن بخارش افتاد و من بیایی خودم را تکان میدادم آشپز که ادا و اطوار بی اختیارانه مرا میدید باخنده گفت :

انشالله که دیگر در زندگی مجبور نخواهید شد از این قبیل لباسها بپوشید ! بله پوست شما چون برگ لطیف است ، خیلی پوست نازکی دارید مثل پوست بدن خانم فشنگی لطیف است . من همینکه چشم بشما افتاد یقین کردم که شما آقا زاده هستید .

وحله‌ای که چشمم به آشپز افتاد از او متنفر شدم و حال که مرا در پوشیدن لباس کمک میکرد این نفرت و انزجار زیاد تر شد. اصولاً تماس دستش با بدنم اشتزازانگیز بود و حال مرا منقلب میکرد در این میان بوهای جوراجور هم از چند ظرفیکه روی آتش

میجوشید و حباب میآنداخت بر میخاست و مرا بیش از پیش بیتابم ساخته بود و عجله داشتم هرچه زودتر از آن هوای خفه و گرفته و دمدار بیرون بیایم بعلاوه لزوم دیدن شخص کاپیتان که میخواستیم با او ترتیبی دهم تا مرا بکرانه ای برساند برشتاب و بیحوصله گمی من افزوده بود. خلاصه درد سرتان میدهم آشپز با یکدنیا عذر خواهی و پوزش پیراهن نخی ای که یقه اش رفته و لکه های خون بییش سینه اش مانده بود به تن من کرد یک جفت کفش کارگری و کهنه پا کردم و بجای شلوار یک زیر شلوار آبی رنگ رفته که یک پاچه آن درست باندازه ده اینچ ازدیگری کوتاه تر بود و لبه آن بطرزی ریش ریش شده بود که گفتم سگی آن را قاپ زده است پوشیدم

موقعیکه کاملاً بایک کلاه کوچک ملوانی بر سر و یک ژاکت نخی راه راهی کتیف که پشتش بالای گردنم بود و آستینهایش بسختی تا زیر آرنجهایم میرسید و چیزهای دیگری که بآن اشاره شد خود را ملبس کرده بودم پرسیدم :

خوب من بخاطر اینهمه اکرام و محبت از که باید سپاسگذاری کنم؟ آشپز شانه هایش را بطرز فوق العاده پست و غلام منشانه ای بالا کشید لبخند اعتذار آمیزی بر لبش نقش بست من از تماس و آمیزشی که با این قبیل اشخاص در کشتی های اتلانتيك پیماداشتم و باخو و اخلاق آنها کاملاً آشنا شده بودم یقین دانستم که آشپز منتظر آنعامش است ولی اشتباه کرده بودم حال که او را بخوبی شناخته ام میفهمم او بی اختیار و بدون اطلاع خودش آن حالت دنی و پست را بخود میگرفت که بی شك علت آن پستی و غلام صفتی خانوادگی و اجدادیش بود.

در حالیکه خصوصیات زنانه صورتش بیک تبسم چرب و چاپلوسانه میگردید گفت:

از نو کرتان مدریج، آقا.

گفتم: بسیار خوب مدریج من تورا فراموش نمیکنم هر وقت که لباسهایم خشک شد... چشم.

صورتش را برق شادی پر کرده چشمانش میدرخشید مثل اینکه در اعماق وجودش خاطرات انعامیکه اجداد و نیاکانش گرفته بودند بیدار شده بود گفت :

از شما یکدنیا متشکروم ممنونم از باب.

عیناً بهمان طرزى که در عقب میروداو هم از جلومن پس رفت و من بعرضه آمدم هنوز اثرات ضعف ورنجوری آور غرق شد گیم زایل نشده بود تند بادی هم میوزید. من در حالیکه تلو تلو میخوردم بگوشه اطاق خواب رفته خود را بآن آویختم تا نیفتم کشتی در پهنه بیکران اقیانوس دامنگشان غوطه میخورد و میرفت اگر همانطور که جانسون گفته بود کشتی بطرف جنوب غربی سیر میکرد بنا بر این باد تقریباً از جنوب میوزید مه ناپدید شده بود و بجای آن خورشید با انوار تابناکش سطح آب و ابرچین و شکن نموده بود. بطرف شرق همانجا که سا فرانیسکواست رو کردم ولی جز پرده های سیاه و ضخیم مه - همان مهی که آنهمه نکبات و بدبختی هادامنگیر کشتی مارتیس کرد و موقعیت و وضع موجود را برایم بوجود آورد چیزی ندیدم. در طرف شمال یکدسته صخره های برهنه و عریان

سر تا گمرازی زیر آب در آورده وسط دریا ایستاده بودند. روی یکی از صخره های مزبور يك فانوس دریائی دیدم و مستقیماً در جلوسیر کشتی ما بادبانهای اهرمی شکل کشتی که بسوی ما میآمد جلب توجه میکرد .

پس از آنکه افق را تماشا کردم توجهم را باطرافیان خود و محیط تازه ام معطوف کردم. با خود گفتم شخصیکه همچومن دست بگریبان این تصادفات عجیب بوده و شانه بشانه مرك مالید سزاوار است بیش از این از او دلجوئی شود . بجز ملاحی که پشت چرخ فرمان ایستاده و چشمان کنجکاو خود را از بالای اطاق خواب بدریادوخته بود کس دیگری را ندیدم .

بنظر میآمد هر کس بتماشای آنچه که در وسط کشتی میشد علاقمند است . در آنجا روی دریچه ای مرد رشید و بلند قدی طاقباز خوابیده بود. او سراپا ملبس بود فقط جلو پیراهنش دریده بود توده موی سیاه که چون سگ بشم آلونی انبوه بسود سینه اش را پوشانده بود. صورت و گردنش هم زیر ریش سیاه که گله گله خاکستری شده بود و بهم چسبیده و آب از نوک آنها میریخت پنهان بودند. چشمهایش را بسته بود. ظاهر آرزووش رفته بود. دهانش باز و سینه اش بطرزی که گفتمی از حالت خفگی رنج میبرد بالا و پائین میرفت . ملاحی کنار او ایستاده و در فواصل منظم دلو کرباسی را مرتباً بداخل اقیانوس میانداخت سپس آنرا با دست بالا میکشید و محتویات آن را روی آن مرد زمینگیر شده می ریخت .

در امتداد راهرو مردیکه نگاه اتفاقیش بمن افتاد و مرا نجات داد در حالیکه ته سیگارش را بطرز وحشیانه ای میجوید دائماً قدم میزد شاید پنج یا ده انچ قدش بود ولی آنچه که از این مرد مرا تحت تأثیر خود قرارداد نیرو و قوت او بود هر چند هیكل گنده شانه های پهن و سینه عمیق داشت معذک بازوهایش فر به نبودند او یکنوع قوت عضلاتی داشت. عضلاتی که معمولا اشخاص لاغر و باریک اندام دارند ولی این عضلات هیكل بزرگ و سنگینش را بشکل يك نسناس عجیبی مینمود. منظورم این نیست که ظاهر قیافه اش بنسناس شباهت داشت. آنچه رامینخواهم شرح دهم خود قوت و بنیه او بود که ابد آنستوان برای آن شباهت فیزیکی و جسمانی قائل شد. قوتی بود که معمولا شرحش را در حکایات موجودات قبل از تاریخ و جانوران وحشی خوانده ایم. قوتی بود که ما معمولا به اجداد و نیاکان جنگل نشین خود نسبت میدهیم . قوت و بنیه ای که سموع و وحشی ، بخودی خود زنده بود جوهر حیات بود زیرا در خود قدرت حرکت داشت. ماده اصلی زندگی بود که از آن صور مختلفه حیات ساخته میشود و بخاصه آن قوت و نیروئی بود که در بدن ما رمسی بیچد و می چنجد حتی موقعی که سر ما از تنش جدا شده باشد و ما هر چند که مرده است و بساخته گوشت بدشکلی چون گوشت لاک پشت مبدل شده است باز با اشاره انگشتی بآن چنبره میشود و میلرزد. این خاطره ای بود که من از نیرو و قدرت و بنیه شخصیکه در راهرو قدم میزد دارم. روی پاهایش محکم ایستاده گامهایش با يك دنیا اعتماد بنفس برفرق عرشه پائین میآمد. هر جنبش عضلاتی از حرکت شانه تا لبانیکه محکم سیگار را گرفته بودند تمام

از روی تصمیم و قوتیکه مافوق تصور و وهم است انجام میگرفت .
 این قوت و بنیه هر چند کلیه کارها و حرکات او را تحت الشعاع قرار داده بود معذک
 بنظر میآمد که خود تحت الشعاع قوت و نیروی عظیم و بزرگتری است که در نهاد او خفته
 و فقط گاهگاهی بیدار میشود و چون بیدار شد مانند خشم شیر یا غضب طوفان سهمگین و
 خوفناک است. آشپز از در آشپزخانه سرش را بیرون آورد و بمن خنده چابلو سانه ای کرد
 و با شستش باین مرد که در راه رود داشت قدم میزد اشاره کرد و من فهمیدم که او ناخدا
 و یا گفته آشپز «پیر مرد» همان فردی است که من باید او را ملاقات کنم و از او خواهش کنم
 که مرا بساحل برساند. هنوز بطرف او نرفته بودم که مشاهده کردم حالت خفگی شدید
 تری بآن فلکزده بدبخت که طاقباز کشیده بود دست داد. با تشنج بسیار پیاپی چون مار
 بخود می پیچید. ریش های سیاه و خیس چانه اش همانطور که عضلات زیر آن سفت میشد
 آنها هم راست میشدند و قفسه سینه اش در کوششهای بی اختیارانه که برای دمزدن مینمود
 بالا میآمد. زیر سیلیها دیدم پوست لبش ارغوانی رنگ شده است .

ناخدا یا ولف لارسن ایستاد و برردیکه جان میکند چشم دوخت . بقدری تقلا و
 کشمکش اخیرش بامرک سبوعانه در عین حال وحشت زا بود که ملاح بی اختیار ایستاد
 و در حالیکه دلو کرباسی کج شده را بدست گرفته و آبش روی عرشه میریخت مات و مبهوت
 باو نظاره میکرد. پس از آنکه آن بدبخت در زیر چنگالهای مرک پاشته پاهایش را چند
 بار بروی دریچه زد ساق پاهایش راست و بایک کوشش دردناک سفت شد و سرش از
 طرفی بطرف دیگر افتاد. دوباره عضلاتش سست و سرش بی حرکت شد و آهی که حاکی
 از خلاصی و نجات از زندگی بود از دل برکشید. فکش پائین افتاد لب بالائی بلند شد
 و دو ردیف دندانهای زرد شده از دود تمباکو نمایان گشت . تو گفתי خطوط مشخصات
 صورتش بتمسخر و مستخره دنیائی که ترک کرده به نیشخندی گرویده است.

سپس عجیب ترین اتفاقی که ندیده بودم روی داد. کاپتان چون رعد بفرش درآمد
 و فحشها و ناسزاها چون گلوله های مسلسل یکی پس از دیگری بسرعت از دهانش بیرون
 آمد. این دشنامها و ناسزاها معمولی نبود هر کلمه آن بایکدنیا کفر در آمیخته بود و
 مانند جرقه ها و شوکهای برق جان و گوش وهستی انسان را میگذاخت. هرگز تا بآن
 روز نظیر آنرا نشنیده بودم . من عبارت و جملات مؤکدش را هر چند سراپا کفر آمیز
 بودند میستودم و در دل بقدرت بیان و استعارات روشن و واضح او آفرینها میفرستادم.
 علت خشم و غضب کاپتان از این بود که مرد متوفی که معاون او بوده قبل از عزیمت از
 سانفرانسیسکو بحد افراط میگساری مینماید و حال و لف لارسن را تنها و بی کمک در
 این سفر طولانی و پرخطر دریا ترک میکند.

لزومی ندارد که بگویم از شنیدن آن فحاشیها و هرزه درآئیها چه تکان عجیبی
 خوردم. از ناسزا و بندزبانی من همیشه نفرت میکردم و از شنیدن آن احساس کردم قلم

را میسایند و سرگیجه عجیبی بمن دست داده است. مرك از نظر من همیشه حادثه‌ای بود که میبایست با وقار و حزن پایان یابد و تشریفات و مراسم سوگواری و تشییع جنازه را همیشه مقدس می‌شمردم ولی جنبه‌ها و صور سهمناک و اندوهبار مرك چیزی بود که من تا آن موقع ندیده بودم. و هر چند که قدرت بیان و نطق هول انگیز ولف را می‌ستودم با وجود این بشدت هم تکان خوردم. سیل سوزان و خروشان کلماتش کافی بود که صورت آن نعش را بی‌وقارترین و پست‌ترین صورتها جلوه دهد و نسبت باودشمنی و کینه خاصی درشنونده ایجاد کند. برآستی که اگر آن ریش‌های سیاه و ترخشک شده بود و از آن دود برمیخاست و شعله‌ور میشد تعجب نمی‌کردم ولی مرده توجهی نمی‌کرد. همانطور بوضع مسخره آمیز و بابی اعتنائی مرموزی به ولف زهر خنده میزد. دیگر او ارباب و حاکم بلا معارض ولف لارسن شده بود!

فصل سوم

ولف لارسن ناگهان ساکت شد. سیکارش را مجدداً روشن نمود. نگاهی - باطراف خود کرد. کمی آنطرف تر آشپز را دید. باقیافه خشن و کلامی سرد مثل فولاد گفت: خوب کوکی؟

آشپز با صدای لرزان و اعتذار آمیز و قیافه‌ای بس مظلومانه گفت: بلی ارباب! تصور نمیکنی لاغر شده باشی. معاون من مرد! آری، تو را نباید از دست داد! تو باید خیلی خیلی مواظب تندرستی خودت باشی. فهمیدی یا نه؟ این کلمه «فهمیدی یا نه» با کلمات نسبتاً ملایم قبلی تضاد عجیبی داشت. اثرش روی گوش و اعصاب آشپز بی شک بسوزندگی اثر ضربه شلاق بود. بیچاره مثل بید بتعود میلرزید و بالحن تضرع آمیزی میگفت: چشم، ارباب!

هیكل قوی و پرهیبت لارسن کم کم در سالن کشتی از نظر ناپدید شده گفتار و لف لارسن به آشپز برای جاشویان نیز بی اثر نبود. هر يك برای خودکاری تراشیده تا ظاهرأ خود را مشغول نشان دهند. فقط نزدیک نردبان مابین محوطه سالن و انبار کشتی چند نفری آرمیده و آهسته با یکدیگر حرف میزدند. این عده ملاح نبودند بعداً فهمیدم که آنان شکارچیان سگ ماهی هستند و مقامشان از مقام ملاحان مهمتر است. و لف لارسن فریاد زد: جاناسن کمی کرباس از انبار بیاور و این بخت برگشته را زود داخل آن گذاشته بدوز

جاناسن پس از بله بله ارباب گفتن پرسید: ارباب روی پایش چه بگذارم؟
ولف جواب داد: خودت میدانی

هنوز این جمله را با تمام نرسانده بود که دوباره فریاد زد: کوکی!
توماس مدیریج بمحض شنیدن صدای و لف مثل آدمک توی جمعه از اطاقش بیرون جست.
لارسن گفت: برو پائین و یک جوال ذغال سگ بیاور. سپس رو بشکارچیان که

اطراف نردبان کشتی جمع شده بودند نموده پرسید: شما يك كتاب مقدس. كتاب دعائی ندارید ؟

تمام شكارچيان سر خود را بعلامت نفی تكان دادند. فقط يکي از آنها بدیگران چیزی گفت که من نشنیدم. همیقدر دیدم که متعاقب آن خنده شدیدی در گرفت.

ولف لارسن كتاب را از ملاحان خواست. آنها هم نداشتند. يکي از آنان بطبقه پائين کشتی رفت و دیري نگذشت که او هم ناامید برگشت. اینطور بنظر می رسید که در تمام کشتی يك كتاب مقدس وجود نداشت. ولف شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

بس باید بدون این حرفها او را بداخل آب پرتاب کنیم .

در این موقع ناگهان بطرف من چرخید و گفت :

شما واعظ هستید، مکر نه ؟

هرشش نفر شكارچی باشنیدن این جمله رو بمن کرده و خندیدند. خنده پر صدا و - شدیدی بود. هرگز قیافه بهت زده و بدن کشیده میتی که جلوی پای ما روی عرشه کشتی دراز کشیده بود نمیتوانست از شدت خنده آنها بکاهد. خنده ای که مانند غر بود ریا خشن و بی مهابا بود. خنده ای که از روی احساسات خشك برمخیزد. خنده ای که فقط از دهان طبیعت وحشی که نه نزاکت و نه نجابت سرش میشد شنیده میشود.

ولف لارسن نخندید. اما برق شعف و شادمانی از دیده گانش بیرون میجهید. ولف نزدیک میت آمد. در این هنگام برای اولین بار توانستم صورتش را بینم. اندام نیرومندش را دیده بودم و سخنان کفرآمیزش را نیز شنیده بودم. چهره گشاد و توپر داشت که در اولین برخورد بی اندازه بزرگ بنظر میآمد ولی این بزرگی چهره در تنه عظیم الجثه او دیده نمیشد. تماشای لارسن برایم بی اندازه خیال انگیز بود. قدرت روحی مافوق تصویری در اعماق وجود او احساس میشد. فك محکم، پچانه بزرگ و پهن مثل تخته فولاد و ابروهای هلالی پر پشت او هر يك بهزاران زبان دلاوری و شهامت روحی وی را توصیف میکردند. دید گانش که شناسائی رازهای آن با سرنوشتم بستگی داشت زیبا و کشیده بود. براستی که هرگز نقاشی ندیدم که دیدگانی آنقدر زیبا و جذاب تصویر کرده باشد. ابروهای کشیده و پر پشت و سیاه رنگش زیر پیشانی بلند و متکبرش قرار گرفته بود. رنگ چشمهای آبی و دریائیش مثل ابریشم مواجی که زیر نور آفتاب باشد هر لحظه برنگی در میآمد. گاهی خاکستری وقتی سیاه و خاکستری و زمانی مایل بسبزی با رنگ کبود در میآمد. چشمانی بود که حقیقت و جرد او را در زیر نگاه های متعدد و رنگارنگ خود پنهان - میساخت. ولی گاه دیدگانش مثل دو گردونه آتشین میخواست از حذقه بیرون بجهد و زمانی چون آسمانهای آرام و سربی رنگ و دگر بار چون قطعات مسین زیر درخشش آفتاب بود یکباره آن دیده گان آتشین و شر بار چون سرزمین های مناطق منجمده سرد و سهمناک میگردید و در لحظه دیگر چون دیدگان زنان دلر باهوس انگیز و گرمی بخش میشد .

اما از موضوع دور شدیم. در پاسخ او گفتم: بدبختانه واعظ نیستم که بتوانم در -

مراسم تدفین این میت کمکی کرده باشم. با خشونت گفت: پس برای ادامه معاش خود چه میکنی. باید اقرار کنم تا با نروز برابرچنین سئوالی قرار نگرفته بودم. یکه خوردم و قبل از آنکه بتوانم بر اعصاب ترسان خود تسلط یابم با لکنت زبان گفتم: بنده. بنده بزرگ زاده هستم و نباید کار کنم. دهانش را برای تحقیر من غنچه کرد. من بیشتر بی تاب و نگران شدم: مثل اینکه برابر میز محاکمه و در مقابل دیدگان سرد و اما نافذ قاضی بدفاع از خود ایستاده‌ام بی اختیار و در عین حال جسورانه، با اینکه با بله‌ی خود واقف بودم که از این مغوله سخن میگویم جواب دادم:

کار کرده و از این پس هم کار میکنم!

برای تحصیل معاش چه میکنی؟

اوه که چقدر این سئوال محکم، صریح و آمرانه بود. من مثل طفلی تقصیر کار که برابر معلم خشن و بد اخلاق خود ایستاده باشد می لرزیدم جای سخن گفتم بیج بیج می کردم.

مجدداً با خشونت بیشتر پرسید: کی بتوان میدهد؟ هان!

این مرتبه با جرئت قابل توجهی گفتم.

من درآمدی دارم ولی هنوز جمله بیایان نرسیده بود که از فرط ندامت زبان خود را بدندان گزیدم.

بالاخره گفتم: البته خواهید بخشید. این ها مربوط بمن نیست من برای کار - دیگری میخواستم شمارا ملاقات کنم.

ولی تو گفتی کلام مرا نشنیده بدون کوچکترین وقعی گفت:

خوب، بگو ببینم کی آن درآمد را برای تو درست کرد؟... پدرت؟ آهان... من هم همین فکر را کردم... پس توی آقا زاده روی پای خودت بند نیستی و پاهای مرده ای در راه زندگی تورا میکشاند... پس از خود هیچ نداشته ای! ... اگر ادرت نبود هرگز نمیتوانستی چهل و هشت ساعت زندگی کنی و حداقل نان و گوشت را که شکمت بدان احتیاج دارد فراهم کنی!... راستی دستت را بده به بینم.

تو گوئی نیرو و قدرت بسیاری در او بوجود آمد یا آنکه من لحظه بخواب رفته و از خود بیخود شده بودم زیرا قبل از آنکه متوجه شوم دوقدم بجلو آمده بود محکم دست راست مرا در دست نیرومند خود گرفت و بالا برد تا آنرا ببیند. خواستم دستم را عقب بکشم ولی انگشتان پر قدرتش بدون آنکه لزومی بکوشش داشته باشند چنان دست مرا میان خود فشردند که نزدیک بود انگشتهایم بشکنند.

در این مواقع دردناک بسیار مشکل است که شخص بتواند شخصیت خود را حفظ کند. من نه میتوانستم مثل شاگردهای مدرسه از شدت درد ورنج بخود به پیچم و از دل نعره و فریاد بر آورم و نه برایم امکان داشت بامردی آنچنان نیرومند که با جزئی ترین

حرکت دست میتوانست بازویم را از شانۀ ام جدا کند گلاویز شوم. بنا بر این جز خاموشی و تحمل آنهمه حقارت چاره نداشتم.

در همین حال دیدم که اشیاء داخل جیب میت را روی عرشه ریخته اند، و او را با آن زهر خنده که بلب داشت درون کرباس پیچیده از نظر ناپدید نمودند. جاناسن مشغول بود. انتهای کرباس را با نوار چرمی که در دست داشت میدوخت. لارسن دست مرا با حقارت زیادی پرتاب کرد و گفت: معلوم است. پیش مانده مردها دستهایت را صاف و نرم نگاه داشته است... این دستها بهیچ کاری مگر ظرف شوئی و جارو کشی نمیآید.

من که در اینموقع بر اعصابم کاملاً کنترل پیدا کرده بودم گفتم: خواهش میکنم مرا بدرکناره پیاده کنید و درازای اینکار هر قدر که تصور کنید کافی است بشما خواهم - پرداخت.

در حالیکه کنجکاوانه بمن خیره شده بود و تمسخر و استهزا از نگاههایش دیده میشد گفت:

من پیشنهاد دیگری دارم. گرچه این پیشنهاد من مطابق میل و ذوق شما نیست ولی فکر میکنم بخصوص برای شخص شما نافع باشد چنانچه میدانید معاون من مرد و یکی از ملاحان ترفیع مقام یافته جای معاون را خواهد گرفت شاگرد آتشیز بجای ملاح که معاون من شده است میآید و شما میتوانید بجای شاگرد آتشیز استخدام شوید. قرارداد ما را امضاء کنید و ماهی سیزده دلار بشما مزد خواهد داد.

خوب حالا چه میگوئی؟ ضمناً فراموش نکن که اینکار بصرفه تو است. اینکار تو را آدم حسابی میسازد و تو نمیتوانی در این مدت در راه زندگی با پای خودت قدم بگذاری من بگفته او اعثنائی نکردم. بادبانهای کشتی که از طرف جنوب میامد کم کم بزرگتر شده بود.

این کشتی نیز دود گل داشت ولی از شبیح کالبدش کوچکتر بود منظره ای بس دلانگیز داشت. هر لحظه جست و خیز کنان نزدیکتر میشد مثل اینکه موسم بود از نزدیک ما بگذرد. ناگهان وزش باد شدیدتر میشد خورشید با شعاع آتشین و زردین که بر سطح موج آب انداخته بود دریا را بیک پارچه موج دار بزرگ خاکستری رنگ تبدیل کرده بود. هر لحظه بر خروش و غریب آب افزوده میشد. از میان امواج متلاطم دریا گنبد های سیمین و کف آلود آب بطرف آسمان پرتاب میشد و در میان فضا بطرز زیبایی متصاعد میگردید.

سرعت کشتی ما افزوده شد. یکباره تند بادی بر خاست و نرده های اطراف کشتی را بکام توده های آب فرو برد. آب پهنه عرشه را در جانب نرده ها هوهو زنان جاروب میکرد. پس از اندک زمانی با خود گفتم بزودی آن کشتی از پهلوی ما خواهد گذشت و بجهت مخالف شاید بطرف سانفرانسیسکو ادامه طریق میدهد.

ولف در حالیکه بسمت دیگر رو کرده بود گفت : بلی! شاید. شاید اینطور باشد.
سپس کوکی را با همان طرز آمرانه صدا زد: کوکی فوراً از اطاقش بیرون

جست .

ولف گفت : کوکی! شاگرد آشپز را بگو بیاید بیرون.

چشم ارباب!

توماس مدیریچ بسرعت بطرف عقب کشتی دوید و از نردبان نزدیک چرخ کشتی

پائین رفت .

قیافه شرور و شیطان جوانی تنومند که هیچ‌ده یا نوزده ساله مینمود بدنبال مدیریچ

پدیدار شد.

بفرمائید ارباب آوردش!

ولف لارسن بدون آنکه اندک اعتنائی نیز باو بکنند در حالیکه روی او بطرف دیگر

بود پرسید :

پسرا اسم تو چیست؟

جوان که بخوبی علت احضارش را میدانست عبوسانه گفت : جورج لیچ قربان!

اسمت که ایرلندی نیست ، هان... شاید در خانواده ات شخص ایرلندی وجود -

داشته است.

من دیدم جوان از شنیدن این سخن سخت بر آشفت و خون رگهای گردنش را

منبسط کرد و تا بناگوش سرخ شد .

اما من کاری باین حرفها ندارم. خیلی بهتر است نام خودت را فراموش کنی ! . . .

اهل تلگراف میل هستی ؟ . . . راستی کی تورا باین کشتی آورد ؟

مک گریدی جانسین.

بگوار باب!

جوان در حالیکه برق رنج و اندوه در دیدگانش دیده میشد سخن خود را اصلاح

کرد و گفت :

مک گریدی و جانسین ارباب!

کی پول مساعده را گرفت؟

خود آنها ارباب!

من هم همین فکر را کردم . لابد توهم خوشحال بودی که آنها پول بنام تو بگیرند..

ایتقدر عرضه نداشتی که خودت اینکار را بکنی . انتظار داری دیگران غمخوار تو باشند؟

در این موقع قیافه وحشی و سبع جوان بطرز خوفناکی بر افروخته گردید

کالبدش بهم پیچیده شد مثل اینکسه میخواست بر روی ارتفاع بسیاری بجهد:

خشمگین و ملتهب مثل جانوران از بند رسته و از جادر رفته گفت:

اینها... یا

ولف با صدای ملایم و نوازش کننده مثل اینکه بیاندازه مایل بود بقیه صحبت
 او را بشنود پرسید:

اینها چه؟

جوان لحظه مردد ایستاد، خشم خود را فروخورد و گفت:

هیچ ارباب ببخشید!

پس اقرار میکنی که هرچه بگویم درست است؟ خوب چندسال داری؟

تازه واردشانزده سال شده ام!

دروغ میگوئی. دیگر تو هیچجده سالگیت را نخواهی دید. این تنه کننده و
 عضلات مانند اسب مال یک بچه شانزده ساله نیست! زودانائیهات را جمع کن و قسمت
 قایق رانی برو. توازاین ببعد قایق ران کشتی خواهی بود.

ناخدا بدون این که منتظر جواب رد یا قبول او باشد بطرف ملاحی که تازه از
 کار خسته کننده کرباس دوختن آسوده شده بود رفت و گفت:

جاناسن! توازدریا نوردی اطلاعی داری یا نه؟

نخیر ارباب!

با این وجود اهمیتی ندارد. تو باید معاون من باشی. زودآل و اشغالت را جمع کن

و باطابق معاون برو.

جاناسن سرعت جوابداد: بسیارخوب آقا.

خوب! پس چرا ایستاده ای، زودباش برو!

من قایق ران استخدام نشده ام. من قرار دادرا برای شاگردآشپزی کشتی امضاء

کردم. من هیچ علاقه ای بکار قایق رانی ندارم.

این دفعه ولف برافروخت و بالحنی بسیار تشددآمیز و آمرانه که هرشنونده ای را

بلرزه میانداخت گفت:

زودپاشو، گمشو!

جوان قیافه اش درهم رفت و بازاز رفتن خودداری نمود.

سپس برای مرتبه دوم نیرو و قدرت نهائی ولف بیدار شد و کاملاً بطور غیرمترقبه

بفاصله دو ثانیه آنچه نباید بکنند کرد. قریب دو متر بجلو جست و با پنجه نیرومندش
 ضربه محکمی بشکم جوان کوبید.

در همان لحظه مثل این که مشت بر شکم من فرود آمده باشد درته شکم خود

تکان و درد شدیدی احساس کردم.

این مطلب را برای این گفتم که بدانید در آن موقعیت چه اعصاب حساسی داشتم.

برای این که بفهمید تاچه اندازه ازدیدن این مناظر وحشیانه رنج میبردم و ناراحت بودم.

جوان تنومند که بی شک یکصد و بیست کیلو وزن داشت روی مشت ولف لارسن

بلند شده بود. بدن بیحالش مثل کهنه خیس شده ای که روی تکه چوبی افتاده باشد

روی مچ و لاف در هوا معلق بود.

چند لحظه همچنان در فضا بود. سپس حرکت خفیفی کرد و روی عرشه کشتی کنار
 نقش بر زمین گردید جوان مثل مار زخم دیده از شدت درد بخود می پیچید.
 و لاف در این موقع روبن کرد و گفت: خوب تو تصمیمت را گرفتی یا نه؟
 من گاهگاه چشم بر کشتی دودگلی میدوختم که بما نزدیک میشد و حال کاملاً در
 در کنار شیخ بود و بیش از صد یا دویست پا با ما فاصله نداشت. کشتی بسیار ظریف و
 کوچکی بود. من قبلاً تصاویری از این قبیل کشتی هارا دیده بودم.
 پرسیدم: آن کشتی چیست؟

ولف گفت: کشتی لیدی ماین است و بسا نفرا نسیسگو میرود و با این باد تند و
 مساعد پنج شش ساعت دیگر بدانجا خواهد رسید.
 ممکن است شما با آن علامت بدهید تا مرا با خود بساحل ببرد؟
 متاسفانه کتاب آنرا گم کرده ام!

از شنیدن این جمله شکار چیان بخنده افتادند. من در حالیکه بر چشمهای لارسن
 نگاه میکردم باخود اندیشیدم. من رفتار موهن و ترسناکی را که باشاگرد آشینز انجام
 داد دیده بودم. بطور قطع اگر خود را مطیع او امر او نمیساختم بسر نوشتی شدیدتر
 از سرنوشت آن جوان دچار میشدم.

بلی! مدتی باخود اندیشیدم سپس جسورانه ترین عمل را در زندگی خود انجام دادم.
 سریع بطرف کشتی دویدم و در حالیکه دستهایم را بالای سرم تکان میدادم فریاد زد:
 آهای، لیدی ماین مرا باخود بساحل ببر! بایست! مرا باخود ببر! من حاضرم بتویک هزار
 دلار بدهم!

بعد ایستادم و دونفری را که پهلوی چرخ کشتی بودند تماشا کردم. یکی از آنها
 کشتی را هدایت میکرد و دیگری بلندگوئی را بلبه‌هایش نزدیک میساخت.
 بدون آنکه سرم را برگردانم در حالیکه هر لحظه بیم آن داشتم که آن انسان
 درشت قامت بلکه باید گفت هیولا که در پشت سرم ایستاده بود بایک ضربت کارم بسازد
 همانجا بانتظار نتیجه ایستادم.

بالاخره پس از مدتی که بر من چون قرنهای گذشت. دیگر نتوانستم ناراحتی و
 فشار درونی خود را متحمل شوم.

برگشتم و اندیشناک اطراف خود را نگریدم دیدم و لاف سیگارش را آتش زده
 زیر لب گذارده بود همینطور ساکت و آرام ایستاده است. فقط گاه گاه با حرکت کشتی
 تکان می خورد. در این اثنا صدای سر نشینان کشتی لیدی ماین توجه مرا جلب کرد. یکی
 از میان آنها فریاد زد:

چرا صدا میزنی؟، طوری شده است؟

من با تمام قدرت و نیروئی که در خود سراغ داشتم فریاد زدم:

بله، رد یا قبول این پیشنهاد برای من ارزش مرگ و زندگی را دارد. اگر مرا بساحل برسانی باطیب خاطر هزار دلار بشما میپردازم.
ولف با مشت خود بمن اشاره کرد و فریاد زد:

این جاشوی تازه کار از همین حالا از بوزینه و مارهای دریایی خوفناک است. از شنیدن این سخن عرشه نشینان کشتی، لیدی ماین قاه قاه خندیدند. درحالیکه کشتی آنها از پهلولی شبیح سرعت میگذشت دستهای خود را بعلامت وداع و خداحافظی تکان دادند.

من برگشتم و مایوسانه بنرده کشتی تکیه دادم.
کشتی زیبا و کوچک لیدی ماین با سرعت فاصله بین خود و مارا در اقیانوس زیادتر میکرد. احتمال داشت پس از پنج شش ساعت دیگر وارد آبهای سانفرانسیسکو گردد. از مشاهده این منظره الم انگیز میخواست سرم بشرکند. بغض گلویم را میفشرد. موج خروشان بزرگی بی مهابا بکنار کشتی خورد و مقداری آب شور بسرو صورتم پاشید. باد هم بشدت میوزید شبیح با سرعت سینه آب را میشکافت و براه خود میرفت.
درست آنطرف زرده که در مسیر باد بود زیر آب فرو رفته بود و نعره امواج آب که در عرشه کشتی ما میریخت وحشت و ترس بی مانندی را در من ایجاد کرده بود. لحظه ای بعد که بعقب سر نگاه کردم دیدم شاگرد آشنی سعی دارد از جا بلند شود، ولی دائماً تلو تلو میخورد. بیچاره همچنان از درد بخود می پیچید. صورتش مثل کج سفید شده بود. معلوم بود خیلی حالش بد است.

ولف لارسن گفت:

لیج، حال آمدی یا نه؟ خوب، دیگر چه میخواهی بگویی، حالا سرکاری که بتو گفتم میروی یا نه؟

جوان که با دیدن آن حادثه بی اندازه بیم زده شده بود جواب داد: بلی از باب سپس و لف ازم ن پرسید: و تو چگونه؟

من بشما هزار...

نگذارد بقیه حرفم را بزنم.

لازم نیست پول خرج کنی، فهمیدی، جواب مرا بده! ... نوحاضری و خطایفی را که برایت معین کرده ام انجام بدهی یا باید مجبورم کنم؟

شما تصور میکنید چه میبایستی بکنم؟ ... معلوم بود اگر جواب رد میدادم مرا بقصد کشت میزد و شاید هم مرا میکشت.

من مدتی بچشمان خاکستری رنگ و ستمگرش خیره شدم. مثل اینکه بجای گرمی و اشعه لطف و دوستی در دیدگانش سردی و سختی سنگ خارا دیده میشد. چشمان خاکستریش فاقد هر نوع عاطفه و محبت مینمود. چرا مات هستی؟ زود جواب بده! حاضری یا نه؟

بله !

بله چیست ؟ بگو بله ارباب !

من گفتم بله ارباب !

اسم تو چیست ؟

ون وی دن ، ارباب !

نام اولت ؟

همفری ارباب .

همفری ون ویدن ؟

چند سال داری ؟

سی و پنج سال ارباب !

بسیار خوب !

زود برو نزد آشیز و کارت را از او یاد بگیر !

من بدین طریق علی رغم میل و رضایت شخص خودم غلام و بنده حلقه بگوش و لاف لارسن شدم . او از من قوی تر بود و همین برتری کافی بود برای آنکه مرا مطیع و فرمانبردار خود سازد ولی من هرگز نمیتوانستم این جریان را باور کنم . هنوز هم هر وقت بیاد آن لحظات و حوادث میافتم از نظرم چیزی بیش از یک رؤیای تلخ و الم انگیز خطور نمیکند . رؤیایی که مثل یک هدیان هراسناک و خیال انگیز میباشد . آری ، من آنهمه رنج و حقارت که متحمل شدم اکنون یک امر باور نکردنی میدانم .

بایست ! نرو !

من که بطرف آشیز خانه میرفتم با شنیدن فرمان لارسن مثل سنگ بر جای ایستادم اوه ! جاناسن ! همه کارکنان کشتی را صدا بزن بیایند . حال که ترتیب کار معلوم شد باید تکلیف این جنازه را هم روشن نمود و عرشه کشتی را از اشیاء بی مصرف هالی ساخت .

در اثنائیکه جاناسن کارکنان کشتی را صدا میزد یکی دو نفر ملاح بدستور و لاف نهش در کرباس پیچیده را بروی مدخلی که از آن اشیاء بی مصرف کشتی را بداخل دریا میافکنند گذاردند . در طرف عرشه کشتی چند قایق بنرده تکیه داده بود . عده ای کارگر جنازه را برداشته بطرف بادپناه کشتی بردند و آنرا داخل قایقی گذاردند . قایق کوچکی بود پای میت روی قایق قرار داشت و بهیچ پاهایش یک جوال ذغال سنگ که آشیز آورده بود بسته بودند .

سابقاً با خود میاندیشیدم که بی شك تدفین جنازه در دریا با تشریفات و وقار و حزن الهام آمیز و با شکوهی صورت میگیرد ولی حال از مشاهده این جنازه دانستم تا چه اندازه در این تصور خود اشتباه کار بوده ام . اسموک یکی از شکارچیان ، که آدم قد کوتاه و سیاه رنگ و بدچشمی بود داشت قصه میگفت . نقلش با کلمات رکیک توأم بود .

با شنیدن کلمات و جملات رکیک او خنده از دهان شکارچیان خارج میشد. خنده موهن و اشمئزاز انگیز که حد و حصری برای آن نمیتوان در نظر گرفت.

خنده آنها چنان برای من تفر آور و مضمئز کننده بود که گویی فریاد ناله گوسفند را از زبان او می شنیدم. کم کم صدای هممه ملاحان که از پشت سر می آمدند بگوش میرسید. بعضی از کارکنان که معلوم بود از خواب خوش بیدارشان کرده اند چشمهای خود را میمالیدند و آهسته با یکدیگر حرف میزدند. قیافه هر یک از آنها آئینه از رنج ها و دردها و مصائب جورا جور زندگی بود. معلوم بود که آنها هرگز مایل نبودند با ناخدای شرور و قسی چون ولف بسفر دریا بیایند. گاه هر یک زیر چشمی اندیشناک بولف نگاه میکردند از طرز نگاه آنها دانستم که تا چه اندازه از ولف بیمناکند.

ولف نزدیک جنازه آمد. همه کلاه را از سر برداشتند. من قیامه یکایک را ورنه انداز کردم جمعاً بیست و سه نفر بودیم. من از این کنجکاوی و تجسسی که آنوقت مینمودم معذورم زیرا سر نوشتم چنین بود و لازم بود بمحیط جدید و هراسناکی که در آن قرار گرفته ام آشنا شوم. سر نوشت من این بود که برای هفته ها و ماههای نامعلوم در آن دنیای آبی رنگ مینیاتوری روی آبهای اقیانوسها با آنها در آمیزش باشم و صلاح من در این بود که یکایک آنها را بخوبی بشناسم.

اکثر ملاحان یا انگلیسی و یا اسکاندنیایوی بودند. همه قیافه ها خشک، بیعاطفه و رنج دیده داشتند. تعجب در این است که کوچکترین نشان شرارت و پستی در صورت ولف لارسن دیده نمیشد. اوفوق العاده شخص متین و برآزنده ای مینمود. مظهر تصمیم و نموداری از اراده کامل بود. چهره ای گشاده و فریبنده داشت و ظاهراً آدم خوش قلب و آرامی بنظر میرسید. باید بگویم تا واقعه شاگرد آسپرزخ نداده بود هرگز نمیتوانستم تصور کنم، شخصی با آن وقار و آن قیافه آرام و مهربانی که بر چهره تابناکش نشسته بود چنان وحشیگری و سنگدلی را از خود بروز دهد!

ولف دهانش را باز کرده بود که درباره میت چیزی بگوید که ناگاه بادیکطرف کشتی را بزیر آب فرو برد. نعره باد که در بادبانها و طنابهایش مثل دیوانه میخروشید میخواست پرده های گوش را پاره کند. بعضی از شکارچیان مضطربانه ببادبانها چشم دوخته بودند. تمام نرده های کشتی که در جهت باد قرار داشت زیر موجهای آب فرو رفته بود و دیگر دیده نمیشد. در هر خیز و جهش کشتی آب روی عرشه میدوید و تا قوزک پای ماخیس میشد. قطرات درشت و تند رگبار در دهانه آن تند باد بطور درد انگیزی بسرو صورت ما کوبیده میشد. لحظه ای سکون و آرامش برقرار گردید. ولف موقع را مقتنم شمرده آغاز سخن کرد. کارکنان با سرهای برهنه، همه باهم بطور جالبی باتکان عرشه جلو عقب میرفتند. من از سخنان ولف در مراسم تدفین جنازه معاونش فقط این جمله بیادم مانده است که میگفت: «بدن را باید بدریا افکند. بنابراین آن را بدریا اندازید!»

ولف ساکت شد. کارکنان کشتی يك سرقایق را که جنازه در آن بود بدست گرفته مات و مبهوت از این طرز برگذاری مراسم تشییع جنازه معاون کاپیتان خود ایستاده بودند.

ولف از مشاهده این سکوت الم انگیز از کوره دررفت و سبعا نه فریاد کشید:
 پدر سوخته‌ها چه مرگتان است؟ چرا معطلید؟ چرا از جا بلندش نمیکنید؟!
 متعاقب این فریاد سرقایق با تعجیل رقت‌آوری بالا رفت و میت از پامیان آب بیکران دریا افکنده شد.

مثل اینکه لاشه سگ مرده‌ای را بدریا افکندند.
 لحظه‌ای بیش نگذشت که جوال ذغال سنک که محکم بمچ پاهایش بسته شده بود او را بقعر دریا فرو برد.

ولف رو بمعاون جدیدش کرده و با عجله گفت: جاناسن حال که کارگزان همه اینجا هستند بد نیست سری بیادباینها و طنابها بزیند و دستوره‌های لازم را برای تعمیر آنها بده عنقریب از طرف شرق دچار باد و طوفانی شدید میشویم بهتر است قبلا نواقص را برطرف کنیم.

لحظه بعد همه در روی عرشه کشتی بحرکت آمدند. جاناسن با صدای بلند دستورهائی میداد و کارکنان طنابهای کوچک و بزرگ را گاهی میکشیدند و زمانی ول میکردند.
 همه این مناظر برای ساحل نشین چون من تازگی و غرابت داشت. بیش از هر چیزی بی عاطفگی، سردی، بی علاقه‌گی و سنگدلی کارکنان قلب مرا میفشرد و درونم را متألّم میساخت. جریان تدفین جنازه واقعه‌ای بود که گذشت و فراموش شد و آنطور که پنداری حادثه‌ای رخ نداده است. یکی مرد او را در کرباسی پیچیدند و جوال ذغال سنک پیمایش بستند و بسینه پرخروش اقیانوس سپردندش و تمام شد. همین و بس - خاطره اش نیز فراموش شد.

کشتی همچنان بحرکت خود و کارکنان بکار خویش ادامه میدادند. هیچکس از درگذشت و از دست دادن همکار خود متأسف نبود. شکارچیان همانطور بسخنان یاوه و کلمات رکیک اسموک قاه قاه میخندیدند. دو نفر از طنابها بالا میرفتند. سایرین بادباینها را میافراشتند و ولف با آسمان ابرآلود نظر دوخته بود تا جهت باد را بهتر دریابد. میت که بامرک و قیحانه‌ای در گذشته بود و با نوضع افسوس انگیز بآب سپرده شده بود لا بد در اعماق آب همچنان پائین میرفت تا کی طعمه ماهیان گردد.

من همچنان دست بگریبان این قبیل افکار مشوش و ناراحت کننده بودم که دریا بخروش آمد و او نیز ظلم و جور خود را آغاز کرد. توده های عظیم آب که کشتی را تا چشم کار میکرد در بر گرفته بود هر لحظه قیافه سهمناکتر و موحشرتری بخود میگرفت. دیگر زندگی مثل لجه‌ها و گل ولای دریا بی ارزش و زنده و مزخرف شده بود.
 من محکم خود را بنرده کنار عرشه آویخته بودم، درامواج کف آلود و یاس انگیز

دریا خیره شده بودم و به مه غلیظ و متراکمی که فضای مابین خلیج سان فرانسیسکو و کالیفرنیا را پوشانیده و همه چیز را دربر گرفته بود نظاره میکردم. طوفان و باران همچنان شدید بود که دیگر پرده ضخیم نیز بسختی دیده میشد.

در این موقع «شبح» با سر نشینانش که هر یک بیش از دیگری برای من اعجاب آور و هول انگیز بودند برگرده امواج، ناله کنان با سرعت بسیار بطرف جنوب غربی حرکت میکرد. حرکتی که بی شباهت بخزیدن مار نبود، گساهی بالا میرفت و برسینه امواج مینشست، زمانی سینه امواج را میشکست و بیای موجی دیگر فرو میافتاد. گویی «شبح» دیوانه وار میکوشید که هرچه زودتر خود را باغوش آبهای دورافتاده اقیانوس عظیم پاسی فیک بیاندازد.

فصل چهارم

ر کشتی دودگلی «شبح»، برای تطبیق خود با محیط حوادث دردناک بسیاری را متحمل شدم بطوریکه از تحمل این حوادث همیشه تالمی تسوأم با احساس حقارت و پستی داشتم.

آشپز، که عمله‌های کشتی او را «دکتر» شکارچیان «تامی» و ولفلارسن «کوکی» خطابش میکردند، بطور عجیبی تغییر روش داده بود. تنزل و سقوط شدیدی که در محیط کشتی در حیثیت و مقام من پیداشده بود تأثیر بسزائی در رفتار آشپز نسبت بمن نمود. همان آشپز متملق و چاپلوس پیشین، نسبت بمن بیک آمرشقی و بی اعتنا مبدل شده بود. دیگر نه برای هیچکس و نه برای آشپز من آن مرد متین و محترم نبودم. بلکه پست‌ترین و بیچاره‌ترین عضو آن کشتی بشمار میرفتم.

آشپز، با قساوت و سرسختی عجیبی اصرار داشت که من او را ارباب خطاب کنم. روشی که او برای آشنانمودن من بوظایف جدیدم در پیش گرفته بود براستی دردناک و تحمل ناپذیر بود.

من نه تنها موظف بودم مثل یک نوکر پست و بیچاره خوابگاه کشتی را نظافت کنم، بلکه بمن دستور داد که بعنوان شاگرد آشپز در آشپزخانه نیز کار کنم.

ناشیگری من در کندن پوست سیب زمینی و یاشستن ظرفهای چرب، از نظر آشپز تقصیرهای نابخشودنی بود که مدام نسبت بمن او را خشمگین و متحیر میساخت. او هرگز نمیخواست مرا واقعاً آنطور که بودم بشناسد. هرگز توجه نداشت که گذشته مرا و کارهایی را که با آنها خو گرفته بودم در نظر آورد و تا این حد زندگی را برایم دشوار و اندوهبار نسازد.

من اقرار میکنم - قبل از اینکه آنروز مشغوم پایان یابد، از این رفتار موهن و ناشایست آشپز، قلبم نسبت بسوی مسالا مال از احساسات نفرت انگیزی شد،

بطوریکه تا بامروز نسبت بهیچکس احساس این اندازه تنفر و انزجار نکرده‌ام .
در نخستین روزیکه کشتی «شبح» با امواج خروشان که چون دیوانه‌های از بندرسته
دهان کف آلود خود را بر بدنه کشتی میکوفتند دست بگریبان بود ، در آن لحظاتیکه
هر آن بیم آن میرفت که کشتی در سینه این امواج خروشان و متلاطم مدفون گردد شکنجه
و ناراحتی من بیشتر بود . ساعت پنج عصر بود که بدستور مدیریچ میز غذا را آماده کردم .
یادم هست غذا را خودم پخته بودم .

تصور میکنم بدن نیست مختصری از آنچه که ب سرم آمد و اکنون بیاد دارم برای شما
حکایت کنم :

درست بیادم هست ! نخستین روزی بود که قوری بزرگی را در یکدست و چندین قرص
نان تازه روی دست دیگر خود داشتم - میخواستم از در آشپزخانه بیرون بیایم که مدیریچ
رو بمن کرد و آمرانه گفت :

اوه ! جلوی پایت را نگاه کن ، مواظب باش و گر نه مغزت را خورد میکنم .
هندرس از اطاق خواب بطرف عقب کشتی میرفت ، او جوانی بود شکارچی - تنومند
و با چهره‌ای درشت و استخوانی . لارسن در دور افتاده ترین قسمت کشتی ایستاده بود ،
او مثل همیشه سیگاری در گوشه لب داشت . در همین اثنا یکباره صدای وحشت زده آشپز
را شنیدم که میگفت :

خودت را بپا - تا نیامده ، خودت را بآن طناب بیاویز !

در جای خود میخکوب شدم ، مبهوت از اینکه چه می‌آید ؟

هنوز باین پرسش فکر میکردم که یکباره دیدم در آشپزخانه شدت بهم کوبیده شد .
هندرس را دیدم که چون دیوانگان از جا جهید ، بایک پرش ، چابکانه خود را بطناب
کشتی آویخت و بسرعت خود را بارتفاع صدمتری طناب بالا کشید . وقتی بهلت فریاد آشپز
و جهمش ناگهانی هندرس پی بردم که دیدم ، موجی بزرگ و کف آلود دیوانه وار بروی
نرده های کشتی میغلطید ، این موج خروشان هنوز از سینه پرتلاطم دریا دامن نگسسته
بود . موج مستقیماً بالای سرم قرار داشت حواسم پرت شده بود . وحشت سراپای وجودم
را فرا گرفته بود . دیگر مشاعرم خوب کار نمی‌کرد . هر چیز در نظرم تازگی هراس انگیز و
وحشت زاعی داشت .

لرزان و بیصدا در جای خود ایستاده بودم . مثل کسیکه مأیوسانه و بناچار بامرک
دست بگریبان میشود . لارسن فریاد کشید :

بی عرضه معطل چه هستی . خودت را نجات بده . بدو خودت را بچیزی بیاویز
مثل اینکه از خواب بیدار شده باشم . تازه بخود آمدم ، جستم که خود را بطناب
کشتی برسانم .

ولی دیگر دیر شده بود . موج دریا مثل کوهی که یکباره فروریزد بالای سرم از
هم پاشیده و توده های بسیار آب را روی سرم فروریخت . توده های آب مرا در بر

گرفته بود. احساس میکردم که مقهور و اسیر و بیچاره ای در کام امواج سمیع آب هستم. در افتاده بودم. آب گاهی بر جسم خسته ام شلاق میکوبید و سپس در زیر پنجه‌های خود بهر کجا که میخواست مرا میفلطاند و با خود میبرد. چندین بار جسمم با جسمی سخت و سنگین کوبیده شد. زانوی راستم ضربه دردناکی را متحمل شد.

درست نمیدانم چه مدت در این حال بودم، بالاخره زمانی رسید که احساس کردم میتوانم آزادانه تنفس کنم. از سیلاب خبری نبود، امواج دیوانه و خروشان مرا ترک کرده بودند ولی من از جای اولیه خود با آشپزخانه و از آنجا تا خوابگاه کشانیده شده بودم. درد شدید و ضجر دهنده ای را در زانوی راست خود احساس میکردم، بعدیکه نمیتوانستم روی پایم بایستم. فکر میکردم بطور قطع باید پایم شکسته باشد. آشپز نیز بدنبال من میگشت و دائم از شکاف در آشپزخانه مرا صدا میزد. وقتیکه مرا در آنجا دید با نگاهی خشم‌آلود گفت:

هان! میخواهی دیگر تا صبح عزابگیری؟! بگو به بینم قوری کجا است؟..... بیچاره!.... حق بود اگر گردنت هم شکسته بود.

بالاخره توانستم روی پا بایستم. قوری بزرگ هنوز در دستم بود. لنک لنگلان به آشپزخانه رفته و قوری را بدست آشپزدادم. ولی او همچنان با نگاههای حقارت‌آمیز و خشمگین خود مرا مینگریست. یکباره فریاد زد:

من میخواهم بفهمم که تو اصلاً پدر چکار میخوری؟! تو حتی یک قوری چسای را بدون آنکه بریزی نمیتوانی ببری. می بینی باید دوباره چای دم کرد.

سپس با صدائی لرزان و بلند تر که مملو از خشم و نفرت بود گفت:

هان! برای کی اینطور اخم کرده ای؟ لابد ساقه پای کوچولو ظریف‌ت درد گرفته

من هرگز اخم نکرده بودم - شاید از شدت درد زانو چهره ام در هم شده و بهم

تاییده بود. دوردیف دندانهایم را روی هم فشار دادم. سپس با حالتی مصمم چندین بار

مسافت بین آشپزخانه و اطاق مسکونی و بالعکس را طی کردم. این حادثه نیز با خود

برای من دو چیز آورد. یکی نام جدید «بی عرضه» بود که لارسن بمن داد. دیگری

زانوئی که برای ماههای متمادی درد میکرد ورنجم میداد. از آن پس همه کس در هر

کجا من را بنام «بی عرضه» صدا میزد بطوریکه حتی خود منم نام اصلیم را فراموش

کرده بودم و هیچ فکر نمی‌کردم که نام دیگری جز «بی عرضه» میداشتم.

ایستادن و خدمت پای میز غذائی که لارسن و جانسون و شش شکارچی می نشستند

کاری ساده نبود. اطاق نهارخوری بی اندازه کوچک بود. کشتی هم روی امواج آب

بشدت بالاوپائین میرفت. من مجبور بودم در آن اطاق کوچک دائماً باینطرف و آنطرف

بروم.

آنچه که بیش از هر چیز مرا رنج میداد و روح و جسمم را در میان شکنجهای خود

می‌فرد شقاوت و بیرحمی کسانی بود که خدمتشان را بهمه داشتم. گاهگاه احساس می-

کردم که زانویم بشدت درد گرفته است بطوریکه حالت غش وضعف بمن دست میداد. وقتی که باچشم های گود افتاده خود در آئینه اطاق نهارخوری بصورت من نگاه میکردم، از آنهمه پریدگی رنگ که قیافه مرگ را در نظرم مجسم میساخت دچار وحشت و حیرت میشدم. البته همه کارکنان کشتی بخصوص اربابهای! من بخوبی وضع مرا میدیدند ولی برای نمونه هم یکی از آنها بروی خود نمیآورد و کوچکتترین تسلی بمن نمیداد. فقط یکبار ولف لارسن گفت:

گوش کن! تو نباید از این حادثه و وضعی که برایت پیش آمده است ناراحت باشی، ممکن است از راه رفتن زیاد کمی رنج ببری ولی بخودی خود این کسالت تورفع خواهد شد و گذشته از این مطلب باینوضع عادت میکنی.

درچنان وضع ناراحت کننده ای بیان ولف لارسن برای من تسلی خاطر محسوب میشد و من قلباً از او سپاسگزار بودم. اوهم از اینکه من مؤدبانه سرم را تکان دادم و در برابر بیانات او گفتم: ارباب صحیح است خشنود شد.

همین خشنودی خاطر وی سبب گردید که فوراً از من پرسید:

تصور میکنم ذوق ادبی شما خوب باشد، هان؟ بی میل نبودم که گاهی باهم در این باره صحبت کنیم.

لارسن سخنش را قطع کرد و بطرف عرشه کشتی رفت از آن پس او کمتر بی-اعتنائی میکرد.

وقتی که روز گذشت و شب هنگام کارها و وظایم انجام شده بود. برای استراحت بخوابگاه کشتی فرستاده شدم من قلباً مسرور و خوشحال شدم. چه لاقلاً آن شب از وجود منحوس و ضجر دهنده آشپز در امان بودم و برایم امکان داشت فارغ از شکنجه های درونی شبهای پیشین استراحت کنم. خوشبختانه لباسهایم نیز خشک شده بود و اثری از سرما خوردگی در خودم احساس نمیکردم. دفعه قبل هم که در اثر غرق شدن کشتی پارتی مدتها در آب شناور بودم و سرما نخوردم.

بژاستی این همه سوانح و خطرات که چندین بار زندگی مرا تهدید کرد. در هر محیطی غیر از محیط کشتی ایجاب میکرد که شدیداً تحت نظر مجرب ترین پرستارها بستری گردم.

زانویم همچنان بشدت درد میکرد. وقتی که بزانویم دست میزد و منطقه ای را که از شدت درد میرفت لمس مینمودم، اینطور احساس میکردم که باید تکه ای از استخوان کاسه زانویم شکسته و در وسط قسمت آماس شده شناور باشد. این احساس مرایبانه نگران کرد. درد و رنج این احساس ناراحت کننده تر از خود درد زانو بود. روی رختخواب نشستم تا با دقت زانویم را به بینم. شش نفر شکارچی نیز در اطاق خواب نشسته سیگار میکشیدند و بایکدیگر با صدای بلند صحبت میکردند. همین که من پاچه شلوارم را بالا زدم. چشم هندرس بورم پایم افتاد و گفت:

چرا زانوی تو این شکلی است ! يك تکه کهنه روی آن به بند تاخوب بشود. افسوس ! اگر آن موقع در ساحل بودم بجای آنکه بهترین مداوا برایم بستن کهنه کثیفی روی زانو باشد ، در بستری خوابیده بودم و جراح زبردستی پایم را جرّای میکرد و مرا کیداً از انجام هرکاری نپهی مینمود.

اوه که چقدر بدبخت بودم . با این پای شکسته ناچار بودم نوکری اشخاصی را با آن سبعیت بعهده بگیرم . اما جای تردید نیست که اگر چنین حوادث و سوانحی نیز بر خود آنها وارد میآمد تا همین درجه خونسرد و بی اعتنا میماندند . من برای این خشونت و بی اعتنائی نسبت بهمه کس وهمه چیز دو علت میشناسم : یکی عادت است که آنها بتحمل حوادث خشن و سوانح پیدا کرده اند و دیگر آنکه اصولاً حساسیت آنان بشدت تقلیل یافته است.

من بجرأت میگویم شکنجه و عذابی را که شخصی متین و با اعصابی عادی از یک ناراحتی و حادثه ای میبارد چندین برابر رنجی است که آنها از تحمل همان حادثه احساس میکنند.

با آنکه بشدت خسته و کوفته بودم ولی درد پا مجال خوابیدن بمن نمیداد . در حالیکه فقط در لحظاتی که خواب بودم ممکن بود بتوانم ناله را در سینه خاموش کنم . اکنون بهتر باین حقیقت ایمان آورده ام که خانه بکاشانه و مامن پراز صفا و آرامشی است ! حد اقل آنجا آزاد بودم که هر قدر میخواستم بگیریم و ناله سر دهم . ولی در محیط کشتی میبایست در برابر آلام و رنجها ، در برابر درد ها و مصائب و شکنجه های بی حد روحی و جسمی ، تنها انعکاس مقاومت و حشیا نه باشد و بس ! این مطلب کاملاً درست است که گفته اند: وحشی ها در برابر مصائب و رنجها و حوادث طاقّت فرسا خونسرد و بی اعتنا میباشند و چون کوه شکست ناپذیر بر جای میایستند ولی هنگام مواجهه با حوادث و وقایع جزئی مثل اطفال سریع و شدید و رنجش و ناراحتی پیدا میکنند . روحیه اینها نیز همان توحش و خصوصیاتش را داشت .

خوب بیادم هست وقتی انگشت یکی از شکارچیان بنام کرفوت در اثر حادثه ای له شد و از بین رفت و این شخص از این واقعه اندک ناراحتی نیز از خود نشان نداد ، مثل اینکه انگشت له شده و از بین رفته اصلاً از آغاز بردست او نبود . ولی بارها نیز مشاهده کردم که همان کرفوت با آنهمه قدرت مقاومت و بی اعتنائی بعلت جزئی ترین نامالایم و حادثه ای از جا در میرفت بطوریکه مرتکب سخت ترین فجایع میگردد .

در همین موقع نیز که من روی تختخواب نشسته بودم شکارچی مزبور با شکارچی دیگری بنام لیتمر که چشمهای کشیده و حیلله گری داشت در اثر بروز اندک اختلاف نظری شدیداً مشاجره داشت . اولاً بنقطع فریاد میکشید و بازوهایش را بشدت تکان میداد و مانند دیوانه ای که بزیر ضربات شلاق شکنجه اش میدهند فحاشی میکرد .

اختلاف نظر در مورد شنا کردن توله سگ دریایی بود ، که آیا فطری است یا

اکتسابی ؟

عقیده کرفوت بر این بود که توله سگ دریائی از هنگام تولد میتواند شنا کند ولی لیتهم میگفت اینطور نیست و دلیل آنکه توله سگ دریائی شنا کردن را بعد از توله سگ میآموزد این است که درخشکی متولد میشود و مادرش مجبور است همانگونه که پرندگان پریدن را بیچه های خود میآموزند، شنا کردن را باویاد بدهد.

چهارشکارچی دیگر با بزم تکیه کرده و با روی رختخواب لمیده بودند و آنها نیز بستختی در این مشاجره و مباحثه بفتح یکی از طرفین دخالت میکردند. در این مواقع بود که عربده ها و فریاد های درهم آمیخته آنان چون نعره های تند در فضای محدود اطاق طنین میانداخت. گرچه اصل مطلب بجه گانه و بی اهمیت و مضحک بود ولی دلایلی که طرفین برای اثبات نظریه خود اقامه میکردند از خود موضوع بیشتر بچگانه و احمقانه بود. ابدأ در آنهمه عربده ها و دلایل اثری از منطق و بینش دیده نمیشد. محور مطالبی که میگفتند این بود که یا اینطور شنیده بودند و یا اینطور حدس میزدند. مضحک تر اینکه، دلایلی را که طرفین برای لیاقت یا عدم لیاقت توله سگ دریائی در شناوری میآوردند بوضع وحشیانه ای با تهدید و فحاشی و تعرض بحیثیت حتی تعرض بشرافت و ملیت دیگری توأم بود.

منظور من از بیان این مطالب معرفی و توضیح روحیه و استعداد فکری کسانی است که بخت سیاهم مرا گرفتار آنها ساخته بود. کسانی که از نظر فکر و روحیه چون اطفال بودند و تنها کالبد های تنومندشان بمانند مردان مینمود.

دود غلیظ و متعفن که از تنباکوی سیگار آنها برمیخواست، هوای اطاق را بطرز زنده ای سنگین و مشمژ کننده ساخته بود. قشری از دود سنگین و متعفن سر تا سر اطاق را در خود گرفته بود. تکانه های شدید کشتی که در آنوقت با امواج دیوانه و خروشان دریا دست بگریبان بود اشمزاز هوای خفه و بدبوی اطاق را تشدید میکرد.

درد زانویم بنهایت درجه شدت رسیده بود و مثل کوره ای از آتش جانم را در خود میگذاخت. دیگر نفهمیدم بر من چه گذشت. گویا از شدت درد ورنج دچار اغماص شدم. همین قدر احساس کردم که دیگر یارای نشستن ندارم و بی اختیار روی تخت دراز کشیدم.

وضعیت زندگی خود من بیش از هر چیز برایم توهم آمیز و خیال انگیز بود. وضعیتی که هیچ مانند و قرینه ای برایش نمیتوانم پیدا کنم. من هرگز در خواب هم نمیتوانم به بینم که من، همفری و ن دی دن! آفازاده متشخص! دانشجوی ادبیات در کشتی دود گلی دراز کشیده باشم! من و شاگرد آشنز کشتی!

واقعاً چه تصادفی و چه تضادی!

هرگز بیاد ندارم تا با تروز کار دشواری در زندگی خود انجام داده باشم. روزها و ساعات و دقایق عسرم قبل از آن حادثه با آرامش کامل و دور از هر نوع حادثه ای میگذشت. درآمد کافی داشتم. جز مطالعه و استراحت کاری انجام نمیدادم. من همیشه از زندگی پرماجرا و حتی ورزشهای قهرمانی گریزان بودم. کار من ذوق من فقط و فقط مطالعه بود و بس! پدر و خواهرم بمن «کرم کتاب» میگفتند.

یادم هست که وقتی باچندتن از دوستان قرار گذاشتیم برای تفریح و گردش از شهر بیرون برویم ، هنوز چند قدمی بیش از شهر دور نشده بودیم که من بشیمان شدم . در همانجا دوستان خود را ترک گفتم و بشهر مراجعت نمودم .
ولی افسوس که زندگی و دنیای من رنگ دیگری بخود گرفت .

پوست کندن سیب زمینی ، شست و شوی ظرفها ، مرتب کردن میز غذا و هزاران کارهای شاق و تلخ دیگر از آن روز بیعد کار روزانه و وظیفه من شده بود . ولی افسوس که من بنیه و نیروی جسمانی هم نداشتم . گرچه اطباء بمن گفته بودند که وضع جسمانی جالب توجهی دارم ولی هیچوقت بفکر نبودم ورزش کنم و براسقامت و نیروی جسمانی خود بیافزایم .

همه بمن با تمسخر و استهزاء میگفتند که عضلات مثل زنان كوچك و ظریف است و مرا تشویق نمودند که در آموزشهای ورزشی شرکت کنم ولی من بیشتر ترجیح میدادم که بر نیروی فکری خود بیافزایم . ولی من و وجودم و در اندیشه ام در آن روز هرگز با کارهای خشن و زندگی مرارت باری که در پیش داشتم تطبیق نمیکرد .

این بود شمه ای از آنچه که در مخیله ام خطور میکرد . این مطالب را از آن جهت نقل کردم که قبلا از ضعف و بی عرضگی که در مقابل کارهای سخت و خشنی که در کشتی بمن محول شده بودم نشان میدادم دفاعی کرده باشم .

گذشته از این همه رنجها و مصائب - خیال مادر و خواهرانم همیشه آزارم میداد . قیافه سیر محبت و ماتم زده آنان در تمام لحظات برابر دیدگان رنج گرفته ام تجسم مییافت . چه آنها مرا جزو غرق شدگان کشتی مارتینس محسوب میکردند .

دوستانم را در نظر میآوردم که در باشگاه دانشگاه روی صندلیها لمیده سرمقاله روزنامه هارا میخوانند . سپس سرشان را با تحسرو تأسف تکان میدهند و میگویند :
طفلك !

در طول این مدت کشتی « شبح » در قلب خروشان اقیانوس مدام غلط میخورد و با امواج گستاخ و متعرض آب میجنگید . گاه از کوههای متحرک بالا میرفت و بر پشت توده های متوج آب قرار میگرفت ، وقتی در دره های عمیق و کف آلودی خود را پرتاب میکرد و در همه این گردشهای پر ماجرا مرا نیز با خود میبرد . در بالای سرم صدای باد را مانند غرشی میشنیدم . گاه گاه صدای پا که بر کف اطاق فوقانی کوبیده میشد بگوش میرسید . از گوشه و کنار کشتی صدای ناله و شیون و تلق تلق هزاران چیز بگوش میرسید .

هنوز شکارچیها ، آن انسانهای ذوحیاتین ، سبانه عربده میکشیدند و جدال میکردند . اطاق از قبح گفتار و فحاشی های آنان انباشته شده بود . من چهره های درهم شده و خشم آلود آنها را خوب میدیدم ، همه خشمگین و غضبناک بودند . نور زرد رنگ فانوسها دیوانگی و خشونت و سبعت آنها را بیشتر موحش و برهیت میساخت . ستونهای

این نور رنگ و رو پریده فانوس مرتب باینسو و آنسو تکان میخورد و از بالا بالای قشر فشرده و سنگین دودسیگار چون غارهای مصنوعی حیوانات وحشی در باغ وحش مینمود .
 مشک‌های روغن ، پوستین و اشیائی دیگر از این قبیل بدیوارهای اطاق آویخته بود . روی طاقدیچه هاچندین تفنگ کوچک و بزرگ قرارداداشت . اینها وسائلی بود که برای مقابله با دزدان و آدمخواران دریائی قرون گذشته میتوانست مفید باشد . دیگر مشاعرم درست کار نمیکرد ، با این وجود خواب نیز بچشمانم راه نمییافت .
 راستی که آن شب چسان - چون شب یلدا دراز و خسته کننده بود - وجه غم خوفناک و دردناکیزی همه لحظاتی را در برداشت .

فصل پنجم

آن شب اولین و آخرین شبی بود که من در اطاق خواب شکارچیان بودم . روز بعد کاپیتان جاناسن معاون جدید را از اطاق خواب ملاحان باطاق خواب شکارچیان منتقل نمود . قرار شد منم اطاق کوچکی را که از اولین روز مسافرت فقط دو نفر در آن میخوابیدند اشغال کنم .

قبل از همه شکارچیان علت این نقل و انتقال را دانستند ، آنها از انتقال جاناسن باطاق خوابشان ناراضی بودند . زیرا جاناسن در تمام مدت شب نیز همه آن حرکات و جمالاتی را که در روز انجام میداد یا میگفت تکرار میکرد . بهمین دلیل لارسن از او بتنگ آمد و تصمیم گرفت که وی را باطاق خواب شکارچیان بفرستد .

آن شب را هرگز چشم برهم نگذاشتم - صبح با حالت ضعف و درد شدیددی که تمام بدنم را گرفته بود از رختخواب بیرون آمدم با این نگرانی که به بینم اولین روز را در کشتی «شبح» باچه مصیبتی پایان میرسانم . ساعت پنج و نیم صبح بود که مدیریج باطاق خواب ما آمد و من را مانند يك توله سگ از اطاق بیرون فرستاد . گرچه توماس مدیریج سزای ظلم و خشونتت را که بمن نموده بود بزودی چشید زیرا سروصدای او یکی از شکارچیان را از خواب بیدار کرد - این امر سبب شد که آن شکارچی در تاریکی لگد محکمی بمدیریج کوبید . این لگد چنان جانانه بود که آقای مدیریج ! از ته دل نعره ای کشید و سپس مضطربانه و باچاپلوسی کامل از همه کس عذر میخواست . وقتی باشپزخانه آمد دیدم که گوش او مثل کلم ورم کرده و میجروح شده است - دیگر هم گوشش خوب نشد و ملاحان از آن بعد او را «گوش کلمی» خطاب میکردند .

آن روز بر من بسیار سخت و جانگداز گذشت . شب که شد لباسهای خشکم را از آشپزخانه برداشتم - اولین کاری که میخواستم انجام دهم تعویض لباسهایم بود . زیرا از این پس باید لباس شاگرد آشپز را بتن داشته باشم ! بدنبال کیف پولم گشتم (بخوبی من در این مورد همه چیز را بیاد میآوردم) - من بیاد دارم که قبلا در آن کیف گذشته از مقداری

پول خرد در حدود یکصد و پنجاه و پنج دلار پول طلا و اسکناس داشتم پس از اندکی تفحص کیف را پیدا کردم اما جز چند سکه نقره‌ای از بقیه پولها هرگز اثری نبود! وقتیکه برای انجام وظایفم باشپزخانه میرفتم موضوع را با آشپز در میان گذاردم - من انتظار مواجهه با قیافه عبوسانه او را داشتم اما هرگز تصور نمی‌کردم با چنان اعتراضی شدید و نطقی مخالف و آتشین! روبروشوم - درحالی‌که شرارت از چشمهای او میبارید مرتب قرقره می‌کرد و میگفت:

اوه! الاغ! نگاه کن! اگر میخواهی با این مشت توی توی دهنه بز نم دوباره این حرف را بگو! اگر فکر میکنی که من پول ترا دزدیدم - هیچ چیزمگو و گرنه بتو حالی میکنم که نباید از این غلط‌ها بکنی. واقعاً که تو آدم نمک نشناس را باید کور کرد! مرا بگو که تو آدم آشغالی و بدبخت را باشپزخانه راه دادم! مرا بگو که نسبت بتو تا این حد محبت کردم و معرفت بخرج دادم! حالا پاداش من این است هان؟! دستم درد نکند!... خوب باز از این غلط‌ها کردی - میدانی که چی بسرت میارم.

هنوز آخرین کلمه از دهانش خسارج نشده بود که با مشتهای گره کرده که بالای سرش برده بود بطرف من آمده من با ترس بسیار خود را عقب کشیدم و بطرف در آشپزخانه فرار کردم.

مگر من جز فرار چه میتوانستم بکنم! در این «شبح» - در این دنیای کوچک وحشیها فقط زور و قلدری حکومت میکرد! در اینجا اصول اخلاقی کوچکترین مفهومی نداشت! واقعاً يك آدم لاغر اندام و ضعیف البته که تا آنوقت جز يك زندگی مرفه و آسوده کاری نداشته است و هرگز چنین کارهای شاقی را انجام نداده بود در چنین محیطی چه میتوانست بکند؟ بی شك اگر میخواستم خون سردی خود را از دست بدهم و با این انسانهای ددصفت گلاویز شوم مثل این بود که با رزین ازجا در رفته‌ای دست بگریبان شده باشم.

من برای دفاع از سکوت و فرار خود در برابر وجدان معذب و ناراحتم دلایل فوق را اقامه کردم. با خود گفتم غیر از این چه چاره ای بود که تعرضات نابجای او را تحمل کنم؟ اما این مدافعه هرگز وجدان مرا قانع نسیاخت - گرچه هنوز منطق بن اجازه میدهد که با تجسم آن حوادث خود را از يك اقدام شدید متقابله معاف دارم و بگویم جز آن چه چاره ای داشتم!

بواقع وضع طوری رقت بار بود که عقل و استدلال جز این مرا راهنمایی نمی‌کرد که خون سردی خود را حفظ کنم و همچنان اختیار سکوت نمایم. اکنون نیز وقتی آنهمه تحمل و خاموشی را در پناه نور منطق بررسی میکنم نکته‌ای که خود را قابل سرزنش به بینم در آن حوادث مشاهده نمی‌کنم.

اما با تمام این تفصیلات وقتی خاطره آن حوادث دردناک برایم زنده میشود در اعماق روح خود در پیشگاه حریت و مردانگی خویش احساس شرمندگی میکنم - بخوبی می بینم که تا چه حد حس آزادی و جوهر مردانگی من مورد حملات و هن آور قرار گرفت.

اما برگردیم و به بینیم در کشتی چه خبر بود. پس از آنکه آشپز آنط-ور سبانه بمن حمله کرد و من ناچار شدم با آن سرعت بطرف در آشپزخانه بگریزم. درد جانسوزی زانویم را در بر گرفت. بطوریکه همانجا روی عرشه کشتی بی اختیار نقش بر زمین شدم آشپز دیگر مرا دنبال نکرد ولی مدام از ته آشپزخانه فریاد میکشید؛ آهو! تماشا کن! چطور با آن پای شلش میدود! بیا. برگرد. یکی یکدانه مادر. عزیز دردانه! بیا. دیگه با تو کاری ندارم. بیا!

من بسرکارم برگشتم. بصورت ظاهر ماجرا بهمین جا پایان یافت در حالیکه قطعی بود دنباله خواهد داشت. ساعت هفت بود که میز غذاخوری را آماده کردم و منتظر شکارچیان و سایر کارکنان ایستادم. ظاهراً شب گذشته طوفان آرامتر شده بود اما هنوز باد شدت میوزید و دریا تلاطم داشت «شبح» نیز بسرعت زیاد بدون آنکه باد بناها برافراشته باشد حرکت خود را ادامه میداد. آنطور که میگفتند بنا بود فوراً پس از صرف صبحانه سه بادبان شبح را برافرازند.

ولف لارسن عقیده داشت نهایت استفاده را برای تسریع در حرکت شبح از آن طوفان بنمایند او میخواست هرچه زودتر «شبح» را بمناطق پر ثروت شمال شرقی برساند و از متاعهای آن استفاده شایان ببرد. قبل از بروز این باد و طوفان خیال داشت از طرف ژاپن و مناطق گرمسیری بطرف شمال حرکت کرده بساحل های آسیا نزدیک گردد. پس از چاشت اتفاق دیگری برایم رخ داد. وقتیکه ظرفها را شستم. بخاری اطلاق را هم خالی کردم خاکستر را بعرشه بردم تا دور بریزم. لارسن و هندرسن نزدیک چرخ فرمان ایستاده باهم صحبت میکردند. جاناسن نیز چرخ فرمان را در دست داشت و کشتی را هدایت میکرد.

همانطور که من بطرف نرده ها میرفتم لارسن با سر بمن اشاره ای کرد. من گمان کردم او بمن سلام کرده است. غافل از همه چیز از نزدیک لارسن و هندرسن گذشتم و خاکسترها را بطرف دریا پرتاب کردم باد تند و شدید همه آنها را در بر گرفت و یکر است بصورت لارسن و هندرسن پاشید. لحظه ای بعد لگد سخت و شدید لارسن بمن کوبیده شد. از هیبت آن لگدمحکم باطابق خواب کوبیده شدم و بجالت غش و ضعف روی عرشه کشتی نقش بستم. گوئی همه چیز برابر دیدگانم چرخ میخورد. حالت سرگیجه ای بمن دست داد که هر لحظه شدت میافت. با هر زحتمی بود توانستم خود را بکنار عرشه برسانم. خوشبختانه ولف مرا دنبال نکرد. او پس از آنکه خاکسترها را با دست از سروروی و لباسش پاک کرد صحبت با هندرسن را ادامه داد. جانسون که از پشت چرخ فرمان ما را می پائید یکی دوملاح را برای نظافت عرشه فرستاد.

سپس نیز اتفاق دیگری رخ داد که مرا بی اندازه متحیر ساخت. طبق دستور آشپز برای مرتب نمودن رختخواب باطابق لارسن رفته بودم. بالای رختخواب قفسه ای پراز کتاب بدیوار بود. من با تعجب بسیار آنها را نگاه میکردم زیرا سامی بزرگانی از قبیل

شکسپیر - پودو کونیس. وتی سن - نظرم را بخود جلب نموده بود.
 آثار علمی مردانی از قبیل: آثار بتن دال - سپرا کرم و داروین در بین آن کتب یافت میشد. کتب دیگری نیز از قبیل: «عصر افسانه» «تاریخ ادبیات انگلیس و امریکا» اثر برناردشاو. تاریخ طبیعی در دو جلد بزرگ اثر جان سن نیز دیده میشد - بقیه کتابها عبارت بود از کتابهای دستور زبان اثر بت کالف و لویدو کلاک - و وقتی چشمم به کتاب - «رهبان» افتاد بشدت خنده ام گرفت.

من تا آنجا که ولف را شناخته بودم برایم مشکل بود که بدانم برای چه آن کتابها آنجا بود؟! هرگز تصور هم نمیکردم که ولف لارسن آن کتابها را مطالعه کرده باشد. اما وقتی رختخواب را مرتب میکردم دیدم زیر بتویک نسخه کامل از آثار «برانیك» چاپ کمبریج افتاده است که معلوم بود ولف از فرط خستگی و خواب کتاب را رها کرده و خوابیده است. کتاب از فصل «توی بالکن» باز بود. من دیدم در زیر بعضی از خطوط و جملات آن بامداد خط کشیده اند. سپس دزاینر تکان کشتی از لای برگهای کتاب یک برگ کاغذ بیرون افتاد که مشاهده کردم روی آن بعضی ارقام و اشکال هندسی آورده شده است. این برگ کاغذ سندی قانع کننده بود که او برخلاف تصور من و بر خلاف وضع - سیمعانه ای که داشت شخصی بی سواد و جاهلی نباید باشد. فورالارسن در نظرم شخصیت مرموزی جلوه گر شد که با وجود آنکه بظاهر و باطن متضاد او بی برده بودم اما هنوز همین تضاد عجیب مرا دچار سرگیجه میساخت. گویا یکبار گفته باشم که طرز بیانش بسیار عالی و دقیق بود و کمتر امکان داشت که در جملاتش اشتباه انشائی آورده شود. البته در گفتارش با ملاحان اشتباهات دستوری بسیار بود اما باید این را دانست که این اشتباهات برای نحوه بیان ملاحان مصطلح و معمول بود ولی ولف همان چند جمله ای که بمن گفت کاملاً محکم و درست بود.

وقوف باین که ولف لارسن شخصی است تحصیل کرده و با مطالعه این جرأت را داد تا در باره گم شدن پولهایم با وی صحبت کنم.

وقتی که لارسن تنها در دور افتاده ترین قسمت عرشه قدم میزد، جلو رفتم و گفتم: «پولهای مرا دزدیده اند». لارسن با قیافه ای جدی اما بیایانی نرم گفت: «بگو آقا!» من فوراً کلامم را اصلاح کرده گفتم: «آقا! پولهایم را دزدیده اند». پرسید: جریان از چه قرار بود؟

بعد من همه وقایع را از اول تا آخر برای او شرح دادم. گفتم که چگونه لباسهایم را در آشپزخانه گذاردم که خشک شد و چطور موقعی که ماجرای گم شدن پولم را با شپز گفتم او سخت مرا کتک زد.

ولف سپس تبسمی کرد و گفت: خوب! که کیفیت را زده اند! که آشپز پولهایت را دزدیده! اما هیچ تصور نمیکنی که این پول بیش از این زندگی نکبت بار برای تو ارزش داشت؟! اما خوب بدنش! این یک گوشمالی و درس خوبی برای تو بود. حالا یاد گرفتی

که باید از پول خودت مواظبت کنی. من تصور میکنم که تا امروز وکیل یا نماینده تجارتمی اموال تو را نگهداری میکردند.

من تحقیر و استهزاء را در خلال آنچه که با آرامی میگفت میدیدم سپس از او پرسیدم:

حالا چطور میتوانم دوباره پولهایم را بدست آورم؟

گفت: چه میدانم! این موضوع مربوط بخودت است - دیگر اینجا کسی وکیل و مباشری نیست. شما باید بخودتان متکی باشید. وقتیکه یکدلار پول بدست آوردی باید آن را حفظ کنی. کسیکه مانند شما پولش را اینطرف و آنطرف بگذارد جز اینهم سزائی ندارد. گذشته از این شما مقصرید و مرتکب گناه شده اید چه شما نباید کاری کنید که موجب وسوسه و ارتکاب گناه توسط همجنسان خود شوید. شما با این بی - مبالائی خود آشپز را بدزدی تشویق کردید. او مرتکب دزدی شد و شما روان جاوید اورا بمخاطره انداختید. راستی بگوئید به بینم، شما به جاودانی بودن روان ایمان دارید؟

وقتیکه این سؤال را بیان میکرد بلکههای دیدگانش آهسته بالا رفت، بنظرم - آمد که همه دریاهای مقابل من سیئه باز کرده اند و گوئی میتوانستم نهاد روانش را به بینم - اما این يك توهم نا بخردانه ای بیش نبود. من تصور نمیکردم هیچ کسی بعمق روان او پی برده باشد و حتی به اندک بررسی در آن روان پر از شگفتی توفیق یافته باشد. روان او منحصر بفرد بود و دانستم که هیچگاه نمیتوان از روی رازهایش پرده برداشت. هر گاه اتفاقی نیز رخ داده باشد که کسی گمان دارد پی بزیر وبم روان او برده است پندار بیپوده ای بیش نبوده است.

در جوابش گفتم: من جاودانی و ابدیت را در چشمان شما می بینم. این مرتبه کلمه «ارباب» را بکار نبردم زیرا وضع صحبت ما بیاندازه دوستانه بود و برایم تولید نگرانی نمیکرد.

او با آنچه گفتم توجیهی نکرد و سپس گفت: پس شما چیزی می بینید که زنده است

اما چطور میتوانید اثبات کنید که آن چیز برای همیشه زنده و جاوید خواهد بود؟

من با رشادت خاص ادامه دادم: چیزی را مهمتر از آن در چشمان شما دیده ام.

گفت: منظور شما حس هوشیاری و آگاهی است شما هوشیاری يك زندگی را

که حیات دارد در آن دیده اید نه چیز دیگری. شما هرگز ابدیت و جاودانی زندگی را در آن ندیده اید. آیا دیده اید؟

واقعا چه روشن و زیبا فکر میکرد و چه خوب آنچه را که فکر میکرد بیان میداشت پس از آنکه با دیدگان کنجکاوش مرا و رانداز کرد سرش را بطرف باد برگردانید و چشم بدریای سربی رنگ و متلاطم دوخت. قسمت سفیدی چشمانش تیره شده بود و خطوط اطراف دهانش سخت منقبض و بهم فشرده شده بودند. معلوم بود که دريك تفکر پراز بدبینی و اندیشناکی خاص قرار گرفته است.

او بناگهان رو بطرف من کرد و گفت: بچه منظور برای چه من جاودانی باشم؟
 چرا؟
 من همچنان ساکت و خاموش ماندم. چطور ممکن بود بتوانم معنویت و فلسفه خاصی را که بآن پای بند بودم برایش بیان دارم. چطور میشد آنچه را که فقط باید حس کرد، آنچه را که مثل زیر وبم يك قطعه موسیقی قابل احساس است نه قابل بیان برای او توضیح دهم.
 این نیز از آن مسائلی است که کسی بآنها اعتقاد دارد ولی نمیتواند بیان و استدلال کند. باو گفتم:

شما خودتان چه تصور میکنید؟

گفت: بنظر من مانند مایه و خمیر ترش است - چیزی است که حرکت میکند - ممکن است برای یک دقیقه، یک ساعت، یک هفته، یک سال و با یک قرن حرکت کند. اما سرانجام از حرکت باز میایستد. عظیم الجثه ها کوچک اندامها را میبلعند تا بتوانند بحرکت خود ادامه دهند. قدرت مندان ضعیف را میخورند تا نیروی خود را حفظ کنند خوشبختها بیش از همه میبلعند و بیش از همه حرکت میکنند.

سپس با یک حرکت سریع بازو و بادست بعدهای از ملاحان که وسط عرشه باطنابها مشغول بودند اشاره ای کرد و گفت: از آنها چه میفهمی؟ آنها حرکت میکنند.

آنها حرکت میکنند تا بخورند و میخورند تا بتوانند حرکت کنند. آنها بخاطر شکم زندگی میکنند و شکم نیز بخاطر زندگی آنها ساکار میکند. این دایره دوری است که در گردش بدور آن بیپایان رسیده بدینسان آنها نیز بجائی نخواهند رسید. سرانجام روزی از حرکت باز میایستند.

من حرف او را قطع کرده گفتم:

آنان رویاهائی دارند. رؤیاهائی درخشان و دلغریب.

او نیز میان حرف من دوید و جمله امرا اینطور خاتمه داد: رؤیاهائی درخشان و دلغریب از کار و زحمت - مثل کرمها و حشرات زیر زمین!

گفتم: اما آنها از حشرات بهترند.

گفت: بلی آنها حشراتی هستند که اشتهایشان و شانس سیر نمودنشان از دیگر حشرات در آنها بیشتر است. وقتیکه این کلمات را میگفت لحن گفتارش جدی و خشن بود سپس ادامه داد:

در امی بینی که آنها - کوه خواب مسافرت دریائی خجسته دارند. خواب چنان مسافرتی که بتواند بآنها اسفاده و پول بیشتری بدهد. آنها میخواهند معاون کشتی باشند، میخواهند ثروت داشته باشند و بالاخره میخواهند وضع بهتری برای خود تعبیه کنند تا بتوانند هموعان خود را طعمه های خود سازند تا بتوانند از شب تا صبح را در کافه ها و کاباره ها بهیاشی و طرب بگذرانند - تادیگران کارهای کثیف و پر زحمت آنان

را انجام دهند. شما نیز با آنها هیچ فرقی ندارید - عیاً مثل آنها هستید جز آنکه شاید از آنها بیشتر و بهتر خورده‌اید - من حالا آنها را میخورم و شما نیز همینطور. اما در گذشته شما پیش از من غذا میخوردید و از حیات دیگران تغذیه میکردید در رختخوابی گرم و نرم میخوابیدید - لباسهای فاخر و زیبا میپوشیدید - غذاهای مطبوع می خوردید

اما آیا ممکن است - ممکن است که بمن بگوئید آخر کی آن رختخواب راتپیه میکرد؟ کی آن لباس را برای شما دوخته بود؟ کی آن غذاهای مطبوع را برای شما فراهم میساخت؟ شما که این کارها را نکردید.

تصدیق میکنید که شما با عرق جبین خود چیزی نساختید. شما زندگی خود را از در آمد پدرتان که بصورت ارث باقی مانده بود میگذرانیدید. شما مثل لاشخور بزرگ دریائی بوده‌اید که آنچه را دیگران صید کرده بودند میبردید. شما در زمره آنکسانی بودید که دستگامی تشکیل داده و خود را بآن آویخته اند و خویشان را اربابان دیگران قلمداد میکنند و آنگاه ماحصل کار و دسترنج مردم را بیغما میبرند. شما جامه ای گرم و نرم برتن میکردید ولی آنان که این جامه را برای شما آماده میکردند خود در لباسهای مندرس و پاره پاره از سرما میلرزند و از وکیل یا مباشر شما که پول شما را بکار می‌اندازد کار میخواهند.

من با عصبانیت فریاد زدم: اینها که شما میگوئید از موضوع خارج است. او گفت: ابدأ - بهیچ وجه - هرگز از موضوع خارج نیست. او در این موقع خیلی سریع وجدی صحبت میکرد. دیدگانش مثل آسمان طوفانی پی در پی برق میزد. باز بسخنانش ادامه داد و گفت:

این يك حرص و آزمندی و خوك صفتی است که ما آنرا زندگی نام گذارده ایم. پس ابدیت و همیشگی بودن این آزمندی و خوك صفتی چه مفهومی میتواند داشته باشد شما خود هرگز غذائی تهیه نکرده‌اید با این وجود آنچه را که بلیعه‌اید یا ضایع کرد‌اید کافی بوده است که زندگی صدها بیچارگانی را که غذای شما را تهیه میکرده‌اند و از بی غذائی مردند از مرگ نجات دهد.

شما یا آنها برای کدام هدف جاودانی و نردنی کوشش نموده اید؟ شما وضع خودتان را با من در نظر بگیرید. آن جاودانی بودن که از آن دم میزنید چه ارزشی برای من دارد اگر جاودانی بودن آنچنانی شما کوچکترین تضادی با منافع من داشته باشد؟

شما دوست دارید که دوباره بساحل برگردید زیرا آنجا میدان خوبی است برای ارضاء آزمندیهای شما. از طرفی میل و هوس من در این است که شما در کشتی نگهدارم و نگذارم بساحل بروید. یعنی شما را همانچائی نگهدارم که غریزه چرکین و آزمند من ارضاء میشود. بهمین جهت شما را مجبور میکنم که در «شبح» بمانید در غیر اینصورت بند از بندت می‌گسلم!

شما ممکن است الان بمرید یا روز آینده یا هفته آینده یا چندماه دیگر . اما من قادر هستم همین حالا بایک مشت شمارا از پای در آورم . زیرا شما یک فرد رنجور و علیل و بیچاره ای بیش نیستید . پس در واقع اگر ما جاودانی هستیم چه کارهایی است که انجام میدهیم و اینها چه حوادثی است که با ما برخورد میکند ؟

حریص و آزمند و خوک صفت بودن ، مثل من و شما ، فکر میکنم صفاتی باشد که بتوان بیاری آنان زندگی جاودانی و همیشگی داشت ! اینها متاعهایی هستند که بتوان با آنان ابدیت را خرید ! اصلا برای چه من شمارا اینجا نگهداشته ام ؟ اصولا این «شبح» و این آدمها که در آن حرکت میکنند روی این دریاچه میکنند ؟

من بتندی گفتم : برای اینکه قوی تر هستید ! اونیز فوراً سئوالات بیایی خود را تکرار کرد . خوب ! برای چه باید قویتر شوم ؟ زیرا ! زیرا ! درمن آن خمیر ترش و مایه بیشتر است . نه ؟ زیرا که .

گفتم : بعلت ناامیدی و یأسی که من از این موقعیت دارم شما قویتر شده اید .

گفت : تصدیق میکنم . اما با این وجود پس چرا اصولا تلاش کنیم و چرا زنده باشیم ؟ زیرا تقلا کردن یعنی زندگی کردن ؟ بله اگر تقلا و جنبش نکنیم یا بعبارت دیگر اگر قسمتی و حالی از آن خمیر ترش در ما نباشد یأس و ناامیدی در ما وجود و مفهومی نخواهد داشت اما اصل مطلب همینجا است که میخواهیم زنده باشیم و حرکت کنیم . البته دلیلی هم ندارد اما ماهیت زندگی کردن و حرکت کردن همین میل بزنگی است . اگر باین خاطر نبود مرده بودیم . سبب همین میل بزنگی که در تو است رؤیای ابدیت و جاودانی بودن را در خود پرورش داده ای . حیاتی که در نهاد تو است زنده است و آرزوی این است که تا ابد زنده باشد ولی فی الواقع آرزو داری که تا ابد بخوک صفتی و آزمندی و حرص خود ادامه دهی .

او بیدرنگ برگشت . با گامهای سریع و محکم بجلورفت . لب دور ترین نقطه عرشه کشتی ایستاد : مرا صدا زد و گفت :

راستی بگو ببینم کوکی چقدر از تو پول ربود ؟

گفتم : یکصد و هشتاد و پنج دلار باب !

سرش را تکان داد و لحظه ای بعد که برای چیدن میز غذا باطاق نهار خوری می رفتم شنیدم که در وسط عرشه عده ای را بیاد فحش و ناسزا گرفته بود .

فصل ششم

در بامداد روز بعد دیگر اثری از طوفان نمانده بود . بجای آنهمه غوغا و خروش سکون و آرامشی خیال انگیز دریا را در خود گرفته بود . فقط گاهی نسیمی ملایم و خنک بر روی عرشه کشتی میوزید . «شبح» مثل سابق بحرکت خود ادامه میداد و لاف لارسن با نگاههایی حسرت بار دیده بر شمال شرق دوخته کوچکتربین حرکت دریا را نظاره

میگردد تا مگر بادی تند برخیزد و کشتی را زود تر به منطقه ای که ثروت بسیار در آن قرار داشت برساند، او در حالیکه مدام با این اندیشه و آرزو دست بگریبان بود در گوشه دور افتاده عرشه کشتی قدم میزد.

کارکنان کشتی همه در عرشه کشتی جمع شده و قایق های کوچک و بزرگ خود را آماده برای شکار سگ ماهی مینمودند. در کشتی فقط هفت قایق بود، یک کرجی پارویی که شخص کاپیتان آنرا میراند و شش قایق دیگر که مخصوص شکار چیان بود. در یک قایق، سه کارگر، یک قایق ران و یک شکارچی و یک قایق بان قرار - میگرفتند.

مسئولیت قایق رانی و قایق بانی بعهده جاشویان بود. ریاست کارکنان قایق با شکار چیان بود و ولف لارسن نیز رئیس شکار چیان محسوب میشد.

این نکاتی بود که من با نضمام مطالب دیگری در این کشتی آموختم. میگفتند «شبح» در بهنه آبهای همان فرانسیسکو و ویکتوریا، در میان کشتیهایی که شراع میزنند سریع السیر ترین آنان بشمار میرود. «شبح» در آغاز قایق شخصی بوده بدین جهت هنگام ساختن آن بیش از هر چیز سرعت سیرش توجه شده است. وسایل و لوازم «شبح» که من هرگز با آنها آشنائی ندارم خود با هزاران زبان نیز این حقیقت را تأیید میکنند.

جانسون نیز دیروز که نوبت چپی بود با من مذاکره مختصری نمود و در وصف «شبح» مطالب جالبی گفت. او در کلمات و جملاتش بهنگام صحبت کردن با من شور و هیجان بیمانندی را نشان میداد - و قتیکه برای من میگفت که چقدر آرزو دارد صاحب یک کشتی ظریف و قشنگ بر روی آبها باشد گفتارش توام با وجد و سرور خاصی بود. جانسون گذشته از این مطالب برای من گفت که از وضع کشتی و کارکنان آن چه دل پری دارد، من از حرفهایش دریافتم که ولف لارسن ما بین کاپیتانهای کشتی های شکاری چه شهرت بدی پیدا کرده است. گویا فقط خود «شبح» تندپای بود که جانسون را فریفته ساخت و او را ترغیب نمود تا قرارداد مسافرت دریا را امضاء کند، اما حالا از گفتار و نگاههایش بخوبی پیدا بود که پشیمان شده است. چنانچه بمن میگفت:

این کشتی «شبح» کشتی دو دگلی بسیار ظریفی است. هشتاد تن گنجایش دارد، پهنایش بیست و سه پا و درازایش نود پا و اندی بود. پیکرش از سرب بود، نمیدانی که چه زیبایی خیال انگیز و افسانه مانند داشت. در بالای سر خود یکدینیا کرباس سفید حمل میکرد.

از عرشه تانوک دگل اصلی بیش از یکصد پا ارتفاع است. من این جزئیات را بیان کردم تا اندازه این دنیای زیبا و کوچک شناور که بیست و دو نفر را در آغوش خود جای داده است مجسم نموده باشم. «شبح» بواقع دنیای بیاندازه کوچکی است. در این دریای گسترده این دنیای کوچک بیش از یک نقطه ناچیز بنظر نمیآید. من تعجب میکنم که چگونه آن مردان جرأت میکنند در کشتی چنین کوچک و ظریف بر روی آبهای موج و پرهیبت اقیانوسها شراع زنند.

همچنین شنیده‌ام که این ولف لارسن در بی احتیاطی، سرعت و تهور و راندن کشتی از هر کابیتسانی سبقت گرفته است این موضوع را وقتیکه هندرسن با یکی از شکارچیان بنام استاندیش که از اهالی کالیفرنیا بود صحبت میکرد شنیدم.

او میگفت: دو سال قبل در دریای برنیک با کشتی «شبح» میرفت ناگهان طوفانی عجیب دریا و کشتی را در بر گرفت. فوراً ولف لارسن دستور داد تا باد بانهای کهنه و فرسوده را پائین آورده بجای آنها همین بادبانهای را که هم سنگین تر و هم محکم تر بود برافراشتند. تو گوئی لارسن نمیخواست «شبح» از آن طوفان تندپای عقب ماند چه هر چه بیشتر بر سرعت کشتی افزود و کشتی را پایبای سرعت طوفان بروی دریا بحرکت آورد.

همه کارکنان کشتی با استثنای جاناسن که فعلاً نارضایتی و نگرانیش تا حدی زایل شده است زیرا بسمت معاون کاپیتان ترفیع مقام یافته و کمی خوشحال بنظر میرسد نگرانی و تشویش خاطر دارند با این وجود همه با هزاران عذر و بهانه برای وجود خود در آن کشتی دلایل و جهاتی میآورند.

شش نفر از کارکنان کشتی ملاحان دریا دیده و آزموده‌ای بودند. دلیل آنها برای کار در کشتی این بود که اصولاً با کشتی «شبح» و کاپیتان آن سابقه آشنائی نداشتند. و آنان هم که او و کشتی اش را میشناختند درخفا میگفتند که شکارچیان گرچه در کار خود استادی و مهارت دارند ولی در کشتی چنان تبدیل بشخصیت های قسی، زشتخو و جنگجو میگردند که ممکن نیست بتوان کشتی یافت که شکارچیان آن مردان باوقار و متین و قابل تحمل باشند.

من نیز بایکی دیگر از جاشویان بنام لوئیس آشنا شدم، او جوانی بود از اهالی ایرلند، با نشاط، نیرومند و زنده دل، در عین حال بسیار اجتماعی و خوش صحبت. بعد از ظهر، وقتیکه آشپز در طبقه زیرین خفته بود و من مشغول کندن پوست سیب زمینی بودم لوئیس آهسته داخل آشپزخانه شد، او آمد تا با زبانه کمی در ددل کند. لوئیس بی مقدمه شروع بصحبت کرد و گفت:

راستش را بخواهی من در حال مستی قرار داد را امضاء کردم. اصلاً اگر حالم سرجا بود هرگز چنین قراردادی را امضاء نمی کردم و حالاهم توی این کشتی، روی دریا پیش تو نبودم.

لوئیس با اصرار عجیبی بمن اطمینان خاطر میداد که هرگز در هنگام هشیاری حاضر نبوده است حتی خواب امضاء چنان قراردادی را ببیند. از گفتارش معلوم بود که او دوازده سال تمام در ایام مخصوص سال برای شکار سگ ماهی میرفته است و هنوز هم از زبردست ترین قایق رانان ناحیه سانفرانسیسکو و ویکتوریا بشمار میرود.

لوئیس در حالیکه سرش را بطور غم انگیز و نکبت باری تکان میداد گفت:
آره عزیزم! این بدترین و نحس ترین کشتی دودگلی است که تو در حال هوشیاری

انتخاب کرده‌ای. این اصولاً برای ملاحان هر کشتی دیگر مثل بهشت است. معاون-کاپیتان اولین قربانی این کشتی بود. صبر کن تا به بینی! قبل از آنکه این سفر بی پایان رسد چند نفر از ما قربانی خواهیم شد. خدا میداند شاید من و خودت! اصلولف لارسن دیوی است بتمام معنی پست و وحشی. و این «شبح» هم از روزی که این دیویست آن را تصاحب کرد «جهنم کشتی‌ها» شده است.

تو خیال میکنی بیخود میگم و من او را نمیشناسم؟ خیال میکنی یادم نیست که-چطور دو سال پیش وقتی که در «هکدیت» نزاعش شد چهار نفر را با گلوله زد؟ مگر نبودم که در همان وقت در کشتی «امارن» در فاصله صد قدمی آنها خوابیده بودم و همه چیز را میدیدم؟! هان، تو نمیدونی همان سال باز یکی دیگر از کارکنان کشتی را به ضرب مشت از پای در آورد. آره... بامشت بسرش زد و مرد. مثل اینکه سر آن بدنیخت تخم مرغ بود که در زیر ضربه مشت لارسن از هم پاشید و له شد! مگر یادم نیست که حاکم جزیره کوراو رئیس شهر بانی آنجا را با خانمهایشان بکشتی دعوت کرد، سپس به بدبختیهای مثل من و تودستورداد که آن دو را اغفال کنیم و مزورانه هنگامیکه خانمها وارد کشتی شده بودند شوهران احمق و بیچاره آنها از عقب کشتی مثل طعمه‌هایی گوارا بکام امواج آب سپرده شدند و سپس لارسن و نمود کرد که این حادثه شوم صرفاً و غیر-مترقبه و ناگهانی رخ داده است.

مگر نبود که یک هفته پس از ارتکاب این جنایت بسرخانمهای آن بیچاره‌ها هر بلائی که خواست آورد، آنکاه و قتیکه این دیویست از آنها سیر و زده شد در کنار جزیره‌ای بدون هیچ آب و آذوقه تنهایشان گذارد تا با کفشهای راحتی زوار در رفته خود که چند قدم زرفته از هم پاشیده میشود آن راه کوهستانی صعب العبور را طی کنند.

آه.. من او را نشناسم؟ این و لف لارسن که انسان نیست! او کجا احساسات و عواطف یک انسان را دارد؟ او جانوری است پست و سبع و درنده! راستش را بخواهی همان جانور وحشی و سبع و وحشتناکی است که در کتاب مکاشفه یوحنا از آن نامبرده شده است. اما گوش کن، مبادا بکسی این حرفها را بزنی؟ اصلاً از من نشنیده بگیر! اگر خدای نخواستہ کسی یک کلام از این حرفها را از تو بشنود هنوز مسافرت به پایان نرسیده که پوست و گوشت و استخوان طعمه ماهیهای دریا خواهد شد.

لویس لحظه‌ای بعد خره ای کشید و گفت: و لف لارسن (گرک لارسن)!... گرک لارسن!... خوب با اسم این دیو پست گوش کن! گرک!.. معلوم است که او چه جانوری است نه اینکه فکر کنی او آدم بد قلبی است؟ نه... او اصلاً قلب ندارد! فقط گرک است، گرک و بس! تعجب است که چه اسم با مسمائی باوداده‌اند.

من از او باشگفتی پرسیدم. لویس اگر لارسن اینچنین موجود پست و وسیعی است و اینطور که تو گفتی ماهیت اخلاقی او کنیف و زنده می‌باشد پس چرا این کارکنان بکشتی او آمده‌اند؟

لویس بالهجه غلیظ سلی پرسید: چطور است که شما میتوانید کسانی را پیدا کنید که درد ریا و خشکی هر کاری داشتند برای شما انجام دهند؟! چه میدانم، هر کس يك بدبختی دارد. خود من که اگر مثل خوک مست نشده بودم هرگز اسم لعنتیم را زیر قرار داد نمی نوشتم که حالا مثل اسیر در این کشتی بسر نوبت سیاه خود نظاره کنم. آن شکارچیها هم از بس شرور و پستند با کاپیتان بهتری نمیتوانند کار کنند. تنها باقی میماند جاشویان بخت برگشته و بیچاره که آنها هم او را نمیشناسند و نمیدانند که چه وجود پست و سبعی است. اما.. عاقبت روزی لارسن را خواهند شناخت، آنوقت آرزو میکنند کاش بدنیا نیامده بودند و این روزهای پر ادبار و محنت را نمیدیدند! اگر ممکن بود که ما بدبختیها و زحمات و مصائبی را که بر شانه هایمان سنگینی میکنند فراموش کنیم بجا بود که زار زار بر بدبختی این بیچاره ها گریه کنیم! گوش کن - باز هم تکرار میکنم - اصلا فراموش کن که من این حرفها را با تو زده ام!

لویس از بس تند و باحرارت حرف میزد، گسردش شدید خون همه شرائینش را منبسط کرده بود بطوریکه گلو و گردن و صورتش بطور زننده ای سرخ شده بود. اولحظه اندیشناک سکوت کرد و سپس اینطور بسخنانش ادامه داد: آن شکارچی از همه این بچه ها شرور تر و بد جنس تر است. صبر کن تا بازی با آخرش برسد. خدا نکند که بسا هم نزاع کنند!

همان شکارچی همه را حال میآورد! این همان کسی است که ترس از خدا را در دل های سیاه و گناه زده آنها میاندازد. تو یکوقت خوب او را برانداز کن! همه او را هورتر جک خطاب میکنند! و قتیکه با او حرف میزنی، متانت، و آرامش و وقار او بیش از يك افسر است! انسان پیش خود فکر میکند که از بس متانت و آرامش دارد که در دهان او آب نمیشود! ولی همین آقای جذاب و متین و آرام! بود که سال پیش قایق ران خود را کشت!

البته اینطور شایع شده که آن قایق ران بیچاره در اثر حادثه ای جان سپرده است اما من با يك قایق رانی که همسفر او بود ملاقات کردم و او حقیقت ماجرا را برای من گفت.

یکی دیگر از شکارچیان آقای اسموک است! این آقا هم برای مدت سه سال در معادن نمک سیبری زندانی بود و بیگاری میکرد. اینطور که میگویند وی در جزیره کاپر که از مستملکات روسیه است دزدانه مشغول شکار بوده است که ناگهان او و معاویش دستگیر میشوند و سپس بر دست و پایشان غل و زنجیر زده روانه زندان و تبعیدگاهشان می سازند!

اما گوش کن، جان کلام اینجاست. اگر گهتی با جناب معاویش چه کرد؟ هیچ! فقط او را در معدن تکه تکه کرد و از گوشتش تغذیه مینمود و استخوانهایش را نیز قاطی نمک ها در سطل میریخت و از میان دالانهای معدن بالا میفرستاد! ساقه پایش را امروز بالا میفرستاد! بازوایش را روز بعد و جمعه اش را روز دیگر...!

من درحالیکه از توضیحات لوئیس سراپای و جردم غرق در وحشت شده بود فریاد زد: دیگر بس کن! توجه دلی داری؟ این شوخی‌ها چیست؟ چطور ممکن است بشری با اینهمه سببیت و سنگدلی وجود داشته باشد؟! لوئیس یکباره شتاب زده رو بمن کرد و گفت: چه میگویم؟ چه شوخیها میکنم؟ به بین! ترا بجان مادرت قسم مبادا این حرفها را بکسی بزنی! باور کن تا با مرز دربارۀ آنها جز مدح و ثنا نگفته بودم! ایکاش برای هزاران سال جانش در شراره های شکنجه و عذاب بسوزد! ایکاش که تا ابد لهدر در اعماق جهنم جای داشته باشد!

جان سن، همان کسی که بمحض آنکه از دریا و ازمیان امواج آب بروی کشتی کشانیده شدم بدنم رامالش میداد از همه کارکنان کشتی کم حرفتر بنظر میآمد. هرگز اندک خوی پرگومی و چرند بافی از او دیده نمیشد. او صراحت لهجه و مردانگی توأم با حجب و متانتی داشت که گاهی اشتباهاً این خصوصیت روحی اووی را آدمی بزدل و ترسو نمایش میداد! همین جوانمردی حجب آمیز فوراً در اولین برخورد انمان رامجدوبوی میساخت. هرگاه خوب دقت میشد، درک میکردید که او بزدل و ترسو نیست! بلکه نوعی شهامت فکری و خصلت جوانمردی پراطمینان در اعمال و وجنات او مشاهده میکردید! همین شهامت و صراحت لهجه اش بود که در اولین برخوردی که با او داشتم و اشتباهاً بجای «جان سن» وی را «یانسن» نامیدم باین اشتباهکاری من اعتراض کرد

لوئیس بدنبال گفته های خود درباره جان سن بدین شرح قضاوت میکرد:

جانسون، آن آدمک کله گنده! جوان نیک و محجوبی است. او از زبردست ترین ملاحان حالا و راننده قایق است. او هم از این ولف لارسن دل پردردی دارد. بالاخره روزی نیز نیش خودش را به ولف لارسن خواهد زد. البته این موضوع راقط من میدانم من همین حالا بطور وضوح می بینم که روزی مثل طوفانی که در آسمان بچرخش آید این دو نفر نیز باهم گلاویز خواهند شد. گرچه من بارها برادروار با او صحبت کرده و اندرزش داده ام ولی بنظر میرسد که او نمیتواند آرام بگیرد و تحمل کند. بمحض اینکه دیدم محیط مطابق میلش نیست و یا جمعی که در آن قرار دارد زیننده اش نمیشد بقروقر و شکایت و انتقاد میپردازد. بعضی خبرچینها هم در این کشتی هستند که همیشه هر خبری را بگوش ولف لارسن میرسانند. بنظر من ولف لارسن يك گرك وحشی وقوی است، خصلت گرگها این است که از قوت و نیرو نزد دیگران متنفر و بیزارند و در واقع ولف لارسن نیرو و قدرتی در نهاد جانسون سراغ میکنند.

تا کنون دیده نشده است که جانسون زانوهای خود را پیش ولف خم کند و یا در حالیکه بانگشتان خود فشار میدهد در جواب مشت و کتک و فحاشی و هرزه درائی لارسن بگوید: چشم ارباب! متشکرم بله قربان! اطاعت میشه ارباب!!

آره! خواه و ناخواه طوفانی برمیخیزد! عاقبت نزاعی بین جانسون و ولف در گیر میشود! آنوقت خدا میداند که من از کجا بتوانم قایق ران دیگری پیدا کنم!

میدانی وقتی آن «پیرمرد» صدا بزند «یانسون» جانسون احبب چه میکند! او میگوید «اسم من جانسون است آقا» و سپس حرف بحرف اسمش را برای او دیکته میکند! نمیدانی صورت آن پیرمرد از شنیدن این کلمات جانسون چگونگی سرخ و غضبناک میگردد؛ من که گاهی بر چهره خشمناک این «پیرمرد» نگاه میکنم میگویم همین حالا است که جابجا جانسون را با خاک یکسان کند!

البته ولف تا کنون باو چیزی نگفته و اذیتش نکرده است. ولی عاقبت اینکار را خواهد کرد. بالاخره قلب این کله گنده! را از سینه اش بیرون میکشد و میخورد! اگر ولف اینکار را نکرد پس من هیچ چیز نیستم! حالا هستی و می بینی» .



دیگر تحمل حرکات تو ما کس برایم طاقت فرسا شده بود. من ناچار بودم بدنبال هر جمله و کلمه ای باو آقا، آقا بگویم! یکی از بزرگترین علتش این بود که لارسن او را خیلی لوس و نتر کرده بود. برآستی در تاریخ دریانوردی بی سابقه بود که کاپیتانی مانند ولف تا این اندازه با آشپز کشتی صمیمی باشد و با او بگوید و بخندد و با او شوخی کند!

بارها بچشم خود دیدم که ولف لارسن به آشپز خانه آمد، صمیمانه دست بر روی شانه آشپز گذارد و او را نوازش کرد. همین بعد از ظهر بود که درست برای یک ربع ساعت لبه عرشه کشتی ایستاده باهم گفتگو کردند. وقتیکه گفتگوی آنها تمام شد و مدیریج به آشپز خانه آمد فور شغف و شادی و تکبر بر قیافه چاپلوس و متملقش نشسته بود و از شدت ذوق و سرور با صدای زمخت و ناهنجارش، در حالیکه بکارش مشغول بود تصنیف دوره گردها را زمزمه میکرد و اعصاب مرا شکنجه و آزار میداد.

سپس بالحن گرم و محرمانه ای بمن گفت: می بینی! همیشه میانه من با صاحب منصب ها و بزرگترها گرم و جوراست! من خوب میدانم چه کنم که طرف توجهشان باشم؛ برآستی تو او را شناختی کی بود؟ ناخدا! ناخدا! بمن گفت: با خودم گفتم صدات بز نم بیانی باهم صحبت کنیم و گیلای باهم بز نیم سپس گفت: مدیریج، مدیریج، این کار که تو می کنی کار تو نیست. تو اصلا سزاوار بودی که در یک خانواده بزرگ و توانگر بدینا میآمدی و هرگز برای امرار معاش خود محتاج بقبول کاری نبودی» .

خدا مرا نبخشد «بی عرضه» اگر آنچه گفتم دروغ باشد. بله! ناخدا با من در کمال صمیمیت و شادی و راحتی در اطاق خوابش نشسته و سیگار میکشیدیم و مهمتر آنکه از آن بطری شراب مخصوص «رم» بسلامتی هم گیلایها میزدیم! اینهمه پرگوئی و وراجسی مدیریج مرا کلافه کرده بود. هرگز در زندگی صدائی که آنقدر برایم گوشخراش و مشمئز کننده باشد نشنیده بودم. صدای مکارش با آن تبسم چاپلوسانه و با آن خود خواهی احمقانه اش برای من مثل تازیانه بود، وقتی میشنیدم از شدت تألم ورنج بخود میلرزیدم برآستی که اونفرت انگیزترین کسی بود که من تا کنون در عمر خود دیده ام! من هرگز

نمی توانم کلماتی بیاورم که بتواند وجود کثیف آن موجود خبیث و پلید را که گوئی سراپایش ساخته از لثامت و پستی بود برای شما مجسم کند!

گذشته از گفتار و کردار مشمئز کننده اش، در طبخ خوراک چنان کثافت کاری میکرد که من از بیان جزئیات و توصیف آن عاجز دارم. چون هر غذائی که در کشتی مصرف میشد از زیر پنجه های کثافت آلود او میگذشت من ناچار بودم در انتخاب غذا دقت و احتیاط زیادی بکار برم.

سعی من این بود؛ غذائی انتخاب کنم که کمتر از کثافت کار بهای او بهره داشته باشد. من از دستهایم که بکار آرموده نبود رنجها و مرارت های بسیار متحمل میشدم. همه ناخن های انگشتانم سیاه رنگ و بدرنگ شده بود. پوست دستهایم پراز لکه های سیاه و کثیفی شده بود که بیشک بزور جاروب زبرهم پاک نمیشد. کف دستهایم از طول های درد انگیز و محنت زائی که هرگز رنج و دردش تسکین نمییافت پر شده بود.

روزی در آشپزخانه ایستاده بودم، کشتی بسختی تکان خورد. من نتوانستم تعادل خود را حفظ کنم، بازویم محکم بچراغ خوراک پزی خورد و گوشت و پوست آن به اندازه یک کوب از جا کنده شد.

زانویم همچنان بشدت درد میکرد و تورم آن اندک نقصانی نیافته بود. هنوز تکه استخوان درورم کاسه زانو شناور بود واضح بود که راه رفتن از صبح تا شام آنهم لنگ لنگان هرگز نمیگذاشت زانوی مجروح و متورم من بهبودی یابد. اگر هم قابل معالجه بود آنچه برایش یگانه علاج بود استراحت بود و بس!

استراحت! من هرگز تا با آنروز بمعنی ارزش آن کلمه مقدس واقف نبودم! برای من در ایام گذشته همه چیز زندگی استراحت بود! اما افسوس و صد افسوس! اکنون اگر میتوانستم حتی برای نیم ساعت بیکار و آرام در گوشه ای بنشینم و بالا اقل بحال و روزگار خود اندیشه کنم، گوئی از بزرگترین لذات دنیا برخوردار شده ام. آری از امروز میتوانم بحقیقت زندگی کارگران آشنا شوم. این حوادث خود برای من مکاشفه و الهامی بود. هرگز تصور هم نمیکردم که کار و کارگری تا این اندازه خوف انگیز باشد. درست از ساعت پنج و نیم بامداد تا ساعت ده شب نو کر هر کس فکر کنی هستم حتی برای یک لحظه هم آرامش ندارم. چرا؟ مگر در موارد قبلی نادر و اتفاقی. مثلا در اواخر ساعات کار شبانه روزی!

اوه! خدا نکند که بدریای بیکران و اشعه پرچین و شکن و رنگارنگ خورشید که بر روی آن میغلطد نظرافکنم و یا ملاحی را که از یک گوشه کشتی بگوشه دیگر میرود نگاه کنم! آنوقت است که بطور قطع و یقین فریاد اشمئزاز انگیز آشپز را میشنوم که میگوید: «اوه! بی عرضه! بچی نگاه میکنی؟ خیال کردی نمی بینم؟».

همین حالا در اطلاق خواب کشتی جنجالی برپا است که زائیده زشتخوئی و عصبانیت وافر غیر انسانی است در میان پرگویان و سخن چینان شایع است که اسموک و هندرسن باهم نزاع دارند. هندرسن از همه شکارچیان بهتر است. او از دیگران خون سرد تر

میباشد و دبر هم از گوره در می‌رود. حالا هم که عصبانی و خشمگین شده حق بجانب او است. اسموک از او کینه ای درد دل گرفته بود و هر وقت که هندرسن باطاق نه‌بار خوری قدم می‌گذاشت اسموک مرتب باو چشم زهره میرفت و با غضب و تهدید باو نگاه میکرد. قبل از شام در کشتی واقعه ناگواری رخ داد. این حادثه شوم از ستمگری و قساوت و سنگدلی بیمانند مسبینش حکایت میکند. در میان جاشویان کشتی کارگری تجربه و سستی بود بنام «هاری سن» بظاهر پسر شلخته و بی‌کاره‌ای بود. حدس می‌زنم وضع فلاکت‌بار زندگی او را مجبور کرد برای اولین بار بیک سفر دریائی تن در دهد.

کشتی دودگلی ما در میان بادهای آرام و متوالی که بجهت عکس حرکت کشتی برخاسته بود بمقدار زیادی سرعت خود را از دست داد در این مواقع که معمولاً بادبانها را باد از طرفی بطرف دیگر می‌زنند و آنها را بیکدیگر می‌پیچید، یکی از کارکنان کشتی بی‌الای بادبان فرستاده میشود تا بادبان جلوی را باز کند - هنگامیکه «هاری سن» بی‌الای بادبان می‌رود معلوم نیست چه میشود که یکباره چادر بادبان بحلقه انتهائی چوب بادبان گیر می‌کند - اینطور که می‌گویند برای رفع این عیب دو طریقه وجود دارد: اول آنکه با پائین فرستادن بادبان جلوی که تقریباً این عمل هم آسان تر و هم آنکه کمتر خطرانی در پی دارد و دیگر آنکه باید از طنابهای بادبان بنک تیرکهای بادبان بالا رفت که این عمل فوق العاده مشکل و پر مخاطره است. هاریسون همچنان ترسناک برفراز بادبان آویزان بود. جانانسن فریاد کشید «هاریسون» از طنابها بالا برو. همه میدیدیم که چگونه ترس و بیم همه وجود پسرک را در بر گرفته است. گرچه حق داشت بترسد، صعود بارتفاع هشتاد متر از طنابهای پوسیده و کهنه کار آسانی نیست. اگر فقط نسیم بطور یکنواخت میوزید اوضاع تا این اندازه وخیم نبود. بدبختانه در اثر وزش باد از جهت مخالف و موافق «شبح» در میان دریا بتلاطم آمده بود و شدت تکان می‌خورد. با هر تکان کر باسهای بادبان بیکدیگر برخورد میکردند و طنابها را سخت تر و شدیدتر می‌کشیدند. راستی که در این اوقات بادبان قادر بود انسان را بمانند مگسی ناچیز که بر نیک شلاق نشسته است باغوش فضا پرتاب کند!

«هاریسون» دستور جانانسن را هم شنید و هم فهمید ولی مردد بود و نمیتوانست برای نجات خود تصمیم بگیرد. شاید برای اولین بار بود که پسرک بی‌الای طناب بادبان رفته بود. جانانسن که مرض «آقائی» را از ولف لارسن گرفته بود یکبار شلیک دشنام و فحش داد و فریاد را سرداد.

ولف لارسن بالعینی شدید و بی ادبانه گفت: «اوه... کافی است. جانانسن دیگر بس کن! من بتو حالمی میکنم که در این کشتی فقط من حق فحش دادن دارم و بس! فهمیدی؟! من اگر احتیاج به معاون پیدا کردم دنبال شما میفرستم!

معاون از روی اطاعت و انقیاد گفت: بسیار خوب! اطاعت میکنم!
در این گیرودار هاریسون از طنابها بالا میرفت. من از درز درآشپزخانه او را میدیدم. طفلک مثل آدمهای تب لازمی بشدت میلرزید. با ترس و لرز، آنهم با هستگی

و با احتیاط، هر دفعه فقط يك وجب بالا می‌رفت. در زیر آسمان آبی پهناور بمانند يك عنكبوتی بود که از میان تارهایی که تنیده است بالا رود. مثل اینکه از شیب کوهی سخت بفرز می‌رود. بادبانهای جلو مثل صفحه فولادی راست و محکم شده بودند و طنابها که از وسط چندین حلقه و سوراخ دوتیر بادبان می‌گذشت تاحدی دارای جای پاودست‌انداز محکمی بودند. ولی اشکال بزرگ در طرز ورزش بود که با اندازه کافی قوی و یکنواخت نبود تا بادبانها را بيك وضع نگهدارد. هنوز هاریسون در نیسمه راه بود که «شبح» تکان شدید و سختی خورد. اول بطرف بادگردید و سپس مجدداً بجای خودش افتاد. هاریسون دست از حرکت بی‌بالا برداشت و محکم خودش را بطناب آویخت. او با کف عرشه کشتی هشتاد پا فاصله داشت. من بخوبی دیدم که چگونه در میان پنجه‌های لرزان خود طناب را محکم گرفته است و عضلاتش چه کشیدگی دردناکی پیدا کرده‌اند. دیگر بادبان با برجائی خود را از دست داد و بوسط کشتی متمایل گردید. طنابها نیز بی‌کسو کشیده شدند، گرچه همه این تغییرات بسرعت انجام گرفت ولی من توانستم به بینم که طنابها زیر سنگینی بدن وحشت زده و مرتعش هاریسون چطور کشیده می‌شوند دوباره تیر بادبان با حرکت تند و سریع بطرف کشتی برگشت. بسادبان بزرگ بشدت صدا کرد و سه رج از نوک نوارهای سفت و سنگین خود را مثل گلوله توپ بر بدنه گسترده کرباس کوبید. گوئی ضربات این نوارها چون ضربات شلاق دردناک بود چه طنابها فوراً محکم و کشیده شدند. هاریسون مثل اینکه در این هنگام ارتباط خود را با طنابها از دست داده بود نه فقط یکی از دستهای لرزانش ناچار شد طناب را رها کند بلکه برای لحظه دست دیگرش مأیوسانه مقاومتی کرد ولی آن نیز طناب را بحال خود گذاشت و انگشتان خسته و ناتوانش را بکنار کشید. بدن هاریسون بطرف پائین سرازیر شد ولی هنوز بایش در حلقه‌های تیر گیر داشت و می‌توانست تا اندازه‌ای تعادل خود را حفظ کند و از خطر مرگ برای چندگاهی فاصله بگیرد.

اول لحظه‌ای بهمأن وضع هراس انگیز در فضا معلق بود و سپس با کوششی سریع دستهایش را دوباره بطناب رسانید ولی دیگر مدت مدیدی وقت می‌خواست تا بجای اولیه‌اش بالا رود. بیچاره همان‌طور سرگردان و حیران در میان فضا ایستاده بود! همان‌طور که در گوشه آشپزخانه ایستاده بودم شنیدم که ولف لارسن گفت: من شرط می‌بندم که او هرگز نتواند غذا بخورد. مثل اینکه می‌خواهد استفراغ کند. او جاناسن تو از اینجا عقب برو مواظب خودت باش!

هاریسون مریض بود و وضع بسیار اسفناکی داشت - مدتی بی آنکه کوچکترین حرکتی کند حیرت زده و ناتوان در آن محل خطرناک ایستاده بود. با این وجود جاناسن همان‌طور شدید و خشن از او می‌خواست که هر چه زودتر کارش را انجام دهد.

من صدای جاناسن را که در چند قدمی من نزدیک بادبانها ایستاده بود می‌شنیدم که بانگلیسی آهسته و شمرده گفت: خجالت بکش پسر! واقعا هر چه تا بحال بتو گفتم:

حق گفتم . اگر فرصتی پیش آمد که سزای اینهمه کاهلی و تنبلی را بشوخواهم داد ! او سپس با تشدد و عصبانیت گفت : یا باید بمیری یا باید وظیفه ات را انجام دهی ! لويس خودش را کنار جانا سن کشید و آهسته زیر گوشش گفت : آهسته باش ! تورا بجان مادرت حرف زن!

جانا سن همچنان در حالیکه مثل بیروحتی بر آن موجود فلکزده چشم دوخته بود قرقر می کرد و فحش میداد.

یکی از شکارچیان بنام استان دیش روبه ولف لارسن کرد و گفت : نگاه کنید ناخدا ، این پسر کارگر و قایق ران من است ، من با او احتیاج دارم ، من نمیتوانم او را از دست بدهم .

ولف ناگهان فریاد کشید و گفت : بس است فضولی موقوف ! هر طور که میشود بشود . او وقتی که در قایق تو است قایقران تو است . اما حالا که در کشتی من است فقط ملاح من است و من هر کاری که دلم بخواهد با او خواهم کرد .

استان دیش با خشونت و عصبانیت بتندی گفت : ولی این دلیل نشد ، لارسن آمرانه جواب داد : بسیار دلیل قاطع و کافی میباشد . بتو گفتم که جریان از چه قرار است . بهتر است بگذاری تا موضوع همینجا خاتمه پیدا کند . این مردك مال من است ، فهمیدی ! مال من است ! و من اگر بخواهم و اراده کنم پوستش را میکنم و میخورم .

از دیدگان شکارچی برق خشم و غضب سهمناکی هویدا بود . او دیگر چیزی نگفت . روی پاشنه پایش چرخید و نزدیک زردبان رفت و در حالیکه چشم بر هاریسن دوخته بود همینجا نشست . در این موقع همه کارکنان کشتی روی عرشه جمع شده بودند . دیدگان همه به نوك بادبان دوخته شده بود و محتلی را مینگریستند که مرك انسان درمانده و وحشت زده ای را مثل يك طعمه ضعیف در دام خود گرفته است . سنگدلی و قسوت این اشخاص که اعضاء چنین سازمان موحش صنعتی بودند که از باب ویداد دیگران ایجاد کرده بودند واقعا وحشت زای بود . من که تا آن زمان هرگز با حوادث ناگوار در زندگی روبرو نشده بودم هرگز نمیتوانستم تصور کنم که زندگی کارگری تا این حد ملالت بار و دردناک است . زندگی برای من همیشه مقدس و ارزنده بود ولی در این کشتی دیگر برایم ارزش يك پول سیاه را هم نداشت .

گرچه باید بگویم که بین بعضی ملاحان که شاهد این صحنه فجیع میبودند جزئی همدردی احساس میشد ولی از بابها ! (شکارچیان و کاپیتان) مطلقاً بی قید بودند گوئی قلبشان از سنک نیز سخت تر بود . و اعتراض استان دیش هم بهمین دلیل بود که او به هاریسن احتیاج داشت و نمیخواست قایق رانش را از دست بدهد .

هرگاه هارسن قایق ران شکارچی دیگری میبود آنگاه مسلماً او نیز مانند دیگران آن منظره را بعنوان يك تماشای مشغول کننده و سرگرمی تلقی میکرد و لولاینکه دیدار آن وضع هر قدر برای من و شما رقت انگیز و دردناک باشد .

ده دقیقه تمام بود که جانانسن متوالیاً هاریسن فلک زده و بدبخت را بیاد فحش و ناسزا گرفته بود تا مجبورش کند بانجام کار خطیرش ادامه دهد. هاریسن چند لحظه بعد خودش را بانتهای تیر بادبان رسانید. او میتوانست آنجا روی سرتیر دگل بایستد و محکمتر خودش را نگاهدارد. او همین کار را کرد و عاقبت چادر بادبان را که گره خورده بود باز کرد. او دیگر کارش را انجام داده بود میتوانست برگردد. حالا باید آهسته آهسته از نك تیر دگل که مانند کوهی پرنشیب بود به نك طناب دگل تا پائین دگل بیاید. ولی او دیگر تسلط بر اعصاب خود را از دست داده بود. گرچه پائین آمدن از تیر دگل عملی خطرناک بود ولی خطرناکتر پائین آمدن از طنابهای دگل بود که تصور همین خطر سبب شد او خطر اولی را فراموش کند.

هاریسن نگاهی براه طولانی افکند که باید در میان فضا به پیماید و سپس چشم بر عرشه کشتی دوخت. نزدیک بود از فرط ترس و وحشت چشمهایش از حدفه بیرون بیاید. بیچاره تمام سلولها و عضلاتش از شدت ترس میلرزید! من تا با نوقت ندیده بودم که وحشت و ترس داغ خود را اینطور هولناک و رنج آور بر پیشانی کسی بگذارد. جانانسن بیهوده فریاد میزد بیا پائین - هر آن بیم آن میرفت که هاریسن از فراز بادبان بروی عرشه کشتی پرتاب شود.OLF لارسن بدون اینکه اندک توجهی نیز باین صحنه دلخراش داشته باشد در حالیکه با اسموک روی عرشه قدم میزدند آهسته مشغول صحبت بودند فقط یکبار شنیدیم که لارسن بطرف مردی که چرخ فرمان کشتی را در دست داشت روی برگرداند و گفت: او آدم! چرا خودت را فراموش کرده ای. مواظب باش و گرنه ناراحتی هائی برایم بوجود خواهد آمد!

سکان دار در جواب نعرهOLF گفت: چشم، چشم، ارباب اطاعت میکنم!
او کشتی را کمی از مسیر واقعیش منحرف کرده بود تا شاید بادی که در آن مسیر میخورد بادبانها را برافراشته کند و محکم نگاهدارد. او برای اینکه برای نجات هاریسن اندک مساعدتی نمودOLF لارسن را خشمگین ساخت.

زمان همچنان همچنان سپری میشد و انتظار دقایق آینده نیز برایم ترس آور و خوفناک بود. ولی توماس مدیریچ آن آدم تنفر انگیز این جریان را موضوع خنده آور و مسخره ای فرض میکرد. او مدام از لای در آشپزخانه دزدانه نگاه میکرد و مزه میانداخت او که چقدر از او بدم میآید! و تا چه اندازه این تنفر و انزجار من در آن دقایق خوفناک زیاد تر شده بود! واقعاً که دنیائی نفرت و اشمئزاز از او دیدار او در وجودم احساس میکردم بطوریکه برای اولین بار در زندگیم میل به قتل نفس را احساس کردم! احساس کردم میل دارم که این وجود مسخره و نفرت انگیز را با دستهای خود و ادارت بترک زندگیش سازم! هنوز این میل و احساس همه وجودم را در بر نگرفته بود که احساس وحشت و ترس شدیدی نمودم. این تصور مثل برق، به تندی در میخوام خطور کرد که: آیا این خوی سهیبت و درندگی از اطرافیانم بمن نیز سرایت نموده است؟ من که از شدت رئوفت و ترحم

حتی نسبت بشدیدترین و فجیعترین جنایات عدالت را زیر پایمیگذاردم و نمیتوانستم انسانی را هر قدر هم مرتکب جنایت عظیم و موحش شده باشد اسیر شده غل و زنجیرش به بینم و یا اگر بمیل من بود هرگز دستور باعداشش نمیدادم حالا میخواهم با پنجه های خود رشته های حیات دیگری را قطع کنم؟! درست نیمساعت گذشت که جانسون و لویس با یکدیگر مشغول مشاجره و مناظره بودند. گفتگوی آنها هنگامی خاتمه یافت که جانسون بازوهای لویس را که جلوی او ایستاده بود گرفت، او را بشدت عقب زد و بطرف عرشه رفت و سپس سرعت بروی طنابهای بادبان جلوی پرید و شروع بیالافتن کرد. اما دیدگان هشیار و متعجبس و لوف او را دید، لارسن فریاد زد با توهستم، کجا میروی؟ جانسون در محل خود متوقف شد. بانگهای متبسم دیده بر کاپیتانش دوخت و آهسته جواب داد: میروم آن پسر را پائین بیاورم.

تو نمیتوانی! از طناب پرت میشوی! برگرد بیا پائین!

جانسن مردد ایستاد. اما سالها اطاعت محض از خداوندان گشتی در روح او بی تأثیر نبود بالاخره با چهره ای عبوس و درهم شده پائین آمد و بطرف عرشه رفت. ساعت پنج و نیم بود که من بطبقه پائین رفتم تا میز نهارخوری را مرتب کنم. حال من بی اندازه بد بود و دیگر وجود خودم را بسختی تشخیص میدادم. اصلاً نمیدانستم چه میکنم. هنوز دیدگان و تصوراتم مالا مال از خاطره آن مرد رنگ پریده و هول زده ای بود که مثل ساس خودش را محکم بتیردگل آویخته بود.

ساعت شش، موقعی که میز غذا را چیده باشیز خانه آدمم تا غذا را بیاورم، هنوز هاریسن بیچاره را میدیدم که بهمان وضع به تیردگل خود را محکم نگاهداشته است. سر میز غذا هم ابدأ از اوصحبتی نشد. هیچ کس بآن بدبختی که با دست خود زندگیش را بخطر انداخته است و ساعتها است در کام مرگ برای رهائی خود مذبحخانه دست و پا میزند توجه نداشت! گوئی اصلاً حادثه ای رخ نداده است.

کمی بعد که دوباره باشیز خانه برگشتم از اینک دیدم هاریسن بالاخره بخود جرأت داد و آهسته آهسته خودش را از طنابها و بادبانها پائین کشیده و بجلوی کشتی، بالای عرشه رسانیده است بی اختیار خوشحال و مسرور شدم.

قبل از اینک این فصل را پایان برسانم فکر میکنم بد نیست شمه ای از مکالمه خود را با لوف لارسن در اطاق نهارخوری شرح دهم:

لوف اینطور با من آغاز سخن کرد: هان، چیه؟ چرا امروز بعد از ظهر اینقدر نازک نارنجی زود رنج بنظر میرسی؟

من بخوبی در برق دیدگان او میدیدم که دریافته است تنها وضع هاریسون اینسان مرا نگران و مشوش ساخته است ولی او میخواست از من حرف بکشد. منم جواب دادم: بعلت رفتار و وحشیانه و جانورمانه آن پسر.

لوف خنده کوتاهی بر روی لبانش آورد و گفت: چیز مهمی نیست، فکر میکنم

دچار بیماری دریا شده باشد. بعضی ها زود باین مرض مبتلا میشوند ولی بعضی اصلا دچار آن مرض نمیگردند!

من گفتم: نه، اینطور نبود.

اودنیاله سخنانش را گرفت و گفت: چرا، همینطور است که من گفتم. همان اندازه که دریا پراضطراب و طوفانی است - زمین نیز آغشته از درنده خوئی و وحشی گری است. بعضی در دریا بیمار میشوند و بعضی در خشکی. تنها دلیلش همین است و بس!

من گفتم: اما شما زندگی انسان را مثل بازیچه بمسخره گرفته اید. اصلا شما ارزشی هم برای او قائل هستید؟

لارسن نگاه عمیق و ثابته بمن کرد. دیدگانش آرام و بی حرکت بود و تبسمی مرموز و پراز معنی بر روی لبانش دیده میشد - سپس آهسته و با استهزاء گفت: ارزش! چه نوع ارزشی؟ چه ارزشی؟

چطور میتوان آن را شناخت و میزانش را سنجید؟ کی برای آن ارزشی قائل است؟ من فوراً جواب دادم. من!

گفت: پس شما برای من بگوئید که زندگی شخص دیگری برای شما چه نوع

ارزشی دارد؟

گفتم: ارزش يك زندگی را دارد!

چطور ممکن است بتوانم ارزش معلوم و محسوسی که برازنده حیات باشد برای آن معلوم کنم؟ اصولاً نمیدانم چرا من هر وقت به ولف لارسن برمخوردم و با او گفتگو میکردم هر چه رامیخواستم بگویم فراموشم میشد. در حالیکه من همواره دلایل و عقاید منظم و صحیحی برای هر موضوعی داشتم. فکسر میکنم این حالت عجیب فراهوشی و از دست دادن هر نوع قوای فکری بعلت شخصیت لارسن بود ولی بیشتر ارتباط بمقایدمتضادی داشت که لارسن بآنها پای بند بود و برای من بیان میکرد.

برخلاف مادیون دیگری که دیده بودم، و در ضمن مباحثه و مذاکره بآنها وجه اشتراکی مییافتم هر گز با عقاید و گفتار لارسن کوچکترین وجه اشتراکی پیدا نمیکردم. شاید سادگی فکری و تفکرات طبیعی و بیان احساسهای طبیعی او بود که مرا تا آن اندازه در اظهار عقاید مردد و در واقع نگران میساخت. او عادت داشت که در مکالمات خود همیشه قلب موضوع را بشکافد. از سئوالات و یا جوابهایش تمام شاخ و برگهای اضافی را میزد. کوتاه و مختصر ولی بااطمینان و اعتقاد بسیار مثل ایمان بعلت غائی آفرینش مطالب را اظهار میداشت - گفتار او بآنها قاطعیت و ایمان چنان در من تأثیر میکرد که گویی مرادر عمق دریائی ژرف کشانیده و بدست و پا زدن و ادا داشته است.

ارزش زندگی؟ چطور امکان داشت من بتوانم سؤال درهم پیچیده ای را جواب گویم که مثل يك اقیانوس بی پایان جهانی از حقایق غیر مکشوفه در سینه آن نهفته است؟ چطور ممکن بود من بتوانم بچنین معضل و مشکلی که دنیای را برابر ابهام خود باعجاب

آورده است یکبارہ و یکجا جواب گویم؟! برای من تقدس و مصونیت زندگی یک موضوع بدیهی و فی حد ذاته قابل احساس بود - ولی آنچه اکنون ارزش داشت بیان دلیل واضح و روشنی بود که بتواند این امر احساس شده را برای دیگری اثبات و استدلال کند! من هر قدر سعی میکردم کمتر در این باره توفیق میافتم!

ولی وقتیکه لارسن شروع کرد بصحبت و بمبارزه بادلائل ناگفته من برخاست مرا لال و از خود بیخود ساخت. وی گفت: همین امروز در باره این موضوع صحبت میکردیم من عقیده داشتم که زندگی یک خمیرمایه است - یا چیزی است شبیه بمقداری خمیرمایه - هستی میخورد تا زندگی کند و نیز گفتم زندگی توحشی است پایان پذیر که هر گاه چیزی و شیئی مورد لزوم و احتیاج ما باشد - من تصور نمیکنم هیچ شیئی آنچنان بتوان یافت که از زندگی ارزانتر و فراوانتر در دسترس ما قرار گیرد. همیشه بر روی اشیاء حد و حصری معلوم کرده اند - مثلاً گفته اند این اندازه آب هست، اینقدر خاک هست ولی تا بحال اندازه و حدودی برای زندگی معلوم نکرده اند. گوش کن! بنظر من طبیعت خیلی موجود سخی و ولخرجی است. بماهی ها و ملیونها تخمهای کوچکشان نگاه کن - چرادر برویم، اگر میخواهی موضوع را بهتر درک کنی بخودت و خودم نگاه کن. درمپره های پشت من و تو امکان ملیونها زندگی و حیات مستقل هست! اگر مافقط فرصت و حوصله داشتیم که مشغول بهره برداری از آخرین نقطه هایی که در وجود ما است بشویم آنگاه پدران هزارها فامیل و قاره های پر جمعیتی بودیم - زندگی؟ به! زندگی که ارزش ندارد! راستش را بخواهی از بی بهاترین و کم ارزش ترین اشیاء نیز ارزانتر است! هر جاز زندگی هست و یک زنده ای گدائی میکنند! این طبیعت است که بادستهای افراط کارش مرتب زنده هارا بیرون میریزد و هیا کل آنها را میسازد! هر کجا که باندازه یک زندگی یا یک زنده محل باشد، همانجا طبیعت هزاران هزار بندر زندگی میافشاند و زندگی یا حامل آن «زنده» زندگی و زنده میخورد تا نیرومند ترین و بزرگترین و خوک صفتان باقی بمانند و زندگی را ادامه دهند!

باو گفتم: شما آثار داروین را مطالعه کرده اید ولی متأسفم از اینکه چنین نتیجه گرفته اید که هستی و حیات تمایل خودخواهانه ای است برای تخریب هستی و حیات دیگر. من باید بگویم شما منظور آن دانشمند بزرگ را بخوبی درک نکرده اید.

لارسن شانه هایش را بابی اعتنائی بالا انداخت و گفت: شما بخوبی میدانید که همه جوش و ولای شما متوجه زندگی انسان است - در حالیکه شما هم باندازه من گوشت حیوانات و پرندگان و ماهی هارا میخورید و زندگی آنها را خراب میکنید و هستی و حیات را از آنها میگیرید و حال آنکه اگر زندگی و حیات واقعاً و فی حد ذاته دارای ارزش بود، چه فرقی میان زندگی انسان و زندگی جانوران وجود داشت. آنها زنده اند و منم زنده! ناهم زندگی داریم و آنها هم زندگی! پس این خود زندگیست که ارزش ندارد! و من چرا در معاملات خود بامتع زندگی که تا این حد ارزان و بیبها است خست و رزم؟

تعداد ملاحان بطور قابل ملاحظه ای اضافه بر ظرفیت کششهایی است که روی دریاها

حرکت میکنند. تعداد کارگران صدها برابر تعدادی است که کارخانه‌ها و کارگاههای دنیا بآنها احتیاج دارند.

مگر خود شما در دنیای زندگی نمیکنید که میدانید هموعان فلک‌زده و بخت‌برگشته شما در کوچه‌های کثیف شهرهای قحطی زده و گرسنه که پر از امراض مسری و تباه‌کننده است زندگی میکنند؟ خود شما خوب میدانید که هزاران امثال آن بدبختها، در روی زمین از گرسنگی بخاطر یک لقمه نان و یا یک قطعه گوشت جان میدهند. آنقدر در این شهرهای شما گدا و فلک‌زده و بخت‌برگشته ریخته است که نمیتوانید بآنها چه کنید! مگر ندیده‌ای که کارگران بارانداز در لندن برای یافتن کارچطور مثل حیوانات سبع و وحشی باهم میجنگند؟

سپس در حالیکهOLF بطرف نردبان کشتی میرفت سرش را بسوی من گردانید و جمله آخرش را گفت که: میدانی تنها ارزشی که زندگی و زنده و هستی دارد همان ارزشی است که موجود زنده برای خودش قائل است؛ ولی ناگفته نماند که بحکم اجبار و بخاطر منافع شخصی زنده‌ها پیش از آنچه مستحق باشند و موجه باشد برای خود ارزش گذارده اند! مثلا وضع مضحک آن شخصی را که امروز بالای بادبان بود پیش خودت مجسم کن. این بیچاره چنان محکم خودش را بطنابها گرفته بود که گفتم چیزی است گرانبها ترا خزینة الماس و یاقوت!

خوب، بگو به بینم آیا برای تو چنین ارزشی را دارد؟ نه! برای من دارد؟ باز هم ابدأ. این ارزش را برای خودش دارد؟ آره! او برای خودش پیش خودش خیلی میارزد ولی من چنین ارزشی را که او برای خودش تصور میکند قبول ندارم. بیچاره حتی پیش از آنچه برای خودش هم ارزش دارد روی خودش ارزش گذارده است! او نمیتواند اینقدر زندگی و هستی هست که مایل است تولد شود و با بعرصه گیتی گذارد که از حساب خارج است. مثلا اگر او از آن بالا پرتاب میشد و مغزش مثل عسلی که از شانه کند و بیرون بریزد پخش روی عرشه میگردید آنچه میشد؟ فکر میکنی دنیا از نقصان وجود او لطمه ای میآید؟ نه! او برای دنیا هیچ ارزشی نمیتوانست داشته باشد. این باز ذخیره دنیا از امثال او نباشته است. بله، او فقط برای خودش ارزش داشت. اگر میخواهی بدانی که این ارزشی هم که او برای خودش قائل است تا چه اندازه مضحک و مسخره میباشد از اینجا بفهم که وقتی او مرد اصلا نمیتواند وجودی داشته است و اصولا غافل است که خودش را از دست داده است. تنها او خودش را بیش از الماس و یاقوت گرانبها میداند ولی همان الماس‌ها و یاقوت‌ها هم از بین رفته اند وقتی که روی عرشه کشتی پخش شده و سطحی از آب دریا آنها را بدهان امواج آب میفرستد او حتی نمیتواند که ذرات آن یاقوتها و الماسها از بین رفتند. او چیزی از دست نمیدهد زیرا با از دست دادن خود علم باینکه خود را از دست داده است از دست میدهد! می فهمی؟ خوب حالا چه میخواهی بگی؟

میخواهم بگویم شما لااقل قائم بدات خود هستید! این بود تنها چیزی که توانستم بیان کنم و سپس به شستن ظرفی که داشتم مشغول شدم.

فصل هفتم

بالاخره پس از سه روز که در میان باد های ناپایدار و متغیر باین سو و آن سو میرفتیم بمناطق پر ثروت شمال شرقی نزدیک شدیم، من پس از استراحت کامل یکشنبه بر سه کشتی آمدم. «شبح» را تندبادی در آغوش گرفته با خود میبرد. تمام بادبانها بجز بادبان مثلثی شکل جلوی بازو پر از باد بود. کشتی با سرعتی زیاد بر روی امواج کف-آلود و غضبناک دریا پیش میرفت. پس از سه روز سرگردانی واقعاً که آن باد تند و موافق چقدر برای ما پرشگون بود و تا چه حد شگفتی و اعجاب داشت! مادر آن روز و شب و دوروز پس از آن مرتب شرع زدیم. بدنبال کشتی باد شدیدی هم مرتب میدوید. «شبح» خود بخود حرکت میکرد. دیگر نه احتیاجی به کشیدن و برافراشتن چادرها و طنابها بود و نه آنکه ضرورت داشت بادبانها را تغییر دهیم. بجز راندن و هدایت کشتی ملاحان دیگر کاری نداشتند. شب هنگام، که خورشید در افق مغرب غروب کرد چادرها شل شده بودند ولی بامداد که در زیر تیغ خورشید رطوبت شبنم دوشین را از آغوش خود بیرون فرستادند بازسفت و محکم برجای ایستادند.

سرعت کشتی تند و متغیر بود، گاهی ده گره و، زمانی یازده و وقتی بدوازده و سیزده گره نیز میرسید. مدام بادشجاع و شکست ناپذیر میوزید و در هر بیست و چهار ساعت کشتی را بمسافت دویست و پنجاه میل در دهانه خود بجلو میبرد.

من احساسهای متضادی داشتم - وقتی مسرور و زمانی متألّم میشدم. متألّم میشدم از اینکه سان فرانسسکو را با این سرعت پشت سر میگذارم و میگذرم و مسرور از اینکه کشتی میخروشد و چون سنبه باد بسرعت خود را بمناطق گرمسیری نزدیک میکند. هر روز که سپری میشد بطور محسوس هوا گرمتر میگردد.

وقت دومین کشیک مختصر، ملاحان در عرشه کشتی جمع شده وسطل های پر از آب را بسر و صورت یکدیگر میپاشند.

ماهیهای پرنده کم کم دیده میشوند. کشیک چی کشتی عرشه را مدام با چشم خود روانداز میکنند تا اگر ماهی پرنده ای روی آن افتاده باشد بردارد.

صبح است مدریج خیلی سرکیف آمده! آشپزخانه از بوی ماهی سرخ کردنش نزدیک است از جا کنده شود. گوشت سرخ شده ماهی یونس در اطراف کشتی باین و آن تعارف میشود.

جان سن سعی دارد آن ماهر و یان دریائی را بانك قلابش صید کند. او همه اوقات فراغتش را یا در آنجا یا بالاتر، در نزدیکی بادبانها میگذراند. برق عشق و آرزو در چشمانش زبانه میکشد. او با یک نشئه و مسرت خاطر در اطراف قدم میزند، گاهی با وجد و شغف بسیار بیادبانهای فیس کرده که قدرت و هیبت باد را بر چهره دارند نگاه میکند و زمانی به شیارهای کف آلودی که کشتی در مسیر خود روی آب برجای میگذارد

نظر میدوزد و وقتی به جهشهای کشتی برقله کوههایی از توده آب که همه با ما در یک حرکت دسته جمعی هم آهنک و مجلل و باشکوه شرکت کرده اند خیره میشود.

روزها و شبها روی دریای بیکران و کشتی «شبح» شمع و حشیا نه و اسرار آمیزی بوجود میآورد. گرچه کاریکنواخت و خسته کننده مرا راحت نمیگذارد، با این وجود هر وقت که میتوانم دزدانه بکشتی رفته بر آن همه جلال و شکوه بی پایان که هرگز در خواب هم نمیدیدم خیره و حیرت زده میشوم.

راستی که چه زیبایی افسونگری داشت - بالای سرم آسمان آبی و نیلگون گسترده بود - پایین پایم دریا با موجها و زیر و بمش مثل يك توده گسترده حریر لاجوردی چین و شکن داری قرار گرفته بود.

در کناره های افق پاره ابرهای پنبه ای رنگ مثل نگین نقره در میان آسمان یا قوتی آرام و بیحرکت قرار داشتند.

من هرگز آن شب مسرت انگیز و پرخاطره را فراموش نمیکنم! آن شب که دیده برهم نگذازدم، برفراز عرشه کشتی روی لبه جلوی دراز کشیده بودم - گاهی آسمان را مینگریستم و زمانی پائین پای خود چین و شکن های خیال انگیز امواج کف آلود دریا را که از جلوی کشتی بیرون میجهیدند و باینطرف و آنطرف خود را میغلطانیدند تماشا میکردم. صدای آب مانند صدای شرشر جو بیار بار یکی بود که از مسیر سنگلاخی خود بگذرد و در یک دره کوچک و آرام روی تخته سنگها و علفها و گلها فرو میریزد. نغمه روح افزای زمزمه آب چنان مرا شیفته و فریفته خود ساخت که دیگر خود را فراموش کردم. احساس کردم که من نه شاگرد آشنه هشتم و نه آن ون وی دن سی و پنج ساله که از رؤیاهای خیال انگیز کتابها سرمست شده بود.

من در این تفکرات عالی و زیبایی خود غوطه میزدم که از پشت سر خود صدای آواز بم و آمیخته با اطمینان و لف لارسن را شنیدم - او ملایم آوازی را که آمیخته با کلماتی دلنشین و پرمغز بود زمزمه میکرد و میگفت:

در دامان تو ای شب گرم و سوزان مسیر کشتی ما در یک شیار نورانی است.
که آسمان گرم و غضبناک بالارا آرام و ملایم نگاه میدارد
سینه پهن و چابک کشتی مامدام میخروشد و خود را در آغوش انعکاس نورانی ستارگان میلغزاند.

آنجا که آن نهنگهای عظیم و وحشی و مقدس بدام سوزندگی آفتاب میافتد.
پیشنانی تابناک کشتی ما نیز داغ آفتاب برداشته است.
طنا بهایش سفت و محکم از شبنم گردیده.
ما همه در راه اجتناب ناپذیر خود میرویم. در راه ازلی و ابدی خود - در راه
سرنوشت - در راهی که انتها و پایان ندارد.

ما از نشیب این راه طولانی میآئیم - راهی قدیمی و کهن که همیشه نو و تازه است

ولف پس از مکث و تأملی که لازمه آن آوازملایم و مؤثر بود رو بمن کرد و گفت: خوب بی عرضه!

چطور بود؟ پسندیدی؟ تعجب نکردی؟

من بصورت و لطف نگاه کردم. نورشعف بر چهره اش مثل خود دریا موج میزد و در دیدگانش نورستارگان انعکاس و درخشندگی داشت.

گفتم: چرا؛ از اینکه برای اولین بار آثار وجد و شعف بر چهره شما می بینم متعجب و متحیرم!

فریاد زد؛ برای چه، این زندگی است من هم انسان هستم، منم زنده ام!

من مطالب خود او را تکرار کرده گفتم. زندگی چیزی ارزان و متاع بی بهائی است!

او در حالیکه میخندید و من برای اولین بار نشاط پاک و بی آلاشی را در ارتعاش صدایش احساس کردم گفت! اوه که نمیتوانم بتو بفهمانم، نمیتوانم در مغزت جایگزین کنم که زندگی چیست. البته زندگی برای خودش چیز بی ارزشی است. ولی من میتوانم بگویم که زندگی من هم اکنون برای من گرانبها است، آنقدر هم گرانبها است که اصلاً نمیتوانم برایش ارزشی در نظر گرفت. گرچه شما میگوئید چقدر زیاده از حد برای خودش ارزش قائل است، ولی دست خود من هم نیست، زیرا همان زندگی در نهاد من است، و اوست که این ارزش را برای خود تعیین میکند.

مثل اینکه لارسن پی کلماتی میگشت تا آنچه را فکر میکرد در قالب آنهار یخته بیان کند. بالاخره گفت:

نمی دانی، من الان چه احساس میکنم؟ مثل اینکه اندیشه ام را چیز عجیبی که مایه تعالی نفس و تهذیب اخلاق است انباشته نموده. بنظرم می آید که تحولات زمان را از آغاز تا انجام درک میکنم.

مثل اینکه تمام نیروها و قدرتهائی که در این طبیعت نهفته است مال من است. من اکنون حقیقت را بخوبی می شناسم - نیکی ایزدی را از بدی و رفتار اهریمنی و راست را از غلط تشخیص میدهم.

اوه که چه رویای دور و دراز ولی روشن و مسرت بخشی دارم! مثل اینکه نزدیک است بخدا ایمان بیاورم ولی ناگهان - صدایش تغییر کرده شدت بر آشفته، نور از سیمایش گریخت و با تغییر و خشونت عجیبی بمن گفت: بگو... زود بگو این وضعی که من در خود میبینم چیست؟ آیا شعف زندگی و سرور هستی است؟ یا ستایش این عمر و حیات است؟ الهام است؟ چیست؟ توهم نمیدانی!!

بتوبگویم این افکار شیرین و خیال انگیز و این عوالم پر از اسرار و مکنونات هنگامی بانسان روی می آورد که هضم غذا بخوبی صورت گرفته و معده اش کاملادوراز هر عارضه ای باشد بلکه در خود احساس اشتهای ملایم و علاقه ای بنماید.

میل بزندگی ، شراب سکر آور خون وجوشندگی خمیر ترش است که در بعضی افکار مقدس بوجود میآورد و به برخی خدا را نشان میدهد و آنان را ترغیب میکند بفکر خدائی باشند که هرگز نش نمیینند!

تماش همین است و بس! مستی زندگی است! شور و جنبش آن خمیر مایه است! حبا بها و بارقه های امید حیات و زندگی است که در عین هشیار بودن از اینکه زنده است دیوانه و معیوب و عاری از تعقل است! به! به! که فردا من چون مست شدگان از دست رفته باید رخت از میخانه بیرون کشم!

میدانم که باید بمیرم! شاید هم باعماق دریا فرستاده شوم! آری باید سینه را از این سینه مال رفتن برصخره های زندگی برگیرم و سینه بسینه ذرات و اجسام ته دریا کشم! باید از من تغذیه کنند!

باید بگوشت گندیده ای مبدل شوم! تمام این عضلات و فسوج زنده و نیرومندم مایه نیرومندی، حرکت، بال، فلس، و دل وروده و احشاء و امعاء ماهیان میگردد. آه آه باز هم آه که هم اکنون شراب زندگی بی مزه شده است. آن درخشندگی مست کننده و در آن حبابهای فریبنده از میان رفته اند و بیک شراب بی طعم و بی لطف مبدل گشته است!

ولف ناگهان مرا ترك كرد و بمانند هیبت و سنگینی و نرمی پیری بر وی عرشه پدید. «شیخ» همچنان راهش را در سینه آب باز میکرد و پیش میرفت!

صدای شرشر آب زیر کشتی بیشتر بصدای خرنش کسی که در خواب باشد شباهت داشت. من همانطور که بآن صدا گوش میدادم تغییر ناگهانی ولف لارسن را از یک نشاط رفیع و متعالی بیک یأس و ناامیدی کشنده کم کم از یاد بردم. دوباره از کمر کشتی صدای ملوانی که معلوم بود سالیان درازی است روی اقیانوس ها شب و روز گذرانیده بگو شوم رسید که با صدای بم مردانه و شیوایش سرود «نسیم» را میخواند:

» من آن نسیمی هستم که ملاحان دوستم دارند.

» من ثابت، قوی و وفادار میباشم.

» آنها رد مرا بشنای ابر های بالای سرشان دنبال میکنند.

» ابرهائی که بر فراز دریای بی کران گرمسیر گسترده است.



» روز شب من مشتاقانه دنبال کشتی میدوم.

» مثل تازی وفادار و خستگی ناپذیر.

» نیروی من بهنگام ظهراز هر وقت بیشتر است - اما در زیر نور ماه نیز.

» من سینه بادبان را محکم نگه میدارم.

فصل هشتم

بعضی مواقع که بوالهوسی ها ، تغییرات روحی و دگرگونی احوالات لارسن را بیاد میآورم با خود میگویم که بدون شك او آدم دیوانه و مخبطی است . گاهی نیز او را بمانند يك نابغه و شخصیت بزرگ فراموش شده و ناشناخته بنظر-رمیآورم . من از این قضاوتهای متضاد خود راجع به لارسن این نتیجه را حاصل کرده ام که او باید نمونه کاملی از انسان وحشی ماقبل تاریخ که شاید هزاران هزار قرن پیش از ما زندگی میکرده اند باشد و وجود او در قرن حاضر که سیر تمدن بنهایت درجه تعالی خود رسیده است جز يك نوع اشتباه تاریخی چیز دیگری نمیتواند باشد .

در اینکه وی نمونه کاملی از يك شخص طرفداری اصالت فرد است هیچ جای تردید و ابهامی برای من باقی نمانده است . او خیلی آدم بیخس و بی یاری است . اصولاً در میان او و کارکنان کشتی کوچکترین سازگاری و آمیزش و هم-مخوئی وجود ندارد . مردانگی و جسارت هر اسانگیز و خوفناکش - قدرت و دلاوری و شهامت دماغیش پرده-دری سخت تر از آهن بین او و سایرین کشیده است . آنها همه در نظر او اطفال کوچک و بیش نیستند - سلوک و رفتارشان با آنها نیز توأم با يك چنین حس حقیر شمردن دیگران میباشد - مثل مردی که با توله سگهایش بازی کند او هم با آنها چنان رفتاری دارد . اگر جز اینست باید گفت ما فند کسی است که جانور زنده ایرا برای تشریح و کالبد شناسی بچنگ آورده ، میخواهد در نهایت قساوت و سنگدلی جسم آن را از هم بشکافد و آزمایشی کند و در اعماق نسوج و امعاء و احشاء و دماغ آنان بتجسس و تفحص بپردازد تا بداند جسم و جانشان از چیست و روح و روانشان کدام است و کجا است ؟

بکرات او را سرمیز غذا میدیدم که باین شکارچی و آن دیگری با دیدگان سرد و بی عاطفه ای نگاه میکرد باین و آن فحش و ناسزا میداد و سیل خشم و غضب و نفرت و بی اعتنائی را بسر روی آنان میریخت و تمام اعمال آنان را بایک تنفر آمیخته با حساس قدرت زیر نظر میگرفت ؛ بررسی چنین وضعی برای من که در گوشه ای ایستاده و تماشاچی بودم خنده دار و مسخره بود! من خوب میبینم که خشم و غضب همیشگی او تصنعی و ساختگی و اغلب مواقع او بعنوان آزمایش اخم میکند و خشم بر چهره میآورد و یا شاید دریافته است که شایسته است با هموعان خود چنین رویه ای داشته باشد . راستی که من فقط در هنگام درگذشت معاو نش او را بطور واقع خشمگین و غضبناک دیدم و هیچگاه نیز آرزو نمیکنم که او را در يك حالت عصبانیت بتمام معنی ببینم که همه نیرو و قدرتش در تجسم آن خشم بکار رود .

اما برای بیان و توضیح بوالهوسی و وسواس و لاف که در رفتارش دارد باید آنچه را که در اطاق نهارخوری بسر توماس مدیریج آمد و خود يك حادثه جالب توجه بود و يك دو بار هم بآن اشاره کردم برایتان نقل کنم ؛

روزی ناهار را خورده بودیم ، اطاق ناهارخوری را تازه مرتب کرده بودم که دیدم ولف لارسن باتفاق مدیریچ ازبله ها پائین میرود . گرچه آشپز پنهانی برای خود محل دنجی که دراطاق ناهارخوری بود داشت ولی هرگز جرأت نمیکرد در آنجا زیاد معطل شود و اگر کسی هم او را آنجا میدید بیاندازه مضطرب و نگران میشد . اوروزی یکی دوبار دزدانه بمانند يك شبح بگوشه دنج خود میرفت و زود باز میگشت .

ولف لارسن بالحنی حاکی از رضایت مندی و خوشنودی گفت : پسر تو هم بازی ناپلئون (۱) را بلدی . من حدس میزدم . که یکمرد انگلیسی این بازی را میداند و من هم خودم آن را در یک کشتی انگلیسی یاد گرفته ام .

توماس مدیریچ از فرط شغف از خود بیخود شده بود هیچکس نمیتواند تصور کند که او تا چه اندازه از صحبت دوستان کاپیتان لذت میبرد ! اما ، قیافه های تصنعی که بخود میگرفت و کوششهاییکه برای یکنوع تقلید احمقانه از رفتار بزرگزاده ها از خود بروز میداد اگر مضحك نبود موجب آنز جازواشمئز از خاصی در بیننده میشد . مدیریچ بکلی وجود مرا در آنجا فراموش کرده بود و من هیچ علتی نمیتوانستم پیدا کنم جز اینکه وی واقعا نمیتوانست مرا به بیند ، درچشمان زرد رنگ آب آورده اش که مثل دریاها که هنگام تابستان یکنوع تکدرو تنبلی پیدا میکنند با بیحالی باینسو و آن سو میدوید رؤیا های شیرین و لذت بخشی موج میزد !

بمحض اینکه پشت میز نشستند ، ولف لارسن آمرانه گفت : ورق ها را بیاور بی عرضه . در ضمن باطاق خواب من بروسیگاروویسکی را هم بیاور . من وقتیکه برگشتم دیدم آشپز بطور آشکارویی مها با بخود اشاره کرده میگوید نه ، این قطعی است که باید در طالع من ستاره اقبالی باشد . از کجا که من پسر ارشد لردی نبوده ام که در اثر تصادفات ناگهانی و ناگوار باین روزافتاده ام ؟ او میگفت : من انگلستان را باین امید ترك کردم که خویشانم برایم پول میفرستند . بله ، مدتی هم برای من بقدر کافی پول فرستادند . من خودم صاحب نوکرو آشپز و کلفت بودم .

من گیلاسهای مشروب خوری معمولی را آورده بودم . ولف لارسن قیاسه اش را عبوس و درهم کرد سرش را بعنوان عدم رضایت تکان داد و با دستش اشاره کرد که بروم و استکانها را بیاورم . اوسپس دوسوم استکانها را از ویسکی قوی و غلیظی پر کرد . توماس مدیریچ گفت : اوه این شراب بزرگزادگان است - سپس هر دو بسلامتی بازی ناپلئون ویسکی را نوشیدند - آنگاه هریک سیگاری روشن کرده و به برزدن و رقها مشغول شدند .

سرپول بازی میکردند و دایم مقادیر شرط را بالا میبردند . هرچه ویسکی بود آشامیدند و من بطریهای دیگر آوردم . نمیدانم آیا ولف لارسن در بازی تقلب میکرد یا نه ؟ از او که کاملا ساخته بود ، او بیایپی میبرد . بارها بانك آشپز خسالی شد و لارسن یکجا آنرا برد ولی اود فعه بعد با خود ستائی بیشتر بانك میگذاشت ولی مقدار آن از چند

(۱) ناپلئون یکنوع بازی گنجه است .

فلارتجاوز نمی‌کرد. کم‌کم آشپز مست و خودمانی شده بود. دیگر بسختی می‌توانست رنک و خال ورقها را بشناسد و با مرتب بنشیند و تعادل خود را حفظ کند. قبل از آنکه آشپز بانک دیگری را بگذارد. انگشت سبابه اش را چابک‌سازانه بجاد کمه ای کت لارسن زد و این جمله نامفهوم را دوبار تکرار کرد: من پول بردم، پول، آخر من آقازاده هستم مشروب درولف لارسن اندک تأثیری هم نکرده بود و او متوالیاً یکی پس از دیگری گیلاسها را لبریز کرده مینوشید. در قیافه اش کوچکترین تغییری هم خوانده نمیشد، جز آنکه از شوخیها و مزه‌هاییکه آشپز میانداخت ناراضی بنظر می‌رسید.

عاقبت آشپز بیچاره در حالیکه با صدای بلند ادعا میکرد که میتواند مثل یک لرد زاده پول بیازد آخرین پولیرا که داشت بشرط گذارد و باخت. او متعاقب این باخت سرش را بروی دستهایش تکیه داد و با همان صدای بلند زار زار گریست. و لوف لارسن عمیقانه دیده بر او دوخته بود گفتمی میخواهد برای تشریح و کالبد شکافی و شناسائی وی بنیاز بندش جدا کند. اما پس از لحظه ای مثل اینکه تشخیص داده باشد که او قابل هیچ آزمایشی نیست از آن عقیده انصراف حاصل کرد.

سپس با نزاکت استاذانه و آمرانه ای بمن گفت: «بی‌عرضه» لطفاً بازوی آقای مدیریج را گرفته ایشانرا بر سره کشتی ببرید. ایشان حالشان خوب نیست. سپس با صدای آرامتری اضافه کرد. ضمناً به یان سن بگویند که چند سطل آب شور نثار ایشان کند. من لرد زاده؟! مدیریج را در سره کشتی بدست یکی دو نفر ملحانه‌یکه لبخند تمسخر آمیزی بلب داشتند و مخصوصاً با آنجا فرستاده شده بودند سپردم مدیریج با بخاری خواب آلودی میگفت: من پسر یک نفر لرد هستم! اما وقتیکه از پله‌ها برای مرتب کردن میز غذاخوری پائین میرفتم صدای داد و فریادش را شنیدم که با صدای ریزش آب سطل - هائی که ملاح‌ها بسرو رویش می‌پاشیدند درهم آمیخته است.

لوف لارسن همچنان پولهای را که برده بود شمارش میکرد و با صدای بلند میگفت: درست یکصد و پنجاه دلار، درست یکصد و پنجاه دلار، درست همان است که فکر میکردم. این گدای پست! این لرد زاده! بدون یکساهی پول وارد این کشتی شد. سپس مر باتهور گفتم: کاپیتان. آنچه که شما برده‌اید پولهای من است.

او باتیسم تمسخر آمیزی رو بمن کرد و گفت: «بی‌عرضه»، من در بچگی دستور زبان می‌آموختم، تصور میکنم شما در صرف صیغه افعال اشتباه میکنید - باید گفته باشید آنچه شما بردید پولهای من بود.

من گفتم این مسئله یک موضوع اخلاقی است نه یک موضوع دستوری.

او یکدقیقه سکوت کرد و سپس با وقاری آمیخته باحزنی توصیف ناپذیر گفت: آیا هیچ میدانی این نخستین بار است که من اصول اخلاقی را از زبان کسی میشنوم؟ تو و من در این کشتی تنها کسانی هستیم که مفهوم آنرا درک میکنیم. او پس از مکث کوتاهی اضافه کرد:

زمانی خواب دیدم که روزی ممکن است با کسانی که با زبان اخلاق تکلم میکنند

محشور گردم و خود را از محیط سردی که در آن زائیده شده‌ام رهایی دهم و بناداً کره و آمیزش با کسمانی که دارای ملکاتی عالیه میباشند بپردازم. اما این برای اولین بار است که من نام «اخلاق» را میشنوم، ولی «بی‌عرضه» شما هم اشتباه میکنید چه این امر نه یک موضوع دستوری است و نه موضوعی مربوط باصول اخلاق، بلکه امری است وابسته بواقعیت و حقیقت.

گفتم: بخوبی منظور شما را درک میکنم. میخواهید بگوئید حقیقت این است که فعلاً شما پول را تصاحب کرده‌اید چهره‌اش بشاش شد. مثل اینکه از فراست و سرعت انتقال من خشنود شده بود.

من اضافه کردم: ولی این از موضوع که یک امر وابسته به حقیقت است خارج است. درحالیکه چین و چروکی بدهان خود داده بود گفت: آه، توهنوز مثل اینکه بچیزهای چرند و بی اساسی مثل حق و ناحق پای بند هستی؟
پرسیدم: مگر شما نیستید؟

فوراً گفت: ابدأ! ابدأ! يك ذره هم پای بند نیستیم. قدرت را حق میدانم و بس. ضعف و زبونی را ناحق میدانم - بدی و خوبی مطلق چیست؟! خوب برای کسی است که نیرومند است و بد برای کسی است که زبون و ناتوان میباشد. نیرومند بودن بعلت منافی که دارد خوب است و ضعیف بودن بدلیل زیان‌ناهایی که در پی دارد بد است هم اکنون نیز تصرف این پول کار لذت بخشی است برای هر کس که صاحب آن باشد خوب است - اگر حال که من قادر هستم صاحب آن باشم آن را بتو بدهم و لذت دارا بودنش را از خود سلب کنم بخود و زندگی و حیاتی که در نهاد من است خیانت ورزیده‌ام.
من معترضانه گفتم: اما بمن، از نظر تصاحب آن پول تعدی و تخطی میکنید.

جواب داد: باز هم ابدأ - هیچکس نمیتواند بدیگری تخطی کند. خطا فقط نسبت بخود ممکن است و وقوع پیدا کند. من اینطور فکر میکنم که هر گاه منافع دیران را بالاتر از منافع خود در نظر بگیرم خاطی هستم! نمی‌فهمی؟! چگونه ممکن است گفت ذرات خمیر مایه که سعی میکنند یکدیگر را بلع کنند نسبت بهم خطا کرده‌اند و حال آنکه فطرت و سرشت آنان این است که سعی کنند بلع کنند ولی بلع نشوند! پس اگر از این سرشت خود منحرف شوند آنگاه باید گفت خطا کرده‌اند.
پرسیدم: پس شما بنوع پرستی و رعایت حقوق و حال دیگران هیچ گونه اعتقادی ندارید؟

او در حالی که اندیشناك در باره این سؤال تفکر میکرد و در عین حال بنظر می‌آمد که قبلاً نیز با این سؤال آشنائی داشته‌است گفت: صبر کنید بیمنم آیا این موضوع مربوط به تشریک یا توحید مساعی نیست؟

گفتم: از جهت باهم ارتباط دارند - عمل نوع پرستانه عملی را گویند که بخاطر رعایت و حفظ منافع دیگران انجام گرفته باشد. عملی است نقطه مقابل عمل و کار خود خواهانه که در آن صرفاً منافع خود عامل رعایت شده است. من از اینموقع از شدت نواقصی

که در اطلاعات لغوی او وجود داشت متحیر شدم. معلوم بود اطلاعات لغوی او مانند معلومات دیگرش نتیجه مطالعه زیاد ولی بدون آموزنده و راهنما میباشد و نسبت به مسائل مختلف مطالعه و تفکر داشته است ولی کمتر باشخص مطلع مباحثه و گفتگو نموده بود.

سرش را تکان داد و گفت: بله صحیح است بخاطر آمدن من در یکی از کتابهای اسپنسر باین لغت برخورد کرده‌ام! اگرچه عقاید اسپنسر برای من زیاد جالب نبود. من مقدار زیادی از عقاید او را در باره «نوامیس ازلی فهمیدم» ولسی در عقاید زیست‌شناسی از من پیش دستی گرفته است اما کتاب روانشناسی او چند روزی مرا دریک نوع خمود و افسردگی سردرگم نمود. من در آغاز علت این افسردگی را قلت معلومات خود دانستم ولی سپس درک کردم علت این است که در امر آموزش خود مبادی و اصول صحیحی را رعایت نمی‌کردم. اوه! که فقط من و کتاب اسپنسر میدانیم که برای درک مطالبش چه رنجها بردم و چه مصائبی متحمل شدم. اما بهر حال از کتاب «حقایق علم اخلاق» نتایج زیادی را مترتب شدم.

آره! برای اولین بار در آن کتاب بکلمه نوع دوستی برخورد کردم و هنوز هم یادم هست که اسپنسر این کلمه را کجا و چگونه بکار برده بود.

من در اندیشه‌ای دور و دراز غوطه‌ور بودم که دریا بم این مرد چگونه میتواند است از آثاری از این قبیل نتایجی بگیرد. من تا آنجا که دریافته‌ام اسپنسر نوع دوستی را مقدس‌ترین ایده آل بشریت و کمال مطلوب علم اخلاق میدانند. ظاهراً ولف لارسن در نزد خود در تعالیم آن فیلسوف عالی‌قدر دخل و تصرفاتی نموده است آنچه را که متناسب با امیال و خواسته‌هایش بود برگزیده و آنچه را که با آنها توافقی نداشته رد نموده است.

پرسیدم خوب! دیگر با چه مطالب و گفته‌هایی برخورد نمودید؟

وی کمی ابروهایش را در هم کشید - سعی میکرد آنچه را که تاکنون بزبان نیاورده ولی میتواند در قالب عبارت مناسبی ریخته بیان کند - من در آن هنگام در اعماق وزوایای روحم یکنوع غرور و فخر مطبوعی را احساس میکردم. من هم اکنون مانند او که میخواست ذرات وجود دیگران را شکافته جان و روانشان را جستجو کند نسبت باور و انشکافی میکردم. در نهاد او منطقه روانی دست نخورده و غیر مکشوفه‌ای را میدیدم. دنیایی عجیب و خیال‌انگیز، دنیایی بیگانه و خوفناک برابر دیدگان متجسس خود مشاهده میکردم.

گفت: بطور مختصر بیان میکنم! اسپنسر در اینباره اینطور میگوید: قبل از هر چیز مسبب اعمال و افعال شخص باید منافع شخصی او باشد و این طرز کار از نظر اخلاقی هم پسندیده است و هم ضروری! سپس مسبب کار او باید منافع اولادش و پس از آن منافع ملت و نژادش باشد.

من بی اختیار در میان حرفش دویده گفتم: بنا بر این عالی‌ترین، صحیح‌ترین

کارها آن اعمالی میباشند که یکجا حافظ منافع خود و اولاد و ملت و نژاد باشد.
 جواب داد: نه، من نمیتوانم همیشه از این عقیده جانبداری کنم. نه برای این حمایت همیشگی لزومی میبینم و نه دلیلی منطقی! میدانی، من نژاد و اولاد را از آن منفک میکنم. من حاضر نیستم کوچکترین فداکاری برای دیگری بنمایم! از این سخن خروارها احساسات رقیق و احمقانه بیرون میریزد! شما خودتان باید این مطلب را درک کرده باشید کسی که هرگز پای بند بعلت غائی و ابدیت و حقیقتی برای حیات و زندگی نیست هرگز هم نمیتواند معتقد بچنین عقیده‌ای باشد! بلی! در برابر اعتقاد بابدیت نوع دوستی آسمانی رفیع و زیبا بود که میتوانستیم مرغ روان خود را بر فرازش، روی بلندپایا پیرواز درآوریم! و گرنه در برابر نیستی و مرگ که حقیقت وجود ما است و برای مدت کوتاهی بصورت این خمیرمایه جوشنده متعفن و درخودلول زن که زندگی نام دارد درآمده است - واقعاً خلاف اصول اخلاقی است که اندک فداکاری نیز در باره دیگران از خود نشان دهیم. بعقیده من هر نوع فداکاری که اندک خزیدن و لولیدنی را از من بکاهدنه تنها احمقانه است بلکه بسیار کار پست و دنی است - چه پستی و دنائتی از این بالاتر که من بخود خطا کنم؟!

اگر قرار باشد که من نهایت استفاده را از آن خمیرمایه بنمایم هرگز نباید اجازه دهم یک خزش و یا لولیدنی که یگانه تظاهر حیات و زندگی است از من سلب گردد قطعی است که فداکاریها یا به بیان گویاتر خود خواهی های من در زمانیکه خمیرمایه بوده و میخیزد نمیتواند مرگ ابدی را برایم آسانتر بنماید.

گفتم: پس شما یک عنصر بتمام معنی مادی و طرفدار اصالت خود هستید که خوبی را صرفاً در تأمین خوشی و لذت خود جستجو میکنند؟!
 تبسمی کرد و گفت: او چه الفاظ غلیظ و پرطمطراقی! معنی Hedonist (شخصی

که خوبی را در خوشی و لذت خود جستجو میکند) چیست؟
 من برایش معنی آن کلمه را توضیح دادم و وقتی درک کرد سرش را با علامت تأیید تکان داد. سپس اینطور ادامه داد: آدمی هستید که هیچکس نمیتواند بشما اعتماد کند خاصه در کارهایی که ممکن است منافع شما نیز در آن وجود داشته باشد.
 درحالیکه چهره اش باز میشد گفت: مثل اینکه کم کم مرا میشناسید.

گفتم: شما کسی هستید کاملاً فاقد آنچه که درد دنیا بدان نام اخلاق و معنویت داده اند؟
 گفت: صد درصد صحیح است!

گفتم: شخصی هستید که باید همواره از شما بیمناک بود.

گفت: مثلاً چه نوع بیمناکی؟

گفتم: مثلاً همانطور که کسی از مار - ببر - سگ ماهی و یا حیوان سبع و درنده باید بیمناک باشد.

گفت: می بینم که حال مرا میشناسید - همانطور که معمولاً شناخته و نامیده

شده‌ام . سایرین بمن «گرك» میگویند.

من بی باکانه گفتم : واقعاً شما هیولا و دیوی هستید ! شما یکنوع کالی بان –
Caliban میباشید. که بعضی مواقع با تلون خاصی الهه خودش استیوس **Stebos**
 را میپرسید.

ابروانش از شنیدن این تلمیح گره برداشت – دانستم معنی و مفهوم آنرا درک –
 نکرده است. فوری متوجه شدم که شعر مخصوصی را که در آن این اسم بکار رفته –
 نخوانده است .

گفت : من فعلاً آثار برونینگ را مطالعه میکنم. فهم آن نیز برایم مشکل است و –
 قسمت زیادی از آن را یاد نگرفته‌ام. آنقدر مشکل است که نزدیک است طاقتم را از –
 دست بدهم.

برای تسهیل در فهم مفهوم آن کلمه رفتم و کتاب را از اطاق خوابش آوردم و «کالی
 بن» را با صدای بلند برایش خواندم. خیلی خوشحال شد – او بیشتر طرز استدلال و
 تحقیق پیشینیان را میسنجید و خوب نیز میفهمید. چندین بار با انتقادات و تعبیر و تفسیرهای
 ناگهانی اش کلام مرا قطع کرد. وقتی که شعر را تمام کردم او از من خواست که برای بار
 دوم و سوم هم قرائت کنم. ما وارد يك مباحثه عمیقی شدیم – در باره هر چه که فکر کنی:
 فلسفه – علم – تکامل – مذهب و غیره بحث‌های بسیار کردیم. او در بیان مطالب دچار تزلزل
 و تردید نمیگردید. اطمینان خاطر او در بیان عقایدش خیلی بیشتر از يك بشردوران بدوی بود.
 سادگی و صراحت استدلالش نتیجه قوت و نیروی جسمانی او بود – عقایدی که او بر پایه
 مادی اظهار میداشت بسیار مجاب کننده تر از اطلاعات مفصل و پیچیده و پرمایه من بود
 که در باره همان مسائل در مغزم ذخیره کرده بودم.

نه تنها از این جهت که او با بیان استدلال صریح و ساده اش هر فرد خیال اندیش
 و ایده آلیستی را مجاب میکرد بلکه بدان سبب که ولف به آخرین پناهگاه ایمان من –
 جسورانه و بطرز مؤثر حمله ورمیشد – بطوریکه من ناچار بودم مجاب شوم – گرچه این
 مجاب شدن من هرگز توأم با رضایت ذهنی من نبود.

وقت میگذشت – موقع شام نزدیک شده بود و من هنوز میرغذا را نچیده بودم.
 فوق‌العاده نگران و مضطرب بودم – توماس مدریج با قیافه خشمگین و بر –
 افروخته از نزدیک نردبان دیده بر من دوخته بود – خواستم از جا بلند شوم و سرکار خود
 بروم که لارسن فریاد زد:

کوکي تو خودت باید کارها را انجام دهی. من با « بی عرضه » کار دارم – همه
 کارهایت را امشب خودت به بهترین وجه انجام بده.

دوباره همان کاری سابقه قبلی – همان مباحثه وسیع و عمیق ادامه یافت – آنشب شام
 را نیز با کاپیتان و شکارچیان سربك میز صرف کردم – توماس مدریج از ما پذیرائی –
 میکرد. بعد از شام هم باز بسبب تلون مزاج و تمایل ولف خود آتش ز طرفها را شست –
 ماهم علی رغم انزجار و تنفری که شکارچیان از گفتگوی ما داشتند و يك کلمه هم از –

حرفهای مارا نمی فهمیدند همینطور بصحبت خود ادامه دادیم ...

فصل نهم

سه روز استراحت - سه روز فرخنده پرازشگون و آرامش روحی - سه روز بی در پی بود که باولف لارسن سربیک میز غذا میخوردم و جز مباحثه در باره فلسفه حیات - حقیقت زندگی - غایت نهایی آفرینش و ادبیات و هنرکاری نداشتم - و توماس مندریج - همان توماس متکبر و احمق از کوره در رفته و خشمگین کارهای مرا نیز انجام میداد .

مواظب باد و بوران و طوفان روح او هم باش ! این تذکری بود که لوئیس در نیم ساعتی که ولف لارسن برای آرام ساختن شکارچیان روی عرشه کشتی رفته بود بمن داد . لوئیس در مقابل درخواست من برای اداء توضیحات بیشتری گفت : تو نمیتوانی تصور کنی که چه حادثه ای ممکن است رخ دهد ! این شخص مثل کوران باد ، جریان آب متغیر و متلون است . تو هرگز نمیتوانی وضع روحی و خصوصیات اخلاقی او را حدس بزنی . تو مشغول این تفکر هستی که او را شناخته ای میخواهی باو علاقمند شوی که ناگاه مثل طوفان بخروش میآید ، از جا برمیخیزد ، بسرو کله ات میزند ، عربده ها میکشد و تمام بادبانهای کشتی را پاره پاره میکند .

بدلیل این تذکر قبلی لوئیس وقتی که همان کولاک و طوفانی که لوئیس پیش بینی میکرد از روح او برخاست زیاد در من اثر نکرد و تسخیرم نمود ما در باره زندگی مباحثه ای داشتم که بشدید ترین مرحله خود رسیده بود . استدلالهای ما با گستاخی و تعرض خاصی توأم شده بود . من بطور شدید و زننده از زندگی ولف لارسن و خود او خرده گیری میکردم . فی الواقع کالبدش رامیشکافتم و با همان زبردستی که خود او روان دیگران را زیر و رو میکرد روحیاتش را در زیر مقرض بررسیها و انتقاد های خود قطعه قطعه میکردم . شاید این نقطه ضعف من باشد ولی هرچه هست من صریح و بی باک و با لحنی خیلی زننده صحبت میداشتم . دیگر حجب و حیا را کنار گذارده وجودش را از هم میشکافتم و بدورترین زوایای عواطف و روحیاتش نیز دست اندازی میکردم . رنگ روشن آفتابی چهره اش از شدت خشم و غضب بسیاهی شی ظلمانی مبدل شده بود . از دودیدگانش مثل دو کوره آتش شعله های خشم زبانه میکشید بطوریکه دیگر نشانی از آرامش روان و حکومت عقل و منطق در آنها دیده نمیشد . آتش خوفناک جنونی عاصی سرپای وجودش را میسوزانید . اکنون او بطور کامل گرگ بود ! من بخوبی احساس میکردم . یک گرگ دیوانه و خشمگین !

او مثل گرگ زخم خورده غرش کنان بسوی من جست و بازوان مرامیان پنجه های خود شدت فشرد . من ظاهرآ آرامش خود را حفظ کردم تا بلکه او را آرام کنم ولی در باطن چون بید میلرزیدم . نیرو و قوت او بطور غیر قابل تصویری بیش از قدرت مقاومت

و تحمل من بود .

با یکدست ماهیچه دوسر مرا گرفته و بمحض اینکه فشارداد از فرط درد از تنه دل نعره کشیدم ! پاهایم مثل ساق نی در دهانه باد بشدت میلرزید بطوریکه دیگر نمیتوانستم بر پای باشم و آنهمه درد را متحمل شوم . عضلاتم از کار افتاده بودند . درد طاقت فرسا بود . ماهیچه دوسر من خرد و خمیر شده بود .

ناگهان مثل اینکه بخود آمده نورامیدی در چشمهایش دیده میشد . با خنده ایکه بیک خرناشاهت داشت مرا بحال خود گذاشت - من نقش بر زمین شدم . حالت غش و ضعف بیسابقه ای در خود احساس میکردم . اوسیگاری آتش زد و برگوشه لب گسنادرد و مثل گربه ای که مراقب موش از حال رفته باشد تماشا می کرد . همینطور که بخود میپیچیدم دردیده گانش آن برق کنجکاو و تجسس را که حاکی از یکنوع استعلام و پرسش همیشگی بود باز مشاهده کردم .

عاقبت روی پاهایم خزیده از پله ها بالا رفتم . آن اوقات سعد وزیبا از بین رفته بود و دیگر جز این چاره ای نبود که بازباشینزخانه پناه برم . بازوی چپم بی حس بود مثل اینکه در رفته باشد - روزهای بسیار گذشت تا دو باره برایم ممکن شد دست چپم را حرکت دهم و هفته ها گذشت تا اثرات آن درد شدید زایل گردید . البته اوکاری نکرده بود ! فقط دستش را روی بازویم گذارده و آنرا فشار داده بود ! این عمل دراو چه احساسی بوجود آورد نمیدانم ! تا آنکه روز بعد سرش را داخل آشپزخانه کرد و برای تجدید مودت پرسید بازویت چطور است ؟ ؛ سپس تبسمی کرد و گفت : ممکن بود از این بدتر هم بشود !

من داشتم سیب زمینی پوست میکنم - یکی از آنها را از توی ماهیتابه برداشتم سیب زمینی بالنسبه بزرك و سفت و پوست نکنده ای بود . آنرا در کف دستش قرار داد انگشتانش را روی هم گذارد ، فشار داد ، سیب زمینی له شد و آب از میان انگشتانش سرازیر گردید . تفاله آن را داخل ماهیتابه انداخت و رفت . این برای من تماشا ی هولناکی بود ! چه اندیشیدم که اگر آن هیولا در موقعی که همینطور زبون وضعیف در پنجه هایش بودم قدرت واقعی خود را بکار میبرد چه بسرم میآمد !!

ولی با همه ان مصیبت آن سه روز استراحت برایم بی اندازه نافع بود بخصوص که استراحتی را که زانویم لازم داشت بآن داد . وضع زانویم خیلی بهتر شده بود ، ورم نقصان بسیار یافته بود . کاسه زانو دیگر شناور نبود و در جای اصلیش قرار گرفت . اما ناگفته نماند که آن استراحت سه روزه ناراحتیهائی نیز برایم بوجود آورد . بدیهی است که مدیریج مصمم بود همه عصبانیت آن سه روزه را تلافی کند . پیاپی بن دشتام میداد و با وضع فجیعی نسبت بمن رفتار میکرد . هرکاری داشت بعهده من واگذار میکرد گاهی نیز مشت هایش را بطرف من بلند میکرد ولی منم مثل حیوان مست بودم و بطوری خوفناک در برابر ژست حمله او برویش برمیگشتم و خرنش میکشیدم که از ترس

بعقب میجهید. هرچند این تصویر توصیف شایسته ای نیست ولی باید بگوییم که در آن آشنیخانه پرسروصدای کشتی درحالیکه روی کمرم خم شده بودم و در گوشه ای مشغول انجام کارم بودم صورتم را بطرف کسی که میخواست مرا بزند برگردانده لبهاسیم را بلند کرده مانند سگ خرناسه میکشیدم. دردیدگانم برق ترس و بیچارگی و شهامتی که زائیده همان ضعف و ترس میباشد میدرخشید. هر وقت آن منظره را بنظر میآورم که چطور مثل موش بتله افتاده بودم از خودم متنفر میشوم! ولی عکس العمل من بی تأثیر نبود زیرا مشت گره کرده آشنی از بالای سرش هرگز بروی من پائین نیامد توماس درحالیکه از چشمانش نفرت و کینه بیرون میبارید برگشت و رفت.

ما دو نفر درست مثل دو جانور خشمگین و گرسنه که در يك آخر بسته باشند لاینقطع دندانهای خود را بیکدیگر نشان میدادیم! او بزدل بود و میترسید مرا بزند زیرا من قبلاً با اندازه کافی مقاومت کرده و از میدان در نرفته بودم، لذا برای ترسانیدن من راه جدیدی در پیش گرفت در آشنیخانه چاقوئی بود. این چاقو در اثر سالها خدمت و سائیدگی تیغه نازک و برنده ای پیدا کرده بود. این چاقو بطور فوق العاده ای بنظر عجیب میآمد من هر وقت برای انجام کاری آن را برمیداشتم احساس خوف و وحشت میکردم و بخود میلرزیدم.

آشنی از جانسون سنگی امانت گرفت و با آن سنک چاقو را با خود نمائی بسیار تیز میکرد و لحظه بلحظه نگاههایی بمن مینمود. هر وقت فرصتی میافت سنک را بر میداشت و چاقو را تیز میکرد تا اینکه لبه آن بنازگی تیغ خود تراش شده بود. سپس تیزی و برندگی آن را روی ناخن امتحان میکرد موهای پشت دستش را با آن میتراشید با دقت تمام، در حالیکه يك چشمش را هم گذارده و چشم دیگرش را نیمه باز کرده بود طول لبه چاقو را از انتهای بانتهای دیگر تماشا میکرد و سپس وا نمود میکرد که هنوز در لبه آن يك ناهمواری کوچکی وجود دارد. آنگاه دوباره چاقو را مرتب بروی سنک میکشید تا آنکه من خنده ام گرفت و قاه قاه خندیدم چه حرکاتش بیش از حد مضحك و خنده آور مینمود.

اما این موضوع آنقدرها هم مسخره نبود زیرا دانستم که جرأت بکار بردن چاقو را دارد و نیز يك نوع شهامت از روی ترس در او وجود داشت که ممکن بود وی را وادار بانجام آن کاری بکنند که طبیعت و سرشتش او را از انجام آن نهی میکند. ملاحان نیز بین خود زمزمه میکردند که آشنی چاقویش را برای «بی عرضه» تیز میکند. بعضی باو در این خصوص شماتت ها میکردند. اما آشنی با کمال خون سردی و در عین حال رضایت مندی سرش را بایک وضع مرموز و خوف انگیزی تکان میداد تا آنکه «جرج لیچ» شاگرد آشنی قبلی با او در این زمینه شوخیهای زننده ای را شروع نمود.

گویا یکی از ملاحان به لیچ دستور میدهد که مدیریج را پس از آنکه ورق بازیش با کاپیتان پایان بیابد خیس کند. ظاهراً لیچ هم این کار را بنحو احسن انجام میدهد

بطوریکه مجال بود مدریج از تصویر او چشم پوشد

باهر سطل که باومیر ریخته هزاران فحش و دشنام باومیداده است - مدریج باچاقوئی که برای من تیز میکرد او را تهدید میکنند. لیج در مقابل تهدیدات او مَر تب میخندید و دشنامها و ناسزاهای بیشتری نثار آشپز میکرد. کار بجائی رسید که قبل از آنکه من و یاخود لیج متوجه شویم بازوی لیج از آرنج تامیج با یک ضربه شدید چاقو شکافته شد. آشپز سپس عقب رفت، از چهره اش یک نوع شرارت جنون آمیز هویدا بود. او چاقورا همچنان بعنوان دفاع مقابل خود نگه داشته بود. لیج بخون بسیاری که از بازویش بیرون میجهیید و روی عرشه کشتی میزیخت باخونسردی تمامی نظاره میکرد. سپس باهمان خونسردی گفت: کوکی! مطمئن باش، پدرت را در میآورم! آنچنان که خودت هم حظ کنی! عجله هم ندارم! وقتی سراغت میآیم که دیگر آن چاقورا در دست نداشته باشی!

اینرا گفت و بآرامی و باهمان خونسردی رفت - صورت مدریج از ترس و هیبت عملی که انجام داده بود و تصور آنچه که لیج بسرش خواهد آورد کبود شده بود. رفتارش با من نیز بیش از پیش و حشیانه گردیده بود بجای آنکه با آنچه که در عقوبت این عمل بسرش خواهد آمد بیاندیشد خود خواهی و تکبیر احمقانه او بیشتر شده بود. گوئی خونی که عمل او از دست لیج بر روی عرشه کشتی ریخت شهوت جنون مانندی رادراو بیدار کرده بود، از نگاهها و حرکاتش پیدا بود که بهر کجا نگاه میکنند دوست دارد جرح و قتلی را مرتکب گردد. متأسفانه درک همه تحولات و احوالات روانی او برایم امکان نداشت ولی بااین وجود هیجان و انقلاب روحی او را بروشنی و صراحت یک کتاب مهیج و منقلب میخواندم

روزهای دیگر سپری شد - شب ناله کنان سینه آب را میشکافت و میرفت دیوانگی و شهوت خشم مدریج هر روز تشدید میگردد و بجدی رسید که بواقع برای من خوف آور و ترسناک شده بود.

هر روز کار او این بود که از بامداد تا شامگاه چاقوی خود را بروی تکه سنک و آهنها بکشد و تیز و تیز تر کند. وقتی که روی ناخنهای خود لبه چاقورا آزمایش میکرد مثل درندهای وحشی و سبع که بر طعمه خود نظر افکنند مدام بمن مینگریست. من بیم داشتم که پشتم باو باشد و حرکاتش را نه بینم و هر وقت که از آشپز خانه بیرون میرفتم عقب عقبکی حرکت میکردم. این طرز راه رفتن من برای ملاحان تفریح مشغول کننده ای شده بود به طوری که اغلب دم در آشپز خانه جمع میشدند تا بیرون رفتن مرا تماشا کنند.

عذاب و شکنجه روحی من واقعاً طاقت فرسا بود. گاهی با خود میانندیشیدم که ممکن است دیوانه شوم. هر روز - هر ساعت و هر لحظه خطرات موحشی زندگیم را تهدید میکرد. روانم در زیر پتک این شکنجه و عذاب کوبیده میگردد و در سراسر کشتی حتی یک نفر نبود که با من اندک همدردی نشان دهد و استمداد نماید. گاهی با خود فکرمی کردم که بروم و ملتسمانه خود را روی پای و لف لارسن بیاندازم و برای نجات از این

گرداب موحش از او یاری بخواهم ولی ناگهان نگاههای تمسخر آمیز و سئوالات عجیبش درباره زندگی در نظرم بوضع رعشه انگیزی مجسم میشد و از این راه حل نیز بشیمان و مأیوس میگردیدم. بسیاری از اوقات حقیقتاً برای فرار از زیر بار این همه مصائب و رنجها بفکر خودکشی افتادم ولی نیروی فلسفه خوش بینی که مرا پای بند خود ساخته بود نمیگذاشت در آن شبهای ظلمانی خود را از پهلوی کشتی باغوش امواج بیکران آب پرتاب کنم!

چندین مرتبه ولف لارسن بطرز اغوا کننده ای سعی داشت مرا وادار بمباحثه کند. من هر بار با پاسخی مختصر از اجراء این تمایل او طفره میزدم عاقبت بمن دستور داد که با او کنار میز نهار خوری بنشینم و آشپز نیز کارهای روزمره مرا انجام دهد. من نیز موقع را مقتدم شمردم و صادقانه آنچه را که تا کنون بخاطر سه روز محبتی که او بمن کرده بود از آشپز متحمل شدم برایش گفتم ولف در حالیکه تبسمی بر لب داشت بمن نگاه کرد و گفت:

خوب «بیعرضه» مکرراً او میترسی؟

من با کمال صراحت گفتم: بله! میترسم!

در حالیکه تا اندازه ای خشمگین بنظر میرسید گفت - این است روشی که شما برای ابراز احساسات نسبت بجان لایزال و جاودانی؟! خود بکار میبرید - از مردن اینقدر - بیمناک هستید و با تماشای یک چاقوی زنک زده و یک آدم بزدل و ترسو که تصور میکنید خیال دارد زندگی را از شما سلب کند کلیه دعاوی سفیهانه و خود ستائیهای نا بخردانه خود را فراموش میکنید! چرا میترسی! تو که برای همیشه زنده خواهی بود! تو خدائی - خدا که کشته نمیشود! کوکی نمیتواند تورا بکشد و حتی اذیت کند. تو که بر ستاخیز خود ایمان داری - پس از چه میترسی؟

تو که یک عمر نردنی داری - در ثروت ابدیت و جاودانی بودن میلیونری. نه! میلیونری هستی که هیچگاه ثروتش نقصان نمیابد! ثروت تو از طول زمان - این زمان ناپیدا و پایان نا پذیر هم جاودانی تر و زوال ناپذیر است! از تو که وجود اصلیت را نمیتوان سلب کرد - جاودانی و ابدی آنچنان چیزی است که نه آغاز دارد و نه انجام. ابدیت مکان و زمان نمیشناسد - ابدیت خود ابدیت است - هر چند که تو اینجا بمیری ولی در حال دیگر زندگی خواهی کرد! چه خوب است که تکانی هم باین یک مشت گوشت و پوست و استخوان بدهی تا روح اسیر شده ات بیرواز در آید. کوکی هرگز نمیتواند تورا اذیت کند. او فقط میتواند تورا در این راهی که بسوی ابدیت است کمک نماید!

خوب! حال اگر نمیخواهی کسی تو را یاری دهد چرا کوکی را کمک نمیکنی؟ بنا بعقیده خودت او نیز باید از ثروت حیات یک میلیونر نقصان ناپذیر و ابدی باشد. تو که هرگز نمیتوانی او را ورشکست کنی. تو نمیتوانی با کشتن او زندگی را کوتاه کنی زیرا او هم بی آغاز و بی انجام است! او خواه و ناخواه محکوم بتحمل زندگی است

حال در هر کجا باشد پس باو کمک کن - چاقوئی تیز در پیکرش فرو بر - روحش را از زندان تن آزاد کن - بهر حال روح او در یک زندان نحس و مشغومی قرار دارد - تو با شکستن این زندان با لطف و مرحمت بسیار نموده ای! ای چه کسی میدانند شاید هم روح او بسیار زیبا و متعالی باشد که از آن کالبد و لاشه زشت بآن عالم کروبی پرواز در میابد. آره! از من میشنوی باو کمک کن. من هم سپس تورا ترفیع مقام میدهم و بجای او میگمارم و پنجاه و پنج دلار ماهانه را نیز بتو میدهم.

دیگر برایم قطعی بود که از جانب ولف لارسن کمک و مساعدتی بمن نخواهد شد. هر چاره ای هست باید خودم بیاندیشم. بالاخره شهامت ناشی از ترسم بمن کمک کرد تا نقشه ای در نظر گیرم. و با توماس مدیریج با اسلحه خودش بجنگم. من هم از جانسن یک سنک چاقو تیز کنی بودیعه گرفتم.

لویس قایق ران نیز از من تقاضای شکر و شیر کرده بود. انباری که محل خوراکیهای خوشمزه بود در زیر زمین نهار خوری قرار داشت. من از فرصتی که پیش آمد استفاده کردم، پنج قوطی شیر دزدیدم و آن شب روی عرشه کشتی با زاء یک خنجر زنک زده به لویس دادم. سپس من سنک را چرخانیدم و لویس نیز لبه خنجر را روی آن کشید تا کمی تیزی و درخشندگی پیدا کرد. آنگاه شب آن روز را با خیال راحت خوابیدم.

با امداد پس از صرف چاشت مدیریج مثل همه روز به تیز کردن چاقویش پرداخت و من در حالیکه از زیر چشم باو نگاه میکردم خاکسترهای بخاری را بیرون آوردم. وقتی که برای ریختن خاکسترها بدریا رفتم. آشپز داشت با هاریسن صحبت میکرد از قیافه ساده و دهاتی هاریسن عجب و حیرت شدیدی خوانده میشد.

مدیریج میگفت: بله! سوادش بچه درد میخوره! گرچه، سواد هم نداره! من اگر میخواستم ممکن بود در ظرف دو سال خیلی هم بهتر از او یاد بگیرم اما من خودم نمیخواهم. میدانی که آن یکی را حالش آوردم. کاش دیده بودی. با همین چاقو که می-بینی سر جایش نشو ندمش! تا دسته چاقو توی دلش فرو کردم! درست مثل اینکه چاقو توی ظرف کره فرو رفته بود. ضجه و نعره اش بعرض رسید! وقتی که چاقو را از دستش بیرون کشیدم مدتی مات و مبهوت بمن نگاه میکرد. خدا شاهد است که قصد نداشتم اذیتش کنم! او دایم بمن بد حرفی میکرد. تا آنکه از کوره در رفتم، بهش گفتم حالا حالت میارم، تعقیبش کردم و مثل یک تکه پارچه پاره پاره اش کردم، او هم مدام از ته دل نعره و فریاد میکشید. ناگهان تیغه چاقو را گرفت، او میخواست چاقو را ول کند ولی من بایک فشار زیادی چاقو را از میان دست او کشیدم و چاقو استخوان انگشتش را برید. تو نبودى که به بینی! واقعاً تماشائی بود در این موقع که معاون کاپیتان هاریسن را صدا زده بود صحبت آشپز قطع شد و هاریسن بطرف معاون رفت.

مدیریج روی سکوی آشپزخانه نشسته و به تیز کردن چاقویش مشغول شد. من هم خاک انداز را کنار گذارده روی جعبه ذغال رو بروی او نشستم. او نگاه موزیانه ای بمن

انداخت . منمهم گرچه قلبم از ترس تاپ تاپ صدا میکرد . ولی با کمال خون سردی خنجر را لوپس را از جیبم بیرون کشیدم و شروع کردم روی سنک کشیدن تا تیز شود . من هر لحظه انتظار داشتم آشیز بی مهابا و مخوف بخروشد ولی برخلاف این انتظار بقدری خون سرد چاقویش را تیز میکرد که گوئی هر گزار اطلاعی از آنچه من میکردم نداشت و من نیز همچنان خنجر مرا بسنک میکشیدم ، دو ساعت تمام بود که من و او روی یکدیگر نشستیم . او چاقوی خود را تیز میکرد و من هم خنجر خود را تا آنکه همه از ماجرای ما خبردار شدند و شاید نصف کار کنان کشتی برای تماشای صحنه که مادرست کرده بودیم جلوی در آشیز خانه جمع شدند . اندرزا و دستورها و تشویق های تماشاچیان شروع شد . هر کس آزادانه اندرزی می داد .

جاک هاریز همان شکارچی متعین با آن قیافه آرام که گمان میکردم حاضر نیست یک موش را نیز آزار دهد مشتاقانه بمن نصیحت میکرد که : به دنده ها و پهلویش کاری نداشته باش خنجر را تادسته در شکمش فرو کن - سعی کن روده پوده هایش را بیرون بریزی !

لیج که آشیز ساعدش را تا مچ پاره کرده بود . از من عاجزانه خواهش میکرد که چند قطعه از گوشت آشیز برای او نگاهدارم . و لف لارسن هم چندین بار لب عرشه کشتی ایستاد و با آنچه که بنظر او یک غلیبان و جوشش خمیر مایه یازندگی میآید کنجکاوانه نگاه میکرد .

باید اقرار کنم که در آن هنگام زندگی برای من ارزش چیزی کثیف و پست و دون را پیدا کرده بود . دیگر آنکند زیبایی و تقدس نیز در زندگی خود و او ننمیدیم . ما دو موجود متحرک و بزدل بودیم که رو بروی هم نشستیم آن فولادها را بروی سنک کشیده تیز میکردیم ! و یکدسته موجودات متحرک و بزدل دیگر نیز ما را تماشا میکردند . اطمینان دارم که نیمی از آنان باعلاقه و شوق زاید الوصفی ایستاده و نظاره میکردند تا ببینند که ما خون یکدیگر را چگونه میریزیم ! و نیز یقین دارم که اگر مادونفر گلاویز میشدیم حتی بکنفر پیدا نمیشد که ما را از هم جدا کند !

از طرف دیگر نیز این وضع مستخره و بچگانه مینمود . ما مرتباً چاقوهای خود را روی سنگها میکشیدیم ؛ بلی هم فری ون وی دن اکنون خنجرش را در یک آشیز خانه کشتی تند میکرد و گاهگاه نیز روی ناخن انگشتش آن را امتحان مینمود ؛ واقعا در زندگی زمانی از آن مبهم تر و تاریکتر سراغ ندارم . میدانم که هم سنخ های من هرگز امکان وقوع چنین امری را باور هم نمیکند . بیهوده نبود که از آن پس بعضی مواقع بمن ون دی ون زیرک میگفتند . و کاری که ون دی ون زیرک توانست انجام دهد برای هم فری ون دی دن رازی بوجود آورده بود - او نمیدانست که باید از این کار مسرور باشد یا شرمنده و خجل !؟

ولی هیچ اتفاق سوئی رخ نداد - پس از دو ساعت چاقو بروی سنک کشیدن مدیریچ دستهایش را بالا گرفت و گفت :

چه فایده ای دارد که ما خودمان را مسخره دیگران کنیم؟ آنها که بما علاقه‌ای ندارند فقط منتظرند به بینند ما کی گلوی یکدیگر را میبریم، تو آدم بز دل و ترسوئی نیستی! توجسارت و جرّتی زیاد داری و منمهم از همین خصلت تو خوشم می‌آید و بهمین دلیل دوستت دارم. بیا، بیا با من دست بده.

گرچه من برعکس آنچه که او میگفت آدم بز دلی بودم ولی هرگز ترس من باندازه بیم و هراس او نبود. و اما این واقعه برای من يك پیروزی بزرگ محسوب میشد. باین دلیل حاضر نبودم با فشردن اشمئزاز انگیز دست او این موفقیت را از دست بدهم.

او با کمال تواضع گفت: بسیار خوب! میخواهی دست بده میخواهی نده. من باز هم تو را دوست دارم! و برای اینکه از زور گرفته باشی باقیافه عصبانی بکسانیکه در تمام این مدت ما را مینگریستند روی نمود و گفت: معطل چه هستید، بروید گم شوید! از در آشپزخانه دور شوید!

وقتی دستور آشپز تحکم آمیز وجدی تلقی شد که وی يك کتری آب جوش برداشت و بطرف آنها حمله ور گردید. از دیدن او ملاحان پا بفرار گذارند. این واقعه نیز برای او یکنوع پیروزی بود که باوقدرت داد ناشکستی را که از من متحمل شده بود باخوشروئی تلقی کند ولی تردیدی هم نداشت که سعی او برای بیرون راندن ملاحان فوق العاده با احتیاط آمیخته بود.

شنیدم اسموك به هارمز گفت: بنظر من باید فاتحه کوکی را خواند. از این بس آشپزخانه بوسیله «بی عرضه» اداره خواهد شد. کوکی ناچار است هر کاری را که «بی عرضه» باو دستور میدهد انجام دهد.

مدربج سخنان آنها را شنید و فوراً نگاهی بصورت من انداخت تا بهتر از سیمای من واقعیت قضاوت اسموك را درک کند ولی من طوری وانمود کردم که اصلاح حرف آنها را نشنیده ام. من در آغاز نمیتوانستم تصور کنم که این موفقیت در کشتی چقدر برای من مهم و جالب بود و بعد که باین نکته پی بردم تصمیم گرفتم نگذارم اندکی نیز از اثرات این پیروزی کاسته شود. باگذشت روزها صدق گفته اسموك روشن شد.

آشپز از آن پس نسبت بمن بیش از آنچه به رلف لارسن تواضع میکرد، خضوع و فروتنی داشت. دیگر با او ارباب و آقا نمیگفتم - ظرف های چرك و کثیف و پرروغن را نمیشستم، پوست سیب زمینی نمیکندم. فقط و فقط کار خودم را انجام میدادم آنهم هر وقت و بهر طریق که مایل بودم. از آن پس بمانند ملاحان خنجر را بکمر خود میآویختم و قیافه‌ای آمرانه و هتاک و تحقیر آمیز نسبت بتوماس مدربج بخود میگرفتم.

فصل دهم

اگر مفهوم ارادت و صمیمیت عبارت از مناسباتی است که بین ارباب و نوکر و یا سلطان و مضحکه و دلّق بارگاه وجود دارد پس باید گفت که ارادت من نسبت بولف لارسن و صمیمیت

اونسبت بمن افزایش یافته بود . من برای اوجزیک بازیچه چیزی نبودم و او برای من همان ارزشی را که قائل بود که طفلی نسبت بعروسکها و اسباب بازیهای خود داشته باشد کار و وظیفه من سرگرم داشتن او بود - مادامیکه میتوانستم مشغولش سازم مناسبات او با من خوب بود . ولی خدا نخواسته باشد که او ناراحت شود و از فرط عصبانیت دست سیاه و نیرومندش را بروی من بلند کند - آنوقت است که از اطلاق نهار خوری یکسره به آشپزخانه پرتاب شوم و دیگر باریا خداست که زنده ازدست او فرار کنم یا نه !

بیکسی و بی یاری لارسن کم کم مرا رنج میداد . در کشتی ذی حیاتی نیست که از او ترسد و نسبت باوتنفر نوزد . کسی هم که ولف لارسن بشدت او را تحقیر نکند . مثل - اینکه اوفقط و فقط با احترام گذاردن و پرستش قدرت خوفناکی که در اوست خود را مشغول میکند . مثل این است که در هیچ کاری آن شایستگی و زبندگی را که ایده آل اوست نمی بیند . او بمانند ناهید آن ستاره درخشان بامدادی است که روح مغرور و پرتکبرش در - اجتماع بیروح و سرد بشری مقید و محصور میگردد .

این تنهایی و بیکسی خود بخود سرد و الم انگیز است ولی افسردگی و سوبه ای نژادی و ذاتی او این تنهایی را بیشتر ملالت بار و وحسرت زا ساخته بود . من پس از آشنایی با لارسن ، آن انسان بیمانند و وحشی - افسانه های کهن اسکاندیناوی را بیاد میآورم و با فهم بیشتری بواقعیتهای عظیم و وحشت انگیز آن واقف میگردم . آن وحشیان سفید پوست و زیبا موی که پرستشگاه بزرگ خدایان رم کهن را پایه گذارند در گردونه - خلقت از همان عنصری بودند که ذات وجود لارسن را مایه گذارده است . خنده های ولف ناشی از طبیعتی است که در آن جز قدرت و درندگی و خونخواری هیچ چیز وجود ندارد . ولی بندرت هم میخندد ! او غالباً غوطه و در غم و غصه است غصه ای که آن نژاد را رام کرد و زندگی آنان را از هر ناپاکی و تأثیر محیط مصون نگه داشت . غصه ریشه - داری که بآنها معنویت تعصب آمیزی بخشید - تا بآنجا که آن معنویت در نتیجه اصلاح کلیسای رم و اقدامات خانم گراندی در قرن شانزدهم باوج عظمت و اعتلای خود رسید - این غصه سرد و عمیق در نژاد انگلیسی نیز راه خود را باز کرد و رسوخ نمود .

براستی میتوان گفت که مذهب هم علت اصلی و هم علت غائی برای تزیید آنهمه افسردگی نژادی در آنان گردید . اما تعجب است که در ولف لارسن که مظهر سردی روح و پژمردگی چنان نژادی میباشد اثری از نفوذ مذهب نیست . عقاید حیوانی او که متکی بر احوال مادی است وی را از قبول هر چه که نام مذهب داشته باشد بیزار ساخته است .

او چون با اصول معنویت پای بند نیست هر گاه دچار دگرگونیهای روحی شود جز شرارت کاری نمیکند . او اگر آنچنان انسان خوف انگیز و شروری نبود من بیشك دلم بحال او میسوخت ، چنانچه سه روز پیش وقتی ناگهان برای پر کردن بطری آب گرمش باطاق او رفتم از دیدنش رقتم گرفتم ، او مرا ندید ، سرش را مابین دستهای خود مدفون ساخته بود . شانه هایش مدام با تشنج شدید و یکنواخت بالا و پائین میرفت ، مثل اینکه

گریه کند؛ مثل اینکه غمی بسیار جانگداز قلب سخت تر از سنگش را پاره پاره و خرد کرده است.

همانطور که باهستگی اطاق را ترك می‌کردم شنیدم که ملتهبانه میگفت: خدایا - خدایا - شکمی نیست که او خدا را صدا نمیزد! آنها کلمات و سوگند هائی نبود که از روی ایمان بر زبان آورد ولی اقرار میکنم آنچه که میگفت از اعماق قلب او برمیخاست. وقت نهار لارسن از شکار چیان دوی سردرد میخواست و شب هنگام آن هیولای قوی از درد چون ماری کوروزخم خورده بخود میپیچید.

همانطور که او را با طاقش میبرد گفتم: «بی‌عرضه» من تا حال مریض نشده بودم حتی سردرد هم نگرفته بودم مگر یک دفعه که سرم محکم به میله لنگر خورد. سه روز پیاپی سردرد شدید و لف ادامه داشت و مثل حیوانات سبع و درنده از آن رنج میبرد. بدون اینکه اندک همدردی از کسی به بیند، یکه و تنها در محیط وحشت زای کشتی در آتش تب میساخت و میساخت.

ولی امروز صبح که برای مرتب نمودن اطاق خوابش رفتم دیدم کاملاً سر حال و بکارش مشغول است روی میز و تخته خوابش کاغذ هائی که روی آنها طرح هائی ترسیم شده بود دیده میشود.

در حالیکه پرگار و خط کش دردست داشت مشغول ترسیم نقشه ای روی کاغذی شفاف و بزرگ بود سلام بی عرضه، نزدیک است تمام شود، میخواهی به بینی؟ پرسیدم: چی است؟

او با وجد و سرور فوق العاده جواب داد: تمهید ساده و بی دردسری است برای ملاحان که آموزش کار دریانوردی را از کار اطفال در کودگستانها نیز ساده تر نموده است. از این پس حتی يك بچه نیز قادر است کشتی براند. دیگر تمسك بآن محاسبات درهم و پیچیده ضرورتی ندارد. اگر دريك شب تاریك و ظلماتی فقط يك ستاره هم دیده شود بوسیله همان يك میتوان تشخیص داد که کشتی کجا است؟

من این جدول مدرج و شفاف را روی ستاره میگذارم. درجه آن را روی قطب شمال قرار میدهم. همینطور که میبینی روی جدول بوسیله دوایری کلیه ارتفاعات و خطوط حرکت را نشان داده‌ام. تنها کاری که باید کرد این است که این جدول را با ستاره ای تطبیق کنیم، آنگاه درجه را بگردانیم تا مقابل ارقام روی نقشه زیر قرار گیرد بدین طریق فوراً محل دقیق کشتی بطور صریح معلوم میشود!

صدایش ارتعاش پیروزمندانه‌ای داشت و در دیدگان آیش که چون دریا عمیق و سحرانگیز بود برق شگفتی و شادی میدرخشید.

گفتم: شما باید در حیات استعداد و احاطه و افزای داشته باشید. در کدام مدرسه درس خوانده‌اید؟

گفت: من هرگز مدرسه ندیده‌ام. هر چه آموخته‌ام با کمک خودم بوده است و بس سپس عجولانه پرسید: فکر میکنید که من برای چه این را ساخته‌ام، بسی شك

اونسبت بمن افزایش یافته بود . من برای اوجزبك بازیچه چیزی نبودم واوبرای من همان ارزشیرا که قائل بود که طفلی نسبت بعروسکها واسباب بازیهای خود داشته باشد کارووظیفه من سرگرم داشتن او بود - مادامیکه میتوانستم مشغولش سازم مناسبات او با من خوب بود . ولی خدا نخواسته باشد که اوناراحت شود وازفراط عصبانیت دست سیاه ونیرومندش را بروی من بلند کند - آنوقت است که ازاطاق نهارخوری یکسربه آشپزخانه پرتاب شوم ودیگریا خداست که زنده ازدست او فرار کنم یا نه !

بیکیسی و بی یاری لارسن کم کم مرا رنج میداد. در کشتی ذی حیاتی نیست که از اونترسد و نسبت باوتفر نورزد. کسی هم که ولف لارسن بشدت او را تحقیر نکند. مثل - اینکه اوفقط و فقط بااحترام گذاردن وپرستش قدرت خوفناکی که در اوست خودرامشغول میکنند. مثل این است که درهیچ کاری آن شایستگی وزیندگی را که ایده آل اوست نمی- بیند. او بمانند ناهید آن ستاره درخشان بامدادی است که روح مغرور و پرتکبرش در - اجتماع بیروح و سرد بشری مقید و محصور میگردد.

این تنهایی و بیکیسی خود بخود سرد و الم انگیز است ولی افسردگی و سویه ای نژادی وذاتی او این تنهایی را بیشتر ملالت بار و حسرت زا ساخته بود. من پس از آشنائی با لارسن، آن انسان بیمانند و وحشی - افسانه های کهن اسکاندیناوی را بیاد میآورم و با فهم بیشتری بواقعیت های عظیم و وحشت انگیز آن واقف میگردم. آن وحشیان سفید پوست و زیبا موی که پرستشگاه بزرگ خدایان رم کهن را پایه گذاردند در گردونه - خلقت از همان عنصری بودند که ذات و وجود لارسن را مایه گذارده است . خنده های ولف ناشی از طبیعتی است که در آن جز قدرت و درندگی و خونخواری هیچ چیز وجود ندارد. ولی بندرت هم میخندد! او غالباً غوطه و در غم و غصه است غصه ای که آن نژاد را رام کرد و زندگی آنان را از هر ناپاکی و تأثیر محیط مصون نگه داشت. غصه ریشه - داری که بآنها معنویت تعصب آمیزی بخشید - تا بآنجا که آن معنویت در نتیجه اصلاح کلیسای رم واقدامات خانم گراندی در قرن شانزدهم باوج عظمت و اعتلای خود رسید - این غصه سرد و عمیق در نژاد انگلیسی نیز راه خود را باز کرد و رسوخ نمود.

براستی میتوان گفت که مذهب هم علت اصلی وهم علت غائی برای تزاید آنهمه افسردگی نژادی در آنان گردید. اما تعجب است که در ولف لارسن که مظهر سردی روح و پرمردی چنان نژادی میباشد اثری از نفوذ مذهب نیست. عقاید حیوانی او که متکی بر احوال مادی است وی را از قبول هر چه که نام مذهب داشته باشد بیزار ساخته است.

او چون باصول معنویت پای بند نیست هر گاه دچار دگرگونیهای روحی شود جز شرارت کاری نمیکند. او اگر آنچنان انسان خوف انگیز و شروری نبود من بیشک دلم بحال او میسوخت، چنانچه سه روز پیش وقتی ناگهان برای پر کردن بطری آب گرمش باطاق اورفتم ازدیدنش ر قتم گرفتم، او مرا ندید، سرش را مابین دستهای خود مدفون ساخته بود. شانه هایش مدام با تشنج شدید و یکنواخت بالا و پائین میرفت، مثل اینکه

گریه کند؛ مثل اینکه غمی بسیار جانگداز قلب سخت تر از سنگش را باره باره و خرد کرده است.

همانطور که باهستگی اطاق را ترك می‌کردم شنیدم که ملتپانه میگفت: خدایا - خدایا - خدایا! شکی نیست که او خدا را صدا نمیزد؛ آنها کلمات و سوگند هائی نبود که از روی ایمان بر زبان آورد ولی اقرار میکنم آنچه که میگفت از اعماق قلب او برمیخاست. وقت نهار لارسن از شکارچیان دوی سردرد میخواست و شب هنگام آن هیولای قوی از درد چون ماری کوروزخم خورده بخود میپیچید.

همانطور که او را با طاقش میبردم گفت: «بیعرضه» من تا حال مریض نشده بودم حتی سردرد هم نگرفته بودم مگر یکدفعه که سرم محکم به میله لنگر خورد.

سه روز پیاپی سردرد شدید و لف ادامه داشت و مثل حیوانات سبع و درنده از آن رنج میبرد. بدون اینکه اندک همدردی از کسی به بیند، یکه و تنها در محیط وحشت زای کشتی در آتش تب میسوخت و میساخت.

ولی امروز صبح که برای مرتب نمودن اطاق خوابش رفتم دیدم کاملاً سر حال و بکارش مشغول است روی میز و تخته خوابش کاغذهای که روی آنها طرح هائی ترسیم شده بود دیده میشد.

در حالیکه پرگار و خط کش دردست داشت مشغول ترسیم نقشه ای روی کاغذی شفاف و بزرگ بود سلام بی عرضه، نزدیک است تمام شود، میخواهی به بینی؟
پرسیدم: چی است؟

او با وجد و سرور فوق العاده جواب داد: تمهید ساده و بی دردسری است برای ملاحان که آموزش کار دریا نوردی را از کار اطفال در کود کستانها نیز ساده تر نموده است. از این بس حتی يك بچه نیز قادر است کشتی براند. دیگر تمسك بآن محاسبات درهم و پیچیده ضرورتی ندارد. اگر دريك شب تاریك و ظلماتی فقط يك ستاره هم دیده شود بوسیله همان يك میتوان تشخیص داد که کشتی کجا است؟

من این جدول مدرج و شفاف را روی ستاره میگذارم. درجه آن را روی قطب شمال قرار میدهم. همینطور که میبینی روی جدول بوسیله دوایری کلیه ارتفاعات و خطوط حرکت را نشان داده‌ام. تنها کاری که باید کرد این است که این جدول را با ستاره‌ای تطبیق کنیم، آنگاه درجه را بگردانیم تا مقابل ارقام روی نقشه زیر قرار گیرد بدین طریق فوراً محل دقیق کشتی بطور صریح معلوم میشود!

صدایش ارتعاش پیروزمندانهای داشت و در دیدگان آبییش که چون دریا عمیق و سحرانگیز بود برق شگفتی و شادی میدرخشید.

گفتم: شما باید در حیات استعداد و احاطه و آفری داشته باشید. در کدام مدرسه درس خوانده‌اید؟

گفت: من هرگز مدرسه ندیده‌ام. هرچه آموخته‌ام با کمک خودم بوده است و بس سپس عجولانه پرسید: فکر میکنید که من برای چه این را ساخته‌ام، بسی شك

تصور شما این است که میخواهم دردنیایادگاری ازخود باقی بگذارم ! اوسیس یکی از آن خنده های خوفناك را سرداد و گفت : اما - هرگز ! بلکه میخواهم آن را بیرون نزدیک کنم . میخواهم بوسیله آن ثروت بچنگ آورم تاخود سرتاسر شب را بهیاشی گذرانم ومثل خوك مست شوم ودیگران کارهای مرا انجام دهند . آره ! تنها هدف من از تهیه این جدول همین بود ولی اصولا نیز از تهیه آن لذت میبردم .
گفتم : لذتی که دارای نیروی خلاقه وقدرت آفریدگاری است :
گفت تصور میکنم - باید همان باشد که شما میگوئید : لذت زندگی نیز بخودی خود زنده است .

پیروزی جسم متحرك را بر اشیاء متوقف و برتری زندگان را بر مرده ها مشخص میسازد . لذت زندگی نیز خمیر مایه ای که جوشش میکند وبرمیخیزد .
من بعنوان تقبیح و نارضایتی دردانگیز از عقاید جازم ومادی اودستهایم را بالا انداخته وسپس مشغول مرتب نمودن رختخواب شدم . او به تنظیم وترسیم خطوط و ارقامی دیگرروی جدول گردید . معلوم بود کارش احتیاج برعایت شدید اسلوب وتوجه ودقت بسیار نیازمند است واو نیز هراندازه زیبایی و رعایت اسلوب مورد احتیاج بود بامهارت وزبردستی بکار میبست . آنقدر زیبا ودقیق کار میکرد که من بی اختیار دردل باو آفرینها فرستادم .

رختخواب را مرتب کرده بودم . یکباره متوجه شدم که بی اختیار ایستاده معو تماشای اوهستم . برآستی که اونمونه کامل از مردی زیبا وقوی وشکیل بود . باز بسا تحیر بسیار دیدم که اندك اثری از آنهمه شرارت وبستی وعصمیان در رخساره اش دیده نمیشود . چهره اش پاك ونورانی بمانند چهره کسی بود که درسرتاسر عمر خود اندك لغزش و گناهی نیز نداشته است .

البته اشتباه نشود . منظوم این است که قیافه اومانند کسی بود که درزندگی جز بفرمان وجدان دست از پا خطا نکرده باشد وباهرگز وجدان نداشته باشد . در آن لحظات قیافه او واقعا آرام ومعصومانه مینمود منکه علت ودلیل چنین چهره آرام وشفاف را برای او نداشتن وعدم صرف وجدان دانستم . او يك نمونه عظیم وزیبا از نیسا كان بشر قبل از تاریخ بود قیافه بشری را داشت که قبل از تکامل معنویت بشری پابصر صه حیات گذارده است . اوبداخلاق نبود بلکه فاقد اخلاق ومعنویت بود .

همانطور که گفتم در چهره اش زیبایی عظیم ومردانه ای موج میسزد صورتش بطور کامل اصلاح کرده بود و خطوط روی چهره اش مانند برجسته کاری در يك تکه جواهر مینمود . آفتاب دریابه پوست زیبای صورتش يك نوع رنگ تیره مفرغی داده بود که حاکی از کشمکش باحوادث وماجرای جورا جورا زندگی بود . همین سوختگی وتیرگی رنگش نیز بر زیبایی وشکوه واافزوده بود . لبانش توپور دارای یکنوع استحکام آمیخته با خشونت مخصوص بخود بود . دهان وفك و چانه اش کشیده ومحکم وخشن

مینمود . بطوریکه از نوعی سببیت و اجابت و سخت سری مردانه حکایت میگردد . ساختمان بینی اش در بیننده تصویر عقاب را زنده میکرد و گوئی میگفت که او فقط برای فرمانروائی و کشور گشائی پای در عرصه زندگی گذارده است بینی کشیده و برجسته و در ضمن فوق العاده زیبایی داشت . گرچه تمام خطوط و زیروم صورتش از سببیت و نیروی مردانه و سرسخت او حکایت میکرد اما افسردگی نژادی او بوی عظمت و هیبت و شکوه و زیبایی افزوده بود و بر چهره اش حالتی از بزرگی و کمال میبخشید .

من ناگهان متوجه شدم که دقیق بسیاری است ایستاده و محو تماشای این مظهر قدرت و زیبایی گردیده ام .

من واقعاً از ذکر مراتب علاقمندی خود بتماشای این وجود زیبا و قوی عاجز هستم از خود باشگفتی پرسیدم : او کیست ؟ چکاره بوده ؟ از کجا آمده ؟ چه شده است که آفریدگار او را آفریده است ؟ مثل اینکه همه قدرتها و نیرومندیها را از آن او میدیدم ! پس چطور او با این استعداد شگفت انگیز و نیروی آفریدگاری خود فقط ناخدای یک کشتی دودکلی میاشد ؟ و یک آدم بیرحم و ددمنش بین شکارچیان سگ ماهی شناخته شده است . من نتوانستم حیرت و تعجب خود را در دل پنهان دارم و بی اختیار پرسیدم :

کاپیتان ، شما چرا در این دنیا کارهای عظیم و بزرگ نکرده اید ؟ این قدرت بی-مانندی که در شما میبینم انجام هر کار خطیری را برای شما ممکن میسازد . شما در هر پناه قدرت یمانند خود بر هر معنویتی فائق شده اید و خود را یکجا و یکباره فاقد معنویت و وجدان ساخته اید بنا بر این میتوانستید حتی بر دنیائی آقائی کنید . اما من اکنون شما را اینجا می بینم .

در حالیکه بسالهای کمال زندگی رسیده اید ، دیگر رشد جسمی ندارید و هر روز و هر ساعت از نیروی عظیم شما کاسته میگردد تا آنکه با تسلیم برابر مرگ حیات شما پایان یابد .

شما اکنون زندگی گمنامی دارید و بخاطر ارضاء شهوات و میل بفسق و فجور و یا بگفته خودتان بخاطر اطفای غرایز خوک صفتانه جز نکبت و بدبختی از زندگی خود حاصلی بر نمیگیرید و فقط بصید حیوانات دریا میپردازید .

چرا تاکنون با وجود آن قدرت اعجاب انگیز خود کاری بزرگ انجام نداده اید ؟ چه عامل و سبب میتوانست شما را از انجام هر کاری هر قدر خطیر و عظیم بازدارد ؟ علت چه بود ؟ چه چیز در شما کم بود ؟ حب حیاة نداشتید ؟ تحت تاثیر و سوسه ها قرار گرفتید ؟ بگوئید ... بگوئید علت چه بود ؟

از موقعیکه دهان باز کرده بودم او سرش را بلند کرد و با مهر بانی ماهرانه ای تا وقتیکه از نفس افتادم و هر اسناک مقابلش ایستاده بودم بر من دیده دوخته بود . لحظه ای سکوتش ادامه یافت . لحظه ای که موهش و هول انگیز بود . سپس مثل اینکه نمیدانست چطور آغاز صحبت کند گفت :

آبادستان برزگری را که برای بذرافشانی بمرعه رفت شنیده ای؟ اگر بیاد داشته باشی میگویند قدری از بذرهايش روی زمین سنگلاخی^۱ و کم خاك افتاد و چون آن بذرها در عمق خاك جای نداشتند زود رستند ولی همینکه خورشید طلوع کرد چون ریشه نداشتند بزودی پژمرده شده سوختند. بعضی دیگر از بذرهايش بکنار بوته های خار ریخته شد، خارها آنها را در بر گرفته و پژمرده و سپس خفه ساختند.

اینرا گفت و ساکت شد.

بعجله گفتم، آنوقت چه؟

با يك لحن خشن و معترض گفت:

آنوقت چه؟ میخواهی دیگر چه باشد؟ هیچ زمین خوب نبود. من ... من شاید

بذری خوب بودم ولی در زمین سنگلاخی و در کنار بوته های خار پرورش یافتم!

دوباره سرش را روی نقشه انداخت و مشغول ترسیم جدول گردید، من نیز کارم

را انجام دادم و در را باز کردم که بروم ولی ناگاه گفت:

اگر روی نقشه بساحل غربی نروژ نگاه کنی بریدگی درحاشیه آن خواهی یافت

آن بریدگی برأس دالنی بارد شهرت دارد. من در فاصله هشتاد میلی آن متولد شدم

من از نژاد نروژی نیستم. من دانمارکیم. پدر و مادر من دانمارکی بودند. اما نمیدانم

چطور شد که آنها بآن خلیج سپید و کوچک ساحل غربی آمدند. در این خصوص بمن

چیزی نگفتند و این راز را همچنان برایم سر به مهر گذاردند. ولی جز این که گفتم دیگر در

زندگی آنها چیزی نبود که برایم مجهول و مبهم باشد. آنها زن و شوهر فقیر و بیسواد

بودند همانطور که اجدادشان نیز فقیر و بیسواد بودند و طبق رسوم نیابانی خود فرزندانشان

را با موج دریا میسپردند و با آنان دریا نوردی میآموختند. این زندگی من بود!

گفتم. آنچه را که گفتید کافی نیست. هنوز وضع شما برای من مبهم است.

مجدداً با يك سببیت هول انگیز گفت: چه میتوانم برایت بگویم؟ هان! دوباره

ضعف و بیچارگی يك طفل بگویم یا دوباره خوراکم که فقط ماهی بود و بس؟!

دوباره رفتارهای خشونت آمیزی که با من میشد صحبت کنم یا دوباره اینکه چگونه

آنوقت که توانستم بجنبم و بخود حرکت دهم مرا با قایق بروی پهنه بیکران اقیانوسها

فرستادند؟ دوباره برادرهایم برایت بگویم که یکی پس از دیگری بدریا رفتند و دیگر

باز نگشتند یا دوباره خودم که در دهسالگی آنوقت که نوشتن و خواندن نیز نمیدانستم

شاگرد آشنیز يك کشتی قدیمی و فرسوده نروژی شدم! دوباره رفتار خشن و ناجوانمردانه ای

که در آن کشتی با من شد سخن گویم یا از مشت و لگد و فحش و ناسزایی که قوت و غذا

و تنها نحوه رفتار دیگران با من بود تعریف نمایم و یا ترس و نفرت و شکنجه و عذاب

در دنیا کی را که تنها حاصل من از زندگی بود برایت توضیح دهم؟ آخر برایت چه بگویم

منکه اصلاً دلم نمیخواهد این گذشته پر درد ورنج را بخاطر آورم. هم اکنون که بیاد

آن روزها، بیاد آن خشونت ها و مصائب و شکنجه ها میافتم جنون عجیبی را احساس

میکتم که ریشه هایش را بمیان سلولهای نخاعم فرستاده است.

ناخدایانی بودند که من با خود عهد کرده بودم و وقتی نیرو و قدرت کافی داشتم به سزای آنهمه ظلم ها و شکنجه ها که بر من وارد آوردند از پایشان در آورم ولی آنگاه که موقع مناسب فرا رسید دیدم زندگی راه مرا در مسیرهای دیگری تعیین کرده است. چندی پیش نیز بسراغ آنها رفتم ولی افسوس که جریکنفر بقیه مرده بودند. در سالهای کودکی من او معاون کاپیتان من بود حال ناخدا شده بود و وقتی که او را ترک کردم برای همیشه فلج و زمین گیر شد و دیگر نتوانست حرکت کند.

پرسیدم: اما شما آثار اسپنسر و داروین را مطالعه کرده اید. هرگز بمدرسه هم نرفته اید پس چطور خواندن و نوشتن آموختید؟

گفت: من در یک کشتی بخاری انگلیسی یاد گرفتم. تا دوازده سالگی شاگرد آشپز بودم. در پانزده سالگی عمده کشتی در شانزده سالگی ملاح و در هفده سالگی ملاحی آزموده از آب درآمد. من خود را در یک تنهائی مطلق و خوف انگیز میدیدم بسبب حب جاه و بلند پروازی که در نهاد خود احساس میکردم بدون آنکه کسی بمن اندک یاری و همدردی بنماید دریا نوردی، ریاضیات، ادبیات و دانش آموختم.

اما چه فایده ای داشت! جز اینکه یک کاپیتان کشتی و یا صاحب یک کشتی شکاری کوچک شدم؟ دیگر چه کاری توانستم بکنم! آنهم در این سن و سال که بقول توزند گیم بعالیترین مرحله صعود خود رسیده است و از این پس هر چه که بگذرد افول میکند و از عظمت و جلال آن کاسته میشود تا روزیکه بمیرم. او که چه چیز بسی اهمیت و مقام ناقابل و پستی است! منم مثل بندر بمجردیکه خورشید طلوع کرد پژمردم و سوختم. چون ریشه ای نداشتم.

من با لحن ملالت باری گفتم: اما اگر بصحیفه تاریخ بنگری خواهی دید که بر بریان و آدمخواران نیز باوج عظمت و شکوه و عزت خود رسیده اند.

او با افسردگی خاصی جواب داد: همان تاریخ نشان میدهد که چه فرصت های مناسبی نصیب بر بریان شد تا باوج قدرت و عظمت رسیدند. هیچکس قادر نیست برای خود فرصت مناسب تهیه کند. کار و نبوغ مردان بزرگ فقط در این بود که هر وقت فرصت مناسب برایشان دست داد آن را میشناسند و از آن استفاده میکنند. گرسبگان موقعیت و فرصتی را که برایش پیش آمد شناخت. منم هدف و آرزویم چون گرسبگان عالی بود سزاوار بود که آن موقعیت و فرصت نصیب من نیز بشود که نشد. خارها رستند و مرا در زیرها کل خود پنهان نمودند.

ضمناً ناگفته نماند که بجز برادرم هیچکس با اندازه تو مرا نمیشناسد و بخصوصیات و اصل زندگی من وارد نیست.

پرسیدم: برادر شما چکاره است و کی است.

گفت: ارباب کشتی «مقتونیه» است. احتمال زیادی هست که او را در ساحل ژاپن ملاقات کنم. کارکنان کشتی او را عزرائیل لارسن میگویند.

من بی اختیار فریاد زدم : عزرائیل ! آیا او هم مثل شما است ؟
 جواب داد : نه ، او یک پارچه حیوان بی کله است . او تمام ، تمام... مرا داراست .
 گفتم : تمام وحشیگری و سبیت و خوی جانوری شما را داراست
 گفت : آره ، متشکرم ! او تمام وحشیگری و خوی جانوری مرا داراست . ولی
 او بسختی میتواند بنویسد و بخواند .

گفتم : او تا بحال در باره زندگی اظهار عقیده کرده است ؟
 با قیافه ای پرازانده ورنج گفت :

نه ، او بیشتر مایل است که کاری بفرماید که نداشته باشد . او آنقدر مشغله دارد
 که نمیتواند در باره این مسائل فکر کند . راستش را بخواهی من حالا ایمان پیدا کرده‌ام
 که اشتباه من در این بود که اصلا لای کتاب را باز کردم .

فصل یازدهم

«شبح» بدورترین نقطه قوسی شکل جنوب اقیانوس ساکن رسیده بود و ارباب وار
 بطرف شمال غربی ، یسوی جزیره خلوت و دور افتاده ای پیش میرفت . شایع است که شبح
 قبل از حرکت ژاپن در آن جزیره آبگیری میکند . شکارچیان برای آزمایش تفنگهای خود
 تیراندازی بسیار نموده اند . قایقرانان و قایق بانان بادبانهای دگل های کوچک قایقها
 را برافراشته اند . پاروها و پاروگیرها را با طناب محکم بقایق ها بسته اند تا موقع شکار
 صدا نکنند . بنا بگفته لیچ قایق کاملا مرتب و آماده میباشد .

بازوی لیچ شغایافته اما جای زخم روی آن برای همیشه باقی خواهد ماند . توماس
 مدریچ ترس کشنده و وحشت زائی از او در خود احساس میکند . مدریچ پس از غروب -
 آفتاب جرئت ندارد در روی عرشه کشتی پا بگذارد . هم اکنون دوسه نزار روی عرشه
 کشتی برپا است . لوئیس میگوید هرزه دراعیها و دادو بیداد ملاحان بگوش از بابها -
 میرسد و یکی دو نفر از سخن چینان اکنون بسختی از معاو نهایشان کتک میخورند . لیچ بوضعی
 که برایم مشکوک است برای آتیه جانسن که قایق بان کشتی اوست سرش را تکان میدهد
 عیب جانسن این است که آنچه را که فکر میکند رک و بی پروا میگوید . جانسن تاکنون
 سر تلفظ اسمش دوسه بار با ولف دعوا کرده است . شب گذشته هم بهمین علت معاون
 کاپتان را بسختی وسط عرشه کشتی زد . پس از آن دیگر معاون او را بنام اصلیش صدا
 میزند . اما بدیهی است که جانانسن جرئت نمیکند چنین معامله ای را با کاپتان انجام دهد .
 لوئیس اطلاعات بیشتری در باره عزرائیل لارسن بمن داده است . این اطلاعات جدید با
 شرح مختصری که ولف در باره برادرش داد کاملا تطبیق میکند . لوئیس گفت :

شاید عزرائیل را در ساحل ژاپن ملاقات کنم . عزرائیل تنها کسی است که صاحب
 کشتی شکاری بخاری بنام «مقدونیه» میباشد . این کشتی در نوع خود بزرگترین کشتی

است. با خود چهارده قایق حمل میکند. درحالیکه کشتی‌های دیگر بیش از شش قایق نمیتوانند حمل کنند.

در باره حملات هراس‌انگیز و سبعمانه و تیراندازی او با توپ حکایت‌های وحشت‌زایی شنیده‌ام میگویند با کشتی خود تریاک قاچاق بکشورهای متحده میبرد و از آنجا اسلحه قاچاق به چین حمل میکند و هزاران دزدی‌های دریایی و چپاولگری‌های دیگر را مرتکب میشود.

برای من ممکن نیست که سخنان لوئیس را باور نکنم زیرا تاکنون از او حرف دروغی نشنیده‌ام. معلوم است که راست میگوید. همیشه اطلاعات او درباره شکارسک ماهی و کارکنان این قبیل کشتی‌ها کامل و جامع بوده است.

نفرات کشتی برای کشتن یکدیگر با وحشیانه‌ترین وجه ممکنه باهم می‌جنگند و شکارچیان انتظار آن لحظه‌ای را دارند که اسموک و هندرسن که نزاع دیرینه شان وضع خطیری بخود گرفته است بطرف یکدیگر شلیک کنند.

ولف لارسن میگوید: اگر چنین واقعه‌ای رخ داد آن دیگری را نیز که جان سلامت برده است خواهد کشت. لارسن با کمال ساده لوحی و صراحت اظهار میدارد که منظورش از این عمل نه این است که خود را مقید بمبادی و اصول معنویت میدانند و انتظار دارد دیگران هم آن را رعایت کنند بلکه معتقد است اگر برای شکارسک ماهی بوجود آنها احتیاج نبود میتوانند اگر مایل بودند یکدیگر را بکشند، پوست بکنند و بخورند. لارسن میگوید اسموک و هندرسن اگر میتوانند دست نگاه دارند چه او قول میدهد پس از انجام شکاری جشن شاهانه و پرشکوه آدم‌خواری برپا کند و در آن جشن همه کارکنان کشتی حق دارند کینه‌ها و دشمنی‌هایی را که از یکدیگر دردل دارند بیرون ریزند و اجازه خواهند داشت که یکدیگر را کشته و بدریا افکنند و هر داستان شورا نکیزی که بخواهند از قربانی‌های کینه توزی‌های خود بسازند!

من که اینطور فکر میکنم که شکارچیان با وجود آنکه اشخاص شرور و سنگدل میباشند از خون‌سردی لارسن در تحیرند و از او بشدت میترسند

دیگر توماس مدریج مثل یک طوله سک تنبیه شده از من اطاعت میکنند. ولی خود من قلباً از او بیمناک هستم. میدانم که در او شهامتی زائیده شده از ترس وجود دارد. راستی که این شهامت احساس عجیب و خطرناکی است. من آن را خوب میشناسم زیرا روزی این چنین شهامتی در خود من نیز بوجود آمد. هر لحظه بیم آن را دارم که این شهامت بر ترسش غلبه کند و او را وادارد تا زندگی را از من سلب کند.

زانویم خیلی بهتر شده فقط گاه‌گاهی درد میکند. خشکیدگی و سفت شدگی - بازویم که در اثر فشار دست لارسن بوجود آمده بود از بین رفته است. بغیر از این دو ناراحتی جزئی که بیان داشتم وضع من رو به مرده بسیار خوب است عضلاتم محکم‌تر و بزرگ شده‌اند گرچه دستهایم بیننده را متأسف و متألّم میسازد. سر تا سرانگشتان و کف دستهایم از -

جوشهای زیادی پویشیده است. تمام ناخن‌هایم شکسته و دارای ریشه‌ها و کثافات بسیار می‌باشد. در قسمتهای برآمده کف دستم شکافهای دردناک و تهوع انگیزی بوجود آمده است. بعلت وضع نامطلوب غذایی حالت عصبانی که مدام رنجم میدهد برایم بوجود آمده است. چند شب قبل ولف لارسن یک جلد کتاب مقدس را جلوی چشمم گذاشته می‌خواند. دیدن این صحنه بسیار برایم مشغول کننده بود. بخاطر دارم که در روزهای اول مسافرت بود آنها بی یک کتاب مقدس دائماً می‌گشتند. عاقبت ولف لارسن آن را در صندوق معاون متوفی خود پیدا کرد و حال آن را با صدای بلند می‌خواند. من متعجبم که او از این کتاب چه میتواند بفهمد؟

اما چقدر مؤثر و خوب می‌خواند مثل اینکه افکار خودش را برایم شرح میدهد صدایش گرم و صمیمانه توأم با حزن و تاملی دل‌انگیز در فضای اطاق خواب کوچکش طنبنین - میانداخت، من در آن لحظه چقدر شیفته و فریفته اوشده بودم!

گرچه اوشخص تحصیل کرده نبود ولی بخوبی میدانست چگونه کلمات و جملات را ادا کند که برای شنونده کاملاً معنی درک گردد. هم اکنون صدای او را میشنوم که با ارتعاش حزن انگیز با همان اندوه و افسردگی روحانی نیاکانش می‌خواند:

من برای خود همه سیم و زرو خزان پر نعمت پادشاهان و کشورها را اندوختم. مردان و زنان رامشگر را بدور خود گرد آوردم. زمزمه طرب انگیز و بهجت زای فرزندان آدم را که چون نغمات موسیقی نشئه آور بود شنیدم.

من عالیجاه بودم. از هر که بگوئی در بیت المقدس معزوم و محترم تر. عقل و درایت و حکمت و بینش بسیار نیز از آن من بود.

سپس با نیروی عقل و چشم تیزبین و درایت خود به همه کارهای بزرگی را که با دستهایم کرده بودم و زحماتی را که منجمل شده بودم نگرستم و دانستم که همه آنچه را که داشته و آنچه را که انجام داده ام سراسر بیموده و پوچ است

در این دنیا همه کس بقدر مساوی از چیزی نصیب و قسمت دارند. سرانجام درستکاران و بدکاران، پاکان و ناپاکان، آنان که براه خدا قربانی داده‌اند و آنها که قربانی نداده‌اند آنان که ثواب میکنند و آنان که گناه می‌ورزند، آنان که سوگند می‌خورند و آنان که سوگند شکنند آری همه و همه باید بمیرند!

ولی درد دل تمام ذرات کائنات جوهری از شرارت و بدی وجود دارد. هر چیز و هر کس بدی میکند. قلوب فرزندان آدم ملامال از بدی و شرارت است. مادام که زندگی میکنند در قلوبشان دیوانگی وجود دارد و تا بجمع مردگان نمی‌روند آن دیوانگی و شرارت همچنان در نهادشان زنده است.

برای کسیکه هنوز در زمره زندگان است امیدی باقی است. سک زنده از شیر مرده به. چه آنکه زنده‌اند میدانند روزی خواهند مرد ولی مردگان چیزی نمی‌دانند و نه آنکه پاداش و اجری دارند زیرا خاطر آنها نیز فراموش شدنی است.

و نیز عشق، نفرت، حسد و کینه، همه این احساسات و غرائز در مردگان می میرد. آنها دیگر سهمی از آنچه که در دنیا وجود دارد یا آنچه که بوقوع می بینند ندارند. و لاف در حالیکه کتاب را میبست چشم بر من دوخت و گفت: حال فهمیدی آن پیشوای بزرگ نیز که در بیت المقدس بر قوم اسرائیل سلطنت داشت مانند من فکر می کرده است. تو مرا آدم بدبینی میدانی، نه؟ ولی شنیدی که گفت. در دنیا هر کاری بیهوده است و جز رنج و تألم خاطر ثمره ای بیار نمی آورد. شنیدی که گفت: عقلا و سفها، با کان و ناپا کان همه و همه سرانجام باید بمیرند و نیز شنیدی که گفت: مرگ حادثه بد و تلخی است. چرا؟

برای آنکه آن پیشوا زندگی را دوست میداشت
 برای اینکه نمیخواست بمیرد. میگوید: سگ زنده از شیر مرده به . بلی او بیهودگی دنیا رنج و تألم خاطری را که از آن میبرد بر سکوت و ظلمت گور ترجیح میداده است. من نیز همینطور فکر میکنم. برای من خزیدن و حرکت که تنها با اهمیت زندگی است یک خوک صفتی بیش نیست. اما از سکوت و بیحرکتی نیز نفرت دارم. بیحرکتی برای زندگی که در وجود من است بسیار آزارناک است زیرا که جوهر آن زندگی عبارت است از حرکت، قدرت حرکت، و با خبری از قدرت حرکت خود. گرچه زندگی خود ملال انگیز و رنج افزاست ولی مرگ بیش از آن ملالت بار و ناراحت کننده است.

گفتم شما که بدتر از عمر خیام کرده اید. چه او در شباب جوانی از بیهودگی و نابسامانی دنیا فریادها زد ولی لااقل برای خود راهی یافت و از اصول مادی مورد اعتقاد خود فلسفه ای طرب انگیز و مسرت زائی بوجود آورد.
 برسید عمر خیام کیست؟ در نتیجه این سؤال من سه روز از انجام کارهای روزمره ام معاف شدم.

او در مطالعات اتفاقی اش هرگز بر باعیات عمر خیام بر نخورده بود. و اکنون شناسائی عمر خیام و رباعیاتش برای او بمنزله یک گنج مکشوفه ای مینمود. من قسمت زیادی از رباعیات عمر خیام را از حفظ داشتم و توانستم بعد آن را نیز بخاطر بسیارم ساعات متعددی در باره یک بیت آن مباحثه میکردیم و بخوبی دانستم که از خواندن آن رباعیات انقلاب و هیجانی عمیق و شدید به و لاف دست میدهد. چنان هیجان شدید و حاد که من هرگز در سراسر زندگی خود احساس نکرده بودم! من بسیار علاقه داشتم بدانم لارسن از کدامیک از رباعیات عمر خیام بیشتر خوشش میآید. تا آنکه این رباعی را برای او خواندم:

گر آمدنم بمن بدی نامدی ورنیز شدن بمن بدی کی شد می

به زان بدمی که اندرین کون فساد نه آدمی نی شد می نی بدمی

از شنیدن آن ناراحتی عجیبی بوی دست داد که کاملاً با فلسفه پراز لطف و صفای

زندگی ایرانیان مغایرت داشت او بدنبال این اضطراب و بهیجان روحی گفت:
 چه کلمه بزرگی! یکدنیا معنی دارد واقعاً کلمه بهتر از این نمیتوان یافت! به
 آن بدمی!

من باخود خواهی و لجاجت بمخالفت با او برخاستم ولی او چون طوفانی در
 گفتارش خروشید و مرا در مباحثات قاطع و کوبنده خود سردرگم نمود. او گفت:
 ماهیت وطبعیت زندگی جز این طور دیگری نمیتواند باشد. بمحض اینکه زندگی
 پی بردخواهد مرد طغیان و آشوب میکند. آن پیشوای بزرگ زندگی و کارهای زندگی
 را بیهوده و پست و الم انگیز و عبث در یافت. ولی مرگ را که کشنده دردها و مصائب
 و بیهودگی های زندگی است بدتر و شرور تر و الم انگیز تر از زندگی دانست. در هر
 فصل و سطر کتابش که بنگری از ماجرای مرگ که چون ما و حیات همه موجودات را در
 هم میپیچد فغانها سرداده است و غصه ها میخورد. عمرخیم نیز همیگونه بود. چنانکه
 من و تو نیز همیگونه هستیم. خود تو وقتی که آشپز چاقویش را برایت تیز میکرد علیه
 مرگ فغانها و فریادها داشتی و شوریدگیها و شیونها مینمودی!

آری، توهم از مرگ ترس داشتی. زندگی و حیاتی که تو را در بر گرفته بود.
 همان زندگی که از تو مهمتر و قوی تر است نمیخواست بمیرد. تو درباره غریزه ابدیت
 و تمایل زندگی جاودانی صحبت میکنی ولی من از غریزه و تمایل حیات که زندگی
 کردن است - یعنی همان غریزه ای که وقتی مرگ را نزدیک مبیند بر غریزه و میل بزنگی
 جاودانی فائق میشود با تو سخن میگویم. تو نمیدانی این حقیقت را کتمان کنی. غریزه
 و میل بزنگی بر غریزه و میل بزنگی جاودانی در تو چیره شد. زیرا تو دیدی یک
 آشپز بزدل بعزم تو چاقویش را تیز میکند. زیرا تو مرگ را در چند قدمی خود میدیدی.
 توهم اکنون نیز از او میترسی از من هم میترسی - اگر من گلوی تو را اینطور
 بگیریم (و لطف دستش را باچنان هیبتی بطرف گلوی من دراز کرد و آنرا گرفت که
 نزدیک بود از ترس جان بدهم و سپس در حالیکه گلویم را میفشرد گفت) و آنقدر فشار
 بدهم تا جان بکنی، آنگاه غریزه و تمایلی که بزنگی جاودانی داری از بین رفته،
 غریزه و تمایل باین زندگی که تند و آزمند بادامه حیات و زندگی است بتلاش افتاده
 میکوشد تا تو یعنی خودش را نجات دهد.

آره، من خوب ترس از مرگ را در چشمهای تو مبینم. تو بازوهایت را پیاپی
 در فضا تکان میدهی، تمام نیرو و قوه ممکنه را که در وجودت هست تمرکز میکنی
 و در تلاش برای ادامه حیات آنها را بکار انداخته ای. دستهایت روی بازوان من مثل
 پروانه ضعیف و ملتسمی قرار گرفته است. قفسه سینهات از هیبت ترس، از بیم مرگ و
 از شوق بزنگی بالا و پائین میروود. زبانت از دهانت بیرون افتاده است پوست بدنت
 سیاه شده، دیدگان بیفروغ و وحشت زایت مدام از من التماس میکنند - با هزاران زبان
 فریاد میکشند. بگذار زنده باشیم! بگذار بزنگی خود ادامه دهیم! باری تو هم

اکنون برای ادامه بزنگی در این دنیای زودگذر وفانی بقول خودت و نه در آن دنیای باقی و جاودانی التماس و گریه میکنی !

بخوبی میدانم که تو درباره زندگی ابدی خود مشکوک شده ای ! آهان ! اطمینان نداری ! و در ضمن حاضر نیستی آزمایش کنی ! میدانی که اکنون فقط زندگی محقق و قطعی است . اکنون می بینی که این زندگی ظلمانی و تاریک میشود . میدانی که این تاریکی مرگ است . انقطاع حیات است . پایان احساس ، پایان حرکت ، پایان هر آنچه چیزی است که در پیرامون تو جمع میشود . تو آنها را احساس میکنی . آنها روی تو میریزند و از اطراف و جوانب تو برمیخیزند ! دیدگانت کم کم دارد بیلا میروند . صدای مرا از دور خیلی ضعیف و آرام میشنوی . چهره مرا نمی بینی . اما باز هم در زیر چنگالهای من دست و پا میزنی . با پاهای بی حس با آخرین تلاش مرتب بمن لگد میزنی ، پیکرت مثل مار زخم خورده بهم میپیچد . سینه ات با ناراحتی شدیدی بالا و پایین میروند . گویی هنوز فریاد میزند و التماس میکنند که : بگذار ، بگذار زنده باشم ! بگذار زندگی را چند صباحی دیگر ادامه دهم !

من دیگر نمیشنوم . هشیاری من و احساس بیداری من در اثر همان تاریکی که او با آن دقت توصیف نمود در من محو و نابود شده بود و قتیکه بهوش آمدم دیدم روی کف اطاق نقش بسته ام . اوسیکاری برگوشه لبان خود داشت و در حالیکه از دیدگان همان برق همیشگی ساطع بود متفکرانه مرا مینگریست و حالاتم را مطالعه میکرد . پرسید : خوب ، بگوبه بینم حالا قانع شدی ؟ بیا این مشروب را بخور . میخوام از تو چند سئوالی بشنایم !

من سرم را روی زمین غلطانیدم . بازحمت زیادی که سخت گلویم را بدر آورد گفتم : ولی مباحثات شما فوق العاده توأم با قلدری و زور آزمائی است !
با اطمینان زیادی گفت : مهم نیست تا نیمساعت دیگر حالت کاملا بجا میآید . قول میدهم که در مباحثات بعدی متوسل بزور و نیروی جسمانی خود نشوم . حالا بلند شو روی صندلی بنشینیم .

بناچار از زمین برخاستم ، چون بازیچه ای بیش در دست آن هیولا نبودم و بمباحثه خود در اطراف شخصیت و فلسفه عمر خیام و آن پیشوا ادامه دادیم . مباحثه ما درست تا نیمه شب دنبال شد .

فصل دوازدهم

در بیست و چهار ساعت اخیر شاهد یکی از صحنه های فجیع و وحشیانه آدمخواری فرزندان آدم بودم . مرض مسری نزارع از اطاق نهارخوری شیوع یافت و تادورترین نقطه عرشه کشتی همه کارکنان را در بر گرفت .

خوب نمیدانم شرح این وقایع خونین را از کجا شروع کنم ، همینقدر باید بگویم
 مسبب و عامل اصلی این نزاع سبانه خود ولف لارسن بود .
 ارتباط و مناسبات بین کارکنان حد اکثر کینه‌ها ، دشمنی و حسد و منازعات پیاپی
 آنان حالت خطرناک و وخیمی بوجود آورده بود - آتش خشم و غضب و خونخواری و
 کینه توزی همه‌جا زبانه میکشید و وجود همه کارکنان کشتی را مثل توده های علف
 خشک در میان خود میسوزانید .

توماس مدیریچ آن نامرد پست و سخن چین که از قرار معلوم برای جلب نظر کاپیتان
 و بخاطر اینکه بیشتر خودش را باوصیمی و نزدیک نشان دهد خبرچینی های بسیاری از
 کارکنان کشتی پیش او کرده بود ، حرفهایی را نیز که جانسون از شدت عصبانیت پشت
 سر کاپیتان گفته بود به لارسن میگوید .

بقرار معلوم لارسن از انبار کشتی یک نیم تنه و شلووار مشمی میخورد و چون جنس
 آن بد بود مجدداً بانبار مراجعه میکند . جانسون چون هیچوقت از بیان حقیقت ترس و
 واهمه ای نداشت بتحویل این جنس بد اعتراض میکند .

معمولاً ملاحان و شکارچیان هر چه را که از انبار کشتی خریداری کنند ، قیمتش
 از درآمدشان کسر میشود . سایرین نیز میتوانند هر چه خواستند از انبار کشتی خریداری
 کنند تا بعد بهاء آن از مزدشان تفریق گردد. از شکارچیان گرفته تا عمده کشتی هر یک نسبت
 بکار خود از شکارهای صید شده مقداری مزد میبرند . من از اعتراض و شکایت جانسون
 در خصوص جنس بدی که انباردار باو داده بود چیزی نمیدانستم ولی آنچه که بعداً دیدم
 مرا بسختی دچار حیرت نمود .

تازه اطاق نهارخوری را جارو زده بودم که لارسن مرا تشویق کرد تا در باره
 هاملت آن شخصیت محبوب و قهرمانی نمایشنامه های شکسپیر صحبت کنم که ناگاه مشاهده
 کردم جانانسن در جلو و جانسن از عقب او از پله های نردبان پائین میآیند ، جانسون بشیوه
 ملاحان کلاهش را از سر برداشت و بحالت خبردار در وسط اطاق در حالی که از حرکت
 کشتی باوضع یکنواخت خاصی تمام بدنش یکجا تکان میخورد مقابل کاپیتان ایستاد .

ولف لارسن بمن دستورداد تادرها را ببندم و چفت آنها را نیز محکم کنم . همانطور
 که من برای انجام امر لارسن پیش رفتم بجانسون نگاه کردم و برق اضطراب و نگرانی
 عجیبی را در دیدگانش مشاهده نمودم . اما نمیدانستم علت اینهمه اضطراب و تشویش
 خاطر چیست ؟

من ابداً حدس نمی‌زدم چه اتفاقی روی خواهد داد ولی جانسون که گوئی از ایتسدا
 میدانست چه بسرش خواهد آمد ، شجاعانه وسط اطاق ایستاده بود .

من در رفتار جانسن بخوبی مشاهده کردم که او عقاید ماده پرستی ولف لارسن
 را بمسخره میگیرد و هرگز باصول عقایدی آنچنان پای بند نیست . بطور واقع بوجود
 جانسون یک حقیقت و صمیمیت و اصول اخلاقی عالی و شامخی حکومت میکرد . جانسون

چون میدانست حق با اوست ابداً ترس و بیمی نداشت . او نسبت بخود مردی درست کار بود ، روانش یکپارچه صمیمیت و عشق بحقیقت بود . انسان در وجود جانسون تفوق معنویت و روان نیکی را برجسم بخوبی بچشم میدید .

این چنین روان پاك و پُر از معنویت جانسن بس سرکش و عظیم بود ، بطوریکه هیچ مانع و محظوری برابر خود نمیدید . گوئی روان او به ماوراء زمان و مکان پرواز میکرد و آنچنان اطمینان بخود داشت که پنداری فرزندان ابدیت وهستی لایزال بود . بدین لحاظ وقتیکه آن برق اضطراب و نگرانی را در دیدگان جانسون مشاهده کردم با خود اندیشیدم که جز اثر حجب و حیای ذاتی او چیزی نمیتواند باشد . معاون کاپیتان نیز نزدیک جانسون ایستاده بود و از صندوق متحرك لارسن تا جانسون بیش از سه گام فاصله نبود .

بس از آنکه درها را بسته و چفت هسا را انداختم ، درست یک دقیقه سکوتی هول انگیز بر اطاق حکمفرما شد . سپس ولف لارسن این سکوت را در هم شکست و گفت :

خوب ! یانسن !

ملاح با تهور خاص خود گفت : اسم من جانسن است آقا !

بسیار خوب ! خفه شو جانسن . آیا میتوانی حدس بزنی تو را برای چه اینجا خواسته ام ؟

ملاح آهسته جواب داد . هم میتوانم وهم نمیتوانم ، ارباب ! من وظیفه خود را بخوبی انجام داده ام . معاون این مطلب را میداند و خود شمام ، آقا بخوبی میدانید . بنا بر این دیگر شکایت و اعتراضی نسبت بمن نباید وجود داشته باشد .

ولف لارسن با لحنی ملایم و آهسته پرسید : کسه همین ! دیگر چیزی در بین نیست ، هان ؟

جانسن با همان آرامش بر از اطمینان خاطر خود گفت : واینرا نیز میدانم که شما از من متفرید ، شما مرا دوست ندارید ... شما ... شما .

ولف بی درنگ گفت : بگو ... بگو جانسن از احساسات من واهمه نداشته باش هرچه میخواهی بگو .

ملاح در حالیکه چهره سوخته و آفتاب زده اش سرخ شده بود با صدائی بلندتر گفت : نه ! من نمیترسم . اگر تند صحبت نمیکمم باین دلیل است که من چندی پیش از آن ده قدیمی آمدم که شما نیز از آنجا آمده اید . میدانید ارباب شما مرادوست ندارید . چون من یکمرد بتمام معنی هستم .. یک مرد !

ولف لارسن گفت : میخواهی بگوئی که صفت مردانگی در شما آنقدر زیاد است که نمیتوانید نظم و دیسپلین کشتی را مراعات کنید ؟ میدانم اصولاً منظم و رورمرا از این جمله میفهمید یا نه ؟

جانسن گفت: من انگلیسی میدانم - او از اینکه لارسن مجدداً به معلومات زبان انگلیسی وی حمله کرده بود چهره‌اش برافروخته تر شد و گفت: منظور شما را هم فهمیدم. ولف لارسن بالحنی خشن و آمرانه که بهمه این سؤال و جوابها که مقدمه‌ای برای بیان منظور اویش بود پایان داد گفت:

جانسن من خبردار شده ام که شما از نیم تنه و شلوار مشمی که از انبار گرفته اید ناراضی هستید.

جانسون گفت: خیر ارباب! ناراضی نیستم! آنها نیم تنه و شلوار خوبی هستند. شما هم درباره آنها دهان بهرزه درائی باز کرده اید.

ملاح باشهامت آمیخته با نزاکت خاصی گفت: من هرچه فکر میکنم همانرا میگویم. در همین لحظه چشم من بر جانسن افتاد مشتهای بزرگ و مردانه‌اش را دائماً گره میکرد و از صورتش یک دنیا شرارت و خشم میبارید. لکه های سیاه زیر چشمش که اثر مشتهایی بود که چندی قبل جانسن بصورتش نواخته بود هنوز مشاهده میشد. در آن لحظه من بامشاهده حالت عجیبی که بمعاون دست داده بود حدس زدم اتفاق هولناکی در شرف وقوع است.

ولف لارسن با حالتی سبانه پرسید: جانسن، هیچ میدانی چه بسر کسانی خواهد آمد که چون تو در باره انبار کشتی من و خود من زبان به هرزه درائی باز کنند؟ جانسون جواب داد: میدانم ارباب!

ولف لارسن بتندی و با لحن آمرانه! گفت: بگو... بگو... بسرش میآید؟ ملاح جواب داد: همان که شما و جاناسن بسر من خواهید آورد.

ولف لارسن بمن گفت: باو نگاه کن - باین توده خاک زنده بنگر. این ماده را که نفس میکشد و حرکت میکند و مرا تحقیر مینماید نگاه کن - به بین چگونه تصور میکنند که جداً از چیز بهتری از وجود من ساخته شده است. او بواقع گمان میکند که از برخی افسانه های شیرین و بوج بشریت از قبیل درستی و صداقت ترکیب شده است! افسانه های مزخرفی که علیرغم نا راحتی ها و شکنجه های شخص خودش در میان آنان زنده است و دست از سرش برنمیدارد. چه قدر بدبخت است! تو درباره او چه طور فکر میکنی؟ من در این هنگام میخواستم قسمتی از آنهمه خشم و غضب لارسن را که داشت بسر و روی جانسن میریخت بسوی خود متوجه کنم بنا بر این گفتم: من تصور میکنم او از تو بهتر باشد. افسانه های شیرینی که تواز آن نام بردی در انسان ایجاد شرافت و مردانگی میکنند. تو در زندگی دارای هیچ افسانه شریف و ایده آلی نیستی. تواز جهت مکننت و شرافت و مردانگی بیاندازه گدا و بی چیز میباشی!

لارسن سر خود را بایک رضایتمندی و حشیانه ای تکان داد و گفت: راست گفتی! کاملاً حق باتواست. در زندگی من کوچکترین رؤیا و ایده آلی که برانگیزاننده شرافت و مردانگی باشد وجود ندارد عقیده من و آن پیشوا این است که يك سكه زنده بهتر از

شیر مرده است . من در زندگی هر کاری را بنا بر مصلحت و اقتضاء زمان و مکان انجام میدهم بدین منظور که همین زندگی را برایم نگاه دارد.

این تکه خمیر مایه ای را که شما جانسن میگوئید و قتیکه خاصیت خمیر مایه ای خود را ازدست داد و بختاک و خاک کمتر تبدیل شد دیگر شرافت و مردانگی برایش مفهومی نخواهد داشت . مگر آنکه بگوئی خاک و خاکستر نیز دارای افسانه شرافت و مردانگی هستند در حالی که مرا خواهی دید که هنوز زنده‌ام و غرش میکشم.

پرسید : میدانی میخواهم چه کنم ؟

من سرم را بعلامت نفی تکان دادم .

میخواهم مزیت زندگی و غریدن را و بلائی که بسر شرافت و مردانگی میآید بتو

نشان دهم . خوب مرا تماشا کن !

چنانچه متذکر شدم بین لارسن و جانسن سه قدم فاصله بود :

او صندلی را بایک جهش سبانه‌ای ترك کرد و بایک خیز هولناك مثل ببر خشمگین فاصله ما بین صندلی و جانسون را پیمود . این وضع برای جانسن مثل يك بهمین و یاسیل عظیمی از خشم و غضب بود و تقلائی که او برای دفاع از خود مینمود و بمشود بود و اثری نداشت . جانسون يك دست را برای حفاظت روی شکمش پائین آورد و دست دیگر را برای نگاهداری از سرش بالا برد ولی مشت لارسن با صدای خرد کننده‌ای محکم بسینه جانسون کوبیده شد . نفس جانسون از سینه‌اش مثل گلوله‌ای بخارج پرتاب شد و سپس با صدای هقی که هنگام پائین آوردن تبر از حلقوم همیزم شکن خارج میشود قطع گردید . جانسن سپس پس افتاد و در حالیکه سعی داشت مقاومت خود را ازدست ندهد باین سو و آن سو تلوتلو میخورد .

برای من هرگز مقدور نیست که جزئیات آن منظره هولناك را شرح دهم . دیدار

آن صحنه خوفناك بیاندازه حالم را منقلب ساخته بود . اکنون نیز که این سطور را مینگارم و بیاد آن منظره میافتم حالم بشدت منقلب میشود . جانسن بطور شجاعانه‌ای مقاومت میکرد و میجنگید ولی او هرگز حریف لارسن نمیشد . بخصوص که آنها دو نفر بودند . او چطور میتواند باولف لارسن و معاونش مقاومت کند . واقعاً که منظره ترس انگیز و رقت باری بود . هرگز تصور نمیکردم انسان تا آن حد بتواند تحمل درد و شکنجه را بنماید و باز زنده باشد و تقلا کند . جانسون هنوز تامل میکرد!

شکی نیست که کوچکترین روزنه امیدی برای رهائی او باقی نبود . جانسون هم

این موضوع را میدانست . ولی آن مردانگی و معنویتی که بر او حکومت داشت او را وادار میکرد تا بخاطر شرافت هر چه بیشتر ستیزه کند .

تماشای آنهمه سنگدلی و سببیت برایم طاقت فرسا بود . حس میکردم نزدیک

است دیوانه شوم . بطرف نردبان دویدم نادرها را باز کرده و بعرشه کشتی فرار کنم . ولی لارسن مرادید و برای لحظه‌ای طعمه خود را رها کرد . او بایک جهش خوفناك خود

را بمن رسانید . اندام مرا در میان پنجه های پولادین خود گرفت و محکم بگوشه اطاق پرتابم کرد و گفت : اینها تجلیات طبیعت و زندگی است . باش و تماشا کن ! تو ممکن است از دیدار این منظره حقایق بسیاری درباره ابدیت روان کشف کنی ! تو چرا ناراحتی؟ تو که میدانی ما نمیتوانیم بروان جانسون صدمه ای برسانیم ! ما فقط میخواهیم آن طبیعت و زندگی زودگذر و فانی را در اونا بود کنیم و هر چه زودتر او را بزنگی جاویدان و همیشگی بسپاریم !

این جریان برایم چون قرنها گذشت در حالیکه بیش از ده دقیقه نبود که لارسن و معاونش بجان آن فلکزده و بیچاره افتاده بودند . بامش بسر و صورت و سینه و شکمش میکوبیدند . با کفشهای سنگینشان لگدمالش میکردند - وقتی که بزمن میافتاد از جا بلندش میکردند و دوباره با ضربات هولناک مشت نقش بر زمینش میساختند .

چشمهای جانسن مات و کم نور شده بود ، معلوم بود دیگر چیزی نمیبیند . خون بسیاری که از گوشها و دهانش فوران میزد ، اطاق نهارخوری را بیک کشتارگاه تبدیل کرده بود .

جانسن دیگر نمیتوانست سر پا بایستد - مثل نعش روی کف اطاق افتاده بود . ولی آن دو جانور سنگدل و بیعاطفه هنوز از او دست بردار نبودند و مرتب بالگد برسرو دست و پای او میکوبیدند . ولف لارسن بالاخره گفت : بس است جاناسن ! ولش کن ! دیگر کافی است !

ولی گوئی خوی جانوری معاون تازه بیدار شده است - او هرگز دست بردار نبود تا اینکه لارسن مجبور شد با پشت دست بطور ملایم بر صورت او بکوبد . ولی همان سیلی ملایم جاناسن را مانند چوب پنبه ای بعقب پرتاب کرد . جاناسن محکم بدیوار کوفته شد و نقش بر زمین گردید - او لحظه ای در حالیکه بکندی و بسختی نفس میکشید و چشمانش دیوانه وار باز بسته میشد بیهوش افتاد .

لارسن سپس آمرانه بمن گفت : بدو زود در را باز کن .

من در را باز کردم - سپس آن دو جانور خونخوار جسم بیهوش جانسون را بادست گرفته بلند کردند و مثل جوال آشغال از پله ها بالا برده ، از وسط راهرو بساریک روی عرشه کشتی پرتاب نمودند .

خون از دماغ جانسون مثل جوئی قرمز رنگ بیائین پای مردی که در کنار سکان کشتی نشسته بود میریخت . آن مرد لوئیس معاون قایقی بود که جانسون در آن قایق کار میکرد . اما لوئیس با خونسردی کامل فقط بر قطب نما خیره شده بود .

رفتاری که بعد از لیچ ، شاگرد آشیز قبلی سرزد سابقه نداشت - در کشتی هرگز اتفاقی نیفتاده بود که بقدر رفتاری که بعد از لیچ انجام داد ما را دچار تحیر و شگفتی نموده باشد .

رفتار عجیب لیج از این قرار بود که بدون دستور قبلی بروی عرشه آمد - جسم خونین و مدهوش جانسون را جلو کشید و با کمال آرامش و خون سردی به شست و شو و پانسمان زخمها و جراحات وی میپرداخت بدن جانسن چنان پر از آماس و جراحات بسیار شده بود که دیگر کسی نمیتوانست او را تشخیص دهد .

درست مدتی را که من مشغول شست و شوی نهار خوری بودم ، لیج نیز پیرستاری از جانسون اشتغال داشت . من بعرضه کشتی آمدم تا از هوای آزاد دریا استنشاق کنم و اعصاب رنج کشیده خود را کمی التیام دهم . ولف لارسن نیز در حالیکه سیگاری در گوشه لب داشت سرعت سنج کشتی را که معمولاً باید در عقب کشتی بسته شده باشد ولی حال برافراشته بود امتحان میکرد .

در اینموقع ناگهان صدای لیج بلند شد که امواج صدایش مثل موجهای طوفانی دریا میلرزید و با خشمی بس هولناکتر از خشم طوفان در آمیخته بود . برگشتم و دیدم که لیج در دورافتاده ترین قسمت عرشه نزدیک در آشپزخانه ایستاده است . صورتش پر از تشنج و غضب بود و مثل ماست سفید شده بود . از چشمهایش آتش خشم زبانه میکشید و مشت گره کرده اش بالای سرش تکیه کرده بود .

سلام لیج بولف لارسن این بود : خدا ترا لعنت کند ، ای حیوان پست ! واقعاً حیف از جهنم که تو خوک ، توبزدل ، توقاتل و جانی در آن بسوزی !

من مثل آدهای برق زده از دیدار این صحنه مات و مبهوت شدم . بسا خود گفتم لارسن آناً او را از پای در خواهد آورد . ولی میل ولف لارسن آن نبود که بزنگی لیج خاتمه بخشد .

بعکس لارسن با آهستگی و خوشروئی کامل بلب عرشه کشتی رفت و در حالیکه آرنجش را بگوشه اطاق نهار خوری تکیه داده بود کنجکاوانه و با تعمق و تجسس خاصی پسرک برافروخته و خشمگین را تماشا میکرد . لیج نیز با طرز بیسابقه ای لارسن را بیاد فحش و ناسزا گرفته بود .

همه ملاحان هراسناک پشت عرشه جمع شده آندورا تماشا میکردند .

شکارچیان نیز از اطاق خوابشان بیرون آمده در آنجا اجتماع نمودند . همانطور که عنان گسیختگی و خشم عجیب لیج در شرح لطافات و شکنجه های جانگدازی که بر جانسن وارد آمده بود شدید میشد بخوبی دیدم که قیافه حاضرین نیز برافروخته و - غضبناک میگردد . آنها همه میترسیدند ، ترس و وحشت آنان از کلمات خوف انگیز لیج نبود بلکه از گستاخی و تهوور بیمانندی بود که آن پسرک داشت . چه هرگز امکان نداشت در این دنیای کوچک «شبح» هیچ کسی حق داشته باشد و اف لارسن را آنقدر بیاد فحش و تعرض بگیرد . من که فوراً احساس کردم در قلب خود بطور بیسابقه ای بر شهامت و - جسارت لیج آفرینها میگویم . من بخوبی بر چهره او ، بر حرکات و وجنات او شکست ناپذیری ابدیت را میدیدم که بر جسم و ترس چیره شده است تا چون پیامبران بی اعتدالی ها ،

ظلم ها و بد کاریها را محکوم و شکست خورده کند.

اوه! که چه شکست و محکومیت بیسابقه ای! بطور قطع در تاریخ بشریت سابقه نداشته است که کسی تا آن اندازه کهOLF لارسن ملامت شده تحقیر شده باشد، رگبار نفرین و ناسزا مثل بارانی تند و شدید میبارید سپس رطوبت و نمناکی آن در شراره های آتش کینه ای که درست رنگ تند و سوزندگی کینه ای را داشت که مردم قرون وسطی از تجزیه دین و کلیسای کاتولیک نسبت به مخالفین خود در دل میپوراندند خشکانیده میشد.

لیچ در این هتاکی و فحاشی بیسابقه خود کلیه مراحل و مدارج را طی نمود. صدای موج دار و کوبنده او که از حلقومش خارج میشد و گویی از شدت خشم سیل آتش را از سینه بیرون میریزد حاکی از طی این مراحل بود. صدای او از مرحله شکوه و تهدید و تظاهر خشم به غضب هیبت زائی که چون خشم کردگار عظیم و مهیب بود میرسید. لیچ زننده ترین دشنامهای ممکن را در سیلابه خشم تسکین ناپذیر خود نثار و لاف میکرد. بخوبی مشهود بود که این همه خشم و غضب لیچ از چه جنون آرامش ناپذیری بر-میخاست. روی لبانش را دانه هائی مثل کف صابون فرا گرفته بود. و گاه از شدت خشم بغض گلویش را میگرفت صدایش مقطع و موج دار از حنجره بیرون میآمد.

در سراسر این حوادثOLF لارسن با خون سردی عظیم و بیمانندی همانطور آرنجش تکیه کرده در یک نوع کنجکاوی و تفکر بی پایان سردرگم شده بود. گس-وئی جنبش وحشیانه و رفیع آن خمیرمایه، طغیان و انقلاب مهیب و آرامش ناپذیر آن ماده متحرک او را شدیداً شیفته و مجذوب خود ساخته است!

حتی برای يك لحظه این توهم ترس انگیز خیال من و دیگران را راحت نگذارد کهOLF لارسن مثل گرگ دیوانه بروی پسرک پیرد او را پاره پاره کند. ولی طبیعت متلون لارسن در آن لحظات تمایلی باین امر نداشت. سیگارOLF تمام شده بود ولی او هنوز آرام و با کنجکاوی طغیان لیچ را مینگریست!

يك حالت وجد و نشاط، جذب و خلسه از خشم و غضبی که بی تاثیر بود به لیچ داده بود او از اعماق و زوایای دل خود با همه قدرت فریاد میکشید: ای خوك! ای وحشی پست! ای جانور، ای قاتل، پس چرا مثل مجسمه ساکت ایستاده ای؟ چرا بن نمیتازی و مرا نمیکشی، هان... از دست تو که هر جنایتی سلخته است! من - من از مردن هرگز هراسی ندارم!

منظره رقت بار مرمک و دور بودن از شرارت های وحشیانه تو صد ها مرتبه بهتر از زنده بودن است زنده بودنی که لازمه اش اسارت در میان چنگالهای خونین و تبه کار تو است! بیابدل! بیا مرا بکش! در همین لحظه بود که طینت منقلب و پست تو ماس مدیریج را بصحنه کشتی آورد. مدیریج از دم در آشپزخانه همه حرفها و دشنامهای لیچ را شنیده بود. او حالا خود سرانه و چاپلوسانه بیرون دوید تا شاید آتش را دامن زد و مرمک لیچ را تسریع نماید. این تمایل پست آشپز را دیوانه کرده بود. با و وقاحت عجیبی بخشیده بود

گوئی از هیچکس و هیچ چیز خجالت نمیکشید . بطرف لیج رونمود و گفت :
 او، چه غلطهای بیجا ! چه گستاخی !

از این پس خشم و غضب لیج بی تأثیر نماند بالاخره برای لیج فرصت و موفقیتی پیدا شد - این اولین بار بود که آشپز بدون چاقویش - همان چاقوئی که مرتب بر سنک میکشید - از آشپزخانه بیرون آمده بود . هنوز کلمات چاقوسانه او از دهانش بیرون نیامده بود که ناگهان لیج بشدت او را بزمین کوفت . آشپز سه بار از جای بلندشد و خواست که بطرف آشپزخانه بگریزد ولی لیج با او مهلت نداد و محکمتر او را بر عرشه کشتی میکوبید :

آشپز بطور مذبوحانه فریاد زد: ارباب! ارباب کمک کن، کمک ! او را بگیرید!
 نجاتم بده !

شکارچیان از دیدار این صحنه همه از ته دل میخندیدند - ملاحان نیز گستاخانه در عقب کشتی اجتماع کرده در حالیکه نیشتك‌هایی بر لب داشتند مشتها را گره کرده با آسمان پرتاب کرده و با شور و هیجانی زایدالوصف ضجه‌ها و التماس‌های آشپز منفور و بدطینت را که مثل موش در چنگال لیج اسیر بود میشنیدند . حتی خود من نیز احساس کردم که از دیدار کتک خوردن آشپز شغف و خوشحالی عجیبی در درونم میجوشد و بی تابی میکند . اقرار میکنم وقتی مشت‌های محکم و خورده‌کننده لیج بر سر و صورت و پهلو سینه آشپز کوبیده میشد من بطور واقع لذت میبردم و کیف میکردم . گرچه کتکی که آشپز نموش جان میکرد بهمانند کتکی که جانسون در اثر سخن چینی آشپز خورده بود شدید و خوفناک بود .

هنوز هم قیافه و حتی نگاه و اف لارسن کوچکترین تغییری پیدا نکرده بود - حتی جای تکیه‌گاه آرنجش را تغییر نداد - همانطور خونسرد و کنجکاوانه بر آنندومی - نگریست . و باوقار و اطمینان که در کشتی برای من امکان ناپذیر بنظر میرسید محسوسا تماشای صحنه از حرکت زندگی است و مشتاقانه نقشی را که زندگی ایفاء میکند بررسی مینماید . گوئی بدینوسیله میخواست مطالب بیشتری در باره زندگی کشف کند و از پیچ و تابها و ناله‌ها و التماس‌های آشپز میخواست چیزی را که تا آنوقت از نظرش پنهان بود بچنگ آورد . او چنان غرق در تفکر و مشاهده بود که گوئی آن چیز میتواند همه نقاط مبهم و تاریک زندگی را برایش روشن سازد .

ولی عجب کتک حسابی بود ! بنام دست و پای توانا و هنرمند لیج را ! درست مانند همان کتکی بود که در اطاق نهارخوری مشاهده کردم .

آشپز بطور مذبوحانه و بی نتیجه از زیر دست و پای لیج میخواست بگریزد و مرتب مثل سگ زهر خورده دست و پامیزد . هر قدر تلاش مینمود تا شاید خود را در پناه اطاق نهارخوری برساند ممکن نمیشد . بدن مضروب و ترسناک خود را با نظر میکشاید - حتی چند غلط مذبوحانه هم میزد و سینه‌مال باطاق نهارخوری نزدیک میشد ولی ناگهان پسرک او را از جا بلند میکرد و بشدت بر زمین میکوبید . مشت ولگد پیاپی و بسرعتیکه

بیننده را مبهوت میساخت بسرو کله آشپز کوبیده میشد.

آشپز بهر طرف میغلطید مشت و لگد لیچ نثارش میشد - واوهم آتقدر کتک خورد تا مانند جانشون ساکت و بیحرکت روی عرشه کشتی نقش بست.

هیچکس درسراسر نزاع آندو مداخله نکرد - لیچ حتی میتوانست آشپز را بکشد ولی چون ظاهر آتقدر که میخواست انتقام خود وجانشون را از آشپز گرفته بود از جان زبون و ناتوان او که مثل توله سگ مینالید وتضرع میکرد دست برداشت و رفت .

این دو حادثه مقدمه ای بود برای وقوع حوادث دیگر که در آن روز رخ داد.

بعداز ظهر اسمک و هندرسن نیز بایکدیگر گلاویز شدند . من باشنیدن صدای شلیک گلوله هائی که پی در پی دراطاق خواب شکارچیان طنین میانداخت پی باین منازعه بردم . متعاقب آن صدای پای چهار شکارچی را که روی عرشه کشتی میدویدند شنیدم در وسط راه نردبان دود سیاه وغلیظ وزننده باروت درفضا متراکم شده بود . ازمیان آن دود سیاه ومتراکم هیکل ولف لارسن را دیدم که از پله های نردبان بالا میرود سپس صدای مشت و لگد پیا پی او را نیز شنیدم. هر دوی آنها هم اسمک وهم هندرسن مجروح شده بودند - ولف لارسن نیز بعلت آنکه آنها از فرمانش سرپیچی کرده اند وقبل از انجام شکار سگ ماهی مفلوج شده بودند آندو را بیاد کتک گرفته بود.

واقعا که بطور رقت باری مجروح شده بودند ولف لارسن پس از آنکه بطور مفصل آنان را تنبیه نمود وبا وضعی خشن بجراحی و پانسمان جراحاتشان پرداخت . من نیز بجای پزشک یار باو کمک مینمودم . لارسن جای اصابت گلوله را قبلا معاینه میکرد و سپس خوب پاك مینمود. دراین معاینه وجراحی و پانسمان هیچ داروی تخدیر کننده ای بکار برده نمیشد - آندو مجروح سیاه بخت همه دردها وشکنجه هائی را که از جراحی سبمانه، لارسن وجود میآمد تحمل میکردند. گاهی يك استکان ویسکی غلیظ بآنها میخورانید! هنگام اولین کشیک مختصر کشتی هرچه بود گذشت. منازعات و کتک کاریها وداد و فریادها خاتمه یافت . علت اصلی همه این حوادث خونین وشرم آور خبرچینی نامردانی بست چون آشپز بود که دراول منجر بکتک خوردن جانشون بآن طرز موحش گردید . روز بعد که بکارکنان کشتی نگاه میکردم دیدم درصورت نیمی از آنان آثار کتک خوردگی هویدا است .

قبل از آنکه آن روز پرحادثه و شرر بار بی پایان رسد منازعه دیگری نیز بین جاناسن ولاتیمر که يك شکارچی دهاتی ولاغر اندام بود در گرفت ! علت این منازعه اعتراضات دشنام آلودی بود که لاتیمر بعلت بد خوابی وصحبت کردن بیش از حد سه شب به معاون کرده بود.

گرچه جاناسون یکبار بخاطر همین بد خوابی شلاق خورده بود ولی با این وجود باز هم تا صبح نگذاشته بود کسانی که در اطاق خواب بودند برای يك لحظه چشم بر هم گذارند و درسراسر شب توصیف جریانی را که روز قبل دیده بود تکرار میکرد .

خود من نیز آنشب دچار کابوس وحشتناکی شدم . و پس از آن روز خونین چنان خوابی ترسناک نیز بر ابرام دردناک بود . در سرتاسر آن روز اعمال وحشیانه و خونخوارانه بسیار یکی پس از دیگری بوقوع پیوسته بود . شعله های خشم و ستمگری که با خون سردی در وجود کارکنان زبانه میکشید آنان را برای هر نوع تهاجم سبعانه ای نسبت بیکدیگر آماده میساخت و به شکستن دست و پای هم و بالاخره کشتن و از بین بردن بیکدیگر نیز تشویق نموده بود .

تمام سلسله اعصابم خشک و تکان عجیبی بر داشته بود . مثل اینکه از هفتم تا دورترین ذرات نسوج بدنم رشته هائی از آهن مذاب کشیده اند . تا با آنروز زندگی من در یک بی خبری از شرارت فطری و توحش حیوانی بشر میگذشت . برآستی که من زندگی را فقط با جنبه های معنوی و آسمانی دیده و شناخته بودم . منازعات زندگی بر ابرام تنها ارزش هجو گوئیهای چارلی و یاهسخره نویسی های جارانه و شوخی های زننده دوستانم و یا تذکرات ناراحت کننده بعضی از استادانم را در دوران تحصیل داشت و بس!

دیدار انسانهایی که بحال بیکدیگر افتاده اند و پادست و پا و دندان برسرو کول هم میکوبند و آتش خشم خود را با کوبیدن جسم و ریختن خون بیکدیگر فرومیشانند برای من تازگی عجیب و هراس انگیزی داشت .

اوه که چه شب هولناکی بود! با وجود اینکه در فاصله هر تهاجم این کابوس خود را روی بستر میغلطانیدم و بخود میگفتم که واقعا چقدر اشتباه کرده اند که بمن نام و ن وی دن « گستاخ » را داده اند باز بنظر میآمد که بیخبری و جهالت و معصومیت من از حقایق زندگی بسیار و بی پایان بوده است .

بر وضع اسف بار و کودکانه خود باتلخی خاص میخندیدم . گوئی که فلسفه تحکیم آمیز و خشونت بار لارسن را بیان واضح تر و صحیح تری از بعضی توجیهات دیگر در باره زندگی و ماهیت آن میدیدم .

اما همینکه باین طرز اندیشه خود پی بردم دچار وحشت و ترس شدیدی شدم . وحشی گری و خونخواری با تمام هیبت و قدرت خود در پیرامونم مشاهده میشد ، گوئی اثرات تأثیرات تباها کننده این میل خونخواری نیز در من احساس میشد . مثل اینکه هر حس و عاطفه زیبا و معنوی که قبلا در باره زندگی در خود داشتم اکنون در درونم کشته و معدوم میشد .

عقل و منطوق بمن میگفت : کتک مفصلی را که تو مانس مدیریج تحمل کرد بسیار زشت و ناپسند بود . اخلاقاً نباید او را زده باشی . ولی بخاطر زندگی و پیروی از تمایلات غریزه خود نمیتوانستم از بروز احساس لذت و شادی که از کتک خوردن او در ته دلم بوجود میآمد جلوگیری کنم . حتی در آن هنگام که ازارتکاب این گناه بزرگ خود رنج میبرد (زیر این قبیل احساسات که انسان از رنج دیگری مسرور شود جز گناه چیز نیست) یک نوع شغف جنون آمیز و خاموش نشدنی در نهاد وجود خود احساس میکردم .

آری من دیگر آن هم فری و ن دی دن نبودم ، من « بی عرضه » شاگرد آشپز کشتی شبیح بودم و ولف لارسن ناخدای من بود ، توماس مدیریج و دیگران نیز همکاران من بودند ، و من نیز مثل دیگران از لگدها و ضرباتی که مارك بزندگان زده بود لذت میبردیم !

فصل سیزدهم

سه روز تمام کارهای خود را به بهترین وجهی انجام دادم و لارسن از این طرز کار من بیاندازه خشنود بود. در این مدت کوتاهی که اداره امور آشپزخانه با من بود برق رضایتمندی از دیدگان همه کارکنان بخصوص ملاحان هویدا بود. هاریسن درحالیکه ظرفها و قوطیها را از قسمت جلوزیرعرشه میآورد، دم در آشپزخانه بمن گفت: « بی عرضه » باور کن از وقتیکه پا در این کشتی گذاشته ام تا حال غذای تمیز و خوب نخورده بودم. غذا - های مدیریج همیشه مزه روغن گندیده را میدهد، او بیاندازه آدم شلخته و کثیفی است. من میتوانم بجزئیات قسم یاد کنم که از هنگام عزیمت از سان فرانسیسکو تا کنون او - پیراهنش را عرض نکرده است. من گفتم: راست میگویند - این همان پیراهن است! هاریسن گفت: و من خوب میدانم که او با همین پیراهن نیز میخواهد - من حتی حاضرم سر این موضوع هر قدر بگی شرط ببندم! گفتم: هاریسن، یقین میدانم که در این شرط بندی نخواهید باخت! این همان پیراهن است و در این مدت حتی یکبار هم آن را عوض نکرده است.

ولی همین سه روز مدتی بود که برای التیام جراحات وارده و رفع اثرات کتک مفصلی که مدیریج خورده بود لارسن با اجازه استراحت داد. روز چهارم بود که مجروح و لنگ لنگان ، درحالیکه چشمهایش را کثافت گرفته بود و بسختی میتوانست به بیند و ولف لارسن پشت گردنش را گرفته بود و میکشاندش بسرکار خود آمد. او مرتب به ولف التماس میکرد اشک میریخت و ولی لارسن با خونسردی کامل و بدون اندک ترحم و وقعی او را کشان کشان میبرد.

وقتیکه ولف از آشپزخانه مراجعت میکرد با تأکید خاصی به مدیریج گفت: اوه ! مواظب باش! دیگر کثافتکاری نکنی، مبادا چربی و چرک روی لباسهایت به بینم گاهی هم پیراهنت را عوض کن. اگر از این پس تمیز و مرتب نبودی با طناب به پهلوی کشتی می بندم و در آب بطور معلق آویزانت میکنم! مدیریج باضعف ورنج بسیار خود را باآنطرف آشپزخانه میکشاند که ناگاه شبیح تکان مختصری برداشت و مدیریج را در حالیکه روی پاهای ناتوانش تلوتلو میخورد بعقب پرتاب کرد. توماس برای نجات خود سعی کرد بر نرده آهنی که دور اطاق و بخاری ها کشیده شده بود تکیه کند تا از افتادن

ظروف غذا جلوگیری نماید ولی برایش ممکن نشد و دستها و بدنش مستقیماً روی اجاق داغ و پراز آتش پائین آمد

صدای جزو جز توام با بوی زننده سوختگی گوشت و پوست بگوش رسید و متعاقب آن نمره ای هول‌انگیز از کالبد سرخ شده مندریج فضای آشپزخانه را در هم شکافت.

مندریج در حالیکه روی جعبه ذغال نشسته و برای التیام جراحات تازه اش که از شدت درد سوزنده بی‌امانش ساخته بود بجلو و عقب خم میشد و فغان و شیون میکرد، بازاری و ناله بسیار میگفت: خدایا مگر من چه کرده‌ام که باید این همه مصیبت و بدبختی تحمل کنم؟ واقعاً من چه قدر بدبخت و سیه روزم! خدایا، من که در زندگی آزارم بپوری هم نمیرسد. منکه پیش همه کس خود را کوچک و بیمقدار نشان میدهم پس اینهمه درد و شکنجه و عذاب را چرا برای من فرستادی؟ خدایا! پس من چه کنم؟

قطرات اشک یکی پس از دیگری مثل قطرات تندباران روی گونه‌های باد کرده و کثیفش فرو میریخت و سپس ناله‌های جانسوزی را که از میان لبهای لرزانش بیرون می‌آمد در می‌گرفت. صورتش از شدت و تأثیر یک رنج جانگداز درونی متقبض و متشنج شده بود. درست قیافه یک جانور وحشی و زخم‌آلودی را پیدا کرده بود.

سپس با گریه و شیون‌هایی که توأم با خشم و عصبانیت بود گفت: اوه خدایا! من از او بیزارم! من از او متنفرم!

پرسیدم: از کی؟ اما گریه و ندبه دلخراشی که او بخاطر بدبختیها و درماندگیهای خود سرداده بود بان سیه بخت بیچاره مجال پاسخ نمیداد.

برای من بسیار آسانتر بود که حدس بزنم تو ماس از چه کسی نفرت دارد یا آنکه از چه کسی متنفر نیست. زیرا در او شعله‌های یک شرارت کینه جویانه‌ای میدیدم که بیشک او را از همه دنیا متنفر و منزجر میساخت. دنیا با او آنقدر با بیرحمی و شرارت رفتار کرده بود که او گاهی نیز از خودش احساس نفرت و اشمئزاز میکرد.

در اینموقع در نهاد خود دیدم که یکنوع حس همدردی و ترحم بیمانندی بیدار میشود و مثل آتش درونم را میسوزاند. من احساس شرمندگی میکردم از اینکه بعضی از اوقات از دردها و ناراحتیهای که او متحمل میشد خشنود و مسرور میشدم بدیهی است زندگی - در باره او نهایت بیعدالتی را نموده بود. بزرگترین پستی و فرومایگی که حیات از خود نشان داده بود همان بود که او را - آنطوریکه بار آورده بود. او دیگر با آن خصوصیات فطری خود که مخلوق فرومایگی زندگی نسبت با او بود چه شانس و موقعیتی میتواند داشته باشد؟

مندریج ناله کنان مثل اینکه پاسخ تفکرات مرا میدهد گفت:

میدانی! من اصلاً در زندگی هیچوقت شانس نداشتم! چه کسی در زندگی من بود که در طفولیت مرا بدبستان بفرستد؟ چه کسی بود که بمن خوراک و پوشاک بدهد و در سالهای کودکی حتی دست نوازش بر سرم بکشد؟ کسی تا با مروزانندک محبتی بمن - کرده است؟ هیچ.. هیچ و هیچکس!

من در حالیکه برای تسلی خاطر او دستم را روی شانه اش گذاردم گفتم: مدیریج اهمیت ندارد. نگران نباش - صبر کن - نشاط داشته باش - سرانجام بدبختیهای تو - پایان مییابد. توهنوز سالهای سال وقت داری - عمری از تو نگذشته است - توجوانی و میتوانی هر کس که میخواهی بشوی!

او در حالیکه با خشم دست مرا بعقب میزد فریاد کشید: بس کن چه دروغها! تو خودت خوب میدانی که تا چه حد دروغ میگوئی! من ... من هر که باید بشوم شدم! من از آن دقیقه که دیده بر جهان گشودم مثل کرم از ته مانده دیگران تغذیه میکردم. تو خودت را با من مقایسه نکن تو در خانواده معتبر و مهمی پای بدنیای گذاردی؛ تو هرگز معنی گرسنه ماندن - سربى شام بزمین گذاردن - از فرط بدبختی و فلاکت مثل باران اشك باریدن - در یوزه گئی کردن و بالاخره معنی هزاران هزار بدبختی و فلاکت دیگر را نمیدانستی! هیچوقت گرسنگی شکم تو را مثل شکم خالی و ضعف زده من مالش نمیداد! گوش کن - محال است دیگر وضع من بهتر شود! اگر فرضاً رئیس جمهور دول متحده هم بشوم چطور ممکن است این شکمی را که از طفولیت تا حال همیشه خالی و گرسنه بوده است سیر کنم؟! او که من فقط برای رنج کشیدن آفریده شده ام. من در زندگی بیش از ده فرد بدبخت رنج و مصیبت متحمل شده ام. نیمی از زندگی را در میان امراض کشنده ای می - سوختم! در تمام مدتی که در آسپین وال، هوانا، نیوآرلان بودم، مرض و بیماری حتی یک دقیقه هم راحتم نگذاشت! نزدیک بود از شدت اضطراب جان بدهم. شش ماه تمام در بار و بارو آن مرض جانگداز تا مغز استخوانم را میسوزانید! در هنولول آبله گرفتم - در شانگهایم دومرتبه پایم شکست - در آنلاسکا بسختی ذات الریه گرفتم در سانفرانسیسکو یکمرتبه دنده هایم را شکستند. عمل کردم خوب شد! بگو... چه کسی را میشناسی که آنقدر مصیبت کشیده باشد!

اکنون هم اینجا هستم! خوب مرا تماشا کن. ببین... تماشا کن... دوباره بالگد دنده هایم را شکسته اند! هشت ساعت تمام است که از سینه ام چرك و خون بیرون می آید. او! کیست که انتقام اینهمه مصائب و رنجهایی را که چشیده ام از زمانه بگیرد!.. اینخدا چقدر خدا از من متغیر بود که من قرارداد این مسافرت لغنتی را امضاء کردم!

درست تجاوز از یکساعت با عنان گسلی مدیریج در باره سر نوشت شوم و اندوهبار خودش سخن میگفت. سپس در حالیکه از چشمانش آتش نفرت و کینه نسبت بهمه موجودات زبانه میکشید شلان شلان و ناله کنان بسر کارش رفت.

او راست میگفت که دوباره پهلویش آسیب دیده زیرا مدام خون استفراغ میکرد و از شدت درد و رنج بخود میپیچید. بنظر من خدا هم از او نفرت داشت که نمیکذاشت او بمیرد تا از رنج این زندگی شوم و درد انگیز خلاصی یابد. بعکس امروز حالش بهتر شد و شرارت و دنائت و پستی اش بیش از پیش نیرو گرفت چند روز دیگر گذشت تا جانشون هم بادلشکستگی بسر کارش رفت. هنوز حالش کاملاً بهبود نیافته بود. یکی دو

بار هم دیدم ، وقتیکه بطرف باد بان جلوی میرفت سخت از شدت درد بخود مینالید . یکمرتبه هم همانطور که کنار چرخ فرمان ایستاده بود ناگهان خم شد و مثل تنه درخت شکسته نقش بر عرشه کشتی گردید .

ولی از همه این رنجها جانسوزتر دل شکسته و غمزده اش بود که روانش را از درد میگذاخت اودر چشم لارسن دیگر خوار و خفیف شده بود و ناچار بود در مقابل جاناسن نیز خود را بیمقدار و کوچک بگیرد . اما بعکس لیچ مثل طوله ببری با نخوت و نیرومندی روی عرشه کشتی راه میرفت و هر لحظه که با لارسن یا جاناسن رو برو میشد خیره و خشمگین بر آنها دیده میدوخت .

شبى دروى عرشه شنیدم که لیچ بجاناسن میگفت : ای سوئدی پاگنده لختی - پدرت را در میاورم ! مبادا خیال کنی دست از سرت برداشتم !
معاون همانطور که در تاریکی ایستاده بود برگشت و با وفحاشی کرد . لحظه ای بعد صدای برخورد چیزی را بدیوار آشپزخانه شنیدم . بدنبال آنهمه فحاشی و هرزه درائی خنده های تمسخر آمیز شان را شنیدم .

وقتیکه آندواز سرو صدا افتادند آهسته بیرون آمدم و دیدم چاقوی بزرگی بعق يك اینچ داخل بدنه چوبی آشپزخانه کوفته شده است . چند دقیقه بعد معاون آمد و در حالیکه کورمال دستش را بدیوار آشپزخانه میکشید دنبال چاقویش میگشت . من روز بعد پنهانی چاقورا بلیچ دادم . لیچ برابر این محبت من يك تبسم بیش نکرد ولی در خلال همان تبسم یکدنیا تشکر و سپاسگزاری صمیمانه نهفته بود که هر گز همکاران من در دوران تحصیلی با تمام مهارت و استادی که در فن سخنوری داشتند نمیتوانستند آنچنان و گرم از من سپاسگذاری کنند .

برخلاف وضعی که کارکنان کشتی داشتند من احساس کردم که هیچکس بسا من سرستیز ندارد . با همه در کمال محبت و صمیمیت برخورد میگردم . حرکات و گفتار شکارچیان فقط گاهگاه حوصله ام زاتنگ میکرد .

ولی آنها نیز هر گزاز من نفرت نداشتند . اسموک وهندرسن در زیر سایه ، روی عرشه در نانی گذارده شده بودند تا بیهودی یابند . من مرتباً آنها را تکان میدادم ، آنها بمن میگفتند توازه پرستاری مهربانتر و بهتری و ما هر گز محبت های تو را فراموش نمیکنیم و در پایان سفر که پول گرفتیم پاداش خوبی بتو خواهیم داد . بیچاره ها خیال میکردند من بیول آنها نیازمندم ! من میتوانستم آنها را با اناثیه و کشتی وهمه وسایل کشتیشان یکجا خریداری کنم ! اما بهر صورت این وظیفه من بود که جراحات آنان را شستشو دهم و با محبت و تسلی خاطر رنجهایشان را قابل تحمل سازم ولی من وظیفه را بخوبی انجام میدادم

ولف لارسن مجدداً از سردرد عجیبی که دوروز تمام ادامه داشت رنج فراوان میبرد بنظرم میآمد که خیلی ناراحت بود زیرا وقتی مرا باطابق خودش احضار کرد مثل يك

طفل مطيع هرچه ميگفتم بي چون و چرا اجرا ميكرد . اما متاسفانه كاري از من ساخته نبود كه بتواند سردرد شديدش را تخفيف دهد !

بنا به پيشنهاد من ولف سيگار و مشروب را بطور كلي ترك كرد ! من در تعجب بودم كه اصولاً آن حيوان بزرگ چرا بايد از سردرد متعدي شود !
لويس ميگفت : بتوبگوييم - اين كار خداست - اين رنجي كه ميكشد نتيجه سياه دلي او و نفرين هائي است كه من بدرگاه خدا از او كردم - اين را هم بدان كه اين دنباله دارد و گرنه !

پرسيدم : و گرنه چه ؟

گفت : و گرنه بايد گفت خدا عادل نيست و همانطور باخونسردی ظلم هائيرا كه كساني بر ديگران وارد ميآورند تماشا ميكند .

من اشتباه كردم كه گفتم روابط من با همه كاركنان كشتي بسيار هميمانه بود . نه يكي بود كه از من نفرت ببرد و آن توماس مدير پيچ بود . تازگيها نيز علت ديگري پيدا شده بود كه توماس از من متنفر باشد . براي من هم زياد مشكل بود كه آن علت را بشناسم و ريشه نفرت شديد او را دريابم . عاقبت دانستم علت تمام نفرت ورزي هاي او نسبت بمن اين است كه چرا من در خانواده بزرگي پابعرضه گيتي گذارده ام و خلاصه چرا در زندگي از او خوشبخت تر بوده ام !

اسموك و هندرسن كنار هم دو ستانه صحبت ميكردند و براي اولين بار روي عرشه كشتي قدم ميزدند .

بلويس گفتم : خدا را شكر كه ديگر كسي كشته نشد ! خدا را شكر كه بخصوص توجان سلامت بردی !

لويس مرا با ديدهگان خاكستري و مكارش و رانداز كرد - سرش را بطوري كه حاكي از يك پيش بيني شوم بود تكان داد و گفت :

بالاخره روزي باد و بوران و طوفان سهمگيني بر خواهد خاست و تمام چادرها و طنابهاي كشتي را با خود خواهد برد . مدت مديدي است كه طغيان اين طوفان را من احساس کرده ام و هم اكنون نيز كه دستهايم باساني طنابهارا در اين شب تاريك لمس ميكنند چشمانم بروشنی و وضوح آن باد و بوران هولناك را مي بيند و گوشم صدای آن طوفان غران را ميشنود . بدان ! موقعش نزديك شده ! زياد دور نيست !

پرسيدم . لويس ، بگوبه بينم اولين قرباني آن باد و بوران كه خواهد بود ؟
لويس خنده اي كرد و گفت : چه ميدانم ، اما بتو قول ميدهم كه لويس نباشد .
زيرا حتي در مغز استخوانهايم احساس ميكنم كه سال ديگر اين موقع نشسته ام و بديدهگان مشتاق و حيرت زده مادرم كه پنج فرزندش را بروي آبهاي اقيانوسها فرستاده است و آرزوي بازگشت آنها را دارد نگاه ميكنم . لحظه اي بعد توماس مدير پيچ از من پرسيد :
لويس بتوجه ميگفت :

باحیله گفتم : میگفت عنقریب برای دیدار مادرم بوطنم میروم.
 آشپز در حالیکه بادیدگان بیفروغ و مایوس خود بمن مینگریست گفت : اما من
 هیچوقت مادر نداشتم !

فصل چهاردهم

احساس کردم که در زندگی آن ارزشی را که واقعا زنان دارا هستند برای آنها
 قائل نبوده‌ام . هر چند زیاد دوستدار و عاشق زنان هستم - اما تا با امروز از محیط آنها
 دور نبوده‌ام . مادر و خواهر من همواره دور و بر من بودند و من همیشه سعی میکردم از
 دست آنها بگریزم . نگرانی شدید آنها نسبت بمن و توجه زیادی که از من مینمودند
 ناراحتم کرده بود . آمد و رفت مداومی را که باطاق من داشتند تا ارضاعی را که بنظر
 آنها نامنظم بود ولی بنظر من نظم وافی داشت مرتب کنند برای من بی اندازه دردناک
 بود .

هر وقت که برای نظافت باطاق من رفتم بودند دیگر هیچ چیز را جای خودش
 پیدا نمیکردم !

اما افسوس ! حالا احساس میکنم که تا چه حد وجود آنان برایم پرشکون و
 جان پرور بود . صدای خش و خش دامنهایشان که زمانی گوشم را میآزرد حالا از هر
 نغمه موزون و دل انگیزی برایم بیشتر خوش آیند و بهجت زاست . بخدا یقین دارم که
 اگر باز پیام بخانه برسد محال است از وجود آنان ناراحت شوم .

میگذارم هر قدر که میخواهند از صبح تا شام از من پذیرایی کنند و هر اندازه که
 مایلند اطاقم را جارو بزنند و هر طور که میخواهند اثاثیه آن را تغییر مکان دهند . آری
 دیگر بکار آنها اندک فضولی نیز نمیکنم . در گوشه ای میلم و خدا را شکر میکنم که
 صاحب مادری مهربان و چندیان خواهر با محبت هستم !

درد نیائی از تفکر و اندیشه غرقه بودم . از خود میپرسیدم . مادرهای این بیست و
 يك مردی که در نیای کوچک «شبح» کار میکنند کجایند؟ اوه که چقدر تلخ و ناگوار است
 روز گاردست مردان را اینسان از دامان پر محبت و پراز صفای زنان کوتاه سازد و ما را
 در این دنیا بحال خود بیکه و تنها بگذارد . بنظر من در نتیجه همین فراغ و دل تنگی کشنده
 است که این مردان دارای یکنوع خشونت و قساوت و وحشیانه ای میگردند .

اگر این کارکنان «شبح» هر يك زن و بچه و خواهر داشتند ، مسلماً حس همدردی
 و ملاحظت و نوع پروری در آنها دمیده میشد . علت آنکه آنقدر آنها شرورند این است
 که هیچیک از آنان ازدواج نکرده است و آتش گرم محبت زناشویی سردی تنهایی را
 در نهادشان نکشته . شاید سالها باشد که هیچیک از آنان حتی برای یکبار با زن خوب
 و دل انگیزی مجالست نداشته است و آنهمه ملاحظت و مهربانی و لطف و صفا که بی اختیار

از سرپای آنان میریزد ندیده باشد. در زندگی اینان که در « شبح » اطراف مرا گرفته اند، هیچگونه تعادلی وجود ندارد. وضع جسمانی و غرایز حیوانی آنان بیش از حد رشد و نمو یافته است اما وضع روحی و معنوی آنان کوچک مانده بلکه از بین رفته است!

آنان جملگی مردانی نیرومند و عزب میباشند که از صبح تا شام بآزار و اذیت یکدیگر میپردازند و عجیب است که هرچه بیشتر رنج و تعب به بینند قوی تر و نیرومندتر میگردند.

گاهی از اوقات با خود میگویم محال است که آنان از مادر تولد شده باشند. بنظرم میآید که آنها یکنوع موجودات نیم انسان و نیم حیوان میباشند و هیچ چیزی بنام « جنس » در آنها نیست. مثل اینکه مانند لاک پشت در اثر نور آفتاب از تخم بیرون میآیند و تمام ایام زندگی را در شرارت و بربریت میگذرانند تا سرانجام با مرگی فجیع دنیارا ترك گویند!

من بشدت تحت تأثیر این رشته از تفکرات خود قرار گرفته بودم. میخواستم در باره آن موجودات وحشی و عجیبی که در پیرامون من بودند و سبانه ترین اعمال را مرتکب میشدند تحقیقات بیشتری نموده باشم. لذا شب گذشته برای اولین بار از موقعی که پای در آن کشتی گذارده بودم با هندرسن مشغول صحبت شدم.

هندرسن آنطور که میگفت درهیجده سالگی وطنش « سوئد » را ترك میگوید اکنون نیز سی و هشت سال از عمرش میگذرد. در فاصله این دوزمان حتی برای یکبار نیز بوطنش مراجعت ننموده است.

دو سال قبل دریکی از کلوبهای ملاحان در « شیلی » یکی از همشهریهای خود را ملاقات میکند و ظاهراً توسط او مطلع میشود که مادرش هنوز در قید حیات است.

او در حالیکه متفکرانه به قطب نما چشم دوخته بود گفت: هری! حالا باید زن نسبتا پیروسالندی باشد و سپس نگاه ممتدی به هاریسن که کشتی را یکدرجه از میدانش خارج کرده بود انداخت.

پرسیدم: خوب آخرین ملاقات شما با مادرتان کی صورت گرفت؟

او با صدای بلند و شمرده ای حساب میکرد: هشتاد و یک، نه - هشتاد و دو؟ نه - هشتاد و سه؟ آره درست ۱۸۸۳ یعنی دهسال قبل دریکی از بنادر کوچک ماداگاسکار بود که من تجارت میکردم در آنجا او را دیدم.

و سپس مثل اینکه مادر دور افتاده اش که درست معادل نیمی از مسافت کره زمین با او فاصله داشت خطاب میکند ادامه داد و گفت:

من هر سال یکمرتبه بخانه میرفتم! چه فایده ای داشت که کاغذ بنویسم؟ با خود میگفتم فقط برای یکسال او را نخواهم دید - اما هر سال واقعه و افتضاحی رخ میداد و من نمیتوانستم برای دیدار او بروم. اما من حالا معاون هستم - بطور قطع بولهای

گیرم خواهد آمد، شاید بانصد دلار بگیریم - با کشتی از هارن به لیورپول خواهم رفت و در آنجا هم در کشتی کار میکنم و پولی بدست میآورم. آنوقت از آنجا با پول خودم بوطنم و بخانه ام خواهم رفت! اما چه خوب...! چه آنوقت مادر پیرم دیگر احتیاج ندارد کار کند!

پرسیدم: مگر او حالا کار میکند. مگر او چند سال دارد؟
گفت: این چیزی نیست - تقریباً هفتاد سال دارد - سپس با يك نوع تفاخر گفت:
در کشور ما همه از وقتیکه بدنیا میآئیم تا وقتیکه میمیریم کار میکنیم. علت اینکه عمر ما طولانی است همین است و بس. من بخوبی میدانم که دست کم صد سال عمر خواهم کرد!
هرگز من کلام هندیسن را فراموش نمیکنم - این آخرین کلماتی بود که از او شنیدم. شاید هم اصلاً آنها آخرین حرفی بود که او در زندگیش زده بود.

در حالیکه با تفکرات بسیار دست بگریبان بودم رفتم باطاق خواب که بخوابم - اما هوای اطاق را گرم و ناراحت کننده یافتم - شب آرامی بود - حتی اندک نسیمی هم نمیوزید. «شبح» با اشکال ساعتی يك گره بر آبهای آرام اقیانوس پیش میرفت. يك بالش و يك پتو بزیر بغل گذاردم و بروی عرشه کشتی رفتم.

همینطور که مسافت بین هاریسن و قطب نما را که بالای اطاق خواب نصب شده بود طی میکردم دیدم که اینم رتبه هاریسن کشتی را سه درجه از مسیرش منحرف ساخته است. فکر کردم شاید خواب باشد و برای آنکه از سرزنش و ملامت و توبیخ در امان باشد جلو رفتم و جریان را آنطور که دیده بودم باو گفتم. اما شگفتی بسیار بن دست داد وقتی که دیدم او بیدار بوده و چشمهایش کاملاً باز است و مسحور و مجذوب نقطه مروزی را مات زده نگاه میکند. بنظر میآید که در وضع غیر عادی قرار دارد - بمن نمیتوانست جواب دهد و گویی اصولاً متوجه وجود و بیان من نیست!

پرسیدم: چه شده هندیسن؟ نکند کسالتی داشته باشید؟
او سرش را بعلاصت نفی تکان داد و سپس مثل اینکه از خواب سنگینی بیدار شده باشد نفس عمیق و طولانی کشید. بالحن آرام و اما کمی ملامت آهیز گفتم: بهتر است کشتی را از میان مسیر صحیح و اولیه اش راهنمایی کنی.

من دوباره پتو و بالش را زیر بغل گرفته میخواستم بروی عرشه بروم که ناگاه صدائی شنیدم. وقتی که برگشتم و به پشت زده های کشتی نگاه کردم دیدم یکدست عضلاتی و نیرومند در دل تاریکی در حالیکه قطرات آب از آن میچکد زده را میگیرد. همانجا مات و مبهوت میخکوب شده ایستادم! شگفتی هراس انگیزی بمن دست داده بود. با خود گفتم چه شده و باز چه حادثه جدیدی روی داده است؟ چه کسی است که در این شب تاریک و خوف انگیز بیدار ما میآید؟ خلاصه دیدم که این شخص مجهول دستش را بسختی بطناب سرعت سنج کشتی گرفته و خود را روی عرشه کشتی میکشاند. اول سر و سپس موهای خیس شده و بعد چشمهای درخشان و پرهیبت و بالاخره صورت و لفلارسن را

دیدم که از آب بالا می‌آید. گونه راستش را قطرات خونی که متوالیاً از سرش می‌چکید
گلگون نموده بود.

با يك حرکت سریع خود را روی صحنه کشتی کشانید - سپس بر پای ایستاد و
نگاه تند و سریعی به کسی که سمت چرخ فرمان ایستاده بود انداخت - مثل اینکه میخواست
یقین پیدا کند که همان شخص پشت سکان است - و دیگر لزومی ندارد که بیخاک باشد.
آب دریا از سرپای وجود او می‌چکید و قطراتش با صدای یکنواخت و هیبت انگیزی
بروی عرشه کشتی فرو می‌افتاد. او کمی قرقر میکرد و با ملایمت و متانت وحشت زائی
بجانب من پیش می‌آمد. بی اختیار قدم بعقب برداشتم زیرا در دیدگان آیتی از مرگ
دیدم؟ با صدای آهسته وبم خود گفتم:

مهم نیست! مهم نیست! معاون کجا است؟

من سرم را از روی بی‌اطلاعی تکان دادم.

او آهسته صدا زد: جاناسن! جاناسن!

سپس از هازیرسن پرسید: پسر! بگو به بینم جاناسن کجاست؟

هازیرسن که تازه از خواب بیدار شده بود محکم جواب داد: نمیدانم ارباب: چند

لحظه پیش دیدم که آنطرف رفت.

ولف گفت: منمم با آنطرف رفتم. اما میبینی از آن راهی که رفتم برنگشتم. آیا

تو میتوانی دلیل آنرا بفهمی؟

گفتم: ارباب! شاید شما داخل دریا رفته باشید!

من پرسیدم:

ولف سرش را تکان داد و گفت: دیگر او را نخواهی یافت. ولی بیا - با من بیا -

بالش و متکایت را همینجا بگذار.

من پرسیدم اجازه میدهد بروم بینم در اطاق خواب شکارچیان است یساره؟ من

بدنبال او براه افتادم کوچکترین صدائی در وسط کشتی شنیده نمیشد، بر همه جا سکوت

بال گسترده بود. ولف گفت: آه - چه شکارچیان پدرسوخته‌ای! آتقدر تئبل و خرس

شده‌اند که دیگر نمیتوانند حتی چهار ساعت کشیک بدهند.

در قسمت جلوزیر عرشه چهار ملاح بخواب رفته بودند. ولف برگشت و صورت

یکایک آنها را نگرید. آن ملاحان مأمورین کشیک هستند. ولی در کشتی رسم است

وقتیکه هوا صاف باشد کشیکچیه با ستمای افسر کشیک و سکان دارد دیدبان میتوانند

بخوابند.

پرسید: دیده بان کیست؟

مچل یوک یکی از ملاحان آزموده و کهنه کار در حالیکه از ترس صدایش می‌لرزید

گفت: من هستم ارباب! من ولف پرسید: کسیرا روی عرشه ندیدی؟ صدائی شنیدی؟

خیر ارباب، من...

لارسن تأمل نکرد تا ملاح حرفش را تمام کند. در حالیکه چون گرگی می‌خروشد

ملاح را که چشمهای خواب آلودش را می مالید و از اینکهOLF باین زودی مچ او را گرفته است درحیرت بود ترك كرد .

OLF درحالیکه خم شده بود بانتهای عرشه رسید - وقتیکه میخواست پائین برود گفت : خیلی آهسته ! من درحالیکه قلبم از وحشت تاپ تاپ صدا میکرد دنبال او رفتم نمیدانم چه شده وچه خواهد شد . اما از قرائن معلوم بود که باز دردامان «شبح» خون ریخته شده است . زیراOLF لارسن گرچه آدم تلون ودمدم مزاجی است ولی مجال است تا اتفاق هولناکی رخ نداده باشد يك بعداز نیمه شب با سر شکسته روی عرشه کشتی راه برود . فقط میدانستم جاناسن مفقود شده است .

من برای اولین بار بقسمت زیر عرشه کشتی میرفتم و تصور نمیکنم هیچوقت خاطره آن را فراموش کنم . من کنار نردبان ایستاده بودم . این قسمت کشتی مثلثی شکل است و میتوان گفت درست درپیشانی کشتی دودگلی تعبیه شده است

در سه طرف سرج تختخواب گذارده اند . فضای آن از سالن خواب خیابانك اپ بزرگتر نبود . اما دوازده نفر در آن میخوردند و میخواست بیدند و کلیه کارهای زندگی عادی خود را در آن انجام میدادند . اطاق خواب منزل من خیلی بزرگ نبود با این وجود فضای آن درست دوازده برابر فضای این قسمت زیرعرشه بود . ارتفاع این قسمت شاید باندازه یکصدم سقف اطاق من بود .

بوی ترشیدگی و تعفن ناراحت کننده ای در این فضای محدود پیچیده بود . يك فانوس دود زده و کثیف نوررنگ پریده و مرده ای را در فضای تاریک این دخمه میپراکنند . در سراسر دیوار کفش ها و نیم تنه ها و شلووارهای مشمی و انواع واقسام جامه های کثیف و تمیز آویزان کرده بودند .

اشیاء این دخمه باهر غلطی که «شبح» میزد بدردیوار اصابت میکردند و از برخورد آنان صدایی مهیب مثل اصابت گلوله بر برام و دیوار بوجود میآمد يك لنگه پوتین پاره پاره هم در فواصل معین بدیوار میخورد و صدای ناموزونی ایجاد میکرد . گرچه آن شب دریا آرام و عاری از تلاطم و طوفان بود اما با این وجود صدای ترق و ترق و نعره ها و فریادهای تیر و تخته و آهن کشتی که در دل آب از زیر سینه کشتی بیرون میآمد بگوش میرسید . اما عجیب است آنها که در آن دخمه متعفن و کوچک بودند گوئی با کمال انبساط خاطر بخواب رفته اند .

آنها روی هم رفته هشت نفر میشدند . کشیک چی ها هم پائین خوابیده بودند . هوای اطاق از تعفن و گرمی سنگین شده بود . صدای خرخر و ناله های بیچارگانی که در آن درخمه خوابیده بودند گوش را آزار میداد پای یکی روی شکم دیگری و دست یکی روی گردن آن یکی افتاده بود - من در آن شب منتظره اشمزاز انگیز خواب حیوانات نیم انسان را دیدم . ولی آیا واقعا همه آنها خواب بودند ؟

تمام آنها ؟ این یکساعت پیش هم همه در خواب بودند ؟ بخوبی میدانم اینها سئوالاتی بود کهOLF از خود میکندOLF برای در یافتن همین مطالب باینجا آمده

بود، اینکجه بفهمد کدام يك از آنها خود را بخواب زده اند و کدام يك واقعا خواب هستند طوری او پاورچنین پاورچین سر بالین هر يك میرفت که بیاختیار مرا بیاد حکایت کار آگاهان بوکاشیو انداخت .

ولف فانوس را از تیر برداشت و بمن داد. از اولین کسی که باو نزدیک بود شروع کرد. قبل از همه بسراغ اذتی اذتی آن ملاح زیبا اندام که نام واقعی وی کاناکو بود رفت . این نام اذتی اذتی را معاون روی او گذارده بود. اذتی اذتی با آن بدن زیبا طاقباز خوابیده آهسته مثل يك زن نفس میکشید . يك بازوی وی زیر سرش بود و بازوی دیگرش روی پتو قرار داشت . ولف لارسن نشست و انگشت سبابه اش را روی مفصل او گذارد و ضربان نبضش را شمارش کرد . هنوز با اندازه کافی ضربان نبض او را نشمرده بود که اذتی اذتی از جا بلند شد . او همان آدمی که خواب بود بیدار شد. کوچکترین حرکتی به تنه اش نداد . فقط چشمهای وی حرکت میکردند . چشمهای او بزرگ و سیاه بود و در حالیکه بصورت ما دوخته شده بود برقی از آن میچشمید. ولف انگشتش را روی لبهایش گذارد و با اشاره کرد که ساکت باشد . ملاح دوباره پلکهای چشم را روی هم گذارده و خوابید !

کمی پائین روی تخت خواب دیگری لوئیس در حالیکه عرق از سروروش میچکید و بخوبی معلوم بود خودش را بخواب زده است دراز کشیده بود . ولف میچ او را در دست گرفت - لوئیس با وضع خاصی بخود تسکان داد . سرش را خم کرد بطوریکه لحظه ای سرش روی شانه هایش قرار گرفت ، آنگاه بموازات زانوروی رخت خواب افتاد. لبهای لوئیس میچنید و سپس این جمله مبهم و مرموز را آهسته گفت :

يك شلینك معادل يكر ربع است - فانوسه پائیت را عقب نگاه بدار آنها سه شنبك اند و گرنه مردم آنها را برای شش شلینك از دستت میگیرند . سپس سرش را توأم با ناله عمیقی بطرف دیگر غلطانید و گفت :

مثل يك دباغ است - يك شنبك جسم شناور است ولی نمیدانم یا بوچیست ؟
لارسن خیالش از او کانا کار راحت شده بود و بطرف دورخت خواب بعدی رفت.
این دورخت خواب را لیچ و جانسن اشغال کرده بودند.

همانطور که ولف لارسن خم شده بود تا مفصل جانسن را بگیرد - من در آن موقع که فانوس را بدست گرفته و ایستاده بودم دیدم که لیچ آهسته و دزدانه سرش را بلند کرده از پهلوی بسترش بدقت نگاه میکند تا ببیند ولف چه میکند .

مثل اینکجه حیل ولف لارسن را از این تقش و بازرسی فهمیده بود زیرا ناگهان متوجه شدم که فانوس در اثر وارد آمدن ضربه محکمی از دستم پرتاب و بدیوار کوبیده شد. تاریکی مخوفی آن دخمه را در خود گرفت . در همان لحظه لیچ بایک خیز خود را بروی ولف لارسن پرتاب کرد.

اولین صدائی که پس از این ماجرا شنیدم نظیر فریادهائی بود که ازدل گاونر و گرگی که بجان یکدیگر افتاده بودند . برخیزد ! اولی فریاد سبعمانه ورعشه انگیز ولف

لارسن و متعاقب آن ضرباتیکه بوی یاس و مرگ از آن می‌آمد و از حلقوم لیچ خارج شد شنیدم . جانسون نیز فوراً بکمک لیچ آمد . معلوم بود که رفتار پر خضوع چند روز اخیرش همگی ساختگی و توأم با حیله و تزویر بوده است .

بقدری از آن منظره و جنجال در آن ظلمت وحشت زده بودم که بی اختیار به تیرنکیه داده و میلرزیدم . هر گز برای اندک حرکت نیز نداشتم . باز همان ناراحتی را که هنگام مشاهده نزاع دیگران بمن دست میداد در ته دل خود احساس کردم .
دیگر صدائی نمیشنیدم فقط صدای ضربات مشتها و لگد هائی که بر پیکر یکدیگر میکوبیدند بگویشم میرسید . پس از چند لحظه شنیدم که عموم نزاع کنندگان سخت هن هن میکنند و بدشواری نفس میکشند . گاهی نیز فریادی از شدت درد از سینه کسی خارج میشد .

مثل اینکه افراد دیگری نیز در توطئه ای که برای قتل کاپیتان و معاون او طرح شده بود شرکت داشتند طولی نکشید که چند نفر دیگر نیز بیاری لیچ و جانسون آمدند .

لیچ مدام فریاد میزد : یک کدام یک چاقو پیدا کنید! زود باشید!
جانسون فریاد میکشید : بسرش بکوب - مغزش را داغان کن!

ولی ولف لارسن یک فریاد کشید و دیگر صدانکرد . بلکه بانهایت سببیت و توحش بخاطر دفاع از جانش میجنگید . سراپای ولف مجروح شده بود . او بطور کامل گیر افتاده بود من حدس میزدم با وجود نیروی فوق العاده جسمانی وی دیگر امید برای نجات او باقی نیست و بیشک آنها کاروی رایکسره خواهند کرد .

من نیز در این کشاکش از آن مشت و لگدهائی که آنها مرتب برسوسینه و دست و پای یکدیگر میکوبیدند بی بهره نماندم زیرا ناگهان یکی از آنها بمن تصادف کرد و من بشدت بزمین خوردم . تمام بدنم کوفته شد ، اما موفق شدم بهر طریقی بود خود را زیر یکی از تخت ها پنهان کنم و آنجا تا اندازه ای مصون بودم لیچ فریاد کشید : بلند شوید - اورا دستگیر کردیم - بالاخره بدام ما افتاد !

آنها که خواب بودند تازه از خواب بیدار شده و بی خبر از همه چیز پرسیدند :
کی را؟

لیچ در حالیکه بسختی نفس میزد مکارانه گفت : معاون پدر سوخته را !

از شنیدن این کلام فریاد شادی از حلقوم همه بلند شد و من متوجه شدم که یکباره هفت نفر با ولف روبرو شده اند . خود لوئیس در مناظره شرکت داشت . اطاق درست بمانند کندوی زنبورانی شده بود که ازجا بدررفته و زنبورهای آن بتلاش و کوشش آمده باشند در این اثنا شنیدم لاتیمر که روی عرشه بالای سر من ایستاده بود - در حالیکه وحشت

داشت که پای بآن جهنم بگذارد مرتب فریاد میکشید : چه خبر است؟ چه شده؟

لیچ سکوتی را که پس از فریاد لاتیمر برقرار شده بود با نعره التماس آمیز خود

شکست و گفت : آخریکمفر یک چاقو بیاورد - چرا یک چاقو پیدا نمیکنید؟

علت اینهمه اغتشاش و آشفتگی تعداد زیاد مهاجمین بود . ولی از کشمکشها و -

التماسهای خود نتیجه‌ای نمیبردند. اغلب مشت‌ها و لنگد‌های آنان بسرو کول خودشان کوفته میشد. اما ولف چون یکنفر بود هر ضربه‌ای را که میکوفت کارگروا وقع میشد. سعی ولف آن بود که هر چه زود تر خودش را بزنده برساند. گرچه سکوت مطلق دخمه را در گرفته بود با این وجود از آهنگ تنفس ولف میفهمید که تا چه اندازه خود را بزدبان نزدیک کرده است. بالاخره نیز کاری را که هیچ هیولائی ممکن نبود در آن مهلکه انجام دهد انجام داد. هر طور بود خود را پپای نردبان رسانید. پله پله بقدرت بازو خود را بالا بالا کشید تمام هفت نفر سعی داشتند او را پائین بکشند - ولی او عاقبت همه آنها را بجنب پرتاب کرد تا بآنجا که دیگر باو دسترسی نداشتند - سپس ولف آهسته بادست و پا از نردبان بالا رفت.

در این هنگام لاتیمر فانوسی آورده بود. من در پناه نور آن دیدم که ولف تقریباً بانتهای نردبان رسیده است - گرچه خود او دیده نمیشد - فقط چیزیکه دیده میشد کسانی بودند که خود را روی نردبان باو آویزان کرده و مانند عنکبوت باحرکات منظم کشتی باینطرف و آنطرف تکان میخوردند. پله پله آنها نیز بدنبال ولف بالامیرفتند. یکباره طناب صدا کرد مثل اینکه میخواست پاره شود - اما ولف خود را ببالای نردبان رسانید.

لاتیمر فریاد کشید: کجاستی!

در نور ننگ پریده فانوس صورت متحیر لاتیمر را دیدم که حیران و حیرت زده پائین رانگاه میکرد در همین هنگام مهاجمین صورت ولف لارسن را در پناه نور فانوس دیده بودند یکباره همه باهم فریاد زدند: ولف لارسن بود.

لاتیمر دست دیگرش را که آزاد بود پپائین دراز کرد. دیدم دستی از روی نردبان محکم دست او را گرفت و دوبله باقیمانده را بکمک وی بسرعت پیمود. سپس دست لارسن دست دیگرش را بلبه اطاق خواب رسانیده محکم آنرا گرفت. مهاجمین در فضا روی نردبان معلق بودند: گوئی هنوز میخواهند دشمن را تعقیب کنند. اما بلبه دیوار اطاق خواب نرسیده بودند که یکی پس از دیگری به پائین پرتاب میشدند. لیج آخرین نفر بود که از روی نردبان بروی کسانی که در کف دخمه روی هم میبوسیدند پرتاب شد. ولف با فانوس رفت و دخمه را با همه ناله‌ها و دردها و افسوس‌هایی که در سینه داشت برای مهاجمین شکست خورده در تاریکی گذارد.

فصل پانزدهم

در پائین نردبان کارکنان گشتی سروصدای عجیبی راه انداخته بودند. فریاد - میکردند - نعره میکشیدند - فحش میدادند - ناله میکردند. یکی از آنان که چهره سیاه و افسرده‌ای داشت قائمران قایق استازیش یعنی همان قایقی که هاریس در آن کار میکرد بود - او مرتب فریاد میزد: «یکنفر چراغ را روشن کند - انگشتم در رفته است»

لیچ درحالیکه روی لبه تخت خوابی که من زیر آن پنهان شده بودم نشسته بود گفت: «اوه - گوش کن - فکر میکنم چراغ ته اطاق باشد!»

سپس چند نفر در انتهای اطاق، همانجا که لیچ نشان داده بود بجستجو پرداختند - الاخره چراغ را پیدا کرده روشن نموده سراپای چراغ را قشری ازدوده گرفته بود. نور ضعیف و رنگ پریده ای بستختی از میان قشر دوده میگذاشت. در پناه این نور - فلایم و نمناک مردان با بدنهای لخت و غریبان باینطرف و آنطرف حرکت میکردند و زخمها و جراحاتی را که بر آنان وارد آمده بود مشاهده مینمودند .

بندهای انگشت کاناکا زخم های دلخراش و موحشی برداشته بود . بطوریکه کلیه استخوان های انگشتش از میان چرک و خون بخوبی دیده میشد. کاناکا درحالیکه میخندید و دوردیف دندان های صدفی و قشنگش را نشان میداد: وقتیکه بامشت بدهان ولف - لارسن گویدم انگشتهایم مجروح شد!

دیگری که نامش گلی وازاهالی ایرلند بود و گویا برای اولین بار بسفر دریای آمده بود بالحن شماتت آمیزی گفت: پس تو بودی - توی سیاه پدروخته بودی؟ سپس درحالیکه زدهان خون آلودش دندان شکسته اش را بیرون انداخت صورت برافروخته اش را نزدیک صورت اذتی اذتی برد.

کان کاتی ناگهان روی تخت خوابش پرید، چاقوی بزرگی را برداشت و با یک جهش سبعانه خود را بکلی رسانید در این موقع لیچ فریاد زد: برو خبر مرگت بخواب - کلی توهم زود برو گمشو! با اذتی کاری نداشته باش آخه اونکه در آن تاریکی - نمیدانست که تو بودی. لیچ باوجود اینکه جوان و بی تجربه بود اما همه او را پهلوان میدان میدانستند و از او حساب میبردند.

کلی درحالیکه با خودش قرقری میکرد آرام شد. کاناکا نیز همچنانکه دندانهای سفیدش برق میزد لبخند تشکر آمیزی نمود

کانگا بواقع انسان زیبایی بود. خطوط چهره او بخطوط چهره زنی زیبای شباقت داشت . دردیدگان کشیده اش یکنوع خماری مست کننده ودل انگیزی دیده میشود . برای من اعجاب انگیز بود که کاناکا با آن همه لطف و زیبایی که اندام دلربایش را در بر گرفته بود چگونه بیک آدم جنگجو و شرور تبدیل شده بود؟

جان سن پرسید، چرا فرار کرد؟ چطور توانست فرار کند؟

او لبه تخت خوابش نشسته بود . از چهره درهم شده اش یأس و غمی ریشه دار خواننده میشد . هنوز از شر تقلای که کرده بود سریعاً نفس میزد . پیراهنش پاره شده بود. خون از زخمی که بگردنش وارد آمده بود بر روی سینه اش میریخت و مثل جوئی سرخ رنگ مسیری را از روی سینه و شکم و از آنجا بروی ران و تانوک انگشتانش طی مینمود .

لیچ جواب داد: او مثل شیطان است . من که قبلاً بتو گفتم . سپس از لبه تخت برخاست و درحالیکه غضب و یأس و تلخکامی تام چهره اش را پوشانیده بود زاری کنان اشک میریخت تمام گلایه و ناله اش این بود که بالاخره هیچ کدامتان نرفتید یک چاقو بیاورید!

دیگر کارکنان کشتی از عواقب شوم عملی که انجام داده بودند هراسناک بنظر میآمدند. کمتر کسی با اعتراضات لیچ توجه میکرد. کلی یکباره گفت: از کجا فهمید که ما اورا میشناختیم؟ هان؟ سپس نگاه رگشه انگیزی باطراف خود نموده و گفت: مگر آنکه یکی از ما خبرچینی کند!

پارسن پاسخ داد: او! او! او! بعضی اینکده چشمش با ما یافتند همه چیز را میفهمد. کافی است که یک لحظه بچشمهای تو نگاه کند و هر چه را میخواهد و تو نمیخواهی بفهمد! لوئیس ناخنده گفت: بگو فکرم بشدت بعرضه کشتی خورد و دندانهایم کنده شد. لوئیس در بین این جماعت تنها شخصی بود که میتوانست از روی تختخواستش بلند شود و روی پا بایستد، او خیلی خوشمزه و شوخ بنظر میرسید. حق هم داشت، زیرا در تمام بدن او اندک اثری از کوفتگی و جراحت که دخالت او را در منازعه آشوب ثابت کند دیده نمیشد.

میگفت: حالا صبر کنید - بگذارید صبح بشود چشم او بشما بیافتد آنوقت خواهید دید که باشما چه خواهد کرد؟

کلی گفت: خوب! ما میگوییم فکر کردیم معاون است - دیگری گفت من میدانم چه بگویم - میگویم من صدای قال و قیل زیادی را شنیدم از تختخواستیم پائین آمدم؛ رفتم بیرون که به بینم چه خبر است، یکدفعه یک مشت جانانه بصورت من خورد - منمهم از خودم دفاع کردم و دیگر نمیخواستم در آن تاریکی و ظلمت کسی را بشناسم کلی در حالیکه چهره اش مجدداً برافروخته شده بود به اذتی اذتی روی کرد و گفت: هان؟ قبول داری، تو که مرزادی؟!

لیچ و جانسون در این مباحثه شرکت نداشتند. بخوبی معلوم بود که معاونهای آندو تصور میکردند کاپیتان محال است از سر تقصیر لیچ و جانسن بگذرد و آندو را خواهد کشت!

لیچ مدتی به ملامتها و سخنان پراکنشهای آنان گوش داد و گفت: بس است! واقعاً که خستام کردید! آخر چقدر پر حرفی میکنید! اگر بجای آنکه آنهمه دهان مملووتان را بجنبانید کمی دستهایتان را حرکت داده بودید حالا کارش را ساخته بودیم.

من اینقدر فریاد زدم، بابایک چاقو بیاورید! ولی خبر مرگتان همه مرده بودید و یکتفر پیدا نشد که یک چاقو بیاورد. حالا مرتب پر حرفی میکنید! بس است دیگر خفه شوید! حالا هم هیچ غلطی نمیتواند بکند مگر ما را میکشد خوب میدانید که این کار را نمیکند، بقرض اگر هم بخواهد نمیتواند! منافعش با او این اجازه را نمیدهد. معاونش هم که سقط شد - دیگر کسی را ندارد!

هر قدر هم که ما بد و ناراحت کننده باشیم باز ناچار است نگهبان میخواید! آخر بگو به بینم اگر تو نباشی دیگر چه کسی است که وسط دریا برایش قایق براند، کی است که بادبان کشتی اش را برافرازد؟

بروید - بروید بخوابید - فقط من وجانسن هستیم که باید خود را آماج فحاشی های او قرار دهیم بخوابید، دیگر منم میخوابم بخوابم.

پارسن گفت : طوری نیست - هیچ مهم نیست او که ما را نمیکشد - ولی بچه های کجاست که شما میگوییم اگر ندیدید که ولف لارسن از این به بعد یخچال این کشتی نشد! من در تمام این مدت مثل موش زیر تخت خواب پنهان بودم - از وضع خود هراس دردناکی داشتم - با خود میگفتم اگر اینها مرا اینجا به بینند چه بروزگار من خواهند آورد؟ من که ولف لارسن نیستم - منکه پنجه های نیرومند و بازوان پیچیده او را ندارم منکه نمیتوانم خود را از چنگال آنان نجات دهم . من زیر تخت خواب سرگرم این تصورات هول انگیز بودم که لاتیمر فریاد زد :

« بی عرضه - بی عرضه پیرمرد تو را صدا میکند »

پارسن گفت : او اینجا نیست!

من در حالیکه از زیر تخت خواب بطور خزیده و سینه مال خود را بیرون میکشیدم و با تمام قوا سعی میکردم صدایم را کاملاً محکم و عادی نشان دهم گفتم خیر او اینجا است. ملاحان با بهت و حیرت بسیار بمن نگریستند. از سرمای یکه آنان ترس و وحشت شدیدی خوانده میشد من فریاد کشیدم و گفتم : اینجا هستم الان میآیم.

کلی در حالیکه بین من و نردبان آمده بود، دستش را حلقه وارد درونم انداخت و گفت ، نخیر - از اینجا نخواهی رفت! ای نامرد، خبرچین پست! بین حلالا خفه ات میکنم و سزای عملت را کف دستت میگذارم!

لیچ فریاد زد : نه ، ولش کن.

کلی با خشم و غضب نمره زد و گفت : نه ممکن نیست - نمیگذارم برو!

لیچ همانطور که روی لبه تخت خواب نشسته بود بدون آنکه از جایش تکان بخورد

با صدائی آمرانه و محکم گفت : ولش کن - بتو میگویم بگذار برو.

کلی مردد برجای ایستاد - من جلورفتم - او عاقبت با تردید و دودلی از جلوی راه من کنار رفت و قتیکه از نردبان بالا میرفتم و بصورت شرور جانور زخم خورده ای که در آن تاریکی غم انگیز با نفرت و خشم ولی ملتسانه بمن دیده دوخته بود نگاه کردم ناگهان سر پای وجودم لرزید و در نهاد من يك حس همدردی شدیدی بیدار شد ! بیاد گفته آشنی افتادم که میگفت : چقدر خدا باید از آنها متنفر باشد که اینسان آنان را شکنجه و آزار میدهد. سپس بالحن محبت و مطمئن گفتم : شما اهلینان میدهم که من نه چیزی شنیدم و نه چیزی دیدم - از طرف من خیال همگی راحت باشد. همانطور که مغموم و - اندیشناك از پله های نردبان بالا میرفتم شنیدم که لیچ میگفت : بچه ها از من بشنوید او پسر خوبی است ! او هم آن پیرمرد را بیش از من و شما دوست ندارد !

در اطاق خواب ولف لارسن را غرقه بخون، در حالیکه لخت و عریان شده بود منتظر خود دیدم. لارسن با یکی از آن تبسمهائی که حاکی از تلون عجیبش بود مرا استقبال کرد و گفت :

بفرمائید مشغول شوید آقای دکتر! از قرائن پیداست که در این سفر ما احتیاج بیک عمل جراحی مهمی داریم. راستی نمیدانم اگر تو نبودی و سر نوشت تو را باینجا نمی - کشانید چه بسر شبح میآمد؟ اگر من مثل تودارای عواطف شریف و انسانی بودم میگفتم: آقای محترم! ارباب «شبح» از تو بینهایت سپاسگزار است!

من میدانستم صندوق دارومی را که «شبح» با خود حمل میکرد کجا قرار داشت. در حالیکه آب را روی بخاری اطاق گذارده بودم و لوازم لازم را آماده میکردم و لاف لارسن با تن خون آلود و مجروح در اطاق قدم میزند، گاهی میخندید و با خود حرف میزد و وقتی با دیدگانش بطوری دقیق جراحات و صدماتی را که بر بدنش وارد آمده بود بررسی میکرد. من هرگز تا آنوقت او را عریان ندیده بودم. دیدار بدنش مرا بطور - تحسین آمیزی از خود بیخود کرد. هرگز در من این نقطه ضعف وجود نداشت که بدن کسی را دوست داشته باشم. اما در نهاد من آنقدر ذوق صنعتی و هنری وجود داشت که شاهکارهای صنع طبیعت و بدایع آفرینش را تقدیس و تحسین نمایم.

باید اعتراف کنم که من شیفته و مسحور خطوط زیبا و با هیبت اندام و لاف لارسن شده بودم. من بدن عریان سایر کارکنان کشتی را دیده بودم. گرچه بسیاری از آنان دارای عضلاتی نیرومند و کامل بودند ولی باین وجود بدن هر یک بدون استثناء معایبی داشت. یا قسمتی از بدن آنان بطور کامل رشد نکرده بود و یا بخشی از آن بیش از حد لزوم نمو یافته بود. یا در بعضی از اندام آنان کجی و نا زیبایی دیده میشد که در نتیجه متناسب و تراشیدگی یکدست بدن را بهم میزد. پاها یا کوتاه بود و یا بیش از اندازه بلند، یا بیشتر و یا کمتر از حد لزوم عضله داشتند. فقط اذتی اذتی بود که خطوط چهره اش زیبا و فریبنده بود ولی او هم زیبایی و فریبندگی یک زن زیبا و دلربایی را داشت.

اما و لاف لارسن یک مرد بتمام معنی زیبا و عضلانی بود. بواقع در اندام رسا و دل انگیزش اندک نارسائی و بی تناسبی نیز دیده نمیشد. همینطور در اطاق قدم میزد، گاهی بازویش را بلند میکرد و عضلات بهم پیچیده ای که مثل بلور تراشیده بود زیر پوست لغزنده و حریریش بحرکت میآمد. فراموش کردم بگویم که رنگ مفرغی در انتهای گردنش خاتمه میافت و بدنش بمانند بدن زیباترین زنان، سفید مهتابی بود. خوب بیاد دارم وقتی که دستش را بالا برد تا زخمی را که سرش برداشته بود لمس کند، عضلات بازویش مثل موجودی جاندار در زیر غلاف سفید رنگ و متوحش بجنبش آمده بود. این همان ماهیچه های عضلانی بود که نزدیک بود یکبار جانم را از تنم بیرون کشد، همان عضلات نیرومندی که چندین بار ضربه های کشنده سردیگران وارد آورد.

برای من مقدور نبود که از اندام او چشم بردارم. لوله ضد عفونی شده بماند پنبه ای را روی دست گرفته بودم. پنبه بخودی خود باز شده روی زمین افتاده بود و من همانجا بی حرکت معو تماشای او ایستاده بودم. او مرا در آنحالت بهت زدگی دید

نگاهی بمن انداخت، من بخود آمدم و متوجه شدم دقایق بسیاری بود که مبهوت او را نگاه میکردم.

گفتم: خداوند در خلقت هر چه زیبایی داشته بشما ارزانی کرده است!
گفت: واقعا اینطور است؟ خود منم گاهی از اوقات این تصور را کرده‌ام. ولی تعجب میکنم برای چه؟
گفتم: اراده.

سخن مرا قطع کرد و گفت: سودمندی: این بدن برای سودمند شدن از آن خلق شده است. این عضلات برای پاره کردن، درهم گسستن، محکم کردن خرد کردن و نابود ساختن موجودات زنده‌ای که سد راه من و زندگی من شوند بوجود آمده است. ولی آیا تو، هیچوقت درباره موجودات زنده دیگر هم فکر کرده‌ای؟ آنها نیز عضلاتی اینچنین و با انواعی دیگر دارند. آن عضلات نیز برای محکم گرفتن - پاره کردن - خراب کردن آفریده شده‌اند - و قتیکه آنها مابین من و زندگی من قرار گیرند من محکم تر آنها را میگیرم - آنها را با قدرت بیشتر درهم میکوبم و با علاقمندی زیاد تر سعی در تخریب زندگیشان مینمایم - هر گزارده نمیتواند اصالت خلقت این بدن را بیان کند. فقط و فقط سودمندی آنها مینمایاند و بس

من با اعتراض گفتم: این بیان شما زیبا و رسا نیست!
خندید و گفت زندگی سودمندی است - پس میخواهید بگوئید زندگی زیبا نیست شما که گفتید خداوند در خلقت من همه چیز را بمن ارزانی داشته است. نگاه کنید!
ساق پاهایش را خم کرد - سپس انگشتان پایش را چنگال وار روی کف اطاق فشار داد. یکباره گره‌ها و برآمدگی‌ها و توده‌هایی بهم پیچیده از عضله زیر پوستش غلتید و بالا آمد. برآستی که پاهایش مانند ستونهای تراشیده شده از بلور بود. سپس بن امر کرد.

آنها را لمس کن:
انگشتان دستم را بروی آنها کشیدم. درست سختی آهن را داشت - در این موقع دیدم که همه بدن خود را خود بخود جمع کرد و سفت و سخت مثل آهن شد. عضلاتش آهسته خزید، آنگاه بدور کفل، گرده و بر روی شانه‌هایش جمع شد. بازوانش کشیده شدند. در حالیکه عضلات آن منقبض شده بود.
انگشتانش بسیج شدند تا آنگه کف دستهایش بشکل چنگال درآمدند. حتی دیدگانش تغییر وضع داد و در آنها نوری از هشیاری و طراوت زندگی دیده میشد.
سپس گفت: پایداری - مقاومت و تعادل! آنگاه فوراً عضلات منقبض شده را آزاد و بدنش را بحال عادی بازگردانید. دوباره گفت: پائی که با آن زمین را چنگ میزنم و محکم نگه میدارم.

ساقه پائی که بر روی آن میایستم و مقاومت میکنم. بازوان و بنجه‌ها و دندانهای که با آنها تقوی میکنم، میکشم و نمیگذارم کشته شوم. اراده؟! نه! اصالت سودمندی

کلمه و بیان بهتری است !
 من با عقیده او موافق نبودم . من در وجود او مکانیسم و ساختمان جاتوزان جنگیجو
 و با هیبت قبل از تاریخ را دیده بودم - آنقدر تحت تأثیر آنهمه عظمت و زیبایی قرار
 گرفته بودم و چنان باین تماشا راغب بودم که گویی مشغول تماشای يك نبرد نا و پر
 هیبت و عظیمی هستم .

باستثنای چند زخم ، بقیه صدماتی که بر بدن نیرومند و زیبایی او وارد آمده بود ،
 خراشیدگیهای کوچکی بیش نبود . ضربه ای که بسرش وارد آمده بود بعمق چند انج
 محل مضر و با شکافته بود . بدستور خودش اول موهای اطراف زخم سرش را چیدم -
 سپس محل زخم را شستشو کرده بعد بخیه زدم .

پنجه پایش هم بطرز بدی مجروح شده بود . مثل اینکه يك ساك بزرگ گله آنرا
 با دندان کنده باشد .

ولف گفت : یکی از ملاحان آنرا از ابتدای منازعه بدنندان گرفت - وقتی هم بانتهای
 نردبان رسیدم هنوز ندانم نهایش را از پنجه ام بر نمیداشت - عاقبت برگشتم و با پای دیگرم
 بشدت بدهاش کوبیدم تا پایم را رها کرد .

وقتی که کار من تمام شد . ولف لارسن گفت :

گوش کن بی عرضه ، تو آدم مناسبی هستی - میدانم که من بیک معاون احتیاج دارم
 از این پس تو باید کشیک بدهی - ماهی هفتاد و پنج دلار نیز حقوق خواهی گرفت . در
 سراسر کشتی نیز همه تو را آقای ونوی دن خطاب خواهند کرد .
 در حالیکه نفس در سینه ام تنگی میکرد گفتم : من . من . شما که میدانید من
 دریانوردی نمیدانم .

گفت : میدانم و ابداً لازم نیست !

گفتم : من هیچ دلم نمیخواهد مقام عالی را حائز شوم . من هرگز حباب جاه و
 مقام ندارم . زندگی من در همین وضع با اندازه کافی پر حادثه و خطرناک هست . من هیچ
 تجربه ای در اینکار ندارم میدانید ؟ رعایت اعتدال در زندگی بسیار خوب و ضروری است .
 لارسن خندید - مثل اینکه موضوع قطعی شده و مورد قبول من قرار گرفته است .
 من با التماس و تضرع گفتم : من نمیخواهم ! هرگز نمیخواهم معاون این « کشتی
 جهنمی » باشم !

دیدم از صورتش برق بیرحمی و سنگدلی میتابد و در دید گانش حالت تصمیم و قاطعیت
 دیده میشود . در حالیکه بطرف در اطاق خوابش رفت گفت : شب بخیر جنسبب آقای
 ونوی دن !

من با ضعف خاصی جواب دادم : شب بخیر آقای لارسن .

فصل شانزدهم

میتوانم بگویم پست معاونت کشتی جز آنکه مرا از شست و شوی ظروف کثیف نجاتم

داده بود، هیچ مزیت دیگری برایم نداشت من از جزئی ترین وظایف و مسئولیت‌های معاون کشتی اندک اطلاعی نیز نداشتم و واقعاً چقدر برای من دردناک و ناپسند بود اگر ملاحان بامن در این باره همکاری و مدارا نمی‌کردند. من هرگز نمی‌دانستم چگونه باید طنابها را منظم کرد و یابادبانها را برافراشت. ولی این نکات جزئی را ملاحان با علاقه‌مندی بمن آموختند بخصوص لویس که برای من معلم خوب و دلسوزی بود.

بطور کلی کسانی که تحت نظر من بودند برای من کمک و یاران شوی محسوب میشدند و از ناحیه آنان هیچ ناراحتی نداشتم اما شکارچیان بامن طوردیگری رفتار میکردند - درست بهمان نسبت که دریا تغییر میکرد آنها هم مرا بیاد مسخره می‌گرفتند. واقعا مضحك بود که ساحل نشینی بیخیز از کار دریا نوردی و بیخیز از حال دریا بست معاونت کشتی را بعهدہ بگیرد. ولی با اینهمه برای من دردناک بود که دیگران مسخره‌ام کنند من هرگز شکایتی نمی‌کردم ولی خود لارسن دقیق بود که رفتار دیگران بامن توأم با نزاکت باشد. حتی اواصرار داشت که به من بیش از جاباسن بیچاره احترام گذارند و پس از یک رشته منازعات و تهدیدات بالاخره شکارچیان را مطیع و متقاعد گردانید و دیگر در سراسر کشتی همه مرا «آقای ون وی دن» خطاب می‌کردند. فقط گاهی در مواقع غیر رسمی خود لارسن مرا «بیعرضه» صدا میزد.

وضع من خیلی تماشائی بود. بسیار اتفاق می‌افتاد که هنگام صرف شام باد چند درجه‌ای برمیخاست. وقتیکه میخواستم میز را ترک گویم و لوف میگفت: «آقای دن وی دن ممکن است کشتی را بسمت چپ منحرف کنید». من روی عرشه میرفتم و بلویس اشاره می‌کردم که پیش من بیاید. وقتیکه از نزد من می‌آمد تازه میفهمیدم که چه باید انجام داد. چند لحظه پس از آنکه خوب دستورها و تعلیمات لویس را درک کرده بودم و می‌دانستم برای عقب و جلو بردن کشتی چه میبایست کرد، دستورهائی میدادم. خوب بیاد دارم در مرتبه اول، هنگامیکه دیگران دستور میدادم خود و لوف لارسن هم آنجا ایستاده بود. او در حالیکه سیگاری بگوشه لب داشت همچنان تا پایان عمل آنجا ایستاده بود. سپس پهلوی من آمد و گفت:

«بی‌عرضه» به‌بخشید، جناب آقای ون وی دن، من بشما تبریک می‌گویم حالا تصور میکنم شما بتوانید پائی را که از پدرتان قرض گرفته بودید و با آن خود را در راه زندگی میکشیدید، در گور خاکش کنید تو خودت حالا پائی پیدا کرده‌ای که میتوانی روی آن بایستی. با کمی پشتکار و فعالیت زیاد تر در محکم کردن طنابها و شرع زدن - با اندکی تجربه بیشتر که در باره طوفان و این قبیل نکات که بی شک تا پایان این سفر دریائی فرا خواهی گرفت - از آن پس قادر هستی که خودت هر کشتی دودگلی را بروی آب‌سها برانی.»

در فاصله این مدت یعنی پس از مرگ جاناسن تا هنگام ورود «شبح» به محل شکار بهترین ساعات را در شبح میگذرانیدم. و لوف لارسن کاملاً باحزم و احتیاط بامن رفتار میکرد. ملاحان نیز عموماً بمن کمک می‌کردند. دیگر با توماس مدریچ نیز آن روابط

ناراحت کننده و کدورت آمیز را نداشتم . با گذشت روزها من نسبت بخود در وجودم حس افتخاری درک مینمودم راستی چقدر وضع و موقعیت من برایم خیال انگیز بود . در حیرت بودم که چگونه دریاننده ای چون من میتواند بآن خوبی تمام وظایف معاون کاپیتان کشتی را انجام دهد ؛ هنوز مدت مدیدی از احراز باین سمت نگذشته بود که من یینهایت نسبت بخودم مفتخروراضی بودم . کم کم از غلتها و جهشهای «شبح» در زیر پایم لذت بسیار میبرد و از حرکت ماری شکلش که در مسیر خود در شمال غربی آن دریای گرم انجام میداد احساس انبساط عجیبی مینمودم .

این مسرت من بیهوده نبود چه آن لحظات و روزهای خوش حد فاصل بین يك سلسله فلاکت ها و مصائب گذشته و بدبختی ها و مصائبی بود که در آینده قرار داشت . چه « شبح » برای ملاحانش بتمام معنی يك کشتی « جهنمی » بود . حتی يك لحظه در شبح برای آنها راحتی و آسایش وجود نداشت . و لف لارسن پس از سوء قصدی که بجان او شده بود و کتکی که در زیر عرشه باو زده بودند کینه آنها را بسختی در دل گرفته بود . اوصبح وظهر و شام - هر وقت که میتوانست اوقات خود را مصروف باین مینمود که زندگی را برای ملاحان دشوار و غیر قابل تحمل سازد .

لارسن بخوبی میتوانست تأثیر این قبیل کارها و اقدامات را در روحیه دیگران بشناسد و بداند - بهمین دلیل و توجه بهمین دقایق بود که جاشویان را بشنک آورده بود و داشت آنها را دیوانه میکرد . من خود دیدم که او هاریسن را از رختخوابش بیرون کشید تا بر و قلم نقاشی را که جا بجا شده بود بجای اصلیش بگذارد و ضمنا دو ملاح دیگر را که از فرط خستگی در خواب خوشی فرورفته بودند بیدار کرد تا دنبال او بروند و به بینند که او آن کار را انجام داده است یا نه !!

این کار البته جزئی است ولی وقتی در طول شب هزاران کار جزئی از این قبیل بآنها داده شود و نگذارد که باخیال راحت برای چند لحظه چشم بر هم گذارند قطعی است کم کم وضع دماغی و روحی اشخاصی که در زیر عرشه سکونت داشتند و گرفتار این مصیبت شده بودند از حال عادی خارج خواهد شد . البته شکایت و قرقر آنان ادامه داشت مدام منازعاتی بر میانگیخت و در نتیجه سخت کتک میخورند . همیشه حد اقل سه نفر از کارکنان مشغول پانسمان جراحاتی بودند که آن انسان دد منش اربابشان بر آنها وارد آورده بود .

اقدامات دسته جمعی آنان دیگر غیر ممکن بود . زیرا لارسن مقادیر زیادی مواد محترقه و اسلحه و مهمات در اطاق خوابش گذارده بود . بخصوص لیچ و جانسون قربانیان و طعمه های همیشگی اخلاق شرور و سبعا نه و لف بودند . در دیدگان جانسن دنیائی افسردگی و ملالت خاطر خوانده میشد . من هر وقت بچهره جانسن نگاه میکردم از فرط تألم و تأثر دلم خون میگردید .

وضع لیچ باجانس کاملا فرق داشت - در قیافه لیچ يك حالت جنگجویی و درندگی

مخوفی مشاهده میشود - مثل اینکه خشم و غضب تسکین ناپذیری برهه وجود او مستولی شده است بطوریکه دیگر باو مجال تفکر و تألم و غصه خوردن نمیدهد. لیسان لیچ با یک خشم همیشگی مدام منقبض و بهم فشرده بود فقط وقتی چشم لیچ به ولف لارسن میافتاد آن لبها ازهم باز میشد و از میان آنها فریاد های رعه انگیزی توأم با فحاشی و ناسزا ، مثل رعد بیرون میریخت .

من تصور میکنم لیچ این نعره های خشم آلود و هراس انگیز را بدون توجه و کنترل خودش از حنجره خارج میساخت.

ولف لارسن را مثل جانور درنده ای - که زندان بانس را تعقیب کند در حالیکه غرش خشم آلودی را در گلوطنین میانداخت بادید گانش دنبال مینمود.

بیاد دارم در یک روز آفتابی ، روی عرشه بودم . قبل از آنکه بالیچ صحبت کنم بادست شانه هایش را لمس کردم . او پشتش بمن بود . هنوز دست من شانه اش را لمس نکرده بود که یکباره از جا پرید و در حالیکه سرش را بطرف من برگردانید از من فاصله گرفت - دانستم که او اشتها مرا بجای کسی گرفته است که از وی نفرت دارد.

شکی نبود که اگر کوچکترین فرصت مناسبی پیش میآمد - لیچ و جانسن بهر طریقی که بود ولف را از پای در میآوردند . ولی آن موقعیت هرگز آنان دست نداد ولف لارسن بخوبی از کینه و تصمیم آنان آگاهی داشت و گذشته از این لیچ و جانسن اسلحه کافی نداشتند و معلوم بود که بدین ترتیب نمیتوانستند کاری از پیش ببرند . بارها این موضوع را ولف برای لیچ ثابت کرده بود . با او میجنگید و لیچ مثل گربه وحشی بادنندان و ناخن و مشت در چنگال ولف دست و پامیزد تا آنکه بی هوش و از حال رفته روی عرشه کشتی نقش میبست .

تعب در این بود ، با وجود کتک هایی که بر اپی لیچ میخورد . باز در هر برخوردی از گلاویز شدن با ولف لارسن امتناع نداشت . گویی شرارتی که در نهاد لیچ وجود داشت منطبق با شرارت ولف لارسن بود .

بعضی مواقع بدون اطلاع قبلی لیچ خود را از پشت بروی ولف پرتاب میکرد . یکمرتبه نیز چاقوی بزرگ ضامن دارش را بتوی ولف پرتاب کرد و بفاصله یک انچ از پهلوی گلوئی ولف گذشت . مرتبه دیگر طناب کشای فولادی را از جایش برداشت و بطرف ولف انداخت - او با تکان کشتی بامهارت خاصی آن میله بزرگ را پرتاب کرد طناب گشا فاصله پنجاه و هشت پارا درهوا میمورد و بالوار عرشه کشتی خورد . ولف لارسن از نردبان اطاق نهار خوری بالا میآمد و اگر سرش را باندازه دو اینچ خم نکرده بود بی شک آن میله فولادی مغزش را ازهم میپاشید باز مرتبه دیگر لیچ مخفیانه به اطاق خواب کاپیتان رفت . یک تفنگ شکاری پر را با خود برداشت و بطرف عرشه کشتی دوید که کرنوت او را دید و تفنگ را از دستش گرفت .

من بارها باشکستی از خود سؤال کرده بودم که چرا ولف لارسن او را نمیکشد

و خود را از دست کینه توزی عجیب او خلاص نمیکنند؟ و لطف همیشه در برخورد با لیبج میخندید، مثل اینکه از این جریان لذت بسیاری میبرد. بنظر من لذت او از قبیل لذت آن کسانی است که حیوان وحشی و درنده را بمرور رام خود میکند و لطف این جریان را بدین نحو برایم توضیح داد: هنگامیکه کسی جان خود را در کف دست گرفته باشد در خود احساس ارتعاشی میکند. بشریک قیام باز فطری است و بزرگترین موضوعی را که میتواند بشرط بندی بگذارد زندگی اوست. هر قدر هیجانان و ناملایمات سرکشی در زندگی او بیشتر باشد، در خود احساس ارتعاش زیادتری میکند. چرا من با از بین بردن لیبج خود را از ضعف بیمانندی که از تهییج نمودن و ترسانیدن او بسرحد مرگ در خود احساس میکنم محروم نمایم؟ این عمل برای من و برای او لطفی در بردارد

هیجانان موقعی بسرحد کمال خود میرسند که چینه متقابل داشته باشند. بنظر من زندگی لیبج اکنون از زندگی هر کس که گوئی لطف و گرمی بیشتری دارد. گرچه خود او باین موهبت واقف نیست. زیرا احساس و عاطفه دارد که دیگران ندارند. او هدف و مقصودی دارد که میخواهد انجام دهد. او با یک کوشش خستگی ناپذیر سعی دارد بهدیف خود برسد. تمایل شدیدی بکشتن من دارد. آرزو مند است که روزی مرا از پای در آورد. بجات میتوانم بگویم که عالیترین مرحله زندگی او هم اکنون است. من تعجب میکنم که او چگونه توانسته است اینقدر زیرکانه با آرزومندی زندگی کند. برآستی هر وقت من می بینم که آتش خشم او بشدت زیانه میکشد و حساسیت عجیبش بمنتها درجه رسیده است بروضع عالی او غبطه میخورم.

گفتم: ولی تمام اینها از روی بزدلی است - او از شما میترسد و بناچار آنگونه رفتار میکند.

و لطف با لحن جدی پرسید: من و تو کدام بیشتر بزدل و ترسو هستیم؟ اگر موقعیت ناسازگار باشد و یا ناملایماتی برایت پیش آید فوراً مطلب را با وجدان خود بمصالحه میگذاری و تن بهر ناملایمی میدهی، درحالیکه اگر واقعاً شخص بزرگمنش و عالی طبعی بودی، اگر واقعاً نسبت بخودت صدیق و راستگو بودی فوراً با لیبج و جانسن دست اتفاق میدادی و در تلاششان برضد من آنانرا یاری مینمودی. توئی که بزدل هستی. توئی که ترس داری! تو میخواهی زندگی کنی - چند صباح و چند روز بیشتر حال هرچه ناملایمات میخواهد باشد. ولی یک زندگی پر از خواری و پستی - یک زندگی پر از رسوائی و ضعف! نونسبت ببزرگترین و شیرین ترین آرزوهای خود دروغگو هستی - علیه خود و زندگی رقت بارت بزرگترین سرکشها و گناهان را مرتکب میشوی. میدانی!

اگر چهنمی وجود داشت بجا بود که تو را از سر در اعماقش برتاب کرد!

بله! نه تو بلکه امثال ما هستند که شجاعترین نقش را در کنه زندگی ایفا میکنند. ما مطیع و فرمانبردار فرامین زندگی و هستی که در ما است میباشیم. ما بایما و اشارات و آرزوهای زندگی صدیق و وفاداریم. لااقل من با روان خود صمیمی هستم اما تو...

تو که اینطور نیستی !

گوئی در تمام کلمات و جملاتی که بیان میکرد نیشی بود که گوش و قلبم را مجروح میساخت . شاید هم راست میگفت : شاید من نقش يك ترسو و بزدل را بازی میکردم . هرچه بیشتر در این باره فکر میکردم بهتر درک مینمودم که صلاح اندیشی و قضاوت او درباره من بجا و درست بود .

حس میکردم که واقعاً میبایست من هم با لیچ و جانسن برضد او متفق شوم و آنها را در ازبای در آوردن وی جداً یاری و استعانت کنم . تصور میکنم درست همانوقتی بود که وجدان عبوس و برآشفته ای که از اجداد خود بارث برده ام ، پیایی بمن نهیب میزد و مجبورم میساخت که خود را در اعمال سبعانه شرکت داده و تأیید کنم که قتل عملی است بسیار صحیح و بجا .

من روی این موضوع بسیار اندیشه کردم . با خود گفتم از نظر اخلاقی این عملی است بسیار پسندیده که دنیائی را ازدست این هیولای مهیب آسوده کنم . برآستی که با ارتکاب قتل ممکن است بشریت را بیشتر سعادتمند ساخت و زندگی را توأم با لطف و عدالت زیادتیر نمود !

من همچنانکه روی تختخواب خود دراز کشیده بودم بوضع خود و دیگران میاندیشیدم و با این قبیل حقایق دست بگریبان بودم .

شب هنگام که جانسن و لیچ کشیک میدادند و لاف لارسن در طبقه پائین بود . من با آن دو مشغول صحبت شدم . آنها هر دو ناامید شده بودند . جانسن در خود احساس یکنوع یأس و حرمان شدید می نمود . لیچ نیز در هر تقلای بی نتیجه خود در هر بار بطرز فجیعی از ولف کتک میخورد بطوریکه حالت ضعف و اغماء باو دست میداد . باوجود این با گرمی و حرارت خاصی دست مرا فشرد و گفت :

« بعقیده من شما ، آقای ون وی دن ، بسیار شخص با شرافت و منصفی هستید . از شما تقاضا دارم کوچکترین مذاکره ای درباره تصمیم خود با کسی نکنید . کاملاً رفتار سابق خود را ادامه دهید . گرچه من و جانسن خوب میدانیم که ما رفتنی هستیم او ما را خواهد کشت ولی باوجود این شاید شما بتوانید زمانی بما لطف و کمکی بنمائید .»

صبح روز بعد بود که جزیره دین رایت از جهتی که باد میوزید دیده میشد . و لاف لارسن دهان به پیش گوئی کردن باز کرد . او هم اکنون بجانسن حمله کرده بود و مورد حمله لیچ هم واقع شده بود - تازه از شلاق زدن آندو فراغت یافته بود . گفت :

لیچ هیچ میدانی که روزی تورا خواهم کشت ... هان ... آیا نمیدانی ؟

لیچ در پاسخ او غرید .

سپس ولف رو بجانسن کرد و گفت : تورا هم جانسن - بقدری از زندگی برمالت و نکبت باری که داری خسته ات میکنم که قبل از آنکه من کارت را یکسره کنم - تو خودت را طعمه امواج کنی . حال این آینده و این من و تو - اگر اینکار را نکردی هرچه دلت خواست بمن بگو !

سبس همانطور که پهلوی من ایستاده بود روبین کرد و گفت : این يك پیشنهادی بود که من کردم . من حاضرم سرحقوق يك ماه تو شرط به بندم که او اینکار را میکند . من در خود این امید را میپرووراندم که طعمه‌های او بالاخره فرصتی خواهند یافت و هنگام پر کردن بشکه های آب فرار خواهند کرد . ولی لارسن قبلا این پیش بینی را کرده بود و محل مناسبی را انتخاب کرده بود که بتواند با اجرای این نقشه بطور مؤثر مبارزه کند .

«شبح» در يك میل و نیمی خط خیزابی يك ساحل دورافتاده قرار داشت . در این ساحل دره عمیقی که دیوارهای پرنشیب و فرازش آن را چون کوه در بر گرفته بود قرار داشت که عبور از آن دره بهیچوجه ممکن نبود . و در اینجا تحت نظارت مستقیم خودش (زیرا خود ولف بساحل رفته) بود لیچ و جانسون بشکه های کوچک را پر از آب کرده تا ساحل میغلطانیده و میبردند . آنها ابدأ فرصتی نداشتند که برای نجات خود وارد یکی از قایقها شده فرار کنند .

هر چند هاریسن و کلی دست باین اقدام برای نجات خود زدند . آندو عمله های یکی از قایقها بودند . وظیفه آنان این بود که بین کشتی و ساحل آمد و رفت نمایند و در هر آمد و رفتی یکی از بشکه هارا با خود ببرند .

درست قبل از نهار بود که با بشکه خالی بطرف ساحل میرفتند . ناگهان مسیر خود را تغییر دادند و از طرف چپ پرتگاه مرتفعی که میان آنها و آزادی آنها ، در وسط دریا چون کوه برپا ایستاده بود دور زدند .

بشت این پرتگاه که در دهان کف آلود دریا فرو کشیده شده بود دهات و مزارع سرسبز و زیبای مقبره نشینان ژاپونی و دره های پر طراوتی که تا دل آن دهکده ها کشیده شده بود قرارداد داشت .

بمحض اینکه سرعت قایق آنان افزوده گردید و امیدی باجرا ن نقشه خود یافتند ، بطرز جالبی بدون توجه بفرمانهای ولف که بآنها دستور برگشت میداد از مسیر خود خارج شده با بی اعتنائی بآنطرف که میخواستند میرفتند .

من هندرسن و اسموک را دیده بودم که تا ظهر روی عرشه کشتی پرسه میزدند . حالا دانستم که آنها بچه مناسب ساعتی بسیار روی عرشه بودند . آنها پس از آنکه تفنگ های پر شده خود را آوردند گاهگاهی بطرف قایق فراریها شلیک میکردند . تیر اندازی آندو در کمال خونسردی انجام میشد . در آغاز گلوله آنها بدون کوچکترین صدمه و آسیبی فقط در اطراف قایق روی موجهای آب کوبیده میشد . ولی وقتی فراریها با علاقه و حرارت زیاد مشغول پارو زدن شدند گلوله ها نزدیک و نزدیکتر آنان فرود میآمد در همین موقع شنیدم که اسموک در حالیکه بدقت نشانه میگرفت بهندرسن گفت : تماشا کن - تماشا کن حالا چطور پاروی راست کلی را نشانه میگیرم و آن را خورد می کنم .

من با دور بین جهت نشانه را تماشا میکردم و دیدم بمحض اینکه اسنوک آتش

کرد تیغه بارو خورد شد. هندرسن عمل اسموك را تکمیل کرد و باروی راست هاریسن را نشانه گرفت. سرعت قایق هر لحظه کمتر میشد. دو پاروی باقیمانده نیز بزودی شکسته شد. فراریان با پاروهای شکسته بارو میزدند اما آنها را نیز گلوله های بعدی از دستشان گرفت و بسینه دریا فرستاد.

کلی یکی از تخته های کف قایق را شکست و مشغول باروزدن شد. ولی آن تخته نیز در حالیکه کلی از درد فریاد میزد از دستش خارج شد و تکه تکه گردید. آنها تسلیم شدند. دیگر هیچگونه تلاشی نداشتند. قایق سرگردان در وسط دریا بود تا آنکه ولف از ساحل قایق دیگر فرستاد و قاین فراریان را با طناب بخود بسته بصحنه کشتی آورد.

آفتاب داشت غروب میکرد که لنگرها را باز کرده و براه افتادیم. دیگر کاری در پیش نداشتیم مگر سه الی چهار ماه شکار سگ ماهی. شب تاریکی بود. سیاهی و ظلمت با سنگینی و دردناکی همه چیز را در خود گرفته بود. من بسا قلب غمناک و ماتم زده مشغول کار شدم. ظلمت مثل گور تاریک و نمناک «شیخ» را در بر گرفته بود. ولف لارسن با سردرد شدید و عجیبی در رختخواب خوابیده بود. هاریسن ساکت و آرام پهلوی چرخ فرمان ایستاده، تنه اش را بآن تکیه داده بود. گویی از سنگینی وجود خود بتنک آمده است. بقیه کارکنان نیز آرام و غمناک بودند. غم همه جا بسال گسترده بود و مثل شب سیاه همه چیز را در بر گرفته بود. کلی را دیدم روی عرشه نزدیک در بچه نشسته است در حالیکه سرش را روی زانوهایش تکیه داده بود و دستهایش را بالای سرش قلاب کرده بود در حالت یأس و دل مردگی توصیف ناپذیری غوطه میخورد.

جانسن را دیدم که طاقباز روی بام زیر عرشه دراز کشیده است. گویی از وضع پرمالات خود و از سرنوشت اندوهبارش در حیرت و شگفتی است، در آن لحظه بود که با وحشت خاصی بیاد پیشنهاد ولف لارسن در باره جانسن افتادم. بنظر آمد که جانسن عنقریب بآن پیشنهاد جامه عمل خواهد پوشانید و خود را از قید اینهمه رنج و محنت میرهاند من سعی کردم با صدا زدن اورشته افکار شوم و دردناکش را پاره کنم. ولی او در پاسخ من بر روی لبانش لبخند پراز حزن و تأثری آورد و از اطاعت من سر باز زد.

همینطور که معموم و اندوهناک به انتهای عرشه میرفتم لیج نزدیک من آمد و گفت اگر توفیقی دست داد بسا نفرانسیکورفتی ممکن است از شما خواهشی کنم؟ خواهش من این است که مک کارنی را ملاقات کنید. او بدر بیر من است. در هتل پشت نانوائی بی فرمغازه پینه دوزی دارد، همه او را میشناسند. شما باسانی میتوانید او را پیدا کنید. باو بگوئید من انقدر زندگی ملالت بار کردم که از همه زحماتی که بشما دادم و کارهای بدی که در گذشته انجام دادم پشیمان شدم. اما نه... لزومی ندارد باو بگوئید لیج گفت: خدا حافظ.

من سرم را تکان داده گفتم: لیج هرطور شده ما همه با هم بسا نفرانسیسکوبر خواهیم گشت. و توهم باتفاق خودم بملاقات بدر بیرت خواهی رفت.

لیج در حالیکه دست مرا میفشرد گفت : میدانی خیلی دوست دارم حرف تو را باور کنم ولی نمیتوانم ولف لارسن مرا خواهد کشت . من بخوبی این موضوع را میدانم فقط آرزویی که دارم این است که ایکاش زودتر مرا میکشت و این رشته پوسیده ای را که مرا بزندگی سراسر غم باز مربوط نموده است زودتر میگنست .

وقتیکه لیج مرا ترك کرد وقت احساس کردم مثل اینکه منم همین آرزورادارم واقعا حال که محکوم بمرگ بودیم پس چرا زودتر نمیریم ؟! کابوس حزن و غم و اندوه بطور بیسابقه ای بر جسم و جانم سنگینی میکرد . ساعت های بسیار روی عرشه بنا تفکرات بی پایان قدم میزد . احساس میکردم که از عقاید اشتراک انگیز ولف لارسن سخت در ناراحتی و غدا بم . با خود میگفتم آخرین چه زندگی است ؟ پس کجاست آن عظمت و بزرگی و شرافت زندگی ؟ پس چرا میگنارده که اشخاصی متلون ایشان برای انهدام روانهای انسانی قدرافرازند ! اوه : که بنا بگفته آن دیوبست زندگی واقعا چه چیزی بی بها و پراز محنت و نکبت است ! هر چه زودتر این رنج - این رنج زندگی پایان مییافت بهتر بود !

من نیز بشده عرشه تکیه داده بودم - با دیدگان غمزده و حیرت زای خود از اعماق تاریکی بردریا مینگریستم - من نیز اطمینان داشتم که دیر یا زود این دریای آرام و خاموش مرا بکام خود فرو میبرد و در سینه سرد و سبزرنگش برای همیشه جایم میدهد .

فصل هفدهم

تعجب است که برخلاف پیش بینی های کلی در «شبح» حوادث مهمی که حائز اهمیت باشد رخ نداد . ما از شمال و مغرب کناره های ژاپن گذشته در منطقه ای که پر بود از گله های سگ ماهی شناور بودیم «شبح» از یکی از نقاط اقیانوس آرام که هیچکس نمیدانست کجاست آمده بود . و مسیر رفت و آمد همه ساله اش را بطرف شمال ، آنجا که بوی سگ ماهی دریای برینگ را با خود دارد حرکت میکرد .

ما نیز در «شبح» همچنان بطرف شمال میرفتیم - حیواناتی جاندار را میکشتم و جسد های ایشان را غارت میکردیم . جسد های عریان سگ ماهی را روی عرشه میانداختیم پوست آنها را نمک سود میکردیم - تا خانمهای زیبای شهر نشین بتوانند شانه های مرمرین خود را با آنها بیاریند .

این قتل و کشتار همه از روی يك لا قیدی و اوباش منشی و هرزگی خاصی تنها بخاطر این خانمهای زیبا و طناز انجام میگرفت . کارکنان کشتی نه گوشت سگ ماهی را میخوردند و نه روغن آنها . پس از یکروز کشتار و چپاول دیدم پوستها و لاشه ها تمام عرشه را پوشانیده و خون و بیه همه جا را لزوج و متعفن نموده است - سوراخهای جدار کشتی مسدود شده بود - دگلها و طنابها و نرده ها رنگ خون بخود گرفته بود . کارکنان کشتی مانند قصابانی که در کشتار گاوها مشغول بسلاخی هستند لغت و عریان در حالیکه

دستهایشان تاشانه‌ها غرق درخون است با چاقوهای خوک کشتی مخلوقات زیبای دریارا که کشته‌اند میدرند و پوست میکنند.

وظیفه من این بود که پوستهای جامه‌ای و مواد را بمجردیکه باقی‌مانده‌ها وارد صحنه کشتی میشدند شمارش کنم و در کندن پوست و نظافت عرشه و منظم کردن اشیاء کشتی نظارت نمایم.

کار بسیار نامطبوعی بود - جسم و جانم از آن نفرت شدید داشت. گرچه از لحاظ ریاستی که بر آن عهده داشتم تاحدی برایم نافع بود - زیرا لیاقت و استعداد کارهای اداری را که اندکی در من وجود داشت توسعه میداد و خود من واقف بودم که استعداد و نیروی اداری من روز بروز قدرت میگیرد و این خود برای من فوق‌العاده حائز اهمیت بود.

من بمرواحساس میگردم که دیگر آن شخصی که بودم نمیتوانستم باشم - گرچه هنوز امید و ایمان من بزندگی بیشتر از انتقادهای مخرب و خرده‌گیریهای تباه‌کننده و لاف لارسن زنده تر و بهتر شده بود اما شکی نبود که در مسائل بی‌اهمیت و جزئی افکار و لاف در من تاثیرات بسزائی نموده بود.

ولف دنیای حقیقی و واقعیت زندگی را که من هرگز با آن آشنا نبودم و همیشه نیز از آشنائی با آن هراس داشتم و طفره میزد، جلودیدگان من مجسم نمود.

من آموخته بودم که حقیقت زندگی را باید از وجود گذران آن مجزا نمود - باید بادیده بصیر و عمیقی آنرا نگریم - بوجود چیزها و مفاهیم غیر واقعی از قبیل حقایق دنیا اذعان داشتم و میخواستم در حیطه تعمق و تفکر انتزاعی نتایج مطلوب گرفته ارزشهای برای صور واقعی هستی و شئون و مراحل مختلف زندگی که بخودی خود دارای وجه - جداگانه‌ای میبودند تعیین کنم.

من وقتی که مشغول شکار سگ ماهی بودیم توانستم بیش از هر وقت دیگر به ماهیت و لاف لارسن واقف گردم. زیرا هنگامیکه هوا خوب و دریا آرام بود و «شبح» در میان گله‌های سگ ماهی قرار گرفته بود و کلیه کارکنان در قایق بودند و بشکار سگ ماهی اشتغال داشتند. در کشتی فقط من و ولف لارسن بودیم - البته توماس مدیریچ هم بود ولی وجود و غیاب او برای ما یکسان مینمود.

اما داره یک کشتی برای دو نفر کار ساده و شوخی بود قایق‌های پیشقراول از «شبح» فاصله زیاد گرفته بودند قایق اولی با آخری در حدود دو میل فاصله داشت و بطور مستقیم روی دریا بحرکت خود ادامه میداد. کم‌کم شب آمد - هوای طوفانی و دریای موجدار قایق‌ها را در بر گرفت. وظیفه ما بود که «شبح» را از سمت پناه باد بآخرین قایق برسانیم تا قایق‌ها بتوانند در مواقع بروز طوفانهای شدید و خطرناک در پناه ما از خطرات شدید مصون باشند.

این مطلب ساده و پیش پا افتاده‌ای نیست که تنها دو نفر آنهم وقتی که تندبادی برخاسته است کشتی را مانند «شبح» بحرکت آورده مراقب قایق‌های دیگر باشند بادبانها را آنطور که لازم است خود را برافراشته و با پائین آوردن و بهر حال با خشم

دریا بجنك و ستیز پردازند.

من ناچار بودم همه این مطالب را بسرعت بیاموزم. رانندگی کشتی را بسهولت آموختم. اما در آغاز برایم بسیار مشکل بود که از نیرود کله‌ها را بالا زدم و در حالیکه همه سنگینی بدنم روی بازانم قرار داد و در میان فضا آویزان میباشم پله طنابی را ترك کرده و باز ارتفاع بیشتری صعود کنم.

ولی این عمل مشکل را نیز بزودی فراگرفتم: آنچه سبب شد من باین زودی مشکل ترین کارها را انجام دهم آرزوی وحشیانه‌ای بود که در نهاد من ریشه داشت. من میخواستم از خود دفاع کنم و صریح و علناً با اثبات کنم منم میتوانم بدون کمک فکری خود و تنها تکیه بر نیروی جسمانیم زندگی کنم. زمانی نیز رسید که از دیدن روی تیردگل و طنابها و بالا رفتن از ارتفاعات باشیب های تند در حالیکه دورین بر چشم داشته و قایق ها را جستجو میکردم لذت میبردم.

روز خوشی را بیاد دارم، وقتی که قایق ها ما را از دور ترك کردند و همانطور بسرعت از ما فاصله گرفته در دریا بیش میرفتند. صدای شلیک تفنگهای شکارچیان ضعیف تر بگوشمان میرسید. تازه باد بسیار ضعیفی وزیدن گرفته بود که ما بطرف قایق ها حرکت کردیم ولی هنوز با آخرین قایق نرسیده بودیم که باد ایستاد. من از فراز دگل با دورین میدیدم که شش قایق یکی پس از دیگری در حالیکه سک ماهی ها را دنبال میکنند دردهان خشکی محو و ناپدید میشوند. «شبح» در آن دریای صاف و آرام بدون اندک تکانی متوقف شده بود و هرگز نمیتوانست به تعقیب قایق ها پردازد و لف لارسن ناراحت شده بود. درجه هواسنج پائین بود. آسمان شرق او را ناراحت ساخته بود. بامراقبت شدید و خستگی ناپذیری که توام بایمنی بود افق را میباید. گفت: اگر بادی سخت و شدید از آنجا بروز کند و ما را از قایق ها کوتاه کند احتمال دارد که تخت خوابهای اطاقهای کشتی دیگر روی کارکنان را نه بیند.

اندک لطافتی نیز در هوا وجود نداشت. هوایی بود بیاندازه خشک و ظالم من از دیدار آن وضع بیاد عمارت کالیفرنیا پیدا افتاده و گفتم - این هوا، هوایی است زمین لرزه آورماگویی هوا فال بدی دردل داشت - انسان بوضع عجیبی وباصراحت خاصی گویا احساس میکرد که دردناکترین سوانح رخ خواهد داد. کم کم سرتاسر افق شرق در میان ابرهای سیاهی که مثل رشته های کوه بهم پیوسته بودند پوشیده شد در سینه ابرها چنان دره ها و پرتگاهها و سایه روشن ها دیده میشد که انسان بی اختیار از شدت ترس و وحشت دیده بردریا میدخت که هنوز داشت بازمین معاشقه میکرد و بر خیزابهای سپید و کف آلود و آن بخارهاییکه لاینقطع امواج دریا را بکام خود فرو میکشیدند نظاره میکرد. اما هنوز از باد اثری نبود و کشتی آهسته آهسته تکان میخورد و لف لارسن گفت: این طوفان نیست بلکه مادر طبیعت است که میخواهد بر فراز سرما بایستد و باتمام قوا فریاد بزند. شکی نیست که این مادر طبیعت کشتی را بجنش و وقص وامیدارد. اما ما بقایق هایمان نزدیک میشویم بهتر است تو زود بادبانهای

جلوی را کمی شل کنی.

من بالآخر معترضانه ای گفتم: اما اگر اینطور که میگوئید بخواهد نعره میزند ما هم که اینجا دو نفر بیشتر نیستیم پس تکلیف چیست؟

گفت، ما باید در ابتدای طوفان چه اکثر استغافه را بنمائیم و حداقل تا بادبانهایمان پاره پاره نشده است میتوانیم خود را بقیایها برسانیم. بعداً هر واقعه‌ای میخواهد رخ دهد، من دیگر اهمیت نمیدهم. ما با وجود تحمل هر ناملاایماتی مجبوریم سعی خود را بنمائیم و آنها را نجات دهیم.

هنوز بردی آرامش و سکوت خیال انگیز حکومت داشت. مانهار را باتشویش و اضطراب زیادی بستندی خوردیم. هجده نفر از کارکنان بر روی دریا در نقطه ای که در وضع موجود هرگز با آنان دسترسی نداشتیم، نزدیک ساحل مقابل سرگردان و حیران مانده بودند.

درحالیکه در بالای سرما؛ توده ابری سیاه مثل جبال آهسته و باهمیت حرکت میکرد.

ولف لارسن چندان متأثر و متألّم بنظر نمیرسید، فقط هنگامیکه بهر شبه کشتی برگشتم مشاهده کرد. سوراخهای بینش کمی کشیده شده و بطور محسوس تندتر از مواقع دیگر راه میرود. صورت و لوف درهم کشیده بود، خطوط چهره اش سخت و عمیق شده بود، با این وجود در دیدگان آسمانی رنگش يك تلوّ لو و برق درخشنده ای دیده میشد. باخود اندیشیدم که شاید باز مسرت ناشی از خوی درندگی او برایش دست داده است و چون احتمال دارد کشمکش و مبارزه ای برایش پیش آمد کند خوشحال و مسرور بنظر میرسد. شاید وقوف باینکه دقایق حساس و لحظات پرطغیان زندگیش نزدیک است و سیلاب هستی اش بجز رومدو هیجان برخواهد خواست ارتعاشات وحشیانه و درعین حال شعف انگیز در او بوجود آمده است.

او یکباره بدون آنکه تعهدی در آن بیان داشته باشد و با آنکه بداند که من متوجه هستم و کلیه حرکات و وجنات او را دقیقاً بررسی میکنم بروز طوفان را بطور مستخره و از روی بی‌اعتنائی بایک خنده گوش خراش و استهزاء آمیزی استقبال نمود هنوز او در نظرم مجسم است که مانند کوتوله افسانه شبهای عرب که مقابل يك جن مششوم و عظیم‌الجثه میایستاد، روی عرشه ایستاده بود. او سرنوشت و آنچه که برایش در برداشت بمسخره میگرفت و از استقبال حوادث با هر خصومتی اندک هراسی نیز نداشت.

سپس بطرف آشپزخانه رفت و گفت اوه: کوکی بمحض اینکه ظرفهایت راشستی بیاروی عرشه با توکارم دارم. گوش کن - گوش بزنگ باش هر وقت صدایت زدم زود بیا بالا.

سپس درحالیکه متوجه بود که من بادودیده نگران ولی با شیفتگی خاصی او را تماشا میکنم روبن کرد و گفت :

«بی عرضه» باور کن که این طوفان از یک شراب کهنه بیشتر سکر آورو نشاط - انگیزاست. عمر خیام تو زندگی را باخته است. او تنها بمستی و سکر شراب توجه داشت. بدیندلیل فکر میکنم که اونیم عمرش بیش در این دنیا نزیست. در این هنگام پنداری نیمی از آسمان غرب را رنگ گرفته بودند. خورشید در پشت ابرهای سیاه از نظر پنهان شده برد ساعت دو بعد از ظهر بود - هوا گرگ و میش شده بود تاریکی و روشنائی بطرز آشکار و عجیبی باهم در آمیخته بودند - انوار ارغوانی رنگ بر پشانی آسمان موج میزد - زیبایی و وحشت همه چیز را در بر گرفته بود.

گوئی از چهره و لاف لارسن در بناه آن انوار ارغوانی تلؤلؤل و نوری ساطع بود. این تصور بدانسان در من قوت گرفت که بنظرم آمد هاله ای از نور چهره لارسن رادر برد گرفته است - دیگر ما - من و ولف در مسیر یک آرامش و سکون خلسه انگیزی قرار - گرفته بودیم درحالیکه در پیرامون همه جا علائم و نشانه های بروز طوفانی شدید در عد و برقی وحشت انگیز دیده میشد. هوا گرم شده بود - مثل آنکه قطرات غرق روی پیشانیم نشسته بود و آهسته بروی بینیم میلغزید. احساس کردم نمیتوانم بر پای بایستم هم اکنون است که بحالت اغماء روی عرشه نقش بندم - کشان کشان بنزدیک نرده رفتم و بآن تکیه دادم.

درست در همین هنگام نسیم بسیار ملایمی وزیدن گرفت . معلوم بود که این نسیم از طرف خاور میوزد ولی آنقدر ملایم بود که کوچکترین حرکتی به کرباسهای خمیده و شل شده بادبانهها ندارد. فقط صورت عرق زده ام آن را حس کرد و اندکی خنک شد. ولف لارسن صدا زد : کوکی! و متعاقب آن قیافه وحشت زده توماس از آستانه در آشپزخانه پیدا شد .

ولف باو گفت : کوکی! آن حلقه طناب جلوی را باز کن و بدور ادور کشتی بکش هر وقت موقعش شد چادرها و بادبانهها را با این طناب محکم به بند - اگر اشتباه کنی آخرین مرتبه خواهد بود که بادبان را میبندی - فهمیدی؟

آقای وی ون دن شما هم نزدیک بایستید و سر بادبانهها را بگیرید و روی طنابها بیاندازید. بعداً بسرعت میروی و بادبانههای جلوی را با شدت میکشی. هر قدر سریعتر این کار را انجام دهید برای شما آسانتر خواهد بود. اگر دیدی که کوکی بشلی میکند بامشت بین چشمهایش بزنید من از لطف و مهربانی و لاف نسبت بخود که دستورهایش را در مورد من با هیچ نوع تهدید و توهینی توأم نکرده بود واقف و خشنود بودم پیشانی کشتی ما بطرف شمال غربی بود و باید با آنطرف هم شرع بزیم . منظور ولف لارسن این بود که با وزش بادی که بیش آهنگ طوفان است فوراً خود را بقایقها برسانیم تا ولف بدین ترتیب طوفان را مسخره کرده باشد.

ولف گفت: خوب! نسیم بطرف مامیآید. قایق ها کمی بطرف جنوب کشیده شده اند. سپس به انتهای کشتی رفت و پشت چرخ فرمان قرار گرفت. من نیز در جای خودم مقابل بادبان سه گوشه ای جلوی کشتی قرار گرفتم. نسیم دیگر شدید تر وزیده کرباس بادبان ها فیس کرده و تکان میخوردند.

آقاسای ون وی دن خدارا شکر که طوفان ناگهانی نمیگیرد. این دعای کوتاه و آرزومندای بود که آشپز کرد. خود من نیز کاملاً سپاسگذار بودم - زیرا بقدر کسافی پی برده بودم که در این قبیل حوادث چه بلیات و بدبختی ها درانتظار ما است. وزش باد بررور تند تر میشد، بادبانها با تکبر و شکوه بسیار گونه های فیس کرده و هیكل های برافراشته داشتند، «شیخ» بحرکت آمد. ولف لارسن چرخ فرمان را بطرف چپ چرخانید. ما براه افتادیم. بادحال از پشت کشتی نمره زنان هرآن قویتر و شدیدتر میوزد. بادبانهای بالای سرم گوئی برقص آمدند و با اشتیاق بسیار برصورت هم سیلی میکوبند. من نمیدیدم که درقسمتهای دیگر چه حوادثی رخ میدهد. اما همیندر احساس کردم که کشتی ناگهان باینسو و آنسو میجهد و از فشار بادبانهای جلوی کاسته میشد. من مشغول ترتیب دادن بادبانها بودم و هنگامیکه از این کار فراغت پیدا کردم دیدم شیخ جستان و خیزان بطرف جنوب غربی میرود. بادبانهای جلوی پشت به باد داده بودند و شیخ همچنان میجهد و جلو میرفت. ضربان قلبم شدیدتر شده بود و گوئی چون سندان آهنگران شدید و سریع بر روی آن پتک سنگینی میکوبند. با این وجود لحظه ای مکث نکردم و خود را بروی بادبانهای جلوی انداختم و قبل از آنکه بادی فوق العاده شدید شود آنها را برافراشتم، سپس به پیش لارسن برای کسب دستورات دیگری رفتم.

ولف لارسن از روی رضایتمندی سرش را تکانی داد و چرخ فرمان را بدست من داد. باد مدام شدت مییافت، نمره زنان بر روی امواج آب میدوید و دریا را بزیر شلاق خود بطغیان و خروش میآورد من، در حدود یکساعت کشتی را راندم - ولی هر لحظه ندایت کشتی - براریم مشکل تر میشد چه من تا آنوقت بآن سرعت در میسر باد نرانده بودم.

ولف گفت: حالا بادوربین اطراف را نگاه کن، به بین قایق ها درچه وضعی هستند. مادست کم ده گره آمده بودیم و حالا هم ساعتی ۱۲ تا ۱۳ گره پیش میرفتیم. این دختر میداند چطور با سرعت قدم بردارد. (کشتی در انگلیسی مؤنث مجازی است) خود را راضی کردم که برای این تفحص بروی تیرهای دگل که از سطح عرشه در حدود هفتاد پا ارتفاع داشت بروم. همینطور که از پشت دوربین پهنه بی پایان آب را نگاه میکردم فکر کردم که ما باید چه سرعتی داشته باشیم اگر بخواهیم بقایق ها دسترسی پیدا کنیم؟! همانطور که ما در آن دریای پراز وقار و حزن پیش میرفتیم، مشکوک بودم که اصولاً چگونه ممکن است قایق های ما بر روی سینه دریا باشند؟ غیر ممکن بنظر میرسید که آن قایق های پوسیده و زواردررفته بتوانند برابر طغیان آب پایداری کنند.

برایم تشخیص قدرت و مقدار شدت باد ممکن نبود. زیرا کشتی در مسیر باد بود اما وقتی که از بالای دگل - از آن بلندی بیابین نظر افکندم دیدم شبح جان یافته است سرش را بسینه دریای کف آلود گذارده، آب را میشکافد و پیش میرود. بعضی مواقع شبح از جای خود بلند میشد، موجی بزرگ از زیر سینه خود به پهلویش پرتاب میکرد زده طرف راستش زیر آب پنهان میشد و عرشه و دریچه های آن پراز آب پرجوش و کف آلود میگردد. در این مواقع که کشتی بفرمان باد برپهنه دریای مغلظد گویی مثل کسی که خود را به آونگ عظیمی در هوا معلق نموده باشد مینمودم که با سرعتی شدید در ارتفاع هفتاد پا پرواز بنماید.

بناگاه از این سرعت سرسام آور بی تاب میشدم. با دست و پای لرزان خودم را بتیردگل میآویختم و دیگر نمیتوانستم قایقهای سرگردان را در دریای طوفانی جستجو کنم. من دیگر بهیچ گوشه و بهیچ چیز دریا مگر آن موجهای عظیمی که در زیر پای «شبح» بطغیان آمده بود و سعی داشت «شبح» را مغلوب کند توجه نداشتم.

ولی وضع کسانی که در قایقها در وسط دریا سرگردان بودند بمن پایداری و نیرو میداد و تصور در باره آنها مرا از وضع خود غافل میساخت. ساعتی گذشت اما من جز دریای یأس انگیز و طاغی چیزی ندیدم. اما ناگهان در آن دوردست ها - در آنجا که يك پرتو عیار و لوگر در آفتاب بر روی موجهای اقیانوس پرسه میزد و چهره غضب آلود آب را نقره فام میساخت نقطه ای سیاه بچشم خورد که لحظه ای بعد بسوی آسمان پرتاب شد و آنگاه در کام امواج فرورفت. من با شکیبائی و حوصله ای زیاد هنوز ایستاده بودم. دوباره نقطه کوچک سیاه خود را از میان امواج آب در مسیر دماغه عقبی کشتی بیرون کشیدم. من فریاد نادم اما بسا اشاره دست و لاف لارسن را از جریان - آگاه ساختم.

و لاف مسیر کشتی را تغییر داد و من بمجردیکه نقطه سیاه را مستقیماً در جلوی کشتی دیدم با و اشاره کردم که بیش از آن تغییر مسیر ندهد.

آن سیاهی بسرعت بزرگ شد - بطوریکه من برای اولین بار در قلمب سرعت - حرکت «شبح» را تقدیس کردم. و لاف با اشاره مرا نزد خود خواند ... من پائین آمدم و هنگامیکه نزدیک چرخ فرمان ایستادم بمن دستورهائی داد که بروم و لنگر بیاندازم. سپس مرا با احتیاط ترغیب کرد و گفت: احتمال دارد که باد بانها سست باشند، ولی مهم نیست. تو باید کار خردت را انجام دهی. کوکی هم پهلوئی بادبان جلوی میایستد.

من جلورفتم و دیدم که هر دو طرف کشتی در آب نشسته است - زده ای که در پناه باد بود، و زده ای که بطرف باد بود هر دو در زیر آب مدفون شده بودند. پس از آنکه دستورهای لازم را به توماس دادم خودم از طناب بادبان ها بالا رفتم. من بخوبی میدیدم که قایق پیشانی اش را رو به باد و در آغوش دریا گرفته است و چادر هایش را بروی خود انداخته تا کمتر از طوفان آسیب ببیند. سه نفری که در آن بودند مدام

فریاد و فغان میزدند و با هر موج کوه پیکر که برمیخواست با آسمان صعود میکردند و سپس باز بسیمه اقیانوس پرتاب میشدند. گاهی آنان در زیر آب مدفون میشدند و من با اضطراب و نگرانی کشنده ای از اینکه آنها دیگر از آب بیرون نخواهند آمد همانجا مبهوت میایستادم. اما باز قایق از میان امواج کف آلود در حالیکه پیشانی اش بطرف آسمان بود بیرون میخیزد. نگاه تضرع آمیز سه قایق نشین که پیرامون خود را در انداز میکردند و بسرعت جنون آمیزی با پاروهای خود آب را بعقب میزدند بخوبی احساس میشد. دوباره قایق از سر بدخل دره ای که میان امواج بوجود میآمد پرتاب میشد. واقعاً وقتیکه باز از کام امواج دیوانه و خشمگین بیرون میآمد پنداری اعجازی شده است.

در این گیرودار بود که «شبح» بطور ناگهانی مسیر خود را تغییر داد. من گمان کردم ولف از نجات آنها مأیوس شده است. او! که این تصور چقدر برای من غم انگیز بود. اما بعد فهمیدم که «شبح» خود را برای لنگر انداختن آماده میکند. ما مستقیماً در مقابل باد بودیم. قایق ها مستقیماً در فاصله زیادی پهلوی ما بودند. شبح را آرامش و سکون مطلق فریاد گرفته بود.

فقط برای چند لحظه کلیه ناراحتی ها و فشارهای امواج از بین رفته بود که ناگهان «شبح» با سرعت بسیار زیادی دور خودش چرخید. همانطور که کشتی دور خودش میچرخید من سرعت باد را که تا آنوقت از آن مصون بودیم حس کردم. متأسفانه صورت من بطرف باد بود و ریه هایم از آن پر شده بود بنحوی که دم زدن برایم مقدور نبود. من احساس میکردم نزدیک است خفه شوم - شبح گویی میغلطید و من دریای بزرگی را دیدم که بر فراز سرم نیز دامن میگستراند. موجی کوه پیکر که نمیتوان اندازه ای بر آن تصور کرد و گویی همه اقیانوس را در خود داشت بالای شبح قرار گرفته بود من بآن توده عظیم آب که بالای سرم بود خیره شده بودم. پرتو آفتاب سیمای پرچین و شکن و دهان کف آلود موج بالای سرم را رنگ آمیزی کرده بود. و من یک توده بی پایان سبزرنگ را باز مینه شیری رنگ که از سینه دریا بالای سرم کشیده شده بود دیدم

سپس آن کوه متحرك و خروشان پائین آمد - با عمه هیبت در فضا متلاشی شد و روی سرم پائین ریخت. من ضربه ای سخت و مهلك متحمل شدم. آنطور که گویی آنضربه بر هیچ جاو همه جای بدنم وارد آمده است. حائلی را که محکم در میان پنجه های خود گرفته بودم بناچار رها کردم. در زیر توده های آب دست و پا میزد و در همان لحظات این تصور در مغیله ام خطور کرد که این همان کابوس مخوف و ترس انگیزی است که میگویند هنگام بروز طوفان و طغیان دریا روی میدهد. موج مرا با خود میغلطانید و مدام بدنم را با شیبائی میکوبید - دیگر در زیر آب نمیتوانستم تنفس کنم و آب دربارا در ریه های خود احساس میکردم. اما در تمام این دقائق درد ناک یک تصمیم داشتم و بیک کار میانیدشیدم و آن این بود که هر طور شده بادبان مثلثی شکل جلوی را مقابل باد. روی شبح بکشم. شکی نبود که این کار بسیار مشکل بود اما ضرورت داشت که بهر وسیله ای شده این کار را انجام دهم. من هرگز از مرگ خود بیمناک نبودم. همینطور

که در فکر انجام دستور های او بودم بنظر آمد که او در میان آن طوفان سهمگین و در آغوش آن موج های زنجیر گسیخته و دیوانه کنار چرخ فرمان ایستاده است - بنظر آمد که او اراده خود را بر اراده طوفان فایق کرده است و طوفان را بیازی و مسخره میگیرد در این لحظه در خود احساس نیرو کردم - با قدرت خود را از زیر توده های آب بیرون کشیدم و بنزده آویزان شدم - دوباره هوای آزاد و فرح بخش روی امواج را استنشاق کردم. سعی کردم از جایم بلند شوم اما سرم محکم بچیزی خورد و با دست و زانو بزمین افتادم.

آب مرا تا در پیچه قسمت زیر عرشه کشانیده بود. همینطور که چهار دست و پا تلاش میکردم و خود را روی عرشه میکشانیدم ناگهان به توماس مدیریچ رسیدم که با یکدنبیا در دوالم آنجا دراز کشیده بود، اما هیچ وقت احوال پرسى نبود و میبایست هر چه زودتر بادبان مثلثی شکل جلوی را پائین آورم.

وقتیکه روی عرشه کشتی رسیدم - گویی همه چیز داشت پایان میبافت - مثل اینکه آغاز رستاخیز موعود بود که مذاهب نوید میدهند از هر طرف صدای پاره شدن بادبانها و آهنگ ترق و ترق چوب گوش را آزار میداد.

«شبح» گویی میخواست تکه تکه شود. بادبانهای جلوی و بادبانهای بالای دگل که در هنگام عقب و جلو رفتن کشتی نامرتب شده و کسی نبود که آنها را مرتب کند ریشه ریشه شده بودند.

تیرزیر عرشه طرف راست و چپ ترق و ترق کنان خورد میشد. تکه های بادبانها و قطعات اسباب خورده های کشتی در آسمان با اینطرف و آنطرف کشیده میشد. طابها، بندها، مهارها همه از هم باز شد مانند مارهایی چنبره میزدند و پیاپی بر چهره فضا - سیلی نواخته سوت میکشیدند. صدای خرد شدن تیردگل بادبان جلوی با این غوغا نیز درآمیخته بود. بنظر من میآید که هستی از هم میگسلد و ارکان آفرینش برای انهدام - میلرزد. تیردگل فریاد زنان بقاصله چند متری من فرو افتاد. من اراده داشتم که برای نجات خود و «شبح» هر کار و هر فداکاری که ممکن است انجام دهم.

شاید هم موقعیت و وضع کشتی زیاد یأس انگیز و وخیم نبود. من بیسار پیش بینی و لف لار من افتادم. او خود انتظار داشت که تمام وسائل کشتی از هم جدا و سست شود و حال نیز همینطور شده بود.

از خود پرسیدم و لف کجا است؟ برگشتم و دیدم با متانت و خونسردی همیشگی مشغول مرتب نمودن بادبان بزرگ است. و لف بادبان بزرگ را بنیروی عضلات نیرومندش از هم باز میکرد. قسمت عقب کشتی در هوا بلند شده بود و بدن و لف در برخورد خیزاب بزرگ و سفیدی که میخروشید و میگدشت قرار داشت. همه این حوادث و وقایع را که مجموعاً دنیائی درهم ریخته و جهانی را که در آستانه از هم پاشیدگی بود نشان میداد در ظرف پانزده ثانیه مشاهده نمودم

من با این وجود از تعجب قایق کوچک دست برنداشتم فوراً بروی بادبان مثلثی

شکل جلوی پریدم - بادبان داشت میخروشید و مثل دیوانه خودش را بچپ و راست میکوبید و با صدای غریب و عجیبی قیل و قال میکرد. بادبان مرتب بصورت و بدن من سیلی میزد ولی من هر دفعه با تمام قوا بادبان را بعقب میکشیدم. آنقدر این عمل تکرار شد که همه انگلستان من مجروح گردید و از نوک آنها خون میچکید. من دیگر نه دردونه ناراحتی هیچ چیز درد نکند فقط میدانم که با نهایت فعالیت ایشانرا انجام میدادم. من در حالیکه بادبان را میکشیدم سه ناگهان دیدم مهار و خود بادبان از یگدیگر میگسلند.

هنوز بادبان را میکشیدم - هر چه بادبان بیشتر کشیده میشد - با دست قسمتهای جلو تر آن را محکم میگریتم - خون انگلستانم بادبان را رنگین ساخته بود - اما عاقبت بادبان رام شد - با هستگی از هم باز شد - لارسن پهلوئی من بود و داشت بادبان را بالا میکشید در حالیکه من هم قسمتهای تازه و شل طناب را محکم میکردم.

ولف فریاد زد : محکم آن را به بند و بیا!

همانطور که دنبال ولف میرفتم احساس کردم که علی رغم این همه غرشها و طوفان ها، علی رغم این از هم گسستن طنابها و مهارها و این از هم شکستن تیرها و تخته ها - آرامش و سکونی حاصل شده است. شبخ لنگر انداخته بود - هنوز منظم و با غرور کارش را ادامه میداد در حالیکه طوفان هم بشدت سابق هیاهو میکرد و کارش را دنبال مینمود. دیگر بادبانی نبود - همه بادبانها از بین رفته بودند جز بادبان بزرگ و بادبان مثلثی شکل جلوی که جلو باد را گرفته و سطح روی شبخ را تادماغه آخری آن پوشانیده بودند - تنها این دو بادبان با قدرت و مقاومت بسیار شبخ را از خطرات دریای خشمگین که همچنان میخروشید محفوظ داشته بودند.

من همچنان با دیدگانی متعجب بدنبال قایق میگشتم - ولف لارسن هم طناب های قایق کشتی را باز کرد. قایق در بیست قدمی کشتی روی امواج آب بالا و پائین میرفت. ما مطابق محاسبات دقیق ولف خود را به قایقها رسانیده بودیم دیگر جز این کاری نداشتیم که طنابها را بقایقها بسته و آنها را بداخل صحنه کشتی بیاوریم. ولی این کار هم آن اندازه که بنظر ساده میآید آسان و بی دردسر نبود.

در جلو قایق کرفت ، در عقب اذتی اذتی و در وسط کلی قرار داشت. همانطور که نزدیک قایق میشدیم قایق روی موج بزرگی قرار گرفت و با آسمان پرتاب شد - «شبخ» در دره ای که میان دو موج بزرگ ایجاد شده بود پائین رفت - در این موقع درست بالای سر خود کله سه نفر کارکنان قایق را دیدم که به پهلوئی قایق خمیده و پائین را نگاه میکنند. لحظه ای بعد ما بروی موجی مرتفع و بزرگ قرار گرفته بالا میرفتیم و آنها بعمق دره میان موجها پرتاب میشدند. آنچه بنظر من قطعی میآمد این بود که چند لحظه بعد «شبخ» در برخورد با امواج کوه پیکر از هم متلاشی خواهد شد و روی آن قایق که مثل تخم مرغ با بنظر طرف و آنطرف پرتاب میشد فرو میریزد.

ولی بموقع من طناب را بجانب اذتی اذتی پرتاب کردم و ولف نیز در همان حال

طناب دیگری را بطرف کرفوت انداخت - هر دو طنابها را به بدنه قایق بستند و با احتیاط و قتیکه حرکت کشتی در وضع مناسبی بود هر سه نفر در یک موقع با هم روی عرشه کشتی پریدند. در چند لحظه بعد قبل از آنکه کشتی بدهان موجی بزرگ سپرده شود قایق را بالا کشیده و وارونه به بدنه کشتی قراردادیم. از دست چپ کرفوت خون زیادی جاری بود. انگشت سوم دست چپش بطور کامل خرد شده بود. اما کوچکترین اظهار ناراحتی نمیکرد و حتی بادست راستش ما را در جای دادن قایق کمک میکرد. بمحض اینکه ما قایق را سر جایش قراردادیم و لوف دستور داد: اذتی اذتی آن نزدیک بایست تا بادبان مثلثی شکل را بکشیم. تو هم بعقب کشتی برو و بادبان بزرگ را شل کن. کرفوت تو هم برو و ببین کوکی چه میکند - شما هم آقای ون وی دن دوباره بروید بالای نردبان و هر چه را که پاره پاره شده است و بدرد نمیخورد پائین بریزید.

لوف هنوز کلمه آخر را نرفته بود که مثل ببر با جهشی خود را به پشت چرخ فرمان رسانید. من هم باز حمت بادبانهای جلورا باز کردم و شبح آهسته بحرکت آمد. در این حرکت مجدد همانطور که در فضای خالی و دره‌های عمیق میان امواج دریافرو میافتادیم دیگر بادبانی وجود نداشت که دستخوش آب و باد دریا گردند. من روی تیرهای بادبانها که در اثر شدت باد بطرف بادبانها کشیده شده بود ایستاده بودم. شبح بمقدار زیاده در آب نشسته بود و تقریباً دکل‌هایش بموازات سطح آب بود. من بطور عمودی وضع کشتی را نگاه میکردم بطوریکه خط برخورد و نگاه من زاویه قائمه‌ای را تشکیل میداد. شکی نیست که من میخواستم عرشه را نگاه کنم ولی ممکن نمیشد چه توده‌های وحشی و انبوه آب عرشه را زیر پیشانی خود پنهان ساخته بود. فقط میدیدم که گاهی دودگل از آب بیرون است. «شبح» برای چند لحظه در سینه آب مدفون شده بود ولی بمحض اینکه فرصتی دست داد خود را از میان چنگال آب بیرون کشید و از زیر فشار بسیاری که آب باطرافش وارد میآورد مانند نهنک دریائی خود را بالا کشید و بروی سطح اقیانوس قرار گرفت. سپس دور برداشت و وحشیانه در پهنه آن دریای وحشی بحرکت آمد.

من در تمام این مدت مثل یک پشه بتیردگل چسبیده بودم و با چشم دنبال قایق‌های گمشده میگشتم. نیمساعت طول کشید که در میان موجهای آب دومین قایق را مشاهده کردم. قایق از سرداخل امواج شده بود و پیکرش بطور مستقیم روی دریا قرار گرفته بود. هوک هورنر و لوئیس شکم‌گنده و جاناسن بطور مایوسانه ای خود را ببدنه آن آویخته بودند. این بار من همانجا روی دگل ماندم و لارسن خود بتنهائی لنگر انداخت مثل دفعه پیش بقایق نزدیک شدیم - طنابها را پرتاب کردیم و بقایق بستند آنگاه، کارکنان قایق مثل بوزینه‌های خیس شده از روی طنابها بداخل کشتی آمدند. و قتیکه قایق را بالا میکشیدم به بدنه شبح اصابت کرد و خورد شد اما طوری بود که میشد مجدداً تعمیرش کرد.

بار دیگر «شبح» در دل آن طوفان براه افتاد. اینبار طوری بزیر توده‌های آب

مدفون میگرددید که من با خود میگفتم دیگر بیرون نخواهد آمد . حتی چرخ فرمان و خود و لف لارسن هم تا کمر بسینه آب میرفتند . در این دقایق بود که گوئی من خود را برابر خداوند گاری می دیدم و خشم و غضب بی پایان او را در چهره اش میخواندم . اما دوباره چرخ فرمان و سینه پهن و لف لارسن در حالیکه با پنجه های نیرومندش چرخ فرمان را گرفته بود و گوئی مانند خدای دریا امواج را مطیع خود ساخته بود از زیر آب بیرون میآمد .

براستی که دیدار آن حوادث بزرگ در آن دقایق ناچیز چقدر برایم شگفتی داشت چقدر عجیب است که مردانی با آن جثه های کوچک - چوب و آهن و تخته را بهم بکوبند و آنگاه چنان مخلوقی ضعیف و بی جان را باغوش آنهمه گیرودار و خشم و غضب بفستند باز « شیخ » همچنان بزیر آب مدفون میشد و سپس غران و خروشان از میان امواج خود را بیرون میکشید آنگاه سینه باد و طوفان را از هم میشکافت و بجلو میرفت . ساعت پنج و نیم بود - آخرین اشعه رنگ پریده خورشید هم از پهنه متلاطم دریا گریخت سیاهی و ظلمت و دهشت بر آن دنیای پرغوغا دامن میگسترده که سومین قایق را نیز دیدیم . از میان آب فقط انتهای قایق دیده میشد - اما کوچکترین اثری از سر نشینانش وجود نداشت و لف دوباره کشتی را عقب و جلوزد - اما این بار تقریباً پنجاه قدم از قایق دور رفت و قایق از پشت سرما گذشت .

اذتسی اذتسی با آن چشم تیز بینش دریاک تانیه که قایق روی دریا معلق بود نمره آن را خواند و فریاد زد : قایق نمره چهار

قایق نمره چهار قایق هندرسن بود - اما خودش و هولوك و ویلمیز که دو نفر از ملاحان آزموده بودند در آن دیده نمیشدند . شکی نبود که آنها مثل خش و خاشاک طعمه امواج کوه پیکر شده بودند . قایق همانطور روی آب بالا و پائین میرفت و لارسن سعی داشت با جسارت خاصی قایق را از کام امواج بگیرد . من روی عرشه آمدم و دیدم هر ریز و کرفت بیهوده سعی میکنند و لف لارسن را از نجات قایق منصرف سازند .

و لف نمره زد : بخدا قسم که نمیگذارم هیچ موج و طوفانی قایق را از دستم بر باید صدای و لف خیلی آهسته بگوش ما میرسید - مثل اینکه از ما خیلی فاصله داشته باشد! دوباره در میان هوهوی امواج و فریاد گوش خراش طوفان صدایش را شنیدم که گفت: آقای ون وی دن شما باتفاق جانسن و اذتسی پهلوی بادبان مثلثی ، شک - بایستید بقیه بروید پهلوی بادبان بزرگ! زود باشید - چابک و زرنک باشید - و گرنه همه شما را با آن دنیا میفرستم، فهمیدید؟

او وقتیکه دوبار با سرعت چرخ فرمان را گردانید و دماغه شیخ کج شد ، دیگر شکارچیان جز اطاعت و فعالیت و انجام آن عمل خطیر کاری نمیتوانستند انجام دهند . وقتیکه دوباره زیر امواج فرو کشیده شدم و برای نجات خود محکم بشرده زیر در گل جلوی خود را آویختم فهمیدم که تاجه اندازه عمل لارسن خطرناک است! دوباره زیر مشت و لگد و ضربات خورد کننده امواج ناچار شدم زنده را رها کنم ، من ناتوان و بی اختیار در دهان

امواج بودم - توده آب مرا به پهلوی کشتی و از آنجا بمیان دریا کشانید. من نمیتوانستم شنا کنم اما قبل از آنکه در زیر توده های آب برای همیشه مدفون شوم موجی بزرگ مرا در دهان خود گرفت و خیز مال با خود مرا بعرشه کشتی برد. در همین موقع احساس کردم که دستی قوی مرا از دهان امواج گرفت - وقتی که شبخ با هر کوششی بود خود را از زیر آب کشید دانستم که جانسن جان مرا نجات داد. دیدم جانسن مضطر بانه پیرامون خود را مینگرد. معلوم شد که در چند لحظه پیش کلسی نیز برای نجات من آمده بود اما اکنون اثری از او دیده نمیشد. این بار نیز لارسن نتیجه ای نگرفت و نتوانست خود را بقایق برساند. مجبور شد که مانورهای مختلفی بدهد و بناچار از طرف مجدد آجب برگشت.

جانسون وقتی که دید «شبخ» پیروزمندانه خود را از مسیر موجهای بهم پیوسته هولناکی که مثل جبال متحرک بجلو میآمد کنار برد فریاد زد: آفرین! من دانستم که جانسون به مهارت کاپیتان آفرین نگفت بلکه بر خود «شبخ» آفرین فرستاد. هوا کاملاً تاریک شده بود - هیچ اثری از قایق دیده نمیشد اما ولف، هرگز از تصمیم خود منصرف نشده بود یک غریزه وحشی و ترلززل ناپذیر او را امید داشت تا در میان آن غوغا و در برخورد با آن طوفان و آنهمه خطر و آشوب قایق را از دست دریا بازستاند گرچه این بار نیز پیاپی تا کمر بدل آب فرو میرفتیم اما «شبخ» در گودالهای میان امواج کشیده نشد. ما آهسته خود را بقایق معلق رسانیدیم - عاقب «شبخ» بفرمان ولف لارسن قایق را از کسام امواج گرفت - اما وقتی که آن را بالا میکشیدیم از هم خرد شد.

دو ساعت تمام همه ما با کارپر زحمت و خستگی پذیر مشغول بودیم تا بادبان مثلثی شکل و سپس بادبان بزرگ را جمع کنیم. زیر این کرباسها، عرشه از کف دریا مالا مال شده بود.

شبخ در دهان امواج مثل چوب پنبه دائما بالا و پائین میرفت و جا خالی میکرد. نوك انگشتانم همه پاره شده بود. از تمام آنها خون جاری بود - سوزش و درد مثل اینکه تا مغز استخوانهایم را شکنجه میداد - از شدت درد فریاد میزدم و مثل باران در آن شب هولناک تاریک اشک میریختم. وقتی که کارمان تمام شد - من مثل مار زخم خورده از فرط خستگی و درد خود را بروی عرشه انداختم - مدام غلط میخوردم و بی اختیار فریاد و شیون سرداده بودم.

در این موقع ولف توماس مدیریج را که مثل موش غرق شده خود را در قسمت زیر عرشه کشتی پنهان کرده بود بیرون کشید و بطرف اطاق نهارخوری برد. من در حالیکه تکان شدیدی خوردم دیدم آشپزخانه کشتی معدوم شده است و بجای آن فقط عرشه کشتی عریان و لخت دیده میشود.

در اطاق نهارخوری ملاحان و کارکنان دور هم جمع بودند. قهوه روی چراغ

خوراک بزی غل و غل میجوئید . همه ویسکی آشامیدیم و غذاهائی را که مثل سنک سخت شده بود در دهان میجوئیدیم . اما در تمام مدت عمرم غذائی آنقدر برایم مطبوع نبود و قهوه‌ای بآن خوشمزگی ننوشیده‌ام !

شبح همچنان بشدت بالاوپائین میرفت - جھشها و تکانهای هولناک شبح آنقدر شدید بود که حتی برای ملاحان غیرممکن بود بدون حسابیل شدن بچیزی بتوانند راه بروند چندین مرتبه درحالیکه همه فریاد زدیم «طوفان شبح را غرق کرد». روی دیوار چپ اطاق نهارخوری ریخته شدیم - آنطور که گوئی بر سطح عرشه قرارداریم!

پس از آنکه غذا و شراب خوردیم و لاف لارسن گفت: میدانید یا نه! میخواهم هفتادسال هم دیده بانئ نکنید! مادیکرکاری نمیتوانیم بکنیم! اگر بسناست درسینه این دریای طوفانی چیزی ما رادر بر بگیرد و ببرد که خواهد برد! کشیک دادن شما تأثیری ندارد بنابراین همه دراز بکشید و کمی استراحت کنید.

ملاحان رفته! همینطور که میگذشتند چراغها را خاموش میکسردند . دونفر شکارچی برای خوابیدن همانجا ماندند چون لارسن صلاح ندید باطاق خواب که زیر عرشه کشتی بود بروند ، کرفوت وسط من و وولف دراز کشیده بود . ما مشغول بودیم انگشت له شده اورا میبریدم و آنوقت ته انگشتش را بخیه میزدیم . مدیریچ هم در تمام این مدت ناچار بود غذا و قهوه درست کند و آتش را روشن نگاه دارد - او مرتب از درد درونی خود شکایت میگردد و قسم میخورد که حداقل یکی دودنده‌اش باید شکسته باشد!

من پس از معاینه دقیقی فهمیدم که راست میگوید سه دنده‌اش شکسته است . ولی عمل آن موکول بروز بعد شد - علت تعویق این بود که من در باره دنده شکسته اطلاعی نداشتم و میخواستم کمی مطالعه کنم! من بولف لارسن گفتم: فکر میکنم بالا کشیدن این قایق شکسته ارزش آنرا نداشت که کلی را طعمه امواج آب سازیم .

ولی وولف با خونسردی در پاسخ من گفت: کلی هیچ ارزش نداشت شب بخیر!

پس از آنهمه رنجها و ناراحتیها که متحمل شدم حال نیز دردی تاب کننده انگشتهایم مرا رنج میداد . با فکر و خیال در باره سرنوشت سه قایقی که هنوز مفقود بودند رقصها و حرکاتی که «شبح» همچنان روی آب داشت ، بهیچ وجه تصور نمیکردم بتوانم چشم بروی هم گذارم ولی بمحض اینکه سرم بالش را لمس کرد دیدگانم بسته شد و با از حال رفتگی عجیبی تمام شب را خوابیدم . در تمام مدت شب «شبح» بمیل واراده خود، بدون رهبری و سکان دار، یا بامواج میجنگید و یا با آنها ملامعه میکرد و همچنان برجای خود ایستاده بود.

فصل هیجدهم

روز بعد در حالی که طوفان خود را داغان میکرد من ولارسن برای معالجه دنده

های شکسته مدریج اسباب و لوازم جراحی را آماده کرده او را عمل نمودیم . سپس وقتیکه طوفان آرام گرفت ، ولف « شبح » را در همان جهت از اقیانوس کمی بطرف همانجا که باطوفان مواجه شده بود عقب و جلو برد. دیگران نیز قایق ها را تعمیر کردند و بادبانهای جدید ساختند و از نو بادبانها را برافراشتند.

طوفان خوابیده بود کشتی های شکاری یکی پس از دیگری روی آب دیده میشد. اغلب آنان بدنبال قایق های گمشده خود میگشتند و در بسیاری از آن قایقها و کارکنان کشتی های دیگر بودند.

همه این کشتی ها در طرف غرب ما قرار داشتند و بقرار معلوم قایق هائی که اینطرف و آنطرف روی امواج خروشان سرگردان بودند برای نجات خود را بنزدیک ترین پایگاه رسانیده بآن ملحق میشدند.

دو قایق خود را صحیح و سالم با تمام کارکنانش از کشتی « سسکو » و اسموک و نیلوسنو و لیج را با قایقشان از کشتی « سان دیگو » گرفتیم . ولف برخلاف من که بی اندازه متأثر و متالم شدم از باز یافتن قایق ها و کارکنانش بسیار مشغوت و خورسند گردیده بود . در پایان روز چهارم ما چهار نفر از کارکنان خود یعنی : هندرس - هوسیوک و یلپیز و کلی را از دست داده بودیم و بقیه سالم در کشتی جای داشتند . ما برای مرتبه دیگر شکار را آغاز کردیم!

در حرکت بطرف شمال بادمتراکم و وحشت انگیز دریا رو برو شدیم . مرتب قایق ها در حلقوم ما فرو میرفتند و از نظر ناپدید میشدند . و ماهم بناچار در فواصل کوتاه منظمأ بوق میزدیم و در هر ربع ساعت توپ اندازی میکردیم . قایق ها بود که پیاپی گم میشدند و پس از تجسسات و زحمات بسیار باز مارامی یافتند. اینطور معمول است که هر گاه قایق های گمشده رايك کشتی پیدا کرد و او را نجات داد حق دارد ^{از} مزد کارکنان قایق را داده شکار هارا تصاحب کند و تا وقتیکه کارکنان کشتی خود را پیدا نکرده اند موظفند برای کشتی جدید کار کنند و لاف لارسن که یکی از قایقهای خود را گم کرده بود اولین قایق سرگردان را تصاحب کرد و کارکنانش را واداشت تا برای شبح کار کنند و بآنها اجازه نمیداد که بجهتجوی کشتی خود پردازند . خوب بخاطر دارم وقتیکه ناخدای کشتی که لارسن قایق گم شده اش را گرفته بود برای تحقیق در باره قایق گم شده اش بکشتی ما رسید چطور لارسن تفنگ بر خود را بسینه شکارچیان میگذازد و آنها را بسکوت دعوت میکرد.

توماس مدریج که بطور تفریح آمیز و نفرت انگیزی دست از زندگی نکبت بار خود بر نمیداشت همچنان شلان شلان براه افتاد و وظایف آشپز و شاگرد آشپز را انجام میداد .

جانسن و لیج همچنان پی در پی کتک میخوردند و فحش میشنیدند و یقین داشتند که در پایان این مسافرت زندگی آنان نیز پایان مییابد . بقیه کارکنان نیز مثل سلك زندگی میکردند و ارباب بیرحم و سنگدلشان آنها را بمانند سلك با بی اعتنائی بکار

می کشید .

مناسبات من وولف لارسن بسیار خوب بود. گرچه هنوز معتقد باین عقیده بودم که کشتن ولف بسیار کار بجا و پسندیده‌ای است . او بطور عجیبی مرا فریفته خود ساخته بود من هم شیفته او بودم و نیز از او بی نهایت میترسیدم . بنظر من یکنوع نیروی تحمل و یک نوع جیونی مداوم و تمام نشدنی در اعماق وجود من بود. من هر وقت که بیاد آن همه استقامت و پایداری پایان ناپذیر میافتادم ، در نظرم هر توطئه‌ای بر ضد لارسن شکست خورده می آمد. من لارسن را فقط و فقط یک زنده جاوید - یک حاکم و ارباب جنگجو - مخرب و شکست ناپذیر میدیدم .

در مواقعی که «شیخ» در میان گاه‌های انبوه سگ ماهی قرار داشت و دریا آنقدر طوفانی و خشمگین بود که آب انداختن قایق ها غیر ممکن بنظر میرسید - هنگام تفریح عجیب او بود - او خودش باد و پاروزن و یک قایقران بدریا میرفت - در شکار هم مهارت عجیبی داشت . آنقدر با خود لا شاک ماهی میآورد که همه شکارچیان میگفتند در شرایط موجود شکار اینهمه سگ ماهی برای هیچ شکارچی جز لارسن امکان ندارد. گوئی جان بر کف گرفتن و با خطرناکترین حوادث بنجه در بنجه انداختن و بر آنها فائق شدن برای او از نفس کشیدن نیز آسانتر است ! اطلاعات و مهارت من در فن دریانوردی روز بروز بیشتر میشد . یکروز که هوا صاف بود من بر پشت سکان کشتی قرار گرفتم . «شیخ» را با سرعت زیاد باشعف و خوشحالی بیمانندی باینسو و آنسوی اقیانوس میدوانیدم تا قایق های سرگردان را پناه دهم . ولف باز دچار آن سردردهای شدید شده بسود و من از صبح تا شام پشت چرخ فرمان ایستاده بودم .

«شیخ» بدنبال آخرین قایق سرگردان شرع میزد . همینکه بآن نزدیک شد خود من بدون دستور و راهنما لنگر انداختم و آن قایق را با پنج قایق دیگر بصحنه کشتی آوردم.

گاه گاهی تندبادی برمیخاست ، زیرا این منطقه که مادر آن بسودیم از مناطق طوفانی بود. آنروز نیمه ماه ژوئن بود در آنروز طوفانی در گرفت که خاطر آن بیش از هر حادثه‌ای بیاد من خواهد ماند و در ضمن از نظر تحولاتی که در زندگی من بخشیده است اهمیت بسزائی دارد. مثل اینکه «شیخ» درست در مرکز ثقل و قلب این طوفان موحش قرار دارد . ولف لارسن را وحشت بی پایانی گرفته بود. او فقط خود از مسیر امواج فرار کرد - در اول بزیر بادان مثلثی شکل ملتجی شد و بالاخره در پناه تیرهای سخت آن بادبان پناه برد . او هرگز در تمام زندگیش تصور نکرده بود که دریا آنقدر هیبت و عظمت دارد . تحولات و طوفانهای که سابق در دریا دیده بودم در برابر این طوفان و کوههای موج مثل جو بیار کوچکی در برابر یک رودخانه خروشان عظیم بیش نبود . در دهانه این طوفان هر اسنک خیزابهایی بقطر نیم میل و بار تفاع تیرد گلها برمیخاست و بطوری وضع و خیم و وحشت زا بود که خود ولف لارسن هم جرأت نداشت لنگر اندازد. امواج کشتی را در سینه خود گرفته و بطرف جنوب که کاملاً از توده های سگ ماهی بدور

بود میکشانید . وقتیکه طوفان آرام شد دریافتیم که در مسیر کشتی های بخاری اقیانوس آرام قرار دادیم . در اینجا برخلاف انتظار شکارچیان پیرامونمان توده های وسیع سگ ماهی دیده میشد . مثل کسانی که دنیای جدیدی را کشف کرده باشند برق شعف و شادی از دیدگان شکارچیان ساطع بود . همه میگفتند این بیسابقه است که در این نقطه سگ ماهی وجود داشته باشد . دوباره قایقها بآب انداخته شدند . در تمام مدت روز صدای گوشخراش تفنگها بگوش میرسید و کشتار رقت انگیزی انجام گرفت .

من حساب لاشه های آخرین قایق را نموده بودم که لیج بآرامی بمن نزدیک شد و آهسته گفت آقای ون وی دن آیامیتوانید بمن بگوئید مسافت ما با ساحل چقدر و موقعیت ما بایوگو هما چگونه است؟

قلب من از شادی میخواست از سینه ام بیرون بپرد زیرا میدانستم بسط و پورش از این سؤال چیست گفت: مادر مغرب و یا بهتر بگویم در شمال غربی یوگو هو ما قرار داریم و فاصله ما تا ساحل آن پانصد میل میباشد . در پاسخ من گفت : متشکرم و در تاریکی بروی عرشه از نظرم پنهان شد .

بامداد که شد قایق شماره ۳ و جانسون و لیج مفقود شده بودند . ظرفهای آب و جعبه های آشغال قایق های دیگر ورختخواب و وسایل دونه دیگر از کارکنان هم مفقود شده بود . ولف لارسن از این حادثه بیاندازه متغیر و خشمگین بنظر میرسید . بادبانها را برافراشت . «شبح» بطرف شمال غربی بحرکت آمد . دو شکارچی نیز دائم از یک طرف دگل دریا را ورنانداز میکردند و خود او هم مانند شیر غصبناک روی عرشه کشتی قدم میزد . او بخوبی از ملاطفت و همدردی من با فراریها واقف بود باین دلیل مرا برای دیده بان بروی دگل نفرستاد .

شدت باد رضایت بخش ولی جریانش متقاطع بود . بچنگ آمدن آن قایق در آن دنیای بیکران آب موج آسمانی رنگ بمانند یافتن سوزن در انبازی پراز گاه میشمود ولی ولف تا حد ممکن بر سرعت «شبح» افزود تا خود را میان فراویان و خشکی برساند سپس کشتی را بمحلی که میدانست مسیر آنها است هدایت کرد .

صبح روز سوم - پس از ساعت هشت بود که یکباره فریاد اسموک از روی دگل کشتی بگوش رسید که گفت: ارباب ! قایق را دیدم . همه کارکنان بدو کنار نرده ایستادند . نسیم تندی که طلیمه باد سخت و شدید بود از جانب شدت وزیدن گرفت و سپس کمی بطرف راست در لابلای اشعه نقره فام خورشید خزید - نقطه سیاه روی آب مدام بالا و پائین میرفت .

«شبح» برگشت و همچنان تند و سریع بسوی آن نقطه سیاه رفت . قلب من از شدت ترس مثل سرب سردوی حرکت ایستاده بود . احساس میکردم که دیدار این صحنه مرا مریض خواهد ساخت . همانطور که بچشمهای ولف که برق پیروزی از آن میدرخشید نگاه میکردم مثل این بود که هیگل چون کوهش بسمت من میآید من احساس کردم که از روی بی تایی ناچارم خود را بروی پای او بیاندازم .

همچنان فکر شکنجه‌هایی که لیج و جانسن خواهند دید اعصاب مرا خسته و فراتوت ساخته بود که نزدیک بودم شاعرم را از دست بدهم. یادم هست در آن حال که با اعصاب متشنج بدخل اطاق خواب شکارچیان رفتم و بایک تفنگ پر با بخارج گذاردم، روی بله های عرشه کشتی شنیدم که میگفتند: «در آن قایق پنج نفر دیده میشوند». من از ضعف ولرزی که بر همه وجودم مستولی بود بنرده تکیه دادم و بتذکراتی که کارکنان در باره قایق میدادند گوش دادم.

زانوهایم سست شده بود. گویی دیگری توانائی نداشت جسم خسته ام را روی خود نگهدارد. میخواستم زمین بخورم که ناگاه تصور آنچه که میخواستم انجام بدهم مرا بخود آورد. باطاق خواب برگشته تفنگ را سر جایش گذاردم و بروی عرشه برگشتم هیچکس متوجه غیبت کوتاه من نشده بود. قایق دیده شده بقدر کافی نزدیک ما آمد و ما توانستیم تشخیص بدهیم که آن قایق مفقود شده نیست از آن بزرگتر است و خطوط مختلفی روی آن دیده میشد. همانطور که نزدیکتر شدیم آنها بادبانها را پائین آورده و دکل را باز کردند. پاروهارا بکار انداختند - قایق نشیمان منتظر بودند مالنگرانداخته آنها را بروی صحنه کشتی بیاوریم.

اسموك که در این وقت بروی عرشه آمده بود پهلوی من ایستاد و شروع کرد بطور پرمعنائی صحبت کردن. من با کنجکوی و قیافه متجسس و استفسار آمیزی اورا نگاه میکردم. او گفت:

چه طعام لذیذی! به به!

گفتم: چی؟ چه شده است؟

دوباره گفت: نگاه کن. مگر نمی بینی. زیر کرباسهای عقب قایق را نگاه کن خدا نگذارد من دیگر سگ ماهی شکار کنم اگر که او یک زن نباشد!
من بدقت نگاه میکردم ولی هنوز اطمینان نداشتم تا آنکه هلهله و فریادی که همه از روی شادی داشتند این موضوع را تأیید کرد. قایق چهارمرد و یک زن را در خود جای داده بود. ما همه با هیجان و مسرت بسیار از دیدار آن زن آنجا ایستاده بودیم فقط ولف لارسن بود که ظاهراً از این که دو نفر قربانی شرارت های خود را از دست داده است رنجیده خاطر بنظر میآمد!

ما بطرف بادبان مثلثی شکل دویدیم و آنرا و سپس بادبان بزرگ را برافراشتیم پاروها بآب زده شد و با چند ضربه قایق - قایقی که در آن یک زن نیز بود کنار شبح قرار گرفت!

در این موقع برای اولین بار آن زن را دیدم. او خود را در یک بالاپوش گشادی - پیچیده و از سرمای زننده صبح خویش را محفوظ داشته بود. من بغیر از صورت و مو های پر پشت و طلائنی رنگش که از زیر یک کلاه ملاحی بیرون ریخته بودند چیزی نمیدیدم. چشمهای درشت و قهوه رنگ، نگاه عشوه گر و دهان شیرین و حساس او بصورت آفتاب

زده و بیضی شکلش جلوه خاص داده بود. راستی مثل موجودی که از يك دنیای دیگر آمده باشد بنظر من جلوه میکرد. احساس گنگ و مرموزی که از يك میل شدید در من پیدا شده بود تمام تنم را داغ کرد و مثل گرسنه که خوراك مطبوع دیده باشد با ولع خاصی او میطلبیدم آخر مدت مدیدی بوه که زن ندیده بودم و از اینجهت مرتباً پیش خود و در آن عالم بهت و بیحالی فکر میکردم. پس - پس - این زن است؟

وظیفه و کار خود را که عبارت از کمک به مسافری در آمدن به صحنه کشتی بود فراموش کرده و باروهای شیرین خود مشغول بودم که یکی از ملاحان او را بلند کرد و در میان دستهای ولف که بطرف او دراز شده بود قرارداد.

او نگاهی کنجکاو و سریع با طرف انداخت و با طرزی شیرین و دلربا بطوریکه صفت مشخصه زنان است و بخصوص برای من که مدتها از تماشای آن ریزه کاریها محروم بوده ام بسیار فریبنده بود.

آقای ون دی ون!

فریاد خشم ولف لارسن بگمرتبه مرا بخود آورد.

لطفاً خانم را به اطاق برده و سائل رفاه ایشان را فراهم سازید اطاق خواب عقبی را برای او خالی کنید. بگو کی بگوئید اینکار را انجام دهد. ضمناً ببینید برای سوختگی صورتش چکاری میشود کرد. خیلی بد سوخته و پوست گذاشته است

سپس با چابکی بما پشت کرد و با اشخاص تازه وارد مشغول صحبت شد. قایق هنوز روی آب شناور بود. یکی از تازه واردین فریاد زد واقعاً چقدر شرم آور است حال که بساحل یو کوهوما نزدیک شده ایم به این کشتی پناه بریم. واقعاً از طرز عجیبی که از این زن مشابعت میکردم هراسناک شدم. مثل اینکه مشاعر و حواس من خوب کار نمیکردند کاملاً گیج بودم. برای اولین بار میفهمیدم که بر راستی زن چه مخلوق ظریفی است و تا چه اندازه دلربائی و افسونگری دارد.

درست وقتیکه بازویش را گرفتیم تا از پله پائین برود از لطافت و کوچکی و - زیبایی آن متحیر شدم. واقعاً مثل اینکه تمام لطف و زیبایی زنان در او جمع شده بود. بازوی او بقدری در دستم لطیفانه و ظریف مینمود که هر آن بیم آن داشتم که در میان - انگشتان من خورد و له شود.

تمام این را من بر راستی و صداقت میگویم تا اولین خاطره خود را پس از مدتها فراموشی از زنان بطور کلی و بانو ماد بروستر بالخصوص برای شما توصیف کرده باشم. موقعیکه او را روی صندلی دسته دار ولف که با عجله از اطاق خودش آورده بودم نشانیدم. او بالحن اعتراض آمیزانه گفت:

لازم نیست بخاطر من زیاد بخود زحمت بدهید. کارکنان قایق ما بسوی خشکی میرفتند. انتظار میرفت که بزودی همین امروز بساحل برسند. تصور میکنم این کشتی تا شامگاه بخشگی برسد. اینطور نیست؟

من از ایمانی که او از روی سادگیش بآتیه ای بقدر نزدیک داشت یکه خوردم. چطور

میتوانستم او را از وضع کشتی و آن مرد غریب و عجیبی که کاپیتان آن بود، تصمیم داشت دریاها را تا ابد زیر گام‌های برافزاده و متکبرش بگویم یا گاهانم؟ با وجود این با کمال صراحت و صداقت گفتم: اگر بجای کاپیتان فعلی شخص دیگری ناخدای ما بود می‌گفتم فردا بساحل یکوهوما میرسید. ولی این ناخدا مرد عجیبی است و تنها تقاضای من از شما این است که هر چه از او دیدید و شنیدید و کشیدید با خود بردی و شکیبانی بدون اغراض تحمل کنید!

در حالیکه چشمانش را برق اضطراب و تشویش پر کرده بود بالکنت خاصی - گفت: من، من درست منظور شما را درک نکردم. شاید در اشتباه باشم. ولی معمولاً به اشخاص همچوما که در اثر سانحه ناگواری در دریا سرگردان و آواره شده‌اند دیگران از بذل هر گونه لطف و مساعدت خود با آنها دریغ نمیکنند. این جزئی تقاضائی بیش نیست که ما از شماها داریم ما که با خشکی فاصله زیادی نداریم. آن ساحل است، آنجا در حالیکه سعی داشتم بصحت و درستی آنچه که گفتم او را مطمئن و خاطر جمع سازم گفتم: بی ریا عرض کنم. نمیدانم. منظورم این بود که شما را از وضع این شخص آگاهانیده باشم که اگر خدای ناخواسته نا ملامت‌های دیدید زیاد متأثر و متالم نشوید زیرا تا الم و تا اثر شما جزاینکه بیش از پیش شما را ناراحت کند نتیجه نخواهد بخشید. این آدم، این کاپیتان یک جانور است. یک دیو بتمام معنی است! هیچ نمیتوان گفت یک ساعت دیگر توقعش او را بانجام چه عملی و ادار کند من نمیدانم بعداً چه بکند. شما را بساحل میرساند یا نه، بخدا نمیدانم.

هیچجان روحی عجیبی بمن دست داده بود. دلم بحال او میسوخت و کاری هم نمی‌توانستم برایش بکنم. برخلاف انتظار از شنیدن وصف و لاف لارسن حالت روحی عجیبی باو دست داده خیلی پریشان و افسرده شد. با صدای خفه گفت: صحیح، فهمیدم. ولی بقدری حواسش پرت و خاطرش پریش گشت که دیگر فکر کردن هم برایش مشکل شده بود.

او دیگر سئوالی نکرد و منمهم بیش از آن حرفی نزد. و تا طبق دستور و لاف لارسن وسائل رفاه و آسایش او را فراهم سازم درست مثل یک بانوی خانه دار با زرنگی و - چابکی خاص باینسو و آنسو رفتم و مقداری آب دارو برای شستشوی سوختگی صورتش آوردم از انبار شخص و لاف لارسن هم یک بطر شراب قرمز برتغالی آوردم ضمناً هم به توماس مدیریج دستور دادم تا اطاق خواب عقبی را برای او خالی و مرتب کند.

با بدست میوزید و شبخ همچنان بسرعت دامن میکشید و میرفت.

هنوز اطاق خواب مرتب و آماده نشده بود. مادموازل در حمام آب تنی میکرد. از موقعیکه برای اولین بار چشمم باین زن افتاد لیچ و جانسن را بکلی از یاد بردم ولی ناگاه فراسو یک دیوگر شنیدم که میگفت: قایق را می‌بینیم! برگشتم و نگاه سریعی به مادموازل که از حمام بیرون آمده بود انداختم. او روی صندلی دسته دار تکیه داده چشمانش را بسته بود. خیلی خسته و از حال رفته بنظر میرسید. نمیدانم او هم فریاد -

اسموک را شنید یا نه. تصمیم داشتیم حتی المقدور نگذارم بی رحمی یا جنایات و فجایعی را که قهراً و لطف پس از دستگیری لیچ و جانسن مرتکب میشد نبیند. خوشبختانه او خسته بود و بزودی خوابش برد.

متعاقب فریاد اسموک کارکنان کشتی همه در عرشه جمع شده پیاپی دستوراتی به یکدیگر میدادند و با شتاب باینسو و آنسو روی عرشه قدم میزدند باد مدام نعره میکشید و بگوش بادبانها سیلی میزد.

در یکی از پیچ و تاب های کشتی صندلی مادمازل کج شد و داشت بزمین میافتاد ولی من بموقع رسیدم آنرا گرفتم.

چشمهایش را باز کرد ولی خیلی خسته و سنگین بودند هیچ نفهمیده بود خیال میکرد از خواب پریده است. من دستش را گرفتم. درحالیکه تلوتلو میخورد او را به اطاق خوابش بردم. بمدریچ هم که بیهوده آنجا ایستاده بود و ما را می پائید دستور دادم سرکارش برود. اطاعت کرد ولی نگاهش مودیانه بود و لبخندی پر معنی بمن کرد. بعداً شنیدم بشکارچیان میگفت: برآستی که ولف آدم نسناس غریبی است. هرگز تصور نمیکنم کلفتی دلسوز ترومهر با نتر از آقای ون وی دن میتوان برای خانمی پیدا کرد. مادمازل از فرط خستگی و بیحالی بمن تکیه داده بود و راه میآمد بعداً که خودش را بی اختیار و بطور غیرعادی بروی تخت خواب انداخت پی بردم که او طول راه را خواب برده است.

ولی از همان تکان کبشتی بیدار شد. چشمانش را گشود تبسم شیرین و نمکین ولی خواب آلودی بمن کرد دوباره بخواب عمیقی فرورفت من دوبتو کلفت آورده روی او انداختم و بالش و لطف لارسن را زیر سرش گذاردم و او را همانطور که در خواب بود ترک کردم.

فصل نوزدهم

بعرشه کشتی برگشتم. شبح بطرف چپ چرخیده سینه باد و آب را شکافت تا خود را هرچه زودتر بقایق کوچکش که درست در مسیرش قرار داشت برساند کارکنان همه روی عرشه بودند و با بیحوصله گی و اشتیاق خاصی منتظر بودند هرچه زودتر لیچ و جانسن بصحنه کشتی بیایند تا ولف با فجایع و جنایات و وحشیگریهای خود آنها را سرگرم و مشغول نماید.

لویس بطرف چرخ فرمان میرفت. هوا خیلی مرطوب بود او نیم تنه و شلوار مشمعیش را پوشیده بود.

پرسیدم باز چه شده است ؟

گفت : هیچ ، فقط تند باد و باران شدیدی بملاقات ما می‌آیند .
 در این اثناء موجی دماغه شبح را با اندازه چند گام بجلو براند و قایق لحظه ای
 از جلو بادبان مثلثی شکل جلوی عقب رفت ولی دوباره پدیدار شد گفتم : وای بحال
 این بدبختها . ایکاش آنها را ندیده بودند .
 لوئیس دنده ای عوض کرد و تعادل کشتی را منظم نمود و گفت : تصور نمیکنم آنها
 از این باد و طوفان جان سلامت ببرند .
 گفتم تصور نمیکنند . چرا ؟
 گفت : نخیر از باب . مگر متوجه نیستید ؟
 باد بقدری تند شده بود که میخواست کشتی را از روی سینه دریا بلند کرده با
 خود ببرد .

لوئیس بسرعت هرچه تمامتر چرخ فرمان را میگرداند شاید که کشتی از مسیر باد
 دور شود . دوباره گفت :

اگر این تخم مرغ کوچک و زیبا يك ساعت دیگر در این دریای طوفانی بماند خرد
 و خمیر میشود . چقدر بخت با آنها یار بود که ما حال اینچائیم تا آنها را بکشتی پناه دهیم
 و لاف لارسن سخنش را با تازه واردین تمام کرده با جست و خیزهای گربه
 وارش که کمی سریع تر از مواقع دیگر شده بود بسوی من آمد . چشمانش با روح و پر
 از برق شادی بود . همینکه بمن رسید گفت :

تازه واردین سه نفر مهندس و يك نفر روغن زن میباشند . ولی باید بجای ملاح و یا
 لااقل پاروزن بر ایمن کار کنند . خوب ، از خانم چه تازه ای داری ؟
 میدانم علتش چه بود که از احوال پرسى و لاف لارسن واستفساری که درباره
 احوال خانم از من کرد درد شدیدی را نظیر زخم چاقو در خود احساس کردم من سئوالش
 را به یکنوع وقت گیری ابلهانه او حمل کردم ولی هر چه بود که جداً درونم را جریحه
 دار و خاطر م را پریش و افسرده ساخت . در جوابش هیچ نگفتم فقط شانه هایم را بالا
 انداختم .

ولف بطرز خیلی استهزاء آمیزی لبانش را مثل کسی که بخواهد سوت بز ند غنچه
 کرد و گفت :

پس اسمش چیست ؟

گفتم : هیچ نمیدانم . او فعلاً خواب است . زیاد خسته و فرسوده است اصلاً یاری
 حرف زدن را نداشت . حقیقتش را بخواید من منتظرم حقایقی را که شما درباره او
 دارید بمن هم بگوئید . آنها در کدام کشتی بوده اند ؟

ولف بطور مختصر گفت : آنها در يك کشتی پست از سانفرانسیسکو به یوکوهوما
 میآمدند که ناگاه چون غربال زوار کشتیشان از هم در میزود و چهار روز بوده است که
 روی آب شناور بودند . خوب ، گفتمی که نمیدانی آن خانم کیست و چکاره است ؟ راستی

دوشیزه است ، خانم کسی است یا بیوه است ؟ ...

نمیگویی ؟ ای شیطان . باشد .

سرش را بطرز کنایه داری تکان داد . برق شرارت بسیار در چشمانش میدرخشید .

گفتم : آیا شما -

سرزبانم بود که از او پرسم که آیا قصد داشت آنها را بیو کوهوما ، برساند یا نه

پرسید : آیا من ؟

سؤالم را تغییر داده گفتم : میخواهید با لیلیج وجانسن چه بکنید ؟

گفت : واقعا بی عرضه این بسرایم مسئله ای شده است . خود من هم نمیدانم .

با ورود این تازه واردین دیگر بعمله و جاشومی احتیاج ندارم .

گفتم : پس آنها آزادی هائی را که با فرار از این کشتی میخواستند بچنگ آورده

همین جا در پناه شما خواهند یافت ؟

اصلا شما چرا رفتارتان را تغییر ندهید ؟ از من بشنوید و آنها را در کمال صمیمیت

بکشتی بیاورید و با نجابت و ملاحظت از این بیعد هم با آنها رفتار کنید . آنچه کردند

تقصیری نداشتند .

آخر بیچاره ها با اوضاعی که شما برای آنان فراهم ساخته بودید چه

میتوانستند بکنند ؟

ولف گفت : من با ملاحظت با آنها رفتار کنم ؟

محکم جواب دادم : بلی خود شما . بشما بگویم من دست از جان خود شسته ام

دیگر دلم تاب ندارد بینم آن فلکزده ها بیش از این در شراره های ظلم و بیداد گری

شما بسوزند اگر کوچکترین بد رفتاری از شما سر بزنند سعی خواهم کرد بهر نحوی شده

است شما را از پای در آورم .

فریاد زد: مرحبا ! برو! احسن! جای بسی افتخار است ، چشم همه روشن . بی عرضه

توهم که یاد گرفتی و میخواهی انتقام بکشی! حال میفهمم توهم طرفدار استقلال و باصول

متکی هستی !

جای خوشوقتی است که سر نوشت دست تورا از آن زندگی و محیط بی حادثه و

آرامی که داشتی کوتاه کرد . داری کم کم از خود دفاع میکنی . من ترا بخاطر این

اعتمادی که بخویشتن پیدا کرده ای بیش از پیش دوست دارم .

ولی صدایش تغییر کرد . قیافه جدی بخود گرفت و گفت : آیا تو بعهده و پیمان خود

پابند هم هستی ؟ آیا این چیزها را مقدس هم میدانی ؟

جواب دادم : البته .

درست مثل يك هنر پیشه كاملا با مهارتی گفت :

پس بیا با هم عهدی بگذاریم . اگر من قول دهم که دست بلیج وجانسن نزنم

آیا توهم بشرط میکنی از کشتن من برای همیشه منصرف باشی ؟

بعد با عجله اضافه کرد: نه از این نظر از تو بیمنانم. خیال نکن که از تو ترس می برم!

من بستختی بگوشهای خود اطمینان داشتم با خود گفتم: چه بر این انسان دیوسیرت آمده است.

دوباره با بی صبری پرسید: موافقی؟

جواب دادم: موافقم!

دستش را بسویم دراز کرد و من آنرا صمیمانه فشردم، ولی برای لحظه ای در چشمانش برق شرارت آمیخته با استهزائی درخشید.

با هم بسمت بادپناه رفتیم. قایق خیلی نزدیک شده بود. اوضاع وخیم آنها هر آن رقت انگیزتر میگشت ولی با وجود این بیچاره ها سخت پریشان و مضطرب بودند و سرگردانیش را در کام آن امواج عاصی بآمدن بکشتی ترجیح میدادند. جانسن همانطور مذبحوحانه برای فرار کشتی تقلا میکرد. ولی درست در مقابل هر قدمی که از ما دور میشدند شیخ دو قدم خود را بآنها نزدیک مینمود.

ولف بلویس اشاره کرد. او کمی کشتی را عقب زد تا آنکه قایق پهلو بپهلوی کشتی در فاصله بیست قدمی ما قرار گرفت. شیخ آنرا زیر نظر داشت و جلو باد را گرفته بود. بادبان قایق بهم جمع شد. لیچ و جانسن جای خود را عوض کردند. گساهی خیز آبهای بزرگ قایق را برگرد خود سوار کرده آنرا بالا میاوردند و زمانی بداخل گودالی میان دو موج سرنگونش میساختند.

لیچ و جانسن برای لحظه ای برگشتند و بر فقای خود که در وسط کشتی نزدیک زرده صف کشیده بودند چشم دوختند. ولی کسی از آنها جوابی نپرسید. واقعا چه بشرهای عجیب و غریبی! فقط و فقط آنجا ایستاده بودند تا تماشا کنند چطور و لاف لارسن آنها را میکشد و لذت برند. بین آنان و ساحل نجات خلیجی قرارداد داشت.

دوباره شیخ در گودالی فرورفت و خیز آبی قایق آنها را برگرد اش بالا آورد. نگاه جانسن بمن افتاد و داغ یا س و حرمان در صورتش دیده میشد. چشمان بی فروغش ازدل کباب و جگر خوناب او حکایتها میکرد. دستم را پسوی او تکان دادم. او هم دستش را بطرزی که گفتمی با من وداع میگوید تکان داد. لیچ نگاهش بسولف دوخته شده بود هنوز برق نفرت شدید و غیض و غضب آرامش ناپذیری در صورتش موج میزد.

قایق بعقب شیخ رفت. بادبان کوچکش از نوخیس شد ولی ناگهان بطرزی که گفتمی الان واژگون میشود کج شد. موج کف آلود و بزرگی که برخاسته و بالای سرش قرارداد یکمرتبه پخش شد و خروارها آب روی آن ریخت و نصف قایق را پر کرد. لیچ بسرعت آب را با سطل بیرون میریخت و جانسن پارو میزد. اضطراب و وحشت بی پایانی چهره اش را سفید کرده بود.

ولف خنده کوتاهی کرد و بیادپناه عرشه رفت. تصور کردم میخواهد لنگر بیاندازد

ولی شبیح بسیر خود ادامه داد و او هم کوچکترین دستوری برای متوقف ساختن آن نداد لویس با ناراحتی خاصی چرخ فرمان را گرفته بود. ملاحان که در جلو صف کشیده بودند برگشتند و بما خیره خیره نگاه میکردند.

شبیح دامنکشان رفت تا اینکه قایق بشکل يك نقطه کوچک دیده شد. من در يك حالت بهت و تحیر سردرگم بودم که ناگاه فریاد ولف مرا متوجه خود ساخت. درست نشنیدم چه میگفت فقط دیدم بسمت راست کشتی میروید. در فاصله دومیل و اندی که با قایق داشتم شبیح لنگرانداخت و بادبان مثلثی جلویش پائین آمد.

در باد و طوفان هایش روی با قایق های شکاری امکان ندارد. در این قبیل موارد همیشه کشتی بین آنها و باد قرار میگیرد تا قایق ها بتوانند سهولت بر رفتن خود ادامه دهند! و حال هم در این دریای پرغر و لیج و جانسن جز شبیح پناهگاهی نداشتند. برگشتند و کم کم بما نزدیک شدند. هر لحظه که بیم آن میرفت که امواج قایق را برای همیشه در دل دریا مدفون کند. بیکر است سرقایق را دیدم که در دهان کف آلود امواج فرو میروید دوباره چون چوب پنبه بعقب پرتاب شد.

جانسن ملاحی بسیار آزموده و کاردانی بود و اطلاعات جامع و کاملی درباره قایق رانی نیز داشت.

ولف با صدائی که کاملاً برای آنها مسموع بود گفت: چرا تغییر رای دادید؟ میخواستید بکشتی بیایید! بفرمائید، بیایید!

سپس رو به اذتی اذتی که بجای لویس حال پشت فرمان بود کرد و گفت چرخ فرمان را محکم بگردان.

سپس دستوات دیگری یکی پس از دیگری داد. شبیح بحرکت آمد. بادبانها را دوباره برافراشته بودند و وقتی جانسن داشت بادبان قایقش را سست میکرد شبیح صد قدم از آن دور شد و آنها را بایک خطر قطعی مواجه نمود. دو مرتبه ولف بطرز وحشیانه ای خنده ای کرد و با بازویش به لیج و جانسن اشاره کرد که بدنبال شبیح بیایند.

با خود گفتم میخواهد در اذای کتک آنها را گوشمالی دهد. ولی چه گوشمالی خطرناکی!

جانسن برگشت و بجانب ما پارو کشید. جز این چاره ای نداشت. هیولای مرگ در هر جا جلوش قد برافراشته بود. هر لحظه امکان داشت یکی از آن امواج عظیم دریا قایق را برای همیشه محو و نابود سازد.

من رفتم تا بادبان مثلثی شکل جلو را پائین بکشم لویس نزدیک من آمد و در بیخ گوشم آهسته گفت: بالاخره آنها طعمه امواج خواهند شد.

من با چهره گشاده گفتم: نخیر، اینطور نیست ولف الساعه لنگر میاندازد.

لویس نگاه مکارانه ای بمن انداخت و گفت: تصمیم دارید؟ گفتم: بله، تصمیم دارم! شما چگونه؟ مگر جز این فکر میکنید؟

جوابداد : راستش را بخواهید این روزها جز درباره خودم نمیتوانم برای کسی باچیزی فکر کنم . بامن از این حرفها نزنید . همین حدهم که اوضاع آنها توجه مرا به خود جلب کرده برایم تعجب آوراست . بامن دم از ویسکی سانفرانسیسکوئی بزنید . از آن خانمی که باخود باطاق خوابش بردید صحبت کنید . ضمناً اینرا نیز میدانم که شما هم در اشتباه هستید . بیش از حد آدم خوش بین و ساده‌ای هستید .

پرسیدم . منظورت چیست .
 فریاد زد: منظورم چیست؟ تو نمیدانی . گفتم فوق العاده شخص خوش بین هستید .
 از ولف لارسن این قبیل شریک کاریها ساخته نیست!

گفتم:
 لوئیس اگر نزاعی بین ما در گرفت آیا تو نمیتوانی کاری نداشته و هیچ طرفداری از کسی نکنی؟

گفت : بلی من بهیچ وقت دخالتی نکرده و حالاهم نمیکنم .
 سپس ، با تمسخر گفتم:

فکر نمی‌کردم تا این حد تو آدم بزدل و ترسوئی باشی!
 لوئیس با دست بجای کوچک قایق اشاره کرد در چشمانش برق تمسخر و استهزای شدیدی میدرخشید گفت: اگر تا کنون برای دفاع از آن فلک زده‌ها دستم را بلند نکرده‌ام برای این بود که چون شما نخواسته‌ام بخاطر زنی سرم را بشکنم و از خودم رشادت بخرج دهم .

من بطرز تحقیر آمیزی پشت باو کردم و رفتم .
 حالم را نمیفهمیدم . ولف دم عقب ترین عرشه کشتی مرا صدا زد و گفت : آقای ون وی دن . بادبانهای جلوی را پائین کشید!

دلم قرار گرفت با خود گفتم حمد خدای را که سرانجام موجبات نجات آن دونفر قایق نشین سرگردان و بی پناه فراهم شد و ولف مردانگی کرد و آنها را بدست امواج سرکش نسپرد و نرفت . بامید خلاصی و نجات آنها دستور ولف را فوراً اجراء کردم . کارکنان دیگر هم بنوبه همدردی و ملاحظت خود را ابراز کرده و بنا بدستور من باشوق و اشتیاق خاصی بجلو کشتی دویدند . ولف خنده میکرد باخود گفتم از دیدن چهره های بشاش و نشاطی که از نجات رفقای خود با آنها دست داده است او هم خوشحال شده .

هنوز شبخ در حرکت بود . با قایق چند میل فاصله داشت ولی بالاخره بادبانهای جلوی را پائین کشیدند و کشتی لنگر انداخت . تمام برگشته و با ندو چشم دوخته بودیم . ولف لارسن هم آنها را تماشا میکرد ولی چهره او بود که هیچ گونه علامت اضطراب و نگرانی از خود نشان نمیداد . لوئیس بیش از هر کس رنگش پرید . و مضطرب بود و مات و مبہوت آنها را نظاره میکرد . قایق چون موش در چنگال خون آشام امواج دست

بدست میشد. گاهی از نظر ناپدید میگشت و دوباره موجی بطرف آسمان پرتاب مینمود. برآستی که مشکل بنظر میرسید آن قایق بتواند از طوفان سهمگین جان به سلامت برد. ولی علی رغم جوش و خروش ابواج قایق کاری را که غیر ممکن مینمود انجام داد. طوفان بارانی در گرفت ولی طولی نکشید که از بین رفت و قایق در نزدیک کشتی دیده شد.

ولف همینکه چشمش بقایق افتاد مثل ببر تیر خورده از جا پرید و بسرعت بطرف چرخ فرمان رفت و از دل نعره گوش خراش کشید و گفت: ای بدبختها!
مجدداً شبخ حرکت کرد و دوساعت ونیم با سرعت هرچه تمامتر دامن کشید و رفت و باز لیج و جانسن مارا تعقیب میکردند. چند بار این عمل تکرار شد و لوف با آنها فاصله میگرفت و لنگر میانداخت و همینقدر که قایق نزدیک میشد باز شبخ را حرکت می داد.

قایق بیش از میلی با ما فاصله نداشت که دوباره طوفان بارانی شدید در گرفت و بین ما وقایق حجاب افکند. ولی دیری نپایید که باد وزیدن گرفت ابر شکاف بر داشته متفرق شدند. انوار خورشید باچین و شکنهای رنگارنگ سطح آب را روشن ساخت. قایق ناپدید شده بود. آری لیج و جانسن مردند و برای همیشه از زحمت و مرارت زندگی خلاص یافتند.

کارکنان همه در وسط کشتی اجتماع کرده بود. سکوت محض بر همه جا حکمفرما بود همه باقیافه های بهت زده ایستاده و بایکدی غم و اندوه دست بگریبان بودند. توگفتی هیچ کسی نمیخواست باور کند که جانسن و لیج مردند و رفتند و هنوز ایستاده و منتظر بودند باز آنها را ببینند. ولی ولف آن گریه خونخواره و دنی مجال تفکر به کسی نداد. شبخ را حرکت داد و بطرف مناطق شکار هدایت کرد.

جاشویان بادلهای مرده و غم زده بادبانها را برافراشتند. زیر لب نفرین ها بولف کردند. نفرین ها و ناله های آنها هم چون دلپاشان غم زده بود.

در قیافه شکارچیان کوچکترین اثر تالم و تأثر دیده نمیشد. اسموک حکایتی نقل میکرد شلیک خنده سایرین که از پله ها باطاق خواب میرفتند شنیده میشد از جانب باد پناه بطرف آشپز خانه میرفتم. بامهندسین تازه وارد روبرو شدم صورتش بیک پارچه سفیدی مبدل شده بود و لبانش میلرزید. فریاد زد. این چه نوع کشتی ایست! این چه موجوداتی هستند! من از درد جانسوزی که دلم را پر کرده بود وحشیانه فریادم: خودت که دیدی! از او گذشتم. هنگامیکه با ولف لارسن مواجه شدم گفتم: عجب وعده دادی:

گفت: من در مقابل وعده خود کمال وفاداری را بخروج دادم. قرار بود آنها دست نگذارم و دست هم نگذارم. خندید و گفت: محال بود آنها را بکشتی خود راه دهم و قولی را هم که بشما دادم نشکستم. من جوابی ندادم اصلاً قادر بحرف زدن نبودم

مشاعرم را ازدست داده بودم وحواسم خیلی پرت شده بود. اوضاع کشتی دیگر برایم غیر قابل تحمل بود. بدتر از همه فکر دوشیزه معصوم و بی گناهی که بی خبر از خطراتی که جاننش را تهدید میکرد و دراطاق خوابش خفته بود استخوانم را میگداخت باخود گفتم محال است بگذارم ولف دست بجانب اوهم دراز کند. هرطوری شده او را باخود خواهم برد و نجاتش میدهم ولی باید عجله نکنم تا موقع مناسب!

((فصل بیستم))

بقیه آنروز بدون وقوع اتفاقات دیگر بشام انجامید. تند بادطوفان هم پس از آن که چندین بار شبح را تاپیشانی بزیر امواج فرو بردند تخفیف یافتند مهندس وسه نفر روغن زن پس از يك مصاحبه که با ولف لارسن نمودند از انبارش مقداری اسباب و اثاثیه گرفته هر يك بکاری زیر نظر شکارچیان مشغول گشتند وقرار شد در اطاق زیر عرشه نیز منزل کنند. هنگامیکه ولف را ترك میکردند نگرانی شدیدی درچهره شان دیده میشد آنچه که تاکنون از ولف لارسن و توحشش دیده بودند کافی بود تا ابد آنها را فرمانبردار سازد. بعداً هم در منزل خود زیر عرشه داستانهائی را که دیگران در باره مظالم و جنایات آن گروگ خونخواره نقل میکردند شنیدند و بیش از پیش از او ترسان شدند بطوریکه آخرین قوت استقامت و پایداری را علیه لارسن در آنها محو و نابود کرد.

دوشیزه که شکارچیان گفتند برستر نام دارد که هنوز در خواب بود. تصمیم داشتم شام و نهار وصبحانه را باطاقش برم ولی ولف سخت اعتراض کرد وگفت: مگر او کیست چه اهمیتی دارد که نباید با ما بسر يك میز غذا بخورد.

شرکت دوشیزه برستر بر سر میز غذا بسیار خوب و درعین حال مشغول کننده بود. شکارچیان در حضور او سعی داشتند خود را کاملاً ساکت و آرام و اشخاصی متین و موقری جلوه دهند. فقط هر نیز واسموک خیلی گستاخ و بی حیاب بودند گاه گاه باچشمان شرور خود باو دزدانه نگاه میکردند و بعضی مواقع هم خود را در مکالمات ماهرکت میدادند. ولی سایرین چشم بغذائی که جلو شان بود دوخته بودند و در حالیکه گوشه پایشان بالا و پائین میرفت با تفکر خاصی میجویدند.

ولف لارسن هم در اول حرفی نمیزد و فقط بسئوالاتی که از او میشد جواب میداد او خجالت نمیکشید ولی این زن بازنائیکه تا با امروز دیده و شناخته بود فرق داشت و بالنتیجه حس کنجگاوای و تحریک شده بود. باو چشم دوخته و مدام خصوصیات صورتش را تماشا میکرد فقط گاهی که دوشیزه دستها و شانه هایش را تکان میداد چشمان ولف هم صورت او را ترك کرد و دنبال حرکات دست و شانه اش میرفت. خود من هم محو تماشای آن دوشیزه شده بودم. رشته صحبت در دست من بود تا حدی هم خجالت

میکشیدم و آنطور که باید و شاید نمیتوانستم خود را کنترل کنم. بالعکس درولف لارسن خودداری و متانت و خویشتن داری زیادی مشاهده میشد تصور میکنم قدرتی وجود داشت که میتوانست در اعتماد محکم و راسخی که او بخود داشت خللی وارد سازد نه طوفان و هزاران بلیات سختر از طوفان میتوانست برای لحظه‌ای او را هراسان سازد .

دوشیزه چشمان شهلایش را به وولف لارسن دوخت و پرسید: کی بیو کوهوما میرسیم؟ فک ها و گوشه‌های شکارچیان از حرکت باز ایستاد و در حالیکه چشم بظرف غذای جلوشان دوخته بودند گوش فرا داشتند تا بشنوند ولف در جواب او چه میگوید ولف گفت : اگر شکارزود انجام گیرد احتمال دارد ظرف سه الی چهار ماه دیگر به یو کوهوما برویم.

دوشیزه در حالیکه نفس در گلویش پیچیده بود بالکنت خاصی گفت: من من فکر میکردم بن گفته بودند ظرف یک روز بیو کوهوما خواهیم رسید . سپس مکث کرده نگاهی به چهره های بی مهر و بی عاطفه حاضرین انداخت و دوباره گفت : اوه درست نیست. شما راست نمیگوئید .

ولف با سرعتی بطرف من اشاره کرد. چشمکی از روی شیطنت و شرارت بر گوشه چشمش نقش بسته بود و گفت بهتر است این موضوع را با آقای ون وی دن در میان گذارید. آقای ون ویدن تنها کسی است که میتواند در باره درستها و نادرستها قضاوت کند. من یک ملاحی بیش نیستم . و در قضاوتهای خود همواره موقعیت خودم را هم در نظر میگیرم . شاید که شما از موقعیت فعلی نگران باشید ولی شکمی نیست که وجود شما برای ما مایه مسرت و خوشبختی است

برق شعف و شادی در چشمان دوشیزه میدرخشید ولی همینکه متوجه نگاه سرد و بی عاطفه ولف که باو دوخته شده بود گفت با نفرت و بی اعتنائی خاصی برگشت و رو بن کرد . آنچه رامیخواست سؤال کند در چشمان او خواندم . من تصمیم داشتم خود را کاملاً بی طرف جلوه داده و تا حد ممکنه کوچکترین دخالتی در گفتگوهای آن دو ننمایم بدین مناسبت هم سکوت اختیار کردم . ولی دوشیزه پرسید :

عقیده شما چیست؟

گفتم : اگر از دواچی در پیش داشتید که یکی دو ماه دیگر موقع آن فرامیرسید البته باید گفت این اتفاق و آمدن شما در این کشتی بسیار برایتان ناگوار میبود ولی شما فقط برای تمییر آب و هوا و سلامتی خود بسفر دریا آمده اید و تصور نمیکنم آنقدر که اینجا شما خوش خواهد گذشت در کشتی دیگری بشما خوش بگذرد .

برق نفرت و انزجار در چشمانش زبانه کشید . سرم را بزریر انداختم . احساس کردم که آتش نگاههای اهانت بارش صورتم را داغ نموده است شکمی نداشت آنچه گفتم از روی ترس و بزدلی بود ولی چاره ای هم نداشتم .

ولف خندید و گفت : آقای ون ویدن همواره عقاید خود را با منطق و خیر اندیشی در هم آمیخته اظهار میدارد .

من سرم را بلند کردم . دوشیزه هم ناراحتی و نفرت و انزجارش را فروخورد و باز بابتی قرار می‌گذاشت تا بشنود بعداً چه گفته میشود .

ولف اضافه کرد : آنچه از آقای ون‌ویدن شنیدید نباید ایشان را پیش خود شخصیت فوق‌العاده جلوه‌دهد بلکه فقط فقط خاطر جمع باشید که ایشان از روی تجارب شخصی خود صلاح و مصلحت شمارا بشما می‌گوید . ایکاش اینجا بودید و او را در اولین روزی که باین کشتی آمد میدید . بقدری لاغر و نحیف بود که من تصور نمی‌کردم انسانی ضعیف‌تر از او دیگر وجود داشته باشد . مگر نبود کرفوت ؟

کرفوت که خود را مواجه با سؤال و لولف لارسن دید یک‌ه‌ای خورد چاقو از دستش بزمین افتاد در سالی که آب دهانش را قوت میداد گفت : چرا !

ولف گفت : این ظرف شوئی و پوست کندن سیب زمینی‌ها با وقوت و بنیه بخشید . مگر نه ، کرفوت .

کرفوت دوباره حرف لارسن را تأیید کرد .

ولف گفت گرچه هنوز هم یک مرد کاملاً عضلانی نیست ولی با وجود این وضع جسمانی‌اش تأثیر بسزائی بخود داده است عضلاتش بیشتر و محکم‌تر شده‌اند . مهم‌تر آنکه دیگر او میتواند در راه زندگی با پاهای خودش قدم بگذارد و حال آنکه قبلاً پاهای مرده پدرش او را در راه زندگی میکشاند .

شلیک خنده استهزاء آمیز این شکارچیان در فضا طنین انداخت ولی دوشیزه با رأفت و مهربانی خاصی بن نگاه میکرد مدتها بود که از عاطفه و ممدردی پاك و بی‌آلایش زنان محروم بودم و حال که آن نگاههای پراز لطف و رأفت را متوجه خود دیدم شرف و مسرت بی‌پایانی را که در خود احساس کردم ولی ولف بر جلالت و شخصیت من تعرض کرده بود در حالی که آتش خشم و غضب درونم را میسوزاند با خشونت گفتم : راست می‌گویید . من در اینجا آموختم که چطور در راه زندگی با پای خود قدم بگذارم ولی با وجود این هنوز نادانستیها دارم که باید این‌ها بیاموزم . هنوز نمیدانم چطور با پاهایم روی مغز دیگران قدم بگذارم .

ولف نگاه جسارت آمیزش را بمن دوخت و گفت : پس هنوز کار آموزش شما تأمل نشده است .

دوباره رو بدوشیزه کرده و گفت : ما در اینجا همه باهم مهربانیم کارکنان شیخ همه مهمان‌نواز و مهربان دوستند . آقای ون‌ویدن نیز به حقیقت این موضوع کاملاً واقفند ما آنچه در اختیار داشته باشیم برای مهمانان عزیز خود انجام میدهیم تا در کمال آسایش و راحتی باشند . اینطور نیست ، آقای ون‌ویدن ؟

گفتم : صحیح است . حتی کندن پوست سیب زمینی و شستن ظروف چرك و کثیف را از مهمانان تان مضایقه نمیکنید . کاری با گردن کش‌ها و هزاران بدبختی‌های دیگری را که از مهمانان تان دریغ نمیکنند ندارم .

ولف بر آشفت با اضطراب بسوی گفتم : دوشیزه از شما تقاضا دارم توجهی به

آقای ون وی دن نکنید . اظهارات نامفهوم ایشان را باور نکنید . اگر میخواهید ایشان را خوب بشناسید بخنجرچی که اکنون بکمرش انداخته درست نگاه کنید . این عمل در کشتی بی سابقه است که کارکنی باخود اسلحه حمل کند . آقای ون وی دن شخص محترم و شایسته همه نوع احترامات است فقط بعضی مواقع نمیدانم علت چیست که بیک آدم شرور و ستیزه جوئی مبدل میشود و تا اقدامات شدیدی برایش نگیرم دست از کینه توزی خود بر نمیدارد . در مواقعی که خون سرد است آدم حسابی و منطقی است . و فوق العاده زودرنج میباشد و بدین مناسبت کمتر خون سرد و بحال عادی دیده میشود حتی دیروز گذشته هم مرا تهدید میکرد میگفت اگر فلان نکردی میکشمت .

بغض و کینه داشت خفهام میکرد . چشمانم درست بدو کاسه خون مبدل شده بود . و اف متوجه قیافه من شد و گفت : بصورتش نگاه کنید . ببیند حتی در حضور شما هم نمیتواند خوبشتن دار باشد اصولا نمیتواند چگونه در حضور خانمها باید بود . من دیگر جرئت نمی کنم بدون اسلحه بعرضه کشتی بروم .

سرش را پائین انداخت و با لحن عطوفانه ای گفت : وای که چقدر بد شد ! خداوندانم چکنم ؟

شکارچیان از حرکات و طعنه هایش قاقاه خندیدند .

صدای خنده آنها در فضای کوچک و محدود اطاق نهارخوری چون توپ طنین انداخت چقدر آن محیط آن انسانهای وحشی برای آن زن تازگی داشت . من هم زمانی مثل او بودم ولی حال همه نوع وجه اشتراکی با آنها داشتم و همان توحش را در خود احساس میکردم . من هم میخواستم سگ ماهی شکار کنم سگ ماهی بخورم و جز شکار سگ ماهی کاری نداشته باشم . کارها و حرکات و صحبتها و خنده های آنها چیزی نبود که بنظر من غریب و عجیب بیاید . تو گفתי از بدو طفولیت لباسهای خشن و زبر میپوشیده و قیافه های انسانهای وحشی را میدیده و همچنین خنده های پرغریو و وحشیانه را شنیده ام و در همین تکان اطاقها و فانوسها بخواب میرفتم .

همینطور که مقداری کره لای تکه نان میگذازدم چشمم بدستم افتاد . بندانگشتهایم پوست گذاشته بود و ترکهای زیادی روی آنها دیده میشد . انگشتانم همه متورم و ناخنها از کثافت چون ذغال سیاه شده بودند . ریش صورت و گردنم را مثل نم پوشانده بود . آستینم دریده بود و تکه یقه پیراهنم کنده شده بود . خنجرم هم بکمرم آویزان بود . باوجود این وضعم برایم کاملا عادی مینمود .

دوشیزه که مرا آماج ملامت ها و استهزاهای و لفلارن دیده بود بیش از پیش حس همدردیش تحریک شده بانگهای پر از لطف و شیرینش تسلیم میداد گفت : شاید بتوانیم با کشتی دیگری بساحل بروم .

ولف گفت : جز کشتیهای شکاری کشتی دیگری در این قسمت عبور و مرور نمیکند دوشیزه با اعتراض خاصی گفت : من لباس ندارم . هیچ وسیله باخود نیاورده ام

من که مرد نیستم . من باین زندگی از روی بی‌مبالائی و لایبالیگری شما و کارکنانتان
خوندارم .

ولف گفت : مهم نیست . تصمیم بگیرید هر چه زودتر خودتان را باین زندگی عادت
بدهید . لباس هم برایتان تهیه میکنم . فردا من وسوزن نخ و پارچه در اختیار شما می
گذارم . امیدوارم از دوختن یکی دو لباس خودتان دلتنگ و ناراحت نشوید .

دوشیزه بطرز مضحکی دهانش را کج کرد . مثل اینکه میخواست بگوید که
خیاطی و دوخت و دوز نمیداند . ولی هراسان شده بود و از ولف میترسید .

ولف گفت : شاید شما هم مثل آقای ون ویدن انتظار دارند دیگران برایتان هر
کاری را انجام داده و همه چیز را آماده سازند . فکر میکنم اگر بعضی کارهایتان را
خودتان انجام دهد بهتر باشد . راستی شما برای تحصیل معاش خود چه میکنید ؟
دوشیزه با تحیر بسیار باو نگاه کرد .

ولف اضافه کرد : البته نمیخواهم جسارت کرده باشم . مردم نان میخورند و برای
پیدا کردن آن نان واقعا کار میکنند .

اینها همه که دور بر شما نشسته اند سگ ماهی صید میکنند و با نور آن زندگی
میکنند من هم این کشتی را میرانم و آقای ون ویدن هم معاون من است و مرا کمک
میکنند و بدین وسیله نان میخورند . شما چه میکنید ؟
دوشیزه شانه هایش را بالا انداخت .

ولف گفت : آیا نانی که میخورید خودتان هم بدست میآورید یا دیگری ؟
دوشیزه خندید و در حالیکه با کمال شجاعت سعی داشت بسؤال نا بجا و بیمورد
ولف پاسخ تحقیر آمیزی داده باشد گفت : متأسفانه اکثر ایام زندگی را با دسترنج -
دیگری میگذرانم .

ولف گفت : حتماً رختخوابتان را هم دیگری برایتان پهن میکرده است .

دوشیزه جواب داد : نخیر ، رختخوابم را خودم میانداختم .

همیشه ؟

دوشیزه سرش را با تأسف تحقیر آمیزی تکان داد .

آیا میدانید در دول متحده با اشخاص بدبختی همچو شما که برای تحصیل معاش
خود کار نمیکنند چه میشود ؟

نخیر بی زحمت بفرمائید با آنها چه میکنند ؟

آنها انگلهای اجتماع هستند و بجرم و لگردی روانه زندانشان میکنند اگر من
جای آقای ون ویدن بودم و من هم دم از حق و ناحق میزدم از شما که اصلاً استحقاق زندگی
را ندارید میپرسیدم : بچه حقی زنده هستید ؟ دوشیزه جواب داد : حال که شما آقای ون
ویدن نیستید .

ولی برق وحشت و اضطراب در چشمانش شعله میکشید . جگر از مشاهده آنها
تپس و وحشت او خوناب شد . تصمیم گرفتم در صحبت آنها شرکت جسته موضوع حرف را

بنحوی تغییر دهم .

ولی ولف مجال بمن نداد و درحالیکه خوب پاسخ سؤالش را میدانست پرسید :
آیا تاکنون يك دلار از دسترنج خود بدست آورده اید؟
دوشیزه سرش را بطرزی زیرا نداشت که من خنده ام گرفت. آهسته گفت : بلی ،
بدست آورده ام. یاددارم دختر بچه کوچکی بودم و پدرم يك دلار بمن داد برای اینکه پنج
دقیقه ساکت و آرام نشسته بودم .
ولف قاه قاه خندید.

دوشیزه اضافه کرد. ولی آن موقع من خیلی کوچک بودم و نباید انتظار داشت که
بآن سن و سال هم خود تحصیل معاش بنمایم. پس از لحظه مکث دوباره گفت : ولی حال
سالی هشتصد دلار بدست میآورم!

شکارچیان همه برگشته باو چشم دوختند . هیچ نمیتوانستند تصور کنند که زنی
بتواند سالی هشتصد و پنجاه دلار بدست بیاورد.

حتی درچشمان خود ولف هم برق تحسین دیده میشد. پرسید:

آیا این مبلغ را بعنوان حقوق دریافت میدارید و یا آنکه کار کرد خود شماست.
فوراً جواب داد: کار کرد من است.

ولف حساب کرد و گفت : هشتصد دلار... یعنی ماهانه یکصد و پنجاه دلار... بسیار
خوب دوشیزه. هرچند زیاد است ولی مهم نیست. چنین فرض کنید که در این کشتی -
استخدام شده اید من هم ماهیانه این مبلغ را بشما میدهم.

دوشیزه سکوت کرد؛ هنوز با وسواس ها و وحشیگریهای ولف آشنائی کامل پیدا
نکرده بود پیشنهاد او را باروی گشاده و با کمال قبول میگرد .

خندید و گفت: کاغذ و مرکب و بعد هم يك ماشین تحریر را

من بآهستگی و بااطمینان خاص مثل دادرسی که از مجرمی استنطاق میکنند گفتم:

پس شما دوشیزه مادبروستر هستید!

برگشت و بطرزی کنجکاوانه ای مرا نظاره کرد. پرسید از کجا میدانید؟

پرسیدم : مگر شما هستید؟

با حرکت سرهویت خود را تائید کرد

ولف هم متحیر از اینکه چطور من او را شناخته ام بمن چشم دوخته بود. حس غرور

و افتخار بسیاری در من بوجود آمده بود. احساس کردم بولف میتوانم حال مزیت و -

برتری خود را باوثابت کنم. با کمال بی اعتنائی گفتم:

یاددارم زمانی تقریظی برای يك کتاب کوچک

دوشیزه بمن مهلت نداد و گفت:

شما! شما آقای همفری ون و بدن هستید .

مات و مبهورت بمن نگاه کرد.

من هم بنوبه با حرکت سرهویت خویش را تأکید کردم.
دوشیزه نفس راحتی کشید. تو گفتی دیگر خود را از زبان آزارهای ولف لارسن -
درامان یافته است. دوباره گفت: پس شما آقای همقری و ن ویدن هستید!
خیلی از زیارتان خوشوقتم.

دوباره با عجله گفت: تقریباً شمارا بیاد دارم ولی فوق العاده باتملق و چاپلوسی
در آمیخته بود.

من با شجاعت خاصی حرف او را تکذیب کرده گفتم: بهیچ وجه شما قضاوت دقیق
و نظریات مرا بی ارزش مینداشتید و حال آنکه سایر منتقدین هم همه در این باره با من
هم عقیده بودند. مگر بیاد ندارید «لنك نام» تا چه اندازه منظومه «تحمل بوسه» شما
را ستوده بود چه مقام رفیعی برای شما در ادبیات قائل شده بود شما یکی از چهار شاعر
درجه اول انگلیس هستید.

گفت: بلی، بیاد دارم. ولی شما در تقریب خود بمن «خانم می نل آمریکائی»
خطاب نموده اید.

پرسیدم: مگر غیر از این است؟ مگر این موضوع حقیقت ندارد؟

جواب داد. نه، نخیر. و من هم بدین مناسبت از شما رنجیدم.

من بالهن ادیبانه ای گفتم: معمولاً اشخاص گمنام را که دارای نبوغ هستند با اشخاص
مشهور و سنجیده معرفی مینمایند. و من هم چون يك فرد متقد بودم مقام ادبی شمارا اینطور
تعیین کردم. و حال شما هم شهرت بسزائی دارید. هفت جلد از کتب نسبتاً کم ورق شما
هم اکنون در منزل من روی طاقچه اطاق مطالعه من قرار داد. ضمناً دو جلد دیگر هم
نسبتاً قطور است از آثار شما در منزل دارم، این دو جلد حاوی مقالاتی است من همه آنها
را مطالعه کرده ام و اگر نرنجید میخوام بگویم که بدون اغراق چون اشعارتان شیرین
و نمکین و بسیار جالب اند. بلی، مقام ادبی شما هم اکنون بدنیائی معرفی شده است.
بعید نیست که اگر در آینده نویسنده بزرگ دیگر در انگلستان ظهور کند منقد برای
شناساندن او نام شما را باو بدهند.

زیر لب گفت: میدانم لطف شما نسبت بمن بیش از ارزش واقعی من بوده است.
این جمله را بطرزی ادا کرد که یکمرتبه خاطرات فراموش شده زندگی گذشته را
بیاد آوردم. و ارتعاشاتی که هم وجد انگیز و هم دلتنگی آور بود در خود احساس
کردم. باغم و غصه زیاد باو چشم دوخته پرسیدم: و شما هم دوشیزه ماد بروستر هستید!
او هم با متانت و غم و اندوه بسیاری مرا تماشا میکرد و گفت: واقعاً عجیب است.
هیچ نمیتوانم باور کنم. یقیناً روزی داستانی بقلم شما خواهیم دید که در آن زندگی
و فجایع و جنایات انسانها روی دریاها و شرح داده اید.

جواب دادم. نخیر، مطمئن باشید که من برای برای کسب اطلاعات اینجا نیامده ام

بعلاوه ذوق و لیاقت رومان نویسی هم در خود نمیبینم.

پرسید : راستی چرا شما خود را در چهار دیوار کالیفرنیا زندانی نموده بودید؟
واقماً خیلی بی لطفی میکردید . ما حزبی ها شیفته دیدار شما بودیم . شما در نظر ماها
بمنزله بزرگترین شخصیت های ادبی امریکا میباشید . من با سر تعظیم کردم . پس از
لحظه ای مکث گفتم : من یکمرتبه هم شمارا در فیلادلفیا ملاقات کردم . گویا قرار بود
شما سخنرانی نمائید . متأسفانه اتومبیل ما چهار ساعت دیرتر آمد .
بقدری ما گرم صحبت شدیم که بکلی دیگران را فراموش کرده بودیم . ولف
لارسن ساکت وصامت روبروی ما نشسته و بعضیهای ما گوش میداد . شکارچیان از سر
میز برخاسته هر يك به سرش کشتی رفته بودند . تنها ولف لارسن آنجسنا نشسته بود و
کنجکاوانه بصحبت ما و ازدنیائی که او با آن آشنائی نداشت حرف میزدیم گوش فرا
داشته بود .

ما ساکت شده بودیم ولف لارسن بخود تکانی داد و گفت :
خواهش میکنم بصحبت خودمان ادامه دهید من خشنود میشوم .

فصل بیست و یکم

ولی ولف لارسن برخلاف آنچه بظاهرم میگفت شادمان نبود بالعکس همینکه
دیدم ما بدون کوچکترین اعتنائی باو هم گرم صحبت هستیم و دائماً دم از اوضاع
دلنگی آور کشتی و رفتار ددمشانه او و سایر رفقای وحشیش میزنیم بی اندازه ناراحت
شد در چشمانش شعله های خشم و حسد و کینه دیده میشد ولی ولف با ما کاری نمیتوانست
بکند . بدبخت مدیریج بود که آماج کینه ها و خشم و حسادتش که ولان از ما بدل گرفته
بود قرار گرفت . توماس هنوز همان پیزاهن چرک و کثیف را بشن داشت و در سلوک و
رفتارش با دیگران رعایت آداب را نمیکرد . و حال که مورد عتاب ولف قرار گرفته بود
دائماً سوگند میخورده که پیراهنش را عوض کرده است ولی از لکه های چرب و قشر دوده
چراغ خوراک پزی که آنرا بطرز زننده و کثیفی رنگ آمیزی نموده بودند پیدا بود که
دروغ میگفت :

ولف لارسن گفت : چندین بار بتو گفتم پیراهنت را عوض کن و رفتار و سلوکت را با
دیگران تغییر بده ولی باز هم نکردی و حال باید بدون چون و چرا سزای نافرمانی خود
را ببینی ! و متعاقب آن بدون فر دستورد اناطناب آوردند . صورت دودزده مدیریج سفید
شد با وحشت واضطراب خاصی از آشپزخانه بیرون آمد و با بفرار گذارد . يك عمده جاشو
خنده کنان او را تعقیب کردند توماس مرتباً جاخالی میکرد و از اینسو بآنسوی عسرشه
میدوید . ولی برای ملاحان و جاشویان که مدتها بود از غذاهای کثیف او بجان آمده
بودند منظره آنقدر لذت بخش تر و تماشائی تر از آن نبود که مدیریج را ببیند با
طناب به پهلو کشتی بسته شده و در آب آویزان است ، اوضاع هم برای دستگیری
و تنبیه مدیریج مساعد بود . شبیح بآرامی درد ریای ساکت و آرام ساعتی سه میل پیش -
میرفت . آب دریا بطرز وحشت زانی سرد و سوزان بود و توماس که باین موضوع و قوف کامل

داشت بهیچ قیمت حاضر نمیشد ساعتی را در زیر آن آب بگذرانند. برسم معمول کشیک چیپا و شکارچیان همه در عرشه جمع شده تا مظالم و شکنجه هائی را که بر یکی از همنوعانشان تحمیل میشد تماشا نموده لذت برند. در نظر مدیریچ دریای تاریک و آرام چون هیولای مرك مینمود که آغوش باز کرد میخواست او را در بر گیرد و ترس و وحشتی که سیمای آن هیولا برایش درشت چستی و چابکی خاصی باو بخشید و بقدری سریع میدوید که من تصور آنرا در خواب هم برایش نمیکردم. یکمرتبه که جاشویان او را در گوشه آشپزخانه گرفتار ساخته میخواستند بگیرندش او چون گربه که چند سگ را در مقابل خود ببیند با یک پرش از میان آنها بیک اطاق خواب پرید و فرار کرد. جاشویان برگشته از پله ها بالا رفته دوباره در جلو او ظاهر شدند.

مدیریچ برگشت و از روی بام ماشین خانه کشتی بروی عرشه پرید. در این موقع هاریسن او را تعقیب میکرد و داشت باو میرسید. مدیریچ با یک جهش ناگهانی خود را به تیر دگل آویخت و با بازوانش طناب را محکم گرفته با پا لگدی محکمی بر شکم هاریسن که هنوز او را دنبال میکرد نواخت. هاریسن از شدت درد ناله ای از دل کشید و بی اختیار محکم بروی عرشه کشتی نقش بست.

شکارچیان با کف زدن و شلیک خنده خود دفاعی را که مدیریچ از خود کرده بود ستودند. مدیریچ از تیر دیگر باین آمد و چون توپ فوتبالی از میان متعاقبش فرار کرد و بکراست بطرف دورترین عرشه کشتی دوید. ولی خیلی تند و بی محابا میدوید و همینکه با طاق خواب رسید و میخواست بطرف چپ برود پایش به «نیکسن» که کنار چرخ فرمان ایستاده بود گرفت و هر دو سخت بزمین خوردند. ولی مدیریچ بزودی بلند شد و گریخت.

لارسن بجای نیک سن پشت چرخ فرمان قرار گرفت. سایرین گرد عرشه میدویدند و مدیریچ را دنبال میکردند و با فریادهای خود پیای یکدیگر را بدنبال او هدایت میکردند.

شکارچیان دنبال کنندگان را تشویق کرده میخندیدند.

مدیریچ در حالیکه میدوید پایش در سوراخی فرورفت چانه اش سخت بزمین خورد ولی باز در حالیکه خون از دهانش فوران میزد و پیراهنش پاره شده بود پایش را از سوراخ بیرون کشید و فرار کرد. این مرتبه به طنابهای بزرگ متوسل شد و آنقدر از آنها بالا رفت تا به نوک دگل رسید. بدنبال او شش نفر ملاح از تیر دیگر بالا رفتند. اذتی اذتی و بلك (قایق ران لاغر) در جلوهما بالا میرفتند.

وضع و محل آنها فوق العاده خطرناک و وخیم بود. متجاوز از یکصد پا بسا زمین عرشه ارتفاع داشتند و فقط بازوهایشان آنها را در میان هوا نگاه داشته بود مدیریچ هم مرتباً لگد میزد. بالاخره اذتی اذتی در حالیکه خود را با یک دست در هوا نگاه داشته بود با دست دیگر میچ پای مدیریچ را محکم گرفت بلك هم از دنبال او پای دیگرش را گرفت، دل شیر از تماشای آنها بلرزه میافتاد. سه نفری کشمکش میکردند مدیریچ مرتباً

با هایش را تکان میداد. هر آن بیم آن میرفت که آنها را بعرشه کشتی پرتاب نموده مغزشان را داغان سازد ولی او را ول نکردند و بهرحمتی بود پائینش کشیدند. باقی، توماس مدریج را بعرشه کشیدند. دهانش را خون و کف پر کرده بود و دائماً فحاشی میکرد و باین و آن ناسزاها میگفت. ولف طنابی را زیرشانه های او بست. سپس دستور داد او را بعقب کشتی بردند و بداخل دریا سرازیرش نمودند چهل پنجاه شصت پا طناب بدنال او پائین رفت تا بالاخره ولف فریاد زد کافی است. اذتی اذتی طناب را محکم به پهلوی کشتی بست. شبح همچنان بسیر خود ادامه میداد و سرآشپز را به بدنه خود میکوفت.

نمی‌توان تصور کرد که تاچه اندازه آن سیه روز بخت برگشته که تا سینه را بزیر آب سرد و سوزان داشت و سرش دائماً بکشتی کوفته میشد شکنجه ها و دردها کشید. مدریج خفه نمیشد ولی دائماً بزیر آب فرو میرفت. فقط گاهی که قسمت عقب کشتی روی موجی بلند میشد او میتوانست نفس بکشد ولی دوباره که دماغه بالا میرفت بیچاره بزیر آب کشیده میشد.

این منظره بقدری جانگداز و اسفانگیز بود که درست برای مدتی هیچ نمیفهمیدم ناگاه متوجه شدم که دوشیزه ماد بروستر آهسته بسوی من می‌آمد. این اولین باری بود که او روی عرشه قدم میزد. مدتی ساکت و صامت پهلوی من ایستاد و سپس پرسید. برای چه اینها انقدر شادی میکنند؟ چه شده است؟

گفتم: بروید از کاپیتان لارسن سؤال کنید. هر چند سعی داشتم با کمال خونسردی با او صحبت نمایم ولی تصور اینکه او هم آنجا ایستاده و با چشم فجایع و وحشیگری این انسانهای دیوسیرت را نظاره میکنند جوش و خروش دردناکی در درونم ایجاد کرد احساس کردم خون در عروقم میجوشد.

برگشت تا برود و جریان را از ولف سؤال کند ولی ناگاه چشمش به اذتی اذتی افتاد. وقتی از وجود و شغف بسیار از خود بیخود شده بود. در حالیکه نزدیک طناب ایستاده بود هو هو و خنده میکرد. برستر پرسید: آیا ماهی صید میکنید؟

اذتی اذتی جواب نداد. چشمانش بدریا دوخته شده بود. ناگهان برق ترس و وحشت از صورتش جست و فریاد زد:

اوه ارباب سگ ماهی است!

ولف چون بیرازجا پرید و با یک پرش سریع و ناگهانی خود را بطناب رساند و فریاد زد: بالایش بکشید!

مدریج بمجرد شنیدن فریاد اذتی اذتی که کاپیتان را از ظهور سگ ماهی آگاهانیده بود لاینقطع فریاد میزد و جیغ میکشید.

من بال سیاه و بزرگی را دیدم که آب را شکافت و بجانب مدریج که بصحنه اش میکشیدند آمد. پای مدریج بالا آمده بود که ناگاه عقب کشتی در نشیب موجی فرورفت و دوباره تا زانوی مدریج زیر آب مدفون گشت. دیگر بال سگ ماهی دیده نشد ولی

در يك آن دوباره شكم سفیدش را دیدم. ولف بايك تكان سخت و شدید آشپز را از زیر آب بالا کشید. سك ماهی بزرگی خود را بیای مدیریج آویخته بود و اوهم بالا کشیده شد. ولی در میان راه پای مدیریج را رها کرد و شلاق وار خود را بسینه دریا کوفت و بزیر آب از نظر پنهان شد. آن آدم خوار فقط با قسمتی از يك پای مدیریج اکتفا نموده بود. فریاد ضحیه مدیریج با سمان میرفت. مانند ماهی صید شده او را بروی عرشه انداختند بیچاره از فرط درد و شکنجه نعره میزد و شیون میکرد و لایق قطع باینسو و آنسو میغلطید خون چون لوله فواره از پای راستش فوران میکرد سك ماهی درست تا قوزك پایش را قطع کرده بود. من از دیدن آن منظره رقت انگیز و اسفناك باتشویش و نگرانی برگشتم و چشم بدوشیزه مادبروستر دوختم. صورتش سفید و چشمانش از ترس و وحشت میخواست از حدقه بیرون جهد. نگاهش فقط و فقط بولف لارسن دوخته شده بود. ولف هم آگاه بود که دوشیزه او را نگاه میکرد زیرا پس از يك خنده کوتاه گفت:

این بازی ما با انسانها است. گرچه ناتمام ماند. حیف آن سك ماهی میانجی گری کرد و نگنارد بازی ما درست با تمام رسد.

در این حیص و بیص مدیریج که سرش را بلند کرده و متوجه ضرر و زیان بزرگی که متحمل شده بود گشته بود روی عرشه غلطید خود را بولف رسانید و تا بیخ دندان هایش را در میچ پای او فرو کرد. ولف با کمال خونسردی خم شد و با شست و انگشتانش زیر گوشهای مدیریج را گرفت و فشار داد. فکین مدیریج با کراحت خاصی باز شد و لاف هم پایش را از میان دهان او بیرون کشید.

باز با همان خونسردی که گفتی اتفاقی نیفتاده است رو بدوشیزه کرد و اضافه نمود خدا نخواست این بازی ما آنطور که باید و شاید با تمام رسد، اینطور نیست؟

تو گفتی دوشیزه ابدا حرف لارسن را نشنیده است برگشت در چشمانش برق انزجار و نفرت شدید میدرخشید. هنوز دوسه قدم بسوی من نیامده بود که ناگاه تلوتلو خورد و دستش را بطرف من دراز کرد. من دویدم دست او را بموقع گرفتم و با طاق خوابش برده روی صندلی نشاندمش. وضع روحی او بقدری منقلب شده بود که من یقین داشتم غش خواهد کرد ولی با شهادت خاصی اعصاب خود را کنترل نموده آرام نشستم.

ولف مرا صدا زد و گفت: آقای ون ویدن لطفاً کمی داروی خون بند و ییک شریان بند بیاورید.

من مردد ایستادم نیمخواستم دوشیزه تنها باشد ولی دیدم لبانش تكان میخورد. بقدری اعصابش ناراحت شده بودند که او نمیتوانست با صدای بلند حرف بزند. دوباره با چشمانش بمن اشاره کرد که بروم و بفریاد آن فلک زده برسم. باز من مردد ایستاده بودم. این مرتبه با صدای خیلی آهسته گفت: خواهش میکنم: من هم اطاعت کرده رقیتم.

ولف بمهارت و استادی من در چراحی ایمان داشت بالتقیجه بمن دستور داد تا باتفاق دو ملاح پای آشپز را عمل کنم و خود رفت تا انتقام مدیریج را از سك ماهی بکشد. تکه بزرگی گوشت خوك به حلقه گردان قلاب بزرگی آویخت و آنرا در آب

انداخت . موقه میگه من مشغول کامپرس کردن رگها و شریا نهایی پای مدر بیچ بودم صدای آواز ملاحان را شنیدم که داشتند آن جانور گستاخ را بالا میکشند. خود من نتوانستم بروم و آنرا تماشا کنم ولی آسیستان هایم (کماک بز شک) برای چند لحظه مرا ترك نموده و برای دیدن سگ ماهی بوسط کشتی رفتند . میگفتند سگ ماهی شانزده پا است و لاف لارسن آنرا بطناب کشتی آویخت و دهانش را بوسیله دو گیره از هم باز کرد و سپس میله ای را که هر دو سر آن تیز بود میان فك بالا و پائین دهانش قرارداد. بعداً گیره هارا باز کرد . سگ ماهی محکم دهانش را روی میله فرو بست . و لاف هم طناب قلاب را برید و سگ ماهی بداخل آب برید تا کی از گرسنگی بمیرد.

فصل بیست و دوم

مشجاور از ده دقیقه بود که مادبروستر و مهندس نزدیک ماشین خانه ایستاده با هم گرم صحبت بودند . من برای اینکه سکان دار متوجه آنها نگرردد بآنها اشاره کردم که سکوت کنند. بروستر مهندس را ترك کرد و بسوی من آمد . صورتش سفید و کشیده و چشمان درشت و نافذش بزرگتر از معمول مینمود ، طرز نگاه و اندوه صورتش ترس و بیم خاصی در دلم افکند مثل اینکه در من روان همفری ون دیدنی را که زمانی دنیائی او را میستود جستجو میکرد ، ولی نا امید میشد . من از روزیکه پابصحنه شیخ نهادم تمام اوصاف پسندیده خود را ازدست دادم و بیک انسان سراپا وحشی مبدل شدم . در کنار من ساکت و صامت تا دورترین عرشه کشتی قدم زد سپس برگشت و چشم بمن دوخت . من نظری بردور براو انداختم تا یقین کنم کسی آنجا نیست که حرف ما را بشنود . خوشبختانه کسی را هم ندیدم . برگشتم و روباو کردم و باملایمت و مهربانی خاصی برسیدم : چرا ناراحت هستید ؟ قیافه اش تغیر کرد و گفت :

من تصور میکردم آنچه امروز صبح گذشت اتفاق ناگواری بیش نیست ولی آقای هاسکن میگفتند کاپیتان بادست خود مرتکب این جنایت فجیح شد . او میگفت روزی هم که ما را بکشتی خود پناه داد و نفر از کارکنان خود را با کمال قساوت و بی رحمی طعمه امواج دریا نمود و بمرک آنها لبخند میزد .

تن صدایش بایک نوع تحقیق و استفسار خاصی در آمیخته بود و با چشمان نافذش مرا چون مجرمی نگاه میکرد و تصور میکرد من هم کاپیتان را در آن جنایت و قتل فجیح یاری کردم .

گفتم : آنچه که آقای هاسکن بشما گفتند صحت دارد بلی . و لاف مرتکب قتل شد و آن دو نفر را کشت .

فریاد زد و شما هم باو اجازه دادید!

من دوباره با ملایمت و مهربانی گفتم: راستش را بخواهید من نمیتوانم او را از انجام هیچ عملی باز دارم . پرسید :

آیا سعی هم کردید که او را از ارتکاب این جرم بزرگ بازدارید؟ ... تصور نمیکنم، نه ابدأ سعی نکردید ... ولی آخر چرا؟

من شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : شما يك نفر تازه وارد هستید و هنوز کوچکترین اطلاعی ندارید که چه قوانین و مقررات عجیب و غریبی در این دنیای کوچک حکومت میکنند. شما خود دارای ادارات لطیف و عالی هستید. میدانید بشر دوستی یعنی چه ! مردانگی و شرافت چیست. اخلاق چه مفهومی دارد و بالنتیجه هزاران هزار انتظار عالی از اینها دارید . ولی بدبختانه این انتظارات شما در اینجامعنی و مفهومی ندارد اینها نه شرافت ، نه نوع پروری ، نه اخلاق هیچ چیز نمیفهمند و بهیچ چیز پایبند نیستند. فقط و فقط درندگی قتل ، چپاول وحشی گری ، خوک صفتی ایست که آنها را شادمان و مسرور میگرداند .

سرش را بطرزی که گفتم حرف مرا باور نمیکنند تکان داد .

من سخت ناراحت شدم و گفتم: شما بگوئید من باید چه کرده باشم؟ آیا صلاح این برد که من چاقو یا تفنگی برداشته و لف را از پای در آورم ؟

یکه ای خورده گفت : او نه ، ابدأ !

پس چه ؟ خودم را بکشم ؟

باخشم و اعتراض گفتم : شما درست مثل يك فرد ماتمیرالیستی صحبت میکنید. مگر

در شما شهرت فکری نبود

خندیدم و گفتم:

آهان ، فهمیدم . میخواهید بگوئید نه او را بکشم و نه خودم را بلکه کاری کنم که او مرا بکشد. بروستر میخواست صحبت کند ولی من دستم را بلند کرده با عجله اضافه کردم . شهامت اخلاقی و معنوی در این دنیای کوچک مواج بی اثرترین چیزهاست. لیچ یکی از مقتولین ، شهامت فکری بسیار داشت . همینطور هم جانسن، مقتول دیگر روح و فکری شجاع داشت ولی این شهامت فکری نه فقط با آنان کمکی ننمود بلکه باعث شد آنها با این قتل فجیح کشته شوند ، من هم یقین دارم اگر ذره شهامت فکری از خود نشان دهم بسر نوشت آنها دچار خواهم شد . افسوس که او را نشناخته اید . او يك هیولائی است. او که وجدان ندارد . هیچ چیز در نظرش مقدس نیست . فجیح ترین جنایات را بدون احساس اندک خوف و ترس با کمال بی رحمی و قساوت مرتکب میشود. فوق العاده هم شخص متلون ایست . مانند من در اثر تلون و بلهوسیهای او شد . یقیناً فکر کردید من با طیب خاطر اینجا مانده ام . من کاری نمیکنم یعنی در حقیقت کاری نمیتوانم بکنم . دردست این هیولا بازیچه ای بیش نیستم شما هم همینطور هستید. چرا؟

برای اینکه نیمخواهم بمیرم. میخواهم زنده باشم. شاهم بزنگی خود علاقمند هستید و نمیخواهید بمیرید. باوهم نمیتوانم گلاویز شوم. او از من صدمرتبه قوی تر است. و همانطور که شما تصور جنگیدن با او را یک پندار خسام و بچه گانه‌ای میدانید من هم همینطور. میدانم. میدانم اگر با او گلاویز شوم آنرا مرا از پای درمیآورد.

لحظه‌ای مکث کردم ولی بروستر هنوز ایستاده و مرا نگاه میکرد و میخواست آنچه دیگر در باره ولف تصور میکردم برایش بگویم.

گفتم چه میتوان کرد. من در مقابل او خیلی ضعیف هستم جز سکوت کردن و هر خواری و تحقیر و مذلتی را تحمل نمودن کاری نباید کرد. در کارزار همواره فتح بانیر و مند تران است. حال که ما قوت و نیروی کافی نداریم و نمیتوانیم با این آدم گلاویز شویم پس باید حجاب صبر و شکیبایی روی احساسات خود بکشیم و از راه دیگری مثلاً با حیل و مکر او را از پای در آوریم و یا لااقل خود را نجات دهیم. من میدانم موقعیت شما در این کشتی بر مراتب از موقعیت من خطرناکتر است. به نصیحت من گوش دهید. ما باید باهم متحد و متفق باشیم ولی ضمناً هم نباید بگذاریم کسی باین موضوع پی برد. من از شما عملاً جانبداری نمیکنم شاهم نکنید. مطلقاً باید از انجام عملی که بااراده و میل و لطف و موافقت ندارد احتراز کنیم. سعی کنید در مصاحبت و مجالستان با او هر قدر بیشتر خود را شادمانتر و خوشحالترا جاوه دهید.

بروستر از فرط پریشانی و بهت و حیرت دستی به پیشانی کشید و گفت: هنوز منظور شما را نفهمیده‌ام.

ولف در وسط عرشه قدم میزد و چشم بن دوخته بود. آمرانه گفتم: خوب بفهمید، همینطور که گفتم عمل کنید طولی نمیکشید که خودتان اعتراف میکنید. آنچه شما گفتم طبق صلاح و مصلحتتان بوده است.

بروستر بدنبال نگاههای مضطربانه من بشخصی که محور گفتگوی ما بود چشم دوخت و مثل اینکه تحت تأثیر کلمات مؤکدی قرار گرفته باشد پرسید:

پس میگوئید من چه بکنم؟

با عجله گفتم: از تمام شهادت اخلاقی و فکری که در خود سراغ دارید چشم پنهان کنید. ابداً نگذارید نفرت و کینه‌ای که از او در دل احساس میکنید از شما بروز کند و توجه شود. با او دوستانه رفتار کنید و با ملاحظت صحبت نمائید درباره ادبیات و هنر با بحث کنید. خیلی باین قبیل موضوعات علاقمند است و خواهید دید که با چه علاقمندی شما گوش میدهد و تا چه حد خود او هم وارد و مطلع است. ضمناً بخاطر راحتی و آسایش دماغ خود تا حد ممکنه اعمال و حشیا نه و فجايعی را که آنها مرتکب میشوند تماشا نکنید. فقط باین کارها بتوانم راهی بیابم و خود را از دست این ظالم خائن نجات دهیم.

بالحن محکم و متمرده‌ای گفت: پس میگوئید من دروغ بگویم. در رفتار و کارهایم نادرستی پیشه کنم؟

من باعجله و خیلی آهسته گفتم :

خواهش میکنم ناراحت نشوید . منظور مرا باید درک کرده باشید . اینان انسانهایی نیستند که شما تا کنون دیده و شناخته‌اید . این احساسات و افکار عالی در این محیط پیشیزی ارزش ندارد . اینجا باید زندگی را از نو شروع کنید . گذشته را فراموش کنید . شاید بتوانید شیری را کنترل نموده فرمانبردار خود سازید ولی ولف را نمیتوانید شما را مسخره خواهد کرد . خوشوقتم که توانسته‌ام پی باین حقایق ببرم و لااقل او را بشناسم .

ولف در این موقع بمانزدیک شده بود من فوراً موضوع صحبت را تغییر داده گفتم :
ناشرین و جراید همه از او بیمناک بودند ولی منظومه « کوره آهنگریش » را که انتشار داد و موقعیت بزرگی را کسب کرد صدق پیشگوئی‌های من بهمه ثابت شد .

بروستر گفت : گویا منظومه‌اش را در یکی از روزنامه‌ها انتشار داد .
گفتم : صحیح است ولی نباید تصور کرد که چون منظومه‌اش در روزنامه درج شد . ناشرین مجلات به منظومه او بی‌علاقه بودند .

سپس رو بولف کرده گفتم : داریم درباره هاریسن صحبت میکنم .
ولف گفت : بلی ، یادم هست زمانی منظومه کوره آهنگریش را در یکی از روزنامه‌ها خواندم .

پرسیدم چطور بود ؟

گفت : خوب نبود ! پرسیدم چرا ؟

گفت : منظومه‌اش مال آمال از احساسات رقیب بود و ایمانی که بشر باهام و خرافات داشت منعکس ساخته و آنرا ستوده بود ...!

راستی آقای ون دیدن بد نیست شما سری بکوکی بزنیده او خیلی بی‌تابی میکنند . من باکمال اکراه مادمازل را باولف تنها گذارده بیالین مدریچ رفتم . برخلاف آنچه که ولف گفت مدریچ در کمال راحتی خفته بود . برگشتم با تانی نزد آنها آمدم . دیدم بروستر باولف گرم صحبت است و همانطور که باو گفته بودم وضع بسیار دوستانه بخود گرفته بود .

فصل بیست و سوم

در یاطوفانی بود . شب تند پای سرعت زاید الوصفی سینه آب را میشکافت و بمدار ۴۴ بمقطه ثروت دریا نزدیک میشد . بادهای شدید یکی پس از دیگری در می‌گرفت و حجابی که مه غلیظ و متراکم خاکستری رنگ فرسنگها بر چهره اقیانوس کشیده بود میدوید و باز خورشید با انوار تابناکش امواج دریا را پرچین و شکن مینمود . ولی همینکه بان آرام گرفت دوباره مه پرده‌های ضخیمش را اطراف ما میکشید . هوا بسیار نامساعد بود . باوجود این قایقها را برای صید سم ماهی یکی پس از دیگری باب انداختند و همه پس

از لحظه درد دل آن مه از نظر ناپدید شدند. گاهی اتفاق می افتاد که تاشب هم دیگر آنهارا نمیدیدیم. ولی یکبار چون همزادان دریائی دیده میشدند که سر از دل مه بیرون کشیده بجانب مامی آیند. دین رایت، همان شخصی که ولف اوور فقایش را با قایقشان گرفته و اسیر خود ساخته بود همان روز که دید دریا بصورتش نقاب افکنده است از موقعیت استفاده کرده با اتفاق دوستانش بایکی از قایقها فرار کردند. بعداً اطلاع یافتیم که آنها از کشتی بکشتی دیگر پناه میبرند تا بالاخره خود را بساحل برسانند.

من هم تصمیم گرفته بودم که چون او بایکی از قایقها فرار کنم ولی بدبختانه من معاون کاپیتان بودم و ابداً فرصتی دست نداد که با قایق بشکار بروم. ولف هم از جریان آگاه بود و هر چه از او خواش کردم بمن اجازه نداد که با قایق بدریا بروم. از طرفی میدانستم که اگر ولف هم اجازه میداد من نمیتوانستم ماد بروستر را در آن محیط دیوان و جانوران تنها گذارده شبخ را ترك کنم. میخواستم او را نیز با خود ببرم. اصولاً وضع و موقعیت ما طوری بود که محیط شبخ را برایم غیر قابل تحمل کرده بود و میخواستم هر چه زودتر آنجا را ترك کنم.

سابقاً در مانهای سرگذشتهای رقت انگیزی از زنانیکه بیکه و تنها باین قبیل کشتیها پناهنده میشدند خوانده بودم و لسی نمیتوانستم آنچه را که مؤلفین آن کتب نوشته بودند باور کنم.

ولی حال کافی بود که در شیزه بروستر را در نظر آورم و بصحت و حقیقت آن داستانها ایمان کامل حاصل کنم. برآستی که ناراد تر و ناآشنا تر از بروستر در آن اجتماع شخصی را سراغ ندارم. بروستر دختر لطیف و زیبا و حرکاتش شهوت انگیز و گیرا بود. و از هر دختر وزن جوانی که من تا بحال دیده و شناخته ام او جدایت و فریبندگی بیشتری داشت. چون پری که از هوا پائین بیاید و یا برنده ای که با بالهای گشوده اش از شاخی فرود آید آنقدر نرم و آهسته ولی با یکدنیا بشاشت و زیبایی دل انگیزی قدم میزد. پوست بدنش از بلور سفید تر و از گل لطیف تر بود. بعضی اوقات که دستش را میگرفتم و باهم باطاق خوابش میرفتم بقدری دستش لطیف احساس میشد که من تصور میکردم اگر اندک فشاری بآن بدهم دردستم خرد و له میشود. بدن او هم چون روحش علمو خاص داشت و باهم هم آهنگی کامل مینمودند. درست برای وصف اندامش باید همان توصیفی را که منتقدین برای اشعار زیبا و نمکینش آورده و بالتیجه مقام رفیع و عالی وی را در ادبیات انگلستان برایش تعیین نموده اند بکار بست. زیبایی او زیبایی خاصی بود و نمی توان سنجشی برای او قائل شد.

بروستر و ولف باهم تضاد عجیبی داشتند. هر یک در مقابل دیگری هیچ بودند. هر صفتی که یکی داشت دیگری هرگز نداشت، یکروز در بامداد دیدم هر دوی آنها روی عرشه قدم میزدند و من پیش چشم خودم آنها را مظهر دو قطب مختلف نگرانی و دلهره گمی که مفهوم زندگی بشر است یافتیم یکی کلیه اوصاف مذموم و نکوهیده بر بریان آدمخواران

قبل از تاریخ را داشت و دیگری دست پرورده عالی ترین دستگاه تمدن بشری بود . راست است که لارسن صاحب هوش و ذکاوت سرشاری بود . اما این هوش و ذکاوت او صرفاً در اطفای غرایز حیوانی و بربری بکار میرفت . این هوش و ذکاوت بیشتر برده نشی و توحش او میافزود . عضلات و اندام او بی اندازه زیبا و باشکوه بود . مردی بود بسیار جسیم و تنومند گرچه با هیبت چون آهن سرد و مانند یک هیولا قدم میزد با این وجود گامهایش توأم با یک نرمی و وقار مرموزی بود گوئی جنگلها و بیابانها و بسیاری از مظاهر قدرت طبیعت در بالا و پائین رفتن گامهای او پنهان شده بودند . او چون ببری تند و چست و قوی بود من او را به ببری بزرگ و جانوری گوشتخوار و نیرومند تشبیه میکردم و اقا هم که شباهت عجیبی با این قبیل حیوانات درنده داشت . برق درخشانی که گاه در چشمانش دیده میشد عیناً بدرخشندگی همان برقی بود که من در چشمان پلنگ ها و برخی حیوانات درنده وحشی در باغ وحش ها دیده بودم آن روز که آنندورا در حالیکه با هم این سوو آنسوی عرشه قدم میزدند تماشا میکردم . دیدم این مرتبه بروستر ایستاد و سپس ولف هم متوقف شد . آنها دم مدخل پله ها در محلی که من ایستاده بودم ایستادند . بروستر هر چند در وجناتش علائم نگرانی دیده نمیشد معذک من حس کردم که فوق العاده ازدیدن من ناراحت شده است . در حالیکه بمن نگاه میکرد تذکرات بی ربطی داد و خنده زیبایی نمود ولی دیدم چشمانش بی - اختیار به ولف دوخته شد مثل اینکه فریفته و دلپاخته اوشده بود و سپس نگاهش پباین افتاد ولی البته این عمل آنقدر سریع صورت نگرفت و من توانستم ترس و وحشتی که چشمانش را پر کرده بود بخوبی به بینم . اما وقتیکه بچشمان ولف نگاه کردم بخوبی توانستم علت ناراحتی و آشفتگی بروستر را در آنها به بینم . چشمان خاکستری رنگ ، سرد و بی حالت و خشن و لاف به چشمانی گرم و پراز لطف و طلائنی مبدل گشته بود . انوار گرم و حرارت بخش بطرز جالبی در آنها میرقصیدند و موج میزدند و گاهی حده چشمش را شمعهای درخشنده و زیبایی پر میکرد و شاید بهمین علت بود که چشمانش رنگ - طلائنی مخصوصی گرفته بود ولی واقعا که چشمان او طلائنی بودند دیدگان و لاف بطرزی فریبنده و جاذب بود و قدری از غوغا و اضطراب درونی او حکایت میکرد که هر زنی معنی و مفهوم آنرا میفهمید .

نمیدانم چه شد که یکمرتبه ترس و وحشت شدیدی بمن دست داد احساس کردم که بطور غیر قابل وصفی بروستر را دوست دارم . همین اطلاع که او را دوست دارم بوحشت و اضطراب من رنگ عجیبی بخشیده بود مثل اینکه هیجانان بسیار قلبم را سخت بهم میفشرد و خون را در عرقم منجمد میساخت احساس کردم تحت رهبری نیروی مافوق خودم قرار دارم . چشمان بی اختیار به چشمان خیره و لاف لارسن دوخته شد .

ولی ولف وضع عادی بخود گرفته بود . دیگر اثری از آن رنگ طلائنی و انوار رقصان و پرچین و شکن چشمانش دیده نمیشد . موقعیکه چابکانه تعظیم کرد و برگشت و رفت چشمانش مانند مواقع معمولی سرد و خاکستری رنگ بشود .

بروستر در حالیکه میله زید گفت :

من هیترسم ، چقدر وحشت دارم.

من هم ترسان بودم و بدتر از همه اطلاع باینکه او نزد من عزیز و محبوب است غوغا و اضطراب تسکین ناپذیری دردم ایجاد کرده بود ولی با این وجود با کمال خونسردی گفتم :

دوشیزه بروستر بمن اعتماد کنید. بدانید هیچ حادثه سوئی رخ نخواهد داد. شما نقش خود را آنطور که لازم است ایفا کنید و هرگز هراسان و نگران نباشید. او در جواب من تبسم زیبا و ملیحی که بایک نوع سپاسگذاری خاصی آمیخته بود نمود و برگشت و از پله ها پائین رفت .

مدت مدیدی همانجا که مرا ترك کرده بود ایستادم . احساس کردم که برای تطبیق دادن خود با وضع فعلی باید معنی این رنگهایی را که هر چیز در نظرم بخود گرفته است درک کنم . سرانجام آنچه نباید بشود شد. من او را دوست میداشتم . احساس کردم که بدون او نمیتوانم زنده باشم. هرچند فلسفه من همواره بمن میگفت که عشق دیر باز و دخواهی- نخواهی گریبان هر کسیرا خواهد گرفت ولی متاسفانه بعزت سالها سکوت و خاموشی و مطالعه آنطور که باید و شاید نتوانستم خود را آماده کرده تا حال بتوانم در آن شرایط بد کشتی خود را بنحو شایسته با این حالت وفق داده و تطبیق کنم.

آری من عاشق بودم ! ماد بروستر را دوست میداشتم ! من همانطور که در آن گوشه عرشه ایستاده بودم بسرعت برق بیاد اولین جلد کتاب او که شاید هنوز هم در گوشه میز تحریر منزل بود افتادم. درست سایر کتابهای کوچکش را روی طاقچه های کتابخانه خود بچشم میدیدم. چقدر آن کتابها را دوست میداشتم ! هر سال یکی از آنها از زیر چاپ بیرون میآمد و برایم هر یک بمنزله یکدنیای تازه هزار مطالب جدید و دوست داشتنی را شامل بود. آن کتابها گوئی مبین روح و تعقل من برایم بودند . من آنها را در آنوقت چون دوست خوب اندیشه و افکار خود میدانستم ، و با خود میگفتم او نیز با من هم عقیده است ولی حال جای آنها را ، جای آن کتابهای عزیزا در قلب خود خالی می بینم. قلب من !! احساساتم ناگهان بهیجان آمد. بنظرم آمد که از بیکر خود خارج شده ام و بخود با بی اعتمادی زیاد مینگریم . همفری ون وی دن ، آن بز دل خونسرد ، آن هیولای بی احساسات و آن دیومجرد چارلی فرت اکنون عاشق مساد بروستر شده است ! سپس بناگهان وبدون هیچ مقدمه و تمهیدی بیاد کتاب بیوگرافی کوچک جلد قمری که داشتم و عنوان آن «مردان و زنان دنیارا بشناسید» افتادم و با خود گفتم: بروستر در کمبریج تولد شده و حال بیست و هفت سال دارد . او بیست و هفت سال دارد اما هنوز آزاد و بی بند - و بار است و دور از هر خیال و اوهامی زندگی میکند ؟ اما از کجا میدانم که آزاد و بی بند و بار است و هر طور احساس کند همانطور زندگی میکند آنگاه حسادت مخوفی که تازه در من بوجود آمده بود قلم سهو بر روی کلیه بی اعتمادی هائی که من نسبت باو داشتم

میکشید. شکی نداشتم که اوزیبا ومصون ازهرپیرایه ای بود. من حسود بودم، حسود عاشق است ومن عاشق ماد بروستر بودم.

آری - من! همفرو ون ویدن عاشق شدهام! دوباره شك و تردید بر من هجوم آوردند. نه! من از مواجهه باهویت عشق ترسان نبودم و اکراهی از این برخوردار نداشتم. بعکس - من که شخصی بتمام معنی عاطفی بودم در فلسفه خود نیز همواره عشق را بزرگترین و محبوبترین عواطف و موهبت های زندگی میشناختم.

من عشق را انگیزه و کمال مطلوب زندگی میدانستم - زیباترین و عالیترین نشئه های زندگی در نظر من عشق بود و بس! برای من این تصور از هر چیز بیشتر مسرت بخش بود که روزی عشق در قلبم آشیان گیرد و اکنون که این عاطفه شدید دردم مکان گرفته بود میتوانستم باور کنم که روزی دل تشنه را از شراب وصالش سیراب میکنم.

اوه! افسوس که آنقدرها هم خوشبختی در طالع خود سراغ نداشتم. عشق او آنقدر برای من ظریف بود که حتی بحقیقت خارجی آن نمیتوانستم امیدوار باشم. در اینموقع بیاد اشعار سیمون اقتادم که گفته است.

« من در جهان زنان همه عمرم را در جستجوی تو صرف کردم »

ولی من دست از تجسس در آن دنیا برداشتم. این بزرگترین و عالیترین متاع دنیا، از آن من بود. فرث راست میگفت که: من يك هیولای بی احساسات، يك آدم نشناخته يك انسانی که فقط در تفکرات خود درك لذت میکند، و يك عاشق دیوانه کتاب بیش نبودم. گرچه بیشتر ایام زندگی خود را بین زنان گذرانده بودم، تعریف های من درباره آنها از حدود اصول زیبایی شناسی خارج نبوده است. گاهگاه برخلاف انتظار، خود را يك آدم بوزینه صفت که از تمام محسنات عشق جاودان و هوسهای طرب انگیز بشری محروم است میدیدم. من بسیاری از اوقات بوضع دیگران که صاحب این ملکات بوده اند غبطه میخوردم.

ولی حال آن آدم بی بوخاصیت سابق نبودم.

عشق بدون خبر قبلی و بدون آنکه قبلا او را شناخته باشم در خانه دلم منزل ندوده است. وجد و شغف و بیخودی مطبوعی سراپای وجودم را فرا گرفته بود.

در حالیکه روی عرشه قدم میزدم این ابیات را زیر لب زمزمه میکردم:

« سالها قبل من برای گریز از تنهایی با رؤیایی زندگی میکردم.

« زندگی که دور از زنان و مردان بود.

« آن رؤیاها را برای خود دوستان نجیب و بی آزاری یافتم.

« چه رؤیا های شیرینی - آنها مدام مرا بانغمات طرب انگیز خود سرگرم میکردند اما حالا تنماتی بس دل انگیز تر از نغمات آن رؤیاها در بیخ گوشم طنین انداخته بود. اما ناگهان صدای زنده ولف لارسن مرا بخود آورد! ولف گفت:

خبر مرگت چته؟ تو چرا خوابی... هان؟

من بی خیال وبدون اراده بمکانی رفته بودم که ملاحان مشغول رنگ زدن بودند . نزدیک بود پایم بیکى از ظرف رنگها اصابت کرده آن را واژگون کند . دوباره ولف با صدای خشن خود فریاد زد و گفت : چرا با حالت خواب قدم میزنی ؟ هان ... بگو ببینم چته ؟
گفتم : نه ! چیزی نیست . سوء هاضمه است ! دوباره مثل اینکه اتفاقی رخ نداده باشد بدم زدن پرداختم .

فصل بیست و چهارم

روشن ترین خاطرات من در شب از آن حوادثی است که چهل ساعت پس از وقوف بمراتب علاقمندی خود بصادموازل روی داد. من که ایام عمر را در محیط های آرام گذرانده بودم و فقط درسی و پنجسالگی خود را برای اولین بار در آن محیط بی نظم وحشیان یافته بودم. هرگز تصور نمی کردم باز امکان ندارد چنان حوادث مهیج و پرشوری در زندگی بوقوع پیوندد. اکنون که بیاد آن حوادث میافتم بیاختیار صدای تحسین آمیزی در گوشم طنین میاندازد که میگوید: «توهم بطور کلی بدبازی نکردی» برای اینکه این وقایع را از اول شرح داده باشم باید بگویم هنگام نهار ولف بشکار چیان اطلاع داد که از این بس باید در اطراف خواب غذا بخورند. این دستور ولف در کشتی که معمولاً شکار چیان دارای اهمیت کاپیتان هستند بی سابقه و غیر مترقبه بود. ولف برای اینکار دلیلی نیاورد اما علت آن برای من معلوم و واضح بود. هاریز و اسموک برای خود نمائی مقابل بروستر اقداماتی میکردند که مسخره آمیز بود. گرچه حرکات آنان بروستر ناراحت نمیکرد اما برای ولف لارسن این حرکات آنان زننده بود. بدنبال این افکار ولف ، سکوت مرگباری فضای اطراف را احاطه کرد. فقط چهار شکارچی دیگر نگاههای انتقامجویانه ای به هاریز و اسموک که سبب تبعید آنان شده بودند میانداختند.

جوك هاريز طبق معمول اندك ناراحتی نیز در چهره اش دیده نمیشد. او کاملاً خونسرد بنظر میآمد اما سرعت گردش خون پیشانی اسموک را کاملاً تیره ساخته بود. دهان اسموک نیمه باز بود و میخواست که حرفی بزند که ولف لارسن نیز با همان نگاههای سرد همیشگی او را نگاه میکرد و منتظر بود به بیند اسموک چه میخواهد بگوید اما او دهانش را بست و هیچ چیز نگفت.

یکی از شکارچیان با تعرض از اسموک پرسید : هان ! چیزی میخواستی بگویی؟ ولف گفت: خوب، این يك مبارزه ای بود، اما اسموک از میدان در رفت.
اسموک بالحنی معصومانه ای که لارسن را نگران ساخت و دیگران بخنده آمدند گفت : مبارزه برای چه؟ ولف لارسن با لکنت زبان گفت: هیچ! فقط تصور میکردم که میخواهید لگدی برای خود ثبت کنید.

اسموک با آرامی و خون سردی زایدالوصفی برسید: چرا؟ برای چه؟
 رفقای اسموک از شنیدن سئوالش خنده را سردادند. لارسن بقدری مشوش شده بود که میخواست ازجا برخیزد و مغزش را داغان نماید. من اطمینان دارم که اگر ماد بروستر آنجا نبود بیشک خون ریخته میشد. علت اینکه اسموک تا این حد اجازه گستاخی بخود داد نیز حضور بروستر در آنجا بود. اسموک شخصی بود بسیار بصیر و محتاط. او هرگز لارسن را دره واقعی عصبانی نمیگرد که زندگیش تهدید شود. باوجود همه این ملاحظات بیم آن میرفت که نزاع و کشمکش شدیدی درگیرد - ولی فریاد سکان داریکباره - آسایش و سکونی دروضع آنها بوجود آورد.

سکان دارمدام اسموک را صدا میزد - عاقبت ولف لارسن فریاد زد. چه خبر است!
 سکان دارجواب داد. دو تفنگ و توپ در پشت کشتی دیده میشود.

لاتیمر گفت: شاید روس ها باشند

چهره دیگر شکارچیان از شنیدن حرف لاتیمر برآشفته. کلمه «وجود روسها» فقط یک معنی میداد و بس و آن نیز وجود رزمنام بود. اوضاع کشتی وخیم بود. شکارچیان تصور میکردند ما بسرحدات دریائی رسیده ایم که عبور و مرور کشتی از آنها ممنوع است. لارسن هم که بنام یک دزد دریائی شهرت جهانی داشت. تمام چشمها نگران بولف لارسن دوخته شد.

دوبازه سکاندار باخنده جواب داد: نه آقا نترسید: مادر محل امن وامانی هستیم. ولی گوش کنید - من سر هرچه که میگوئید حاضرم شرط به بندم که آن کشتی «مقدونیه» است من حاضرم درصورت باخت، پنج برابر شرط را بشما بپردازم. اما هیچکس پیشنهاد او را نپذیرفت. او اضافه کرد:

بازهم میگویم که نزاعها و مصائبی برای ما پیش آمد میکند. اگر قبول ندارید حاضرم شرط بندم و اگر باختم ده مقابل آن را بشما بپردازم.

لاتیمر گفت: نخیر متشکرم. من مانعی نمیبینم که پولهایم را از دست بدهم اما علاقه دارم آنها را بوسیله دیگری تلف کنم. یادندارم شما و برادرتان وقتی باهم روبرو شده باشید و نزاعی بین شما ایجاد نشده باشد - من سر این موضوع حاضرم شرط به بندم و اگر باختم بجای هر یک دلار بیست دلار بشما بدهم. همه خندیدند حتی خود ولف لارسن هم خندید - نهار را با آرامی صرف کردند. فقط ولف لارسن بانفرت عجیبی رفتار میکرد مرتب بس حرفهای نیشدار میزد.

سرابای وجود من بلرزه افتاده بود. اما میدانم که بخاطر ماد باید خویشتن دار باشم! هنگامیکه برای یک لحظه دیدگان ماد بچشمان من دوخته شد گویی پاداش همه مقاومت و تحمل خود را بازستاندم. چشمان ماد باصراحت خاصی بمن میگفتند: «شجاع باش، شجاع باش»

مانیز میز نهار را ترك کرده بعرضه کشتی رفتیم. تماشای يك کشتی بخاری بر روی آن دریای یکنواختی که مادر آن شناور بودیم برای ما تنوع جالبی بود. خاصه اینکه عزرائیل لارسن برادر ولف صاحب آن بود و امکان دیدار او شور و هیجان بی مانندی در ما بوجود آورده بود. باد همچنان میوزید اما طغیان دریا که از بعد از ظهر روز قبل آغاز شده بود حال تخفیف یافته بود. وضع دریا برای آب انداختن قایق های شکاری آماده شده بود بعلت دست نیافتن بشکارهای مساعد از بامداد تا کنون در دریا حرکت میکردیم، فقط حالا به منطقه ای که سگ ماهی در آن فراوان بود رسیده بودیم. ما با او فرسنگها فاصله داشتیم اما هنگامیکه قایقها را بآب انداختیم او درست بالای سر ماقرار داشت.

قایق ها در اقیانوس بطرف شمال بحرکت آمدند. بادبانها پی در پی پائین کشیده و سپس برافراشته میشد. صدای تفتک های شکارچیان متوالیاً بگوش میرسید. باد دیگر نمیوزید. همه جا سگ ماهی بود اوضاع برای يك صید بزرگ مساعد بنظر میآمد. همانطور که ما بدنبال آخرین قایق خود حرکت میکردیم دیدیم که اقیانوس از يك قشر سگ ماهی مفروش شده است. باطراف خود هر منطقه ای را میگذاشتیم میدیدیم سگ ماهی دوتا و سه تا روی هم خوابیده اند.

هر اندازه حلقه های دود بما نزدیکتر میشد بادبان و دگل های کشتی نیز بمشتر نمایان میگردد. وقتی که کشتی به نیم میلی ما رسیده بود من توانستم بادورین نام آن را بخوانم. همان کشتی مقدونیه بود. ولف سبعانه بر آن کشتی نظر دوخته بود. ماد بروستر نیز ولف را تماشا میکرد و سپس گفت:

کاپیتان نارضایتی و حوادثی را که بوقوع آن این اندازه ایمان دارید از ناحیه چه کسی بروز میکند؟ ولف در حالیکه صدای فرح انگیز ماد برای چند لحظه قیافه درهم رفته اش را باز کرد و بماد نگاه میکرد پرسید:

شما چه تصور میکردید؟ گمان میکردید آنها بعرضه کشتی ما خواهند آمد و گلوی ما را میبرند؟

جوابداد: بله! تقریباً چنین تصویری داشتم. شکارچیان سگ ماهی باندازه ای آدم های عجیب و غریب هستند که هر چه را در باره آنها بگویند من باور میکنم. ولف سرش را تکان داد و گفت: صحیح است - حق با شماست، اما تنها اشتباه شما در این است که نتوانسته اید از این بدتر را هم پیش بینی کنید.

پرسید: اوه! کاپیتان مگر چه چیزی میتواند از بریده شدن گلوبد تر باشد.

ولف جوابداد: بریدن جیب های ما تا امروز میزان لیاقت و کفایت هر کس در زندگی متناسب با مقدار پولی است که دارد.

بروستر جوابداد: هر کس که کیف مرا بدزد متاع بی ارزش و ناقابل را ر بوده است

ولف جوابداد: آنکس که کیف مرا بدزد حق حیات و زندگی مرا ر بوده است.

زیرا اونان و گوشت مرا میدزد در نتیجه زندگی مرا با مخاطره روبرو میکنند. شما

پنخوبی میدانید که نان و گوشت آنقدر فراوان نیست که رایگان ب همه کس بدهند. وقتی کسی پول نداشت معمولاً بوضع فلاکت باری خواهد مرد. مگر آنکه بسرعت دو باره جیبهای خود را از پول پر کند.

باو گفتم: اما من میدانم که آن کشتی بخاری چه نقشه ای برای دزدیدن پول های من طرح کرده است. ولف با حزن و تألم زیاد جوابداد: صبر کنید، صبر کنید تا ببینید.

لازم نبود زیاد صبر کنیم تا صدق گفتار ولف بر ما معلوم شود. پس از آنکه مقدونیه چند متر از قایقهای ما فاصله داشت قایقهای خودش را بآب انداخت. ما میدانستیم که مقدونیه چهارده قایق حمل میکند. در حالیکه «شبح» از اول پنج قایق و حال پس از فرار دین رایت چهار قایق داشت.

قایق های مقدونیه بعضی آخرین قایق های مرا دنبال میکردند - برخی در وسط و سایرین پایای اولین قایق ما حرکت میکردند. بدین ترتیب مقدونیه موقعیت شکار را بر ما بسیار نامساعد ساخته بود در پشت سر ما سک نبود اما در جلو صف چهارده قایقی مقدونیه مانند جارو گله سک ماهی میرفت.

قایقهای ما فقط در مساحت چند میلی که بین آنها و قایق های مقدونیه بود شکار میکردند. باد بکلی خوابیده بود، فقط نسیم ملایمی میوزید، اقیانوس آرام و آرامتر شده بود. وجود گله های انبوه سک ماهی نیز با این هوای آرام روز مساعدی را برای شکار بوجود آورده بود.

آن روز یکی از آنروزهای معدود فرخنده بود که ممکن است در تمام مدت شکار بدست آید.

کارکنان «شبح» از جا در رفته و خشمگین بودند. قایق رانان و پاروزنان و شکارچیان نیز همه دورا دورما حلقه زده بودند. هر کس احساس میکرد که اورا زده اند قایق ها دنبال فحشها و نفرینهای کارکنان شان بادبان میکشیدند - برآستی که اگر آنهمه نفرین تأثیری داشت باید که کار عزرائیل لارسن را یکسره میساخت. لوبس در حالیکه بادبان قایق خود را بر میافراشت و دیدگانش را دائماً بازو بسته میکرد گفت: ایکاش که عزرائیل هم در این دنیا وهم در آن دنیا برای همیشه میمرد.

ولف روبه باد کرد و گفت: خوب بسخنان آنان گوش دهید. آیا مشکل است که زنده ترین و آرزوهای آنان را دریا بید؟ هم اکنون چه آرزومی بیش از هر چیز در وجود آنان زنده است؟ ایمان؟ عشق؟ آرمانهای عالی؟ خوبی؟ زیبایی؟ صداقت و درستی؟ چه چیز؟

مادگفت: حس اعتراض بمناسبت تجاوزی که بحقوق آنان شده است.

بروستر در این هنگام ده دوازده گام بسا ولف فاصله داشت! او یکدستش را به طنابهای حایل گرفته بود - بدنش آهسته و خفیف با حرکات یکنواخت کشتی تکان میخورد

خیلی آهسته صحبت میکرد. اما من صدایش را واضح و روشن شنیدم. اوه که تا چه اندازه ملیح و شیرین حرف میزد. جرات آنکه بچشمهای او نگاه کنم نداشتم زیرا میترسیدم رسوا شوم! او از نگاهی برآزدل من واقف گردد. از زیر چشم دیدم کلاه کوچکی بر سر گذارده و موهای طلائی بریشانش زیر آفتاب مثل هاله نور دورادور صورتش قرار دارد. بواقع که قیافه او در آن هنگام جذاب و در عین حال توأم با معنویت بسیاری بود. همه ذوق و علاقه ای که به صنعت و هنر و طبیعت داشتم با تماشای آن شاهکار صنع طبیعت دوباره در من بیدار شد. بی اختیار بدست برهنر و آفریننده این شاهکار بدیع آفرین گفتم. چقدر در آن لحظات توضیحات سرد و زننده و لاف دربارہ زندگی برایم مضحک و خنده آور بود؟!

ولف خنده استهزا آمیزی کرد و گفت: شما هم مثل آقای ون ویدن شخصی احساساتی هستید. این اشخاص را که می بینید. بمناسبت آرزوهایشان ونه حقوقشان، که مورد تجاوز قرار گرفته است نفرین میکنند و فحش میدهند. ممکن است شما پیرسید چه آرزویی؟ میگویم آرزوی غذای خوب، بستر نرم در ساحل که فقط مزد خوب و کافی آن آرزورا برای آنها برآورده مینماید. آرزوی شراب و زن جوان، آرزوی اطفای غرائز شهوانی که بیش از هر چیز مورد علاقه آنها است. برای این آرزوهای عالی، ویا بخاطر این ایدالها است که جان میکنند. این ابراز احساساتی که اینها میکنند هر چند که برای ما رقت انگیز نیست معذالک معلوم میکند که تا چه اندازه آنها ناراحت شده و تا چه حد از اینکه کیف آنها را زده اند متالم و ماتم زده میباشند زیرا دست درازی بمال آنها برای آنها بمنزله دست درازی بجان آنهاست. بروستردر حالیکه لبخند میزد گفت: ولی شما چرانا راحت نشده اید مثل اینکه ابداً کیف شما را نزده اند.

گفت: ممکن است رفتار من طوری باشد که شما اینطور تصور کنید ولی حقیقت اینست که بجان و به مال من هر دو تجاوز شده است. مطابق بهای معمولی لاشه در بازار لندن شبح تقریباً هزارو پانصد دلار لاشه از دست داده است در حالیکه اگر کشتی مقدونیه امروز بعد از ظهر اینجا نبود این مبلغ را از دست نمیداد.

دوشیزه گفت: خیلی خون سرد و با آرامی صحبت میکنند. ولی آرام نیستم، خیلی در دل بیقرارم. از خدا فقط میخواهم میتوانستم شخصی که دارد مال مرا میدزدد همین حالا بکشم. بلی، بلی، او را هم میشناسم. او برادر من است.

قیافه و لاف ناگهان تغییر کرد و صدایش خشونت خود را از دست داد و کاملاً صمیمانه گفت:

شما اشخاص احساساتی باید خوشبخت باشید. واقعاً که شما در زندگی خوش هستید. خوشید از اینکه همواره دردنیای آرزوها زندگی میکنید. اغلب نسبت بهمه چیز خوش بین هستید بهمین دلیل نیز خوشبختید.

خوب راستی بگوئید به بینم آیا شما دونفر مرا آدم خوبی میدانید؟
گفتم: شما برای تماشا هستید. انسان از تماشای شما تا اندازه‌ای لذت میبرد.
بروستر گفت: در وجود شما قدرت انجام کارهای خوب نهفته است.
در حالیکه ولف با عصبانیت براو نعره میزد گفت: میفهمید یانه گفتار شما برای
من میان تهی و بوج است. گفتار شما فاقد هر نوع خاصیت معین و روشن است. آنچه را که
میگوئید در نهاد من است قابل لمس و قابل مشاهده نیست. اگر حقیقت را میخواهید این
هم قضاوتی نیست که شما در باره من دارید. این فقط یک احساس و عاطفه نامعلوم شما
است چیزی است که کاملاً براو هام بسایه گرفته است. گفتار شما هرگز از آئیده عقل
سلیم نیست!

سپس آرام شد و بالحن معذوب کننده‌ای گفت: میدانید من نیز گاهی اوقات
احساس می‌کردم که آرزو دارم یککاش چشمانم حقایق دنیا را نمیدید و فقط اوهام و
مقدرات و خیالات بوج و بی اساس را می‌شناختم شکی نیست که این مقدرات شادآور از
واقعیات و کاملاً برخلاف منطقی است ولی با این وجود عقل من میگوید که در چنین خواب
خوشی بودن و با این اوهام زندگی کردن بسیار خوش است و قطعی است که خوشی
و مسرت باطن پاداش زندگی است و زندگی بدون شغف بی ارزش است. زنده بودن
و زحمت بی‌اجرو پاداش کشیدن بمراتب بدتر از مرگ و نیستی است. هر کس که در زندگی
بیش از دیگران لذت میبرد خوش است. او بیش از همه عمر خواهد کرد. بهمین مناسبت
میتوان گفت که این رویاهای خلاف واقع شما کمتر ناراحت کننده‌اند و بسیار از حقایقی
که من میبینم لذت بخش تر میباشند. سپس سرش را متفکرانه و آهسته تکان داد و گفت
اغلب اوقات من در باره اصالت و ارزش زندگی عقل مردد و مشکوک هستم. مثل این
که رویاها را بیشتر واقعی و خشنود کننده میبینم. لذا لذت روانی و بر هیجان دلنشین‌تر
از لذت فکری است.

اصولاً در مواقع افسردگی لذت فکری برای انسان خیلی گران تمام میشود. بدنمال
لذات هیجانی گاهی ممکن است احساسات فرسوده‌ای در انسان تولید شود ولی این
احساسات بزودی از بین میروند و واقعا که من بر این سعادت و خوشی شما غبطه میبرم.
ناگهان سخنش را قطع کرد و سپس در حالیکه لبخند غریب و عجیب و استهزاء
آمیزی بر لبش نقش بسته بود اضافه کرد:
ولی بخاطر داشته باشید که روحاً و نه قلباً بر شما غبطه میخورم. زیرا غبطه و
حسد مبلغ فکر است.

من چون مرد هوشیار ولی فوق العاده فرسوده و خسته‌ای هستم که مستان را تماشا
میکنم و در دل آرزو می‌کنم که ای کاش منمهم چون آنها مست بودم:
من خندیدم و گفتم بگوئید مثل مرد عاقلی هستید که دیوانگان را نظاره می‌کنند
و آرزو می‌کنید که شما نیز چون آنان دیوانه می‌بودید.

جواب داد. کاملاً اینطور است. شما هر دو نفر آدم دیوانهٔ مفلس ولی در عین حال خوش قلبی هستید که در کتاب زندگی شما همه چیز جز حقایق زندگی وجود دارد. مادموازل بروستر گفت. ولی ما هم مثل شما آزادانه پول خرج میکنیم. ولف گفت: حتی آزادانه تر از من. زیرا پول برای شما ارزش ندارد!

بروستر گفت: نه خیر، زیرا ما رهسپر ابدیت هستیم و بزنگی جاودانی خود ایمان داریم.

ولف گفت: خیر اینطور نیست، شما چه واقعاً به ابدیت ایمان داشته باشید و یا اینطور تصور کنید فرقی ندارد.

شما چیزی خرج میکنید که خود بدست نیاورده‌اید و در عوض لذت بیشتری از خرج آنچه که خودتان بدست نیاورده‌اید میبرید تا لذتی که من از خرج کردن آنچه که خودم بدست آورده‌ام و برای کسب آن زحمات طاقت فرسایی متحمل شده‌ام.

ماد بطور ناراحت کننده ای پرسید: اما چرا مسیر کسب و کار خود را تغییر نمیدهید؟

ولف به تندی و بادیدگانی مملو از امید باو نگاه کرد. سپس بطور افسوس‌انگیزی آهی کشید و گفت: از من گذشته است شاید بی میل نباشم که راه دیگری انتخاب کنم اما من از این کار نان خورده و بزرگ شده‌ام. من دیگر نمیتوانم در زندگی کاری را امید بخش و با اعتبار بشناسم.

ولف سخنش را قطع کرد. دیدگان خیره شده اش باین سووآنسو پرسه میزد و بدریای آرام با تحسیر بسیار دوخته شده بود. دوباره همان افسردگی نیاکان قبل از تاریخ در او بیدار شد. از فرط تألم و تأثر چون بید بر خود میلرزید و واقعاً که این افسردگی و تألم بسیاری که بر تمام وجود او دام گسترده بود چقدر عظیم و خیال‌انگیز بود، انسان تصور میکرد که بزودی در وجود او دیومیبی بیدار میشود، فغانها میکند و آتش‌ها بر پا میسازد. منکه مجنوبانه اورا تماشا میکردم بیاد چارلی فرات افتادم و دانستم افسردگی این شخص جریمه ایست که مادر یالیست بخاطر فلسفه و اصول ملدی خود میپردازد.

فصل بیست و پنجم

بامداد روز بعد برای صرف صبحانه گسرد میز نشسته بودیم. لارسن گفت آقای ون وی دن شما که بهره رشه رفتید اوضاع از چه قرار بود؟

من در حالیکه بشعاع پراکنده خورشید که از میان راهرو پله کان پائین آمده بود نگاه میکردم گفتم هوا کاملاً باز بود - نسیم از جانب غرب میوزید و اگر پیشگوئی لوئیس صحت داشته باشد امید میرود تند بادی برخیزد.

ولف سرش را از روی خشنودی و رضایت خاطر تکان داد و گفت: ازمه چه خبر؟ در شمال و شمال غرب دریا مه ضخیم و متراکم است.

دوباره ولف سرش را تکان داد و بیش از پیش خوشنود بنظر میرسید . اوسپس اضافه کرد : از کشتی مقدونیه چه چیز تازه ای دارید ؟
جواب دادم : از نظر ناپدید شده .

هنوز این خبر را نشیده بود که قیافه اش درهم رفت و سرش را پائین انداخت من علت ناراحتی او را در آن لحظه نفهمیدم
ولی بزودی بعلمت آن پی بردم . از روی عرشه فریاد « دود میآید » بگوش میرسید
رخسار ولف دوباره از هم باز شد .

فریاد زد خوب شد! و فوری از روی میز بلند شد بطرف عرشه و بداخل اطاق خواب چائیکه شکارچیان مشغول خوردن صبحانه بودند رفت
من و بروستر بفدائنی که جلویمان بود دست نزدیم مات و مبهوت و با اضطراب خاصی بیکدیگر نگاه میکردیم و بحرفهای ولف لارسن که به شکارچیان خطاب میکرد گوش میدادیم ، بالاخره سخنش را در میان غریب و شادی وحشیانه شکارچیان خاتمه داد . دیوار خیلسی ضخیم بود و ما بخوبی نمیفهمیدیم ولف چه میگوید ولی هر چه گفت معلوم بود که سخت در شکارچیان تأثیر نموده زیرا همه فریاد های شادی میکشیدند از صداها تیکه از عرشه بگوش میرسید فهمیدم که ولف ملاحان را ترغیب و آماده نموده که قایقهای خود را بآب بیاندازند . مادامزل بروستر بهمراهی من بعرشه آمد ولی چون بدورترین عرشه کشتی رسیدیم نگذاردم که بامن بیاید با او گفتم ، همانجا بایستند و آنها را تماشا کنند . ملاحان مثل اینکه از نقشه ولف آگاه بودند پیشنهادات و راهنماها تیکه میکردند از وجود و شمع درونی آنها حکایت میکرد . شکارچیان با تفنگهای شکاری و جعبه های مهمات و تفنگهای دستی دوان دوان بروی عرشه آمدند . اوضاع برایم مبهم و غیر عادی بود . اصلا با تفنگهای دستی که آنها برداشته بودند کسی نمیتوانست سک ماهی شکار کند . زیرا بردگلوله آن تفنگها بیاندازه کم بود و برای شکار سک ماهی احتیاج به تفنگ های خاصی بود . بهرجهت در آن روز شکارچیان تفنگ های دستی را با مقدار زیادی فشنگ با خود بقایق برده بودند . من میدیدم که هر بار آنها بر کشتی مقدونیه که از دور میآمد نگاه میکردند بارضایتمندی خاصی میخندید و خوشنودی میکردند .

پنج قایق بسرعت بآب انداخته شد . قایقها مثل پره های بادبزنی یکباره بطرف منطقه سیاه در شمال دریا منبسط شدند : من مدتی با کنجگاوی آنها را تماشا میکردم اما چیز غیر عادی در رفتار آنها ندیدیم . مثل همیشه بادبانها را پائین کشیده بطرف سک ماهی شلیک میکردند . دوباره بادبانها را بر میافراشتند . کشتی مقدونیه مجدداً کارش را از نوع شروع کرد . باز قایقهایش را در جلو میان و عقب قایقهای ما برآب انداخت . باز میخواست بدینوسیله شکار در آن قسمت دریا را که سک ماهی زیاد داشت بخود اختصاص دهد .

معمولاً چهارده قایق در روی اقیانوس برای شکار احتیاج بفضای کاملی دارد .

موقعیکه قایقهای مقدونیه محل قایقهای مارا غصب کردند خود مقدونیه بطرف شمال شرقی بحرکت آمد. همانطور که قایق بیشتری بآب میانداخت من که بیش از آن نمیتوانستم حس کنجگای خود را منکوب سازم از ولف پرسیدم: چه شده؟

ولف باخسوت جواب داد: فعلا کاری نداشته باش؟ لزومی ندارد بدانی چه شده یا چه میشود هرچه هست عنقریب خواهی فهمید. فعلا ازخدا بخواه تا هرچه زود تر تند بادی برخیزد.

لحظه ای مکث کرده و گفت: مهم نیست بتو میگویم. میخواهم به برادرم طعم داروئی را که بمن خورانده است بچشانم. میخواهم، نه برای یک روز، بلکه برای همیشه رولی را که او دیروز بازی کرد بازی کنم. البته اگر بخت با ما یار باشد و بگذارد که من در این باره توفیق یابم.

پرسیدم: واگر بخت یار نباشد چه خواهد شد؟
خندید و گفت: انشالله که هست. بخت باید با ما یار باشد والا حساب همه ما یکسره خواهد شد.

در اینموقع او چرخ فرمان را بدست گرفت و من بمریضخانه ام زیر عرشه همتجا که آن دو نفر مغلوج، نیلسون و توماس مادریچ، دراز کشیده بودند رفتم. نیلسون را همانطور که انتظار داشتم شاد و سرکیف دیدم. ساقه پایش بقشنگی جوش خورده بود ولی وضع آشپز فوق العاده رقت انگیز مینمود. خود او هم خیلی افسرده بود احساس کردم که سخت دلم بحال آن بدبخت میسوزد. واقعاً تعجب آور بود که او هنوز زنده مانده بود. درد وحشیانه وریشه کن، بدن لاغر و رنجورش را بوضعی فچیچ رنج میداد ولی هنوز جرقه حیات مثل همیشه در درون او بدرخشندگی خود باقی بود. گویی حیات را با همه آن فضاحت دوست دارد. من برای تسلی خاطر او قیافه شادی بخود داده گفتم: بایک پای مصنوعی که کاملاً و براحتی میتوانی قدم بزنی عنقریب براه خواهی افتاد

ولی جوابش جندی و آمیخته باحزن بسیار بود. او گفت: من میفهمم شما چه میگوئید و امکان هم دارد آنچه را که میگوئید بشود. ولی میدانم که تا نه بینم آن سک جهنمی خون آشام نمرده است راحت نخواهم شد. بدان او بقدر من زنده نخواهد ماند. او حق ندارد که زنده بماند و همانطور که خدای بزرگ مژده داده است ظالم مسلماً از پای در خواهد افتاد.

وقتیکه بعرضه برگشتم ولف را دیدم که بایک دست چرخ فرمان را میگیرد و بادست دیگر دوربین را نگهداشته و وضع قایقها و کشتی مقدونیه را تماشا میکند. تنها تغییر قابل توجهی که در وضع قایقها مشاهده میشد این بود که آنها بیاد نزدیک تر شده و چندین درجه بطرف شمال غربی رفته اند. ولی آنها هنوز از ما نورخود نتیجه ای نگرفته بودند زیرا قایقهای مقدونیه مقابل مسیر آنها را در دریا گرفته بود. آنها نیز کاملاً نزدیک بیاد در حرکت بودند. اما کم کم بطرف غرب منحرف شده از قایقهایی که

در طرف آنها قرار داشت فاصله گرفتند. قایق‌های ما هم شراع میزدند و هم پارو. حتی شکارچیان نیز سرعت پارو میزدند و قایق‌ها را بجلو میراندند. بالاخره از قایق‌های دشمن پیشی گرفتند.

دود کشتی مقدونیه مثل لکه‌های سیاه در افق شمال شرقی پراکنده شده بود اما از خود کشتی مقدونیه چیزی دیده نمیشد. ما تا این موقع بیهوده اینسو و آن سو پرسه میزدیم - بادبانهای ما مرتباً در تمام این مدت بشدت تکان میخورند مادو مرتبه برای مدت کوتاهی لنگر انداختیم. بادبانها تعمیر و برافراشته شدند و لوف سرعت هرچه شدیدتر «شبح» را بحرکت آورد. از صف قایق‌های خود گذشتیم و بصف قایق‌های مقدونیه رسیدیم.

ولف دستور داد: آقای ونوی دن بادبان مثلثی شکل جلوی را پائین بکشید و همان نزدیکی بایستید. من بطرف آن بادبان دویدم و آن را پائین کشیده محکم بستم. در این موقع شبح در يك صد قدمی، جلوی قایق مقدونیه قرار داشت - سه نفر که در آن بودند باسوعظن بسیار بما نگاه میگردند. آنها سعی داشتند که باز محل شکار را تصاحب کنند - ولی آنان و صف و لوف لارسن را شنیده بودند و او را خوب میشناختند. من شکارچی آنرا که يك شخصی تنومند اسکاند نیایوی بود دیدم داخل دماغه قایق نشسته و تفنگ دستی خود را آماده بدست گرفته بود. معمولاً میبایست این قبیل تفنگ‌ها بروی طاقچه قایق باشد و حال که او تفنگ را بدست گرفته بود معلوم بود قصد تهاجم و حمله داشت. موقعیکه قایق پشت ما قرار گرفت و لوف لارسن بادست بانها سلام کرد و فریاد زد: بفرمائید پائین باهم قدری صحبت کنیم.

شبح بداخل باد چرخى زد. من کارم را درجلو کشتی تمام کرده بودم. برگشتم تا او را در پائین کشیدن بادبان جلوی کمک کنم.

ولف همانطور که برای ملاقات مهمانش بجلو میرفت رو به بروستر کرد و گفت: دوشیزه بروستر تقاضا میکند شما و آقای ونوی دن همین جا روی عرشه کشتی بایستید. قایق به شبح نزدیک شد و شکارچی که مانند سلطان دریائی ریش طلائی داشت از روی زرده بعرضه کشتی آمد. تعجب در این بود که باوجود تنه گنده‌ای که داشت بازهم هراسان و بیمناک بود. شك و بی‌اعتمادی از صورتش میریخت. صورتش باوجود انبوه ریش شفاف بود. هنگامیکه چشم بمن انداخت اضطراب و تشویش خاطرش از بین رفت زیرا مشاهده کرد که در آن کشتی فقط ما دو نفر بودیم و دو کارکنان قایق خودش هم بهمراهی او بکشتی آمده بودند. او پهلوی و لوف لارسن چون جالوت بود. شش پاونه‌انج قدش و ۲۰۰ کیلو وزنش بود. تمام این وزن را عضله و استخوان تشکیل میداد. يك ذره هم بدنش پیه نداشت. هنگامیکه بدم راه پله رسیدند و لوف لارسن او را بیاین راه پله دعوت کرد دوباره خوف و ترس در او پدید آمد ولی نگاهی برقایش انداخت و دوباره جرئت خود را باز یافت: تمام شك و تردیدها از میان رفت. دو نفری به اطلاق نهارخوری رفتند. ضمناً دو نفر کارکنانش برسم ملاحان باطلاق زیر عرشه برای

تماشا رفتند .

ناگهان از اطاق نهار خوری فریاد ها و نعره های گوش خراش و بدنسال آن صدای يك كشمکش سیمانه بگوش میرسید . جنك شیر و پلنك بود و تمام این فریاد ها از دل شیر برمیخاست . ولف لارسن در این نزاع چون پلنگی ستیزه میکرد . با تلخ کامی و اندوه بسیار به بروستر گفتم : طرز مهمان داری ما را خوب تماشا میکنی؟ او سرش را تکان داد - من در چهره اش همان وحشت و تشویق خاطری را که در هفته های اول از مشاهده این مناظعات بمن دست میدادم مشاهده کردم .

من باو پیشنهاد کردم : آیا بهتر نیست کمی جلو تر برویم و از شنیدن و تماشای این ماجرای الم انگیز وحشت زا دور باشیم او سرش را تکان داد و بطور اسفناکی بمن خیره شد - معلوم بود که نترسیده است بلکه از زندگی حیوانی این انسانها بحیرت آمده است .

من از این موقعیت استفاده کرده گفتم : حالا فهمیدید هر طرز برخورد و رفتاری که من در گذشته داشته و یادر آینده خواهم داشت مجبور بوده ام؟! چه این تنها راهی است که موجبات آزادی ما را از میان این گروه آدمخواران فراهم میسازد .

سپس اضافه کردم : هر چند زیننده من نیست که اینطور رفتار کنم - ولی خوب چاره چیست !

او با صدای آهسته ای مثل اینکه از راه دوری صدایش شنیده میشد گفت . بلسی فهمیدم! من در چشمانش دیدم که او واقعا این مطلب را درک نموده و بحقیقت آن پی برده است

صدای ناله و فریاد ها و نعره هایی که بگوش میرسید بزودی از بین رفت - سگوتی سنگین در کشتی حکمفرما شد . سپس ولف لارسن تنها بر روی عرشه کشتی برگشت - فقط چهره مفرغی رنگش کمی سرخی گزرائیده بود : اما جز این تغییر کوچک دیگر اثری از آن نزاع در چهره اش دیده نمیشد .

گفت : آقای ون ویدن آن دو نفر را نزد من بفرستید .

من اطاعت کردم . ظرف یکی دودقیقه آنها را پیش او آوردم

سپس بآنها گفت : قایقتان را بالا بکشید . شکارچی شما تصمیم دارد مدتی را اینجا بماند و لازم نمیداند که قایقش روی آب باشد .

و چون دید که اندو در اجرای دستورش مرددند اینبار باخسونت فریاد زد : بشما

میگویم بروید قایق را بالا بکشید . سپس با صدای آرامی آمیخته با تهدیدی که آرامش آنرا رنگ سهمناکی میبخشید گفت :

کمی میدانند؟ شاید مجبور باشید که مدتی را با من باشید و در این کشتی کار کنید

و ماهم باشما بطور کاملاً دوستانه رفتار میکنیم ، زود باشید ! خودتان خوب میدانید که عزرائیل لارسن باشما بدرفتاری میکند!

در اثر اصرار خشونت آمیز ولف بسرعت حرکات پای آنها بطور محسوس اضافه شد. هنوز قایق بصحنه کشتی کشانده نشده بود که بمن دستور داد بجلو رفته بادبان مثلثی شکل جلوی را باز کرده و برافراشته کنم. خود او هم پشت چرخ فرمان قرار گرفت و «شبح» را بدنبال دومین قایق مقدونیه حرکت داد.

در این موقع چون کاردیگری در پیش نداشتم برگشتم و توجه خود را بقایقها معطوف داشتم سومین قایق مقدونیه مورد حمله در قایق ما قرار گرفته و چهارمی آنرا سه قایق های دیگر مان تعقیب میکردند. پنجمین قایق مقدونیه برگشته بود و میخواست از نزدیک ترین قایق رفقایش دفاع کند آنها در فاصله زیادی بایکدیگر میجنگیدند. صدای تفنگهای دستی آنها مدام بگوش میرسید. تند باد شدیدی در گرفته بود و دریا را تا حدی متلاطم و موقعیت را برای تیراندازی موثر برهم زده بود. همانطور که نزدیکتر میشدیم می دیدم که گلوله ها پیاپی سینه امواج را میشکافند.

قایقی را که تعقیب میکردیم کج شد. قایق میخواست از دست ما فرار کند و در مسیر فرارش نیز در بهم زدن اساس حمله ما بقایقهای دیگر کمکی نموده باشد. من در این موقع مشغول مرتب کردن بادبانها بودم و فرصت نداشتم به بینم بعد از آن چه اتفاقی رخ داد. ولی همچنان که در دورترین عرشه کشتی بکار مشغول بودم شنیدم که ولف لارسن بدو ملاح تازه وارد دستور داد که بقسمت زیر عرشه بروند. آنها نیز با کمال اکراه دستور او را اجرا کردند. بعد بدوشیزه بروستر نیز دستور داد که اوهم پائین برود. در این موقع ولف تبسم میکرد. من به بروستر نگاه کردم دیدم برق وحشت و ترس از چشمان او بیرون میچهد. ولف نیز که به ترس و وحشت بروستری برده بود گفت: نترسید، در آنجا چیزی که باعث آزار شما شود نیست فقط یک آدم بی آزاری است که محکم باز نجیروطناب بسته شده است - آنجا که شما ایستاده اید محل خطرناکی است زیرا ممکن است آنها - بطرف ما تیراندازی کنند و من نمیخواهم شما از بین بروید - فهمیدید یا نه؟

حتی در همین موقع که صحبت میکرد گلوله ای صغیر زنان از میان دو دستش که بروی چرخ فرمان بود هوا را شکافت و رفت. ولف گفت: متوجه شدید! سپس مرادها زد و گفت: آقای و ن دن دی آیا ممکن است بیائید و جای من پشت چرخ فرمان بایستید؟ بروستر بداخل راه پله رفت فقط سراو پیدا بود - ولف لارسن تفنگ دستی خود را آورده بود داشت در لوله آن فشنگ میگذازد. من با چشمهایم از بروستر خواهم کردم که برود پائین - ولی او تبسمی کرد و گفت:

ما ساحل نشینان ممکن است اشخاص ضعیف و بی دست و پایی باشیم ولی میتوانیم بولف لارسن ثابت کنیم که مانند او شجاع و بیباک هستیم.

ولف نگاه تحسین آمیزی باو کرد و گفت: بن شما را صد درصد بعلت شجاعتتان بیشتر دوست دارم. به به! با سواد، روشنفکر و شجاع! زنی که صاحب این همه ملکات و - صفات پسندیده باشد شایسته است بارئیس دزدان دریا از دواج کند. در این موقع ولف تبسمی کرد و گفت بعداً در این موضوع باهم صحبت میکنیم.

من درچشمان ولف برق شادی و درچشمان بروستر وحشت بی پایانی را ملاحظه کردم. سپس با عجله گفتم: نخیر، ما حتی شجاع تروبی باک تریم. لااقل من که بسهم خود میدانم که از کاپیتان لارسن شجاعترم.

در این موقع نگاهش متوجه من شد. مثل اینکه تصور میکرد من او را مستخره - میکنم. من فرمان کشتی را بطرف باد چرخانده و سپس تعادل آن را برقرار ساختم. ولف هنوز ایستاده انتظار داشت دلیلی برای آنچه که گفتم بیآورم - من اشاره بزانه‌هایم کردم و گفتم: اینها را می‌بینید کمی میلرزند سببش این است که من ترسانم جسم و - فکرم ترسان است زیرا نمیخواهم بمیرم ولی روحم بر لرزش جسم و تشویش دماغ چیره شد بنابراین شجاعت من بی حد و غایت است. من با شما تم! ولی جسم شما ترسان نیست و شما هم نمیترسید و بدین مناسبت برایتان مهم نیست که با مخاطرات روبرو - شوید. شاید حتی از مخاطرات لذت برید ولی شجاع کسی است که هنگام بیمناکی خود را در کوران حوادث قرار دهد. شما نمیترسید ولی نمیدانم اگر چون من میترسیدید. صاحب چنین رشادتی بودید یا نه؟.. بلی، آقای لارسن! شما شخص بی پروایی هستید و شجاعت و شهامت را من دارم نه شما!

ولف فوراً حرف مرا تأیید کرد و گفت: صحیح است ولی من هرگز در اینخصوص باین ترتیب فکر نکرده بودم - اما میپرسم آیا عکس این موضوع نیز صدق میکند؟ حال که شما از من شجاعتر هستید آیا من از شما نیز ترسو ترم؟

هر دو خندیدیم - او بروی عرشه رفت و تفنگش را بشرده تکیه داد - گلوله‌ها تیکه بروی عرشه آمده بود از فاصله یک میل شلیک شده بود - اما تا حال نیمساعت راه طی کرده ایم و بیش از چند میل فاصله نداشتیم. ولف بدقت نشانه گرفت و سه تیر پیاپی انداخت - تیر اول پنجاه پا مانده بقایق بسینه آب لغزید - تیر دوم از پهلو قایق گذشت و تیر سوم بقایق خورد - پارو را بیدنه قایق پرتاب کرد.

ولف در حالیکه بلند میشد گفت: تصور میکنم حساب آنها تمام شده باشد! نمیتوانم به بینم آن شکارچی هر چه دلش میخواهد بکند! جای خوشوقتی است اگر باروزن هم قایقرانی نداند خود شکارچی نمیتواند هم رانندگی کند و هم قایقرانی و تیر اندازی منطقه کاملاً صحیح بود زیرا دیدم که فوراً قایق را با خود ببرد تا آنکه شکارچی آن از عقب قایق جلو آمده و جای قایق ران نشست. دیگر از این قایق تیر اندازی نشد ولی صدای صغیر تفنگ‌های دسته سایر قایقها را کماکان میشنیدم.

بالاخره شکارچی موفق شد که قایق را دوباره بمسیر اول بیاورد. ما باومهلت ندادیم - نزدیک شدیم - تقریباً بیش از صد متر با آنها فاصله نداشتیم من دیدم پاروزن تفنگ دستی را بشکارچی میدهد - ولف لارسن بوسط کشتی رفت. حلقه طنابی را برداشت و آورد. سپس تفنگ را روی زرده تکیه داد. دوباره دیدم شکارچی فرمان قایق را بسا یکدست گرفته و بادست دیگر میخواهد تفنگش را بردارد، ولی مردد است.

در این موقع شبح خود را به پهلوی قایق رسانده بود .
 ناگهان ولف لارسن صدا زد : آهوی با توهستم ، برگرد به بینم !
 در همین موقع حلقه طناب را بطرف پاروزن انداخت . طناب محکم بصورت او
 خورد . پاروزن مردد بود . بشکارچی رو کرد که چه دستور میدهد . خود شکارچی هم گیج
 و سردرگم شده بود . تفنگش را بین دوزانویش قرار داده بود . اگر پارو گردان را بقصد
 تیراندازی رها میکرد قایق بطرف باد برمیکشت و با کشتی تصادف مینمود و ضمناً میدید
 که ولف لارسن هم تفنگش را بدست گرفته بود و قبل از اینکه بتواند تفنگش را بردارد
 ولف او را با تیر خواهد زد .

ولف دوباره با لحن ملایمانه ای گفت : بتومیگویم برگرد !
 پاروزن اطاعت کرد . قایق را برگردانید و سرطنابی را که ولف لارسن برای او
 انداخته بود محکم بقایق بست . قایق بسرعت بطرف شبح کشیده شد و در فاصله بیست
 قدمی بموازات آن قرار گرفت .

ولف صدا زد : باد با تان را پائین کشید و بکشتی بیامید .
 ولف در تمام این مدت تفنگ را بدست گرفته طنابها را هم با یکدست میکشید .
 هنگامیکه طناب را محکم بدماغه و عقب قایق بستند و میخواستند بصحنه کشتی بیایند شکارچی
 دست برد که تفنگش را بردارد و وانمود کرد که میخواهد آن را در جای امنی قرار دهد .
 ولف او را دید و فریاد زد : بآن دست زن ! گفتی تفنگ آتش بود و دست شکارچی
 را سوزاند زیرا دیدم بی اختیار تفنگش را بداخل دریا انداخت .

همینکه آنها بعرشه آمدند قایق را نیز بروی صحنه آوردند . بدستور ولف قایقران
 مجروح را بزیرعرشه بردند . ولف رو بمن کرد و گفت : اگر پنج قایقها مثل ما کار کنند
 بزودی صاحب تعداد زیادی جاشو خواهیم شد !

ماد برستر در حالیکه از ترس و وحشت میلرزید گفت : ایکاش مردی که تیر
 خورده است -

ولف سخن او را قطع کرد و گفت : نترس طوری نمیشود ، فقط شانه اش مجروح
 شده . آقای ون ویدن ظرف سه چهار هفته او را معالجه میکنند .

سپس با دست بسومین قایق مقدونیه که من کشتی را پهلوی پهلوی آن قرار داده
 بودم اشاره کرد و گفت : از قرائن اینطور استنباط میشود که ما بآن دسترسی نخواهیم
 داشت . هر چند من با سموک و هار نیز تند کر دادم که باید آنها را زنده دستگیر کنند . اما
 تیراندازی هم برای کسیکه آشنا باشد لذت عجیبی دارد . میترسم آنها را عاقبت با لئوله
 بکشند . آیا تا بحال خود شما تیراندازی کرده اید ؟

من سرم را بعلمت نفی تکان دادم و دیده بقایقها دوختم - واقعاً که اوضاع قایقهای
 مقدونیه بیاندازه وخیم بود . سه قایقهای ما بدو قایق دیگر که مشغول حمله بدو قایق باقی
 مانده بودند ملحق شدند . یکی از قایقها در دهان موجی بزرگ قرار گرفت - بمانند
 مستان باینسو و آنسو میفلطید . باد بانسان دائماً بضربان باد بهم کویده میشد . شکارچی

و پاروزن هر دو در ته قایق گپیج و سرگردان دراز کشیده بودند ولی قایقران در حالیکه نیم تنه اش دیده میشد دائماً پارو میزد و سرش باینطرف و آنطرف تکان میخورد. من از بروستر خواهش کرده بودم که بآن منظره اسفناک و غم انگیز نگاه نکند و خوشبختانه او هم خواهش مرا پذیرفت.

ولف لارسن فریاد زد: آقای ون ویدن . هر چه زودتر کشتی را بنزدیک آنها هدایت کنید .

همینطور که ما نزدیک میشدیم تیراندازی نیز کمتر میشد و بالاخره جنک خاتمه یافت . دو قایق باقی مانده را پنج قایقهای ما دستگیر کردند و همه منتظر بودند شب برسد و آنها را بصحنه خود راه دهد.

من بی اختیارانه در حالیکه با دست شمال شرقی اشاره میکردم فریاد زدم آنرا تماشا کنید !

لکه دود که از وجود کشتی مقدونیه حکایت میکرد معلوم بود که باز پدیدار گشته است. ولف باخونسردی جواب داد: من آنرا دیدم . سپس با دید چشم مسافت شبخ اندازه گرفت . اولنظره ای مکت کرد تا با گونه اش شدت وضعف باد را حس کند . سپس اضافه کرد : ما میتوانیم بآن مه خود را برسانیم . شدت باد رضایت بخش است . برادرم بی بحیله من برده است و حال با عصبانیت ما را تعقیب میکند . خوب نگاهش کن !

دیدم لکه دود ناگهان بزرگ و بیشتر سیاه رنگ شد . ولف زیر لب گفت: اطمینان داشته، باش داداش، که معلومات ناشی تو بمن دست رسی نخواهد داشت ! فقط امیدوارم با این سرعتی که میآئی کشتیت بصخره برخورد و ماشین خانه آن داغان شود .

ما با شتاب و آشفتگی خاصی لنگر انداختیم - قایقها فوراً از هر طرف بصحنه کشتی کشیده شدند . بمجردیکه انرا وارد کشتی شدند شکارچیان آنها را باطاق زیر عرشه بردند. ملاحان قایقها را باعجله واضطراب خاصی روی عرشه آوردند .

هنگامیکه آخرین قایق بداخل صحنه کشتی کشانیده میشد ما همه تقریباً آماده حرکت سریعی بودیم . تمام بادبانها برافراشته و طنابها و مهارها محکم شده بود . ما احتیاج مبرمی بتعجیل و شتاب داشتیم . همانطور که مقدونیه از شمال شرقی میآمد دود غلیظ و سیاه رنگی از دودکش آن بدامان آسمان زبانه میکشید مقدونیه از بقیه قایقهایش دست کشیده بود و میخواست که هر چه زود تر خود را بسا برساند ، مسیر دو کشتی مانند مسیر دو بال عقاب بالاخره بیک نقطه منتهی میشد و آن نقطه نیزمه بود. فقط در آنجا بود که مقدونیه میتواندست ما را دستگیر کند. تنها امید برای شبخ این بود که مقدونیه زودتر خود را در دل آن مه جای دهد .

کشتی را ولف میراند - چشمان من همانطور که وضع خود و متعاقبش را تماشا

میگردد پیاپی بر فراز آن میجهید. یا بدریای پیکران مینگریست و آرزوی تند بادی را در دل میپرورانید. یا بمقدونیه چشم میدوخت و یا بادبانها را ورا انداز میکرد. یا دائم فرمان میداد که کسی آن بادبان را شل کند، آن دیگری را کمی سفت وغیره! سرعت شبیح بهالترین حد ممکنه افزایش یافته بود.

تمام خصومت ها و کینهها از دل کارکنان کشتی رخت بر بسته بود. باچنان چابکی وعلاقتمندی دستورهای ولف را اجرا میکردند که گوئی پیامبر آنان است!

از دیدار اینهمه صمیمیت ومحبت کارکنان که آنهمه از ولف شکنجه وعذاب دیدهاند نسبت به کاپتان خود در دنیائی از بهت وحیرت غوطه ور بودم.

دراینموقع که شبیح برگرده امواج کوه پیکر دریا بالا وپائین میرفت بیادجانسن بخت برگشته افتادم و باخود گفتم. ای کاش زنده مانده بود و حال قدوبالای شبیح را که آنقدر فریفته ودلباخته او بود میدید و تماشاً میکرد.

ولف لارسن فریاد زد: بهتر است حال تفنگهایتان را بدست بگیرید پنج شکارچی تفنگ بدست نزدیک زرده باد پناه صف کشیدند. منتظر ایستادند. مقدونیه بیش از یک میل باما فاصله نداشت. دود سیاه وغلیظی از دهانه دودکش صورت افق را سیاه کرده بود. چقدر دیوانهوار میخروشید و باسرعت سینه امواج را ساعتی هفده گره میشکافت ومیآمد! ماساعتی نه گره بیش میرفتیم ولی خوشبختانه بامه مسافت زیادی نداشتیم

از عرشه مقدونیه ناگاه دود غلیظی بیرون جهید ومتعاقب آن صدای توپ چون تندر درفضا طنین انداخت از عرشه لحظه ای بعد دیدیم که باس بادبان بزرگ سوراخ بزرگی برداشته است. شایع بود که مقدونیه چون رزم ناودارای تمام مهمات وتجهیزات میباشد. همه کارکنان ما دروسط کشتی اجتماع کرده کلاههای خود را بالای سرشان تکان میدادند و باوضع مسخره آمیزی شادی میکردند. دومرتبه حلقه های دود از کشتی دشمن برخاست ومتعاقب آن غریو شلیک توپ بگوش رسید. این بار گلوله توپ درفاصله بیست قدمی عقب کشتی چندین بار روی آب جستن کرد و بدریا فرورفت

ولی خوشبختانه از طرف مقدونیه باتفنگ بسوی ما تیر اندازی نشد و دلیل آن این بود که شکارچیان آنها یا بروی دریا بودند بودند و یا اسیر و زندانی ما بودند. موقعیکه دو کشتی باهم نیم میل فاصله داشتند سومین صدای شلیک توپ کشتی دشمن بگوش رسید وسوراخ دیگری در بادبان کشتی ما پیدا شد. بعداً ما داخل مه شدیم. مه غلیظ همه جا دور بر ما پرده های شیری رنگ خود را کشیده بود.

تغییر ناگهانی هوا مرا بخود آورد. بادیده حیرت انگیز که لحظه ای قبل آفتاب وآسمان شفاف را بالای سرمان روی امواج عاصی وکف آلود آب دیده بود اکنون هیچگونه اثری از آن آسمان وخورشید نمی بینم. حتی مانوک دکله را نیز نمیدیدیم مه باقشری ضخیم بر همه جا دامن گسترده بود و چون ذرات نمناک از آنبوه مه بیابن میریخت ولباس وموها، سروصورت ما از دانه های بلورین ونمناک پر شده بود همه بادبانها خیس شده از آنها آب میچکید. در هر حرکت شبیح رگبار آب از بدنه وسقف

کشتی بیابین میریخت . بمن يك حالت خفقان دست داده بود . روح ما مانند کشتی که دست بگریبان امواج دریا گردید مشوش و پریشان بود فکرو روح ما نیز دنیائی را که مه و رطوبت بین ما و آن خجابه افکنده بود ترك کرد . اینهم برای خود دنیا و جهانی بود که حدود آن طوری نزدیک مینمود که انسان میخواست بادو دست آنها را گرفته بعقب بزند . مثل اینکه ماوراء این دیوارهای خاکستری رنگ هیچ وجود نداشت آنچه در گذشته دیده بودیم رؤیا و خاطره رؤیا آمیزی بیش نبود .

اوه که براستی آن منظره تاچه حد خیال انگیز بود و چه شگفتیها که در برداشت . من به بروستر نگاه کردم دیدم او نیز تحت تأثیر همین افکار قرار گرفته است - سپس چشم به ولف لارسن دوختم - ولی کوچکترین اثری از این اوهام دروضع روحی او مشاهده نکردم - تمام توجه و لطف معطوف واقعی بود . همانطور که چرخ فرمان را بدست گرفته بود بنظرم میآمد که حساب گذشته است و با اضطراب و تشویش خاطر بسیار سرعت شبح را تماشا میکرد . با صدای خیلی آهسته که من نیز بسختی میشنیدم گفت میروی جلو و بی صدا بادبانها و طنابها را محکم میندی . اول بادبانهای جلویی را خوب به بند و سپس کارکنان را وادار کن که لبه بادبانها را به بندند . دقت کن که حلقه هارا خوب به بندی و که صدا نکنند بطوریکه هیچ صدائی از کشتی شنیده نشود .

میفهمی ؟

من بادبان جلوی را بستم و موقعیکه تمام کارکنان جمع شدند دستور ولف را با آنها ابلاغ کردم و شبح درسکوت محض برگشت . فقط گاهیگاهی از نوک بادبانهای که چون شال عماری روی شبح کشیده شده بود صدای خفیفی شنیده میشد .

مساحتی را طی نکردیم که دوباره برده های مه شکاف برداشت و قرص خورشید نمایان شد . دریا با همان عظمت و هیبت قبلی با چشم دیده میشد . دیگر از مقدونیه خبری نبود و هرگز دیده نمیشد و اثری از دود متراکم آن که دقایقی قبل رخساره آسمان را تیره ساخته بود باقی نمانده بود

از مشاهده این وضع و لطف لارسن فوراً برگشت و شبح را از کنار منطقه مه میراند حیلله او هویدا و آشکار بود . او در جلو کشتی بخاری مقدونیه بداخل مه رفته بود و میدانست که مقدونیه نیز کور کورانه داخل مه خواهد شد که او را بگیرد : حال شبح از مه بیرون آمده بود و سیر سابقش را تعقیب میکرد . برای مقدونیه پیدا کردن شبح مثل این بود که شخصی بخواد سوزنی را در میان خرمن گاهی پیدا کند .

ولی ولف مسیر کنونی را چندان تعقیب نکرد . پس از آنکه دو مرتبه بادبانهای جلوی را برافراشتیم دوباره در دهان مه فرورفتیم . همینطور که وارد مه میشدیم من دیدم که جسم سیاه بزرگی از مه بیرون میآید فوراً برگشتم و بولف لارسن دیده دوختم او سرش را تکانی داد .

معلوم بود که خودش هم آنرا دیده بود . مقدونیه پس از آنکه پی با شتابه مانور خود برده بود از مه بیرون میآمد ولی شکی نداشت که ما بدون آنکه دیده شویم دوباره

داخل مه فرورفتیم.

ولف گفت: اونمیتواند درمقابل ما پایداری کند - بالاخره مجبوراست برگردد و بقیه قایق هایش را نجات دهد. زودکسی را پشت چرخ فرمان بفرست و دستور بده فعلا همین مسیررا دنبال کنه. بدنیت که دوسه نفری را نیزواداری که کشیک بدهند. امشب همه باید هشیارومواظب باشیم.

سپس اضافه کرد: گرچه حاضرم بانصد دلار بدهم اگر بتوانم فقط پنج دقیقه روی صحنه مقدونیه باشم و بتفرینهای برادرم گوش کنم!

پس از آنکه ولف از پشت فرمان بکنار عرشه آمد گفت:

آقای ون وی دن حال ما باید از تازه واردین بخوبی پذیرائی کنیم. بشکارچیان ویسکی فراوانی بدهید وچند بطری هم برای من بفرست بتوقول میدهم تا فردا همه آنها رامطیع و متقاد خود سازم. فردا تمام آنها را خواهی دید که با طیب خاطر برای ولف لارسن کار میکنند.

پرسیدم: ولی آیا آنها مثل دین رایت فرار نمیکند؟

او مزورانه خندید و گفت: مادامیکه شکارچیان ما اظهار نارضایتی ننمایند نه! من آنها را نیز رضای کردم. قرار گذاردم هر لاشه ای را که شکارچیان تازه وارد برای ما شکار کردند بهر یک از آنها يك دلار بدهم. همه خوشی آنها امروز بهمین جهت بوده. نه! مطمئن باش اگر آنها چیزی نگویند هیچکس فرار نمیکند. حالا بهتر است سری به - مریضخانه ات بزنی. مثل اینکه باندازه يك مریضخانه بزرگ مریض بستری منتظر - تو است!

فصل بیست و ششم

ولف لارسن بطریهای ویسکی را ازدست من گرفت رزیر عرشه رفت. منم در آنجا مشغول عمل مجروحین شدم. من نوشیدن ویسکی را دیده بودم. معمولا اعضاء کلوب ویسکی را با سودا و یا غذاهائی میاشامیدند. ولی هرگز آنطور ویسکی نوشیدن ندیده بودم. اینها ویسکی را با آب خوری بطر بطرمینوشیدند. يك جرعه اش کافی بود که مرا دوروز مست کند. هر کس چندین بطرو ویسکی راسر کشید.

همه نوشیدند بعض مجروحین هم آشامیدند. فقط لوئیس لبانش را تر کرد ولی - هیچ ننوشید. اما مانند اشخاص مست اوهم در شادی آنها شرکت کرد. درست مجلس میگساری کیوان بود. باهم درباره جنگ آنروز با صدای بلند صحبت میکردند. در جزئیات آن بعضی مواقع اختلاف نظر پیدا میشد ولی همه سعی داشتند بانازه واردین دوست شوند وموفق هم شدند. اسرا واسیرکنندگان با دست شانه یکدیگر را نوازش میکردند و سوگند وفاداری یاد میکردند و بر فلاکت ها و بدبختی های گذشته و آتیه خود اشک

می ریختند و از آنکه تحت سلطه آهنین و لف لارسن قرار دارند بسیار غمناک بودند . تمام باولنت میفرستادند و داستانهای خوفناکی از ددمنشی او نقل میکردند .
 من شاهد چه نمایش عجیب و سهیباکی بودم! تختخوابها، کف اطاق، دیوارها، همه باین سوو آنسو تکان میخورند . نور ضعیف فانوس دود زده سایه های شکارچیان که بطرز هیولا مانند ای گاهی بزرگ میشد و گاهی کوچک و بوی زننده تنتور آمیخته با دود تنباکو و بوی عرق بدن که هوارا فوق العاده متعفن کرده بود، صورتهای مجروح و سوخته شکارچیان و ملاحان همه منظره رقت انگیز و درعین حال مشمئز کننده و ترسناک بآن محوطه زیر عرشه بخشیده بود . اذتی اذتی همانطور که یکسر باند را گرفته بود و بآن منظره نگاه میکرد چشمان مغملی و درخشانش در نور چراغ چون چشمان غزال برق میزد ولی در سینه اش شرارتی وجود داشت که تمام لطف و صفا و ملاحظت زنانه و صورت و هیکل زیبایش را تحت الشعاع قرار میداد . صورت بچه مانند هاریسن که زمانی خوب بود ولی حال حرارت و هیجان داستانسرانش برای تازه واردین راجع بدوزخیکه آنها در آن سقوط کرده بودند و نفرین هائی که بولف لارسن میفرستادند و قیافه او را متشنج و متقبض چون صورت یک دیو نموده بود .

ولف برای همیشه همان بود - همان ظالم و اسیر کننده انسانهای مظلوم - همان هیولای آدمخوار خوک صفتی که یک مشت انسانهای وحشی و پست تراز خود را آلت دست قرار داده و آنها را محکوم کرده بود که تا ابد برای او جان بکنند .
 حال که آن بدبختها مست شده بودند و سایه او را از دور میدیدند بیاد بدبختها و مظالم بی پایانی افتادند که از دست او متحمل شدند . تجدید این خاطرات آنها را بغمان و ناله واداشته بود . با خود گفتم من نیز در زمره همین خوکهای بدبخت هستم ؟ من هم یکی از آلات دست این هیولا بشمار میروم ؟ آیا بروسترنیز محکوم است بسرای همیشه آلت اجرای مقاصد حیوانی و لف باشد ؟ .. هرگز !
 این اتکاء باندازه ای مرا رنج میداد که من از فرط غضب . در حالیکه مشغول بستن جراحات اذتی اذتی بودم دندانهایم را بشدتی روی هم فشار دادم کسه میخواست خورد شود .

من نمیدانم با دستم چه صدمه ای به اذتی اذتی بدبخت زدم که ناگهان متوجه شدم که بطور کنجکاوانه بمن نگاه میکند ! احساس کردم که ناگهان نیروی خارق العاده ای در من پدید آمده است واقعا که عشق چه قدرت بی پایان و اسرار آمیزی دارد
 من نیز بیک هیولائی مبدل شده بودم . از هیچ چیز باک نداشتم . احساس میکردم با وجود بی اطلاعی خود با آن محیط میتوانم اراده خود را به و لف لارسن تلقین کنم هیچ مانع و محظوری در مقابل نیل به هدف خود نمیدیدم . احساس میکردم که قدرت وافی دارم و میتوانم بر تمام مشکلات فایز آیم . در حالیکه این احساسات شورانگیز سراپای وجودم را گرفته بود و شجاعت و دلاوری بیمانندی بمن بخشیده بود پشت بآن دوزخ هولناک

کرده ازبله ها بالاآمده وارد عرشه شدم . اثری ازمه وجود نداشت . هوا پاك و مصفا وآرام وفرحبخش بود .

اطلاق خواب شكارچيان كه درآن دوشكارچی مجروح خوابیده بودند عینامنظره اطلاق زیرعرشه را داشت فقط دراینجا اسم لارسن هدف تیرهای لعنت وفتعاشی انسان قرارگرفته بود . كارم را آنجا نیزانجام داده دوباره بروی عرشه برگشته نفس راحتی کشیدم وباطلاق نهارخوری رفتم . شامآماده بود ولارسن وماده ازل برسترممنتظرمن نشسته بودند .

لارسن تمامكاركنان كشتی را مست كرده بود وخود هوشیارآنها را تماشامیکرد ولفحتی بیکجرعه مشروب لب نزده بود جرئت نکرده بودکه درموقعیت موجود که فقط بشخص من ولویس که اوهم پشت چرخ فرمان بود اعتماد داشت خودش را مست کند . شببح بدون دیده بان درخاموشی مطلق ازمیان فضای بازی بین پرده های مه دامن میکشید ومیرفت . من درتعجب بودم که چطوراوبطری های مشروب را بسان آزادی وسخاوت بین کشتی نشینان تقسیم نمود ولی بدیهی است که خودش بهترباروحیه انسان آشنا بود واین عملرافقط برای این منظورانجام میداد که بتواند پس ازآنهمه خونریزی صمیمیت واتفاقی بین خود وآنها ایجاد کند .

پیروزی که ولف بربرادرش بدست آورده بود . اثرعمیقی درروحیه او بجسای - گذارده است . شب گذشته دربارهافسردگیها وبدبختیهای خود بامن صحبت میکرد هرآن بیم آن میرفت که طوفانهای درروح وی درگیرشود . اما برخلاف انتظارحال او تغییر نکرد . حالش کاملاً سرکیف وبشاش بود . بدیهی است موفقیت وپیروزی دراسیر نمودن آن عده ، زیاد شكارچی وقایق اثرات خوبی در روحیه او بخشیده بود .

من ولف لارسن را دراینموقع اینطوردیدم ولی معلوم هم نبود . من از کجا اورا شناخته بودم . شاید داشت درباره انقلاب وشورش سهمناکتر از آنچه بتوانم در باره آن فکر کنم اندیشه میکرد .

خلاصه هنگامیکه من وارد اطاق شدم ولف سرکیف آمده بود . هفته ها بود که دیگرسرسش درد نگرفته بود . چشمان اوچون خودآسمان آبی بازورنگ مفرغی صورتش ازصحت وسلامتی اوحکایت میکرد . زندگی درشراین او مثل سیل موج میزد . ولف و برسنرا يك مباحثه جالب مشغول کرده بود . موضوع بحث آنها وسوسه بود من پی بردم که ولف عقیده اش این بود که وسوسه موقعی وسوسه است که انسانی را بتواند اغوا کند وتحت فرمان خود درآورد . ولف میگفت :

توجه کنید تا آنجا که من درك کرده ام انسان هرکاری را بعلت تجربه ای که دارد انجام میدهد وامیال وآرزوهای يك انسان هم بی حد وغایت است . ممکن است فرار از درد وتالم ورنج ویا تمتع ولذت بردن ازلذاتند باشد .

مادمازل سخن وی را قطع کرد و پرسید: ولی فرض کنید شخصی بخواهد که دوجیز متضادی را انجام دهد که هیچ یک از اندوچیز نمیگذارد که او دیگری را هم انجام دهد و فقط میتواند یکی از اندو را انجام دهد؟

ولف گفت: من هم میخواستم حال همین موضوع را مطرح کنم. مادمازل حرفش را ادامه داد و گفت: و در این قبیل موارد که انسان دارای دو آرزوی متضاد باشد ماهیت و واقعیت روان و جان او معلوم میشود اگر روانش نیک باشد تمایلش بانجام دادن عمل نیک میگراید و آنرا انجام میدهد و بالعکس اگر روانش بد باشد تمایلش بیشتر بانجام عمل بد است در این قبیل موارد فقط روان شخص است که او را راهنمایی میکنند.

ولف بایحوصله گی خاصی گفت:

چه حرفهای چرند و بی معنی!

شما اشتباه میکنید بالعکس همان تمایل و علاقه است که در این قبیل موارد تصمیم میگیرد و انسان را بانجام یکی از آن دو عمل وامیدارد. فرض کنید شخصیت که هم میخواهد مست شود و هم نمیخواهد . او چه میکند؟

او مانند یک بازیچه است در دست امیال و آرزوهایش: و هر کدام آن آرزو در او قوی تر باشند او بالطبع تابع همان آرزو خواهد بود. این موضوع هیچ ارتباطی بروان او ندارد. چطور ممکن است کسی کاملاً فریفته مستی شده باشد و از مست شدن تحاشی و امتناع ورزد؟

حال اگر میل و علاقه هوشیاری بر او چیره شود او هوشیار خواهد ماند بسبب آنکه تمایل هوشیارماندن در او قویتر بوده است. و سوسه رلی را بازی نمیکند مگر آنکه - و لفساکت شد و داشت فکر تازه ای که بمغزش رسیده بود خوب جذب میکرد - مگر آنکه شخصی سوسه و یا فریفته هوشیارماندن شده باشد.

ولف خندید و گفت: خوب آقای ون وی دن عقیده شما چیست؟

گفتم: هردوی شما موشکافی میکنید. روان شخص آرزوهای او است. بطور کلی امیال و آرزوهای هر کس روان او را تشکیل میدهد یا بهتر بگوئیم حاصل جمع آرزو های شخص مساویست باروان او - شما هردو در آنجا در اشتباه هستید زیرا حتماً آرزو و علاقه و میل را از روان شخص منفک داشته و روی آن تأکید میکنید و مادمازل هم از طرفی روان را از آرزو و علاقه جدا ساخته روی آن تأکید میکنند.

در حالیکه در قسمت روان و آرزو هردو یک چیزاند و سپس ادامه داد:

هر چند باید گفت که مادمازل در اینکه میگوید و سوسه، و سوسه است حال اگر شخص بر آن چیره شود و خواه مغلوب آن گردد اشتباه نکرده و کاملاً درست میگوئید.

آتش را هنگامیکه باد زدید و یادر کوران باد قرار دادید سبعا نه میسوزد و زبانه میکشد تمایل و علاقه شخص هم چون آتش است که بادیدن و شنیدن دو حقیقت فریبنده‌ای از چیزی که مورد آن علاقه است در درون شخص میسوزد و زبانه میکشد. حالا اگر شخصی آتش را زیاد در کوران باد قرار داد براو چیره میشود و خاموش کردن آن جز با آب وصال میسر نیست. در اینموقع است که آرزو بوسوسه تبدیل شده است البته ممکن است اکثر آرزوها آنقدر در معرض باد قرار بگیرد و خود را بایک بلا معارض مشخص نسازد ولی هر اندازه در کوران باد قرار گیرد بهمان مقدار از، ماهیت و سوسه را بخود گرفته است و همینطور که میدانید و سوسه ممکن است شخصی را هم بکاری نیک وادارد و بعمل آید. همینطور سرمیز نشستیم، من در خود احساس غرور افتخاری بی پایان می کردم آنچه را بیان کردم بسیار قاطع و اعجاب کننده بود و بطوری که مباحثه آنها خاتمه داده شود. ولی ولف لارسن خیلی چرب زبان بنظر میآمد تا آنوقت آنقدر علاقه و دل بستگی شدید بمباحثه در او ندیده بودم.

مثل اینکه يك انرژی وقوه بی حد و حصری در دوران او محسوس و محصور شده و حال میبایست بهر وسیله‌ای شده راه خروجی بیابد و آنهمه شر و ورا بیرون بریزد او بدون هیچ مقدمه‌ای فوراً موضوع عشق را پیش گرفت و مشغول صحبت شده طبق معمول عقاید او مبتنی بر اصول مادی صرف و عقاید مادموازل بروستر بر پایه هـای اصول ایده آلی استوار بودند. من بشخصه جز آنکه گاهگاهی پیشنهاد و یا اصلاحی می کردم ابدأ در مباحثه آنها شرکت نداشتم.

ولف سرزنده و بشاش و مادموازل زیرک و زیبا بود مدتی رشته سخن آنها از دست من در رفت و من محو تماشای صورت زیبای بروستر بودم. و آنشب برخلاف مواقع دیگر که چهره اش رنگ پریده بود گلگون شده و از زنده دلی و بشاشت سرشار او حکایت میکرد. عقل و مغزش باکیاست و زیرکی خیره کننده‌ای کار میکرد و او هم از بحث و مباحثه موجود چون ولف لارسن بسیار محظوظ شده بود. نمیدانم علت چه بود که ضمن مباحثه هنگامیکه ولف این ابیات را از السولیت اقتباس کرد و گفت

» در اینجمن از هر زیبا زنی زیباتر و صالح ترم ولی

» گناه من هم از تمام زنان دنیا بیشتر است .

» و خطاها هم کامل اند .

من محو تماشای يك شقه گیسوان طلائی مادموازل شده بودم .

گاهی از بروستر اجازه میگرفت و رباعیات عمر خیام را میخواند و زمانی بانمجید و تقدیس خیره کننده‌ای ابیات سوین برن را بقشنگی و بدرستی قرائت میکرد سرد هنوز خواندن آن ابیات را انجام نکرده بود که لوئیس را دیدم سرش را از داخل راه پله پائین آورد و آهسته گفت :

یوآش! هیس! آهسته باش! مه بلند شده واین نوری که حالا می بینی نورچراغ کشتی بخاری است که بدماغه کشتی ما افتاده است.

و تنف باچنان سرعتی بروی عرشه دوید که وقتی ما از بله ها بالا آمدیم وخواستیم دنبال او برویم اودرب اطاق خواب شکارچیان را بروی آن گروه مست که داد و فریاد راه انداخته بودند بسته بود و میخواست برود که درب اطاق زیر عرشه را نیز ببندد. مه گرچه هنوز باقی بود ولی بلند شده بود و جلوستاره سپر گسترده بود. شب ظلمانی و بسیار تاریکی شده بود. درست در مقابل خود، من نور قرمز و سفید درخشانی را میدیدم بیشک این نورچراغهای کشتی مقدونیه بود.

ولف بروی دورترین قسمت عرشه رفت. ما مدتی ساکت و حیرت زده مانده نوری را که بدماغه کشتی ما میخورد تماشا میکردیم.

ولف گفت: جای خوشبختی است که وی نورافکن ندارد.

من آهسته گفتم: اگر من با صدای بلند فریاد بز نم چه میشود؟

جواب داد: بی شک کاراز کار میگذرد و او از محل ما آگاه میشود اما هیچ تصور کرده اید که بعد چه میشود؟ قبل از آنکه من وقت داشته باشم از او بی-رسم چه بسم میآید گلویم را در بنجه خود گرفته بایک اشاره و فشار خفیف بمن فهماند که فوراً گردنم را میشکند ولی من گلویم را رها کرده و همانطور چراغهای مقدونیه را تماشا میکردیم مادمازل پرسید: اگر من فریاد بز نم چه میکنند؟

ولف با لحن بسیار ملاحظت آمیزی گفت: من بقدری شمارا دوست دارم که ابداً نمیتوانم شما را که چکترین آزاری دهم. بقدری صدای ولف توأم با لطف و محبت بود که بی اختیار احساس کردم بر خود میلرزم سپس اضافه کرد: اما همینقدر تذکر میدهم که اینکار را نکنید!

اگرچنین عملی را کردید باز هم فوراً گردن آقای ون ویدن را خواهم شکست. من بایی اعتنائی خاصی گفتم: پس ایشان از جانب من اجازه دارند که فریاد بزند! ولف با تمسخر خاصی گفت: تصور نمیکنم مادمازل حاضر باشند شخصیت بزرگ ادبی آمریکا را قربانی نموده باشند!

بیش از آن صحبت نکردیم. ولی بقدری پرده شرم و حیا و حجب را دریده بودیم که حتی آن مواقع خطیر هم نمیتوانست جلوشوخیهای مارا با ولف لارسن بگیرد. همانجا در سکوت و خاموشی ایستادیم تا آنکه انوار قرمز و سفید چراغهای مقدونیه ناپدید شد و سپس با طاق نهار خوری برای خوردن بقیه شامان برگشتیم.

از این شاعر و آن شاعر نقلها کردیم. مادمازل بروستر ایباتی چند از دوسن با زیبایی و فریبندگی خاصی میخواند. نگاههای پراز شیفتگی و فریفتگی ولف لارسن باو بقدری خیال انگیز و جذاب بود که من کاملاً شیفته آنها شده بودم. ولف از خود بیخود شده بود لبانش بهمان سرعتی که بروستر صحبت میکرد بهم میخورد و معلوم بود که حرفهای او را زیر لب تکرار میکند. موقعیکه مادمازل این دوبیت:

«هنگامیکه خورشید افول کند چشمانش شب چراغ من هستند.
 و نغمات صدایش آخرین صدائی که بگوش من میرسند.
 خواند و لاف باز سخن او را قطع کرد و درحالیکه نور طلائی درچشمانش برق
 میزد گفت :

درصدای شما هم نغمات شیرین و دلفریبی نهفته است .
 من از فرط خوشحالی میخواستم فریاد بزنم . در دل بغویستن داری مادموازل
 بروستر آفرین هاگفتم . رباعی را تمام کسرد و سپس رشته سخن را تغییر داد و درباره
 موضوعاتی که کمتر هیجان انگیز بود صحبت کرد .
 در تمام این مدت من گوئی مست و سردرگم شده بودم . نعره های مستانی که در
 اطاق خواب شکارچیان ازدحام کرده بودند از میان درودیوار گذشته بگوش میرسید .
 من مات و مبهوت مقابل مردی که از او هراسان و بیمناک بودم وزنی که ویرادوست می
 داشتم نشسته بودم . آنها مدام باهم صحبت میکردند . میزرا کسی پاک نکرده بود .
 ظروف غذا همچنان روی میز بود: کسمیکه بجای توماس مدریج کار میکرد در این هنگام
 جزو جرگه مستان بود. اگر و لاف لارسن در سرتاسر زندگی خود باوج لذت رسیده باشد
 و احساس سرور بسیار کرده باشد همان دقایق بود. من گاهی افکار خود را ترک می-
 گفتم و سعی مینمودم که بحرفهای او گوش بدهم . لحظه ای بشدت تحت تاثیر قدرت فکری
 شایان ملاحظه و سحر انگیز عشق و احساسات بی پایان او قرار میگرفتم که باهیجان بسیار
 درباره انقلاب و شورش صحبت میکرد . بدیهی است در این هنگام برای اثبات عقیده
 خود ناچار بود نام از قهرمانان اسنارمیلین « ناهید » ببرد. او باچنان کیاست و زبردستی
 پرده از روی این معما برمیداشت و قلب آن را میشکافت و تجزیه و تحلیل میکرد که گفتی
 خداوند زیر کی است. منطق و استدلال و دلایلش برای من الهام بخش بود و من در آن
 موقع پی به نبوغ بیکرانی که در وی نهفته بود بردم. سخنانش مرا بیاد « بین » انداخت ولی
 برایم شکی نبود که و لاف هرگز و وصف آن عالم روشن بین و در عین حال خطرناک را
 نشنیده است.

ولف میگفت : ناهید آن ستاره بامداد بدنبال هدف خود رفت و هرگز از خشم خدا
 نهرا سید. خدا او را بداخل دوزخ افکند ولی او باز هم راه خود را دنبال کرد. ناهید
 سومین فرشته مقرب خدا را نیز بسوی خود فریفت و فوراً بشر را واداشت که علیه خدا
 طغیان کند و قسمت معظمی از دوزخ از آن بشر شد!

چرا ناهید از آسمانها و بهشت بیرون شد؟ آیا برای اینکه شجاعتش از خدا
 کمتر بود؟ آیا آرزویش از خدا کمتر بود؟ نه! هزار بار نه! چنانچه میگویند خدا قدرتمندتر
 بود. رعد و برق قدرت خدا را بیشتر نموده بود ولی ناهید دارای روح آزاد بود و بندگی
 و خدمت دیگری روح او را خفه میکرد. او آزادی از عذاب را بخوشی و مادت در بندگی
 و بزرگی ترجیح داد .

نمیخواست خدا را بنده باشد و از او اطاعت کند. بندگی هیچکس و هیچ چیزی را نمیکرد. ناهید نمیخواست رئیس پوشالی و بیعرضه‌ای باشد. او روی پای خودش بند بود. او یک عنصر بتمام معنی مستقل و آزاد بود.

مادموازل بروستر در حالیکه از سر میز بلند شد و میخواست با طاق خوابش برود خندید و گفت: ناهید اولین و آخرین هرج و مرج طلب و انارشیت دنیا بوده است. و لاف هم برخاست و در حالیکه رو بروی مادموازل جلو در ایستاده بود فریاد زد: پس چه خوبست انسان شورش طلب باشد. و سپس این ایات را با آواز بلند خواند:

«در اینجا لا اقل آزاد بوده‌ایم، خدای متعال اینجا را برای رشک و حسد خود نساخته است.

«دیگر در اینجا ما را بیرون نمی‌راند، اینجا می‌توانیم با خیال راحت سلطنت کنیم. «بعقیده من سلطنت کردن حتی در دوزخ نیز آرزوی پسندیده و مقام شایسته است «سلطنت کردن در دوزخ به از بندگی کردن در بهشت است» آن آواز و فریاد جسور و بی‌اعتنائی یک روح قوی بود همینطور که ساکت آنجا ایستاده بود در حرکت کشتی تنه‌اش بوضع جالبی تکان می‌خورد و صورت مفرغی رنگش بسرقت میزد. سرش را بطرز آمرانه‌ای راست نگه‌داشته بود برق پر از لطف در چشمان طلائی و مردانه‌اش موج میزد! مادموازل بروستر که در کنار در ایستاده همچنان چشم باو دوخته بود. من طنین صدایش را در اطاق میشنیدم.

من دوباره همان برق آشفتگی و اضطراب را در دیدگان بروستر مشاهده کردم و شنیدم که آهسته زیر لب گفت: اما تو خودت ناهید - آن ستاره آزاده با مداد هستی. در بسته شد. اورفته بود. و لاف لحظه‌ای مات و میبهوت ایستاد و بدنبال او نگاه کرد سپس بخود آمد و رو بچمن نمود و گفت:

من لوئیس را مرخص میکنم و خودم پشت چرخ فرمان میشینم، نصف شب که شد تو را صدا میزنم. حالا برو کمی استراحت کن.

سپس و لاف یک جفت دستکش بدست کرد. کلاهش را بسر گذارد. از پله‌ها بالا رفت و من نیز با طاق خواب رفتم. نمیدانم علت چه بود که من راغب شدم بدون کندن لباسهایم روی تخت دراز بکشم. برای مدت نامعلوم داد و فریاد شکارچیان را گوش میدادم. مدتی نیز از عشق و علاقه شدیدی که در من بوجود آمده بود در حیرت بودم و ولی بزودی فریادها و همه آن افکار پریشان خاموش شدند و دیدگانم برهم گذارده شد و خوابم برد.

نمیدانم چه شده بود که بیدار شدم کنار تخت خوابم ایستادم و مثل کسیکه صدای ناقوس مرگ را شنیده باشد جانم از احساس خطر قریب‌الوقوعی ترسان و لرزان بود.

ذر را سرعت باز کردم . چراغ اطاق نهار خوری را پائین کشیده بودند. مادموازل - بروستر را دیدم که در آغوش ولف لارسن دست و پامیزند و تقلا میکنند . سرش را مدام روی سینه او فشار میداد و دست و پایش را باینطرف و آنطرف تکان میداد. تا شاید بتواند خود را از آغوش آن هیولای پست برهاند. تمام این ماجرا را بمحض آنکه در باز شد دیدم و سرعت بطرف آنان دویدم.

همینکه بآنها رسیدم بامشت محکم بصورت ولف لارسن کوفتم ولی این ضربه برای او کاری نبود ولف مانند حیوان وحشی ازجا دررفته ای غریب و بادست مرا بعقب زد. میدانستم که باشستم فقط اشاره ای بمن کرده است ولی بقدری قدرت و قوت او زیاد و خوف انگیز بود که گفתי با منجنیق پرتابم کرده اند؛ محکم بدر اطاق خواب - مادموازل که سابق به مدیریج تعلق داشت خوردم و بدنم بچوب و تخته آن اصابت کرد آنهارا خرد کرد. من برپا ایستادم. با اشکال خود را از آن در شکسته رد کردم. احساس درد و ناراحتی نمی کردم. فقط احساس میکردم که غیض و غضب بی پایانی بر من حکومت میکند. مثل اینکه من نیز هنگامیکه خنجر را از کمرم میکشیدم فریاد زدم و دوباره بطرف ولف حمله کردم.

ولی نمیدانم چه شده بود که آندوازم جدا شده بودند. من نزدیک ولف بودم خنجر را بالا نگاهداشته ولی از پائین آوردن خودداری میکردم. منظره فوق العاده شگفت انگیزی بود. مادموازل بدیوار تکیه کرده بود و یک دستش را بدیوار گرفته بود. ولف دست چپش را روی چشمها و پیشانیش قرارداده بود و تلوتلو میخورد. با دست راستش کور کورانه در دیوار او لمس میکرد تا آنکه بدیوار رسید و بدنش از تماس با دیوار - کمی آرام گرفت.

دوباره احساس کردم که میخواهم قتل کنم. تمام خبطها و خواری هائی که نسبت بمن شده بود تمام رنجها و مشقاتی را که من و دیگران متحمل شده بودیم، تمام جنایات آن دیو دمنش چون برق از مخیله ام خطور کرد. دیوانه وار و کور کورانه خود را بروی او انداخته و خنجر را بالا کشیدم خواستم ضربه کاری تری باو بزنم ولی مادموازل بروستر متوجه من بود و فریاد زد : خواهش میکنم نزنید. تقاضا میکنم اذیتش نکنید!

لحظه ای دستم پائین افتاد - اما فقط برای یک لحظه! باز خنجر بالا رفتم و اگر مادموازل بین ما نمایستاد قطعاً ولف کشته میشد بازوانش را اطراف من حلقه زد و انبوه موهای او صورتم را پوشانید. ضربان قلبم بطرز فوق العاده ای شدت یافت. هنوز آتش خشم و غضب در سراپای وجودم زبانه میکشید . ماد شجاعانه بسر من چشم دوخت و گفت :

خواهش میکنم بخاطر من از او دست بردارید.

من در حالیکه سعی میکردم بدون اذیت نمودن خود را از آغوشش خارج کنم فریاد زدم :

من بغا طر وجود عزیز شما اورا نمیکشم!
 انگشتانش را روی لبان من گذارد و گفت: هیس: یواش! من میخواستم انگشتان
 اورا ببوسم ولی جرأت نداشتم - حتی در آن حالت خشم چقدر تماس دستش با لبهایم
 شیرین و بهجت زا بود خلاصه التماسها و خواهشهایش مرا وادار تسلیم کرد. دانستم که
 کاملا مغلوب او شده ام و نمیتوانم از خواسته هایش سرپیچی کنم.
 چند گام بعقب برداشتم و خنجر را در جایش قرار دادم. چشم بر ولف لارسن دوخته
 دیدم هنوز دست چپش را روی پیشانی گذارده و مقابل چشمهایش را گرفته است. سر -
 ولف پائین افتاده بشدت میلرزید.

با صدائی که آمیخته با ترس و اضطراب درونی بود فریاد زد: ون وی دن! ون وی دن!
 دن! کجا هستی؟ من بطرف مادموازل نگاه کردم - اوصحبتی نکرد فقط سرش را تکان
 داد. بطرف ولف لارسن رفته پهلوی او ایستادم و گفتم: اینجا هستم - چه خبر است؟
 دوباره با همان لحن آمیخته با ترس گفت: دست مرا بگیر و بروی صندلی بنشان.
 هنگامیکه ولف روی صندلی نشست دست مرا رها کرد و گفت: بی عرضه حالم خیلی
 خراب است دارم میمیرم.

سرش بجلو گرائید و روی میز در میان دستهایش مدفون شد. گاهگاهی از شدت درد
 بعقب و جلو تکان میخورد یکبار که سرش را بلند کرد دیدم دانه های درشت عرق دور بر
 ریشه های مویش ایستاده است.

دوباره تکرار کرد. حالم زار است دارم میمیرم!
 من دستم را روی شانه هایش گذاردم و گفتم: چه شده است؟ چه میخواهید -
 برایتان بکنم؟

او با یک حرکت از روی ناراحتی دستم را بعقب زد. مدت مدیدی ساکت و صامت
 پهلویش ایستادم. دوشیزه بروستر هم ترسان و مضطرب ایستاده چشم باو دوخته بود.
 هیچکدام نمیدانستیم چه بسرولف آمده است.

بالاخره گفت: بی عرضه من باید به تختخواهم بروم.
 بیا دستم را بگیر و ببر آنجا. اگر کمی استراحت کنم حالم خوب میشود. تصور می
 کنم یکی از آن سردردهای لعنتی دوباره گریبانم را گرفته است. من خیلی از آنها می -
 ترسم. احساس می کردم - نه! نمیدانم چه دارم میگویم. مرا ببر تختخواهم ولی باز -
 هنگامیکه بتختخواهم رسید صورتم را درد دستش مدفون کرده و جلو چشمهایش را
 گرفت و همینطور که بر میگشتم شنیدم که زیر لب میگوید: حالم خیلی خراب است می -
 ترسم میمیرم!

هنگامیکه از اطان خواب ولف لارسن بیرون میآمدم مادموازل بروستر سرش را
 بوضع سؤال کننده ای بمن تکان میداد. من هم سرم را تکان دادم و گفتم:
 نمیدانم چه بسراو آمده است. برای اولین بار است که اورا هراسان و مضطرب میبینم

مثل اینکه قبل از اینکه با چاقو با وضربت زده باشم این حال بوی دست داده است - زیرا او فهمید من او را چاقو زده ام - شما باید فهمیده باشید چرا حالش دگرگون شد.
برو سترسش را تکان داد و گفت : من چیزی ندیدم وضع او برای من نیز خیلی مبهم است ناگهان مرا از میان آغوش خود ترك كرد و تلو تلو خورد. از اینها گذشته حالا باید چکار بکنیم؟ من چه بکنم؟

جواب دادم : اگر کمی صبر کنید تا من برگردم بشما میگویم که چه باید کرد.
من بروی عرشه رفتم - دیدم لویس پشت چرخ فرمان نشسته است باو گفتم : برو کمی استراحت کن. لویس آدم حرف شنوئی بود. فوراً از من اطاعت کرد و رفت. من دیدم که روی عرشه شبح کاملاً تنها هستم - باهستگی بادبانهای جلورا بستم و بادبان مثلثی شکل را پائین کشیده آن را بعقب برگردانیدم بادبان بزرگ را نیز از هم باز - کردم و سپس پهلوئی مادموازل برگشتم. انگشتم را روی لب گذارده از او خواهش کردم کاملاً ساکت باشد و سپس باطاق و لف لارسن رفتم. هنوزOLF در همان وضع سابق بود سرش باینطرف و آنطرف تکان میخورد.

پرسیدم : فرمایشی ندارید؟

جوابی نداد - من دوباره سؤالم را تکرار کردم. آنوقت گفت : نه - نه - حالم خوب است. فقط خواهش میکنم مرا تا صبح تنها بگذارید.

ولی همیطور که برگشتم تا بروم دیدم دوباره سروان تکان میخورد. مادموازل جلو آمد و منتظر من بود. هنگامیکه چشمم به او افتاد و دیدگان پر از وقارش را نگاه کردم دلم لبریز از شادی شد .

چشمانش چون روحش آرام و پراضمینان بنظر میآمد.

پرسیدم : آیا میتواند خود را برای يك مسافرت ششصد میلی بمن بسپاری؟

پرسید : منظورتان - ؟ فهمیدم که منظورم را درست حدس زده است.

گفتم : بلی منظورم همین است فعلاً هیچ کاری جز آنکه سوار قایق شویم و فرار -

کنیم برای ما ممکن نیست.

گفت : شما اینکار را بخاطر من میخواهید بکنید؛ شکی نیست که شما در اینجامل

همیشه سالم و خوش خواهید بود.

من دوباره محکم گفتم : نخیر باید معطل نشد تنها را نجات و صلاح ما آنست که

هرچه زود تر سوار قایق شویم و فرار کنیم. لطفاً شما تا میتوانید لباس و پوششتان را گرم

کنید و هرچه ضروری میدانید با خود بردارید و زود تر حاضر شوید.

سپس همینطور که بطرف اطاق خوابش میرفت گفتم عجله کنید، زود باشید!

انبار کشتی درست زیر پایم قرار داشت شمعی روشن کردم. در انبار باز بود. پائین

رفتم و شروع کردم در آن بکاوش کردن. بیشتر برای غذا قوطیهای غذای سر بسته را

انتخاب میکردم. و هنگامیکه آنچه میخواستم برداشته بودم مادموازل هم کارش را انجام

داده نزدیک در انبار منتظر من ایستاده بود. من اشیاء را آهسته با او میدادم و او آنها را میبست .

سپس تا توانستم پتو، نیمه تنه و شلووار و کلاه و این قبیل اشیاء را نیز برداشتم. کاری را که میخواستم انجام دهم کوچک و بی اهمیت نبود. معلوم بود که بطور قطع برای یک چنین مسافرت دور دراز با یک قایق در یک اقیانوس طوفانی میبایست وسائل کافی داشته باشیم آنقدر بالا پوش داشته باشیم که لااقل از خطر سرما و رطوبت در - امان باشیم.

باترس و وحشت بسیار اشیائی را که سرقت کرده بودیم با خود بوسط عرشه کشتی بردیم بقدری باشتاب و عجله کار میکردیم که ماده وازل چندین بار از فرط خستگی روی پله عرشه نشست او بقدری خسته و کوفته شده بود که مجبور شد مدتی روی عرشه کشتی دراز بکشد . خواهرم نیز هر وقت خسته میشد همین کار را میکرد و من احساس نمودم که که او نیز عقرب از خواهرم بمن نزدیکتر خواهد شد.

من فکر کردم بدن نیست با خود مقداری اسلحه و مهمات ببرم برای این منظور دو باره باطاق ولف برگشتم تا تفنگ دستی و تفنگ شکاری و لف را بردارم . من او را صدا زدم ولی او جوابی نداد - سر و لفه هنوز تکان میخورد . اما او خوب بود. همینطور که آهسته در را بروی او میبستم زیر لب گفتم . خدا حافظ ای ستاره بامدادی! سپس ضروری دیدم که فشنگ و مهمات نیز بردارم . این کار نسبتاً آسان بود فقط میبایست از راه پله پائین بروم و از اطاق مخصوص فشنگ بردارم . باترس و ولرز بسیار خود را به آنجا رسانیدم. در چند قدمی من در جعبه ای فشنگ بود. آنها را برداشته آمدم. حال میبایست قایق را با آب بیاندازم. این کار برای یک نفر بیاندازه مشکل بود. قایق را باز کردم بهر زحمتی بود اول دماغه قایق را روی نرده گذاردم و سپس عقب آن را بلند کرده آهسته در کنار شیب روی آب انداختم .

سپس بادقت بسیار باندازه کافی بار و در قایق گذاردم . وضع دریا از همه چیز . بیشتر خیال انگیز بود . همه پارو های دیگر را برداشته در قایق گذاردم . مجموعاً نه عدد قایق داشتیم.

من بیش از تعداد لازم پارو و وسائل دیگر با خود آورده بودم بعدیکه قایق کامل پر شده بود هنگامیکه مادموازل داشت جعبه های غذا را بمن میداد تا در قایق بگذارم ملاحظی از اطاق زیر عرشه بالا آمد و مدتی کنار نرده در پناه باد ایستاد ولی ما را ندید و دوباره بوسط کشتی برگشت آنجا هم لحظه ای مکث کرد و جلو باد در حالیکه پشتش بما بود ایستاد . ترس و وحشت بقدری براندام من چیره شده بود که درست همانطور که به قایق تکیه کرده بودم ضربان قلبم را میشنیدم . بروستر دمر روی عرشه زیر سایه چینه نهار خوری بی حرکت دراز کشیده بود ولی ملاح رو بطرف ما نکرد و پس از آنکه بازوانش را بالای سرش بلند کرد خمیازه ای کشید و بطرف اطاق زیر عرشه رفت و از نظر ناپدید شد.

چند لحظه بعد ائاثیه و لوازمات را در قایق جای داده بودم. سپس مادموازل بروستر را کمک کردم تا از روی نرده بداخل قایق بیاید. میخواستم فریادزنم من تورا دوست دارم ولی جرئت نمی‌کردم.

انگشتانش انگشتان مرا محکم گرفته بود من بایکدست نرده را گرفته و دست دیگر را زیر شکمش قرار داده و بداخل قایق هدایتش کردم. این نیرویی که آنوقت من داشتم در چند ماه قبل یعنی روزیکه با چارلی فرت خدا حافظی کرده و بعزم سان فرانسیسکو باعشره کشتی مارتینس بد اختر گذاردم هرگز درمن وجود نداشت. من از قایق بالا آمدم. طنابها را باز کردم. و دوباره بداخل قایق شدم. من تا بآنروز پارو نزده بودم ولی بهر زحمتی بود قایق را از کنار شبج دور کردم. سپس توجهم را معطوف به بادبان قایق نمودم. قبلا دیده بودم شکارچیان و قایق رانها چندین بار بادبانهای قایق را برمیافراشتند ولی من خود بتهنهایی اینکار را نکرده بودم و خلاصه عملی که بیش از دو دقیقه وقت لازم نداشت بیش از بیست دقیقه وقت مرا گرفت تا آن که بادبان کوچک را برافراشتم و پارو ها را در دست گرفته قایق را در آغوش باد بحرکت آوردم.

سپس گفتم: میدانی، ژاپن آنجا است. مقابل ما! مادموازل گفت:

شما همفرو و ن ویدن شخص شجاع و متهوری هستید!

گفتم: نه.. این شما هستید که شجاعت و تهور دارید.

هر دو سر خود را با نفرت بطرف شبج برگردانیدیم تا برای آخرین بار قیافه هولناک آن را ببینیم. بادبان پائین کشیده شد، شبج روی دریا دائم تکان میخورد. طنابها و بادبانهای در شب تاریک بیاندازه وحشتناک بود. چرخهایش در هر حرکت که سکان باومیداد ترق و تورق میکرد. ولی پس از چندی هم صداهای شبج وهم منظره هولناک آن در تاریکی مدفون گردید و ما دیگر در اطراف خود هیچ چیز نمیدیدیم.

فصل بیست و هفتم

سپیده دم با انوار خاکستری رنگش همه جا را روشن میکرد. هوا فوق العاده سرد بود. قایق در آغوش نسیم سرد و تنیدی حرکت میکرد. قطب نما نشان میداد راه ما بساحل ژاپن پایان میاید. با وجود آنکه دستهایم را دستکش ضخیم پوشانیده بود از شدت سرما نك انگشتانم پیچس شده بود - دستم از اصطکاک با پارو درد گرفته بود باهایم از سوز سرما احساس رنج بسیار میکرد. هزاران بار آرزو میکردم که هر چه زودتر خورشید گرم و روشنائی بخش طلوع کند.

مادموازل جلومن ته قایق خوابیده بود. اما اولاً اقل گرم بود. زیرا روی او

چندین پتوی ضعیف انداخته بودم . پتو را روی او انداخته بودم مبادا سرما بخورد جز موهای طلائی رنگش که از زیر روانداز بیرون آمده بود و رطوبت و شبم مثل دانه های الماس آن را زینت میداد از اندام او چیزی نمیدیدم .

مدتها بر طره کسیوان طلائی او مثل کسی که بر عزیزترین کسان خود نظر افکند نگاه خود را دوخته بودم . تا آنکه او زیر پتو غلطی زد آن نگاه پتورا بکنار کشید . در حالیکه دید گانش هنوز خواب آلود بود بمن تبسمی کرد و گفت:

صبح بخیر آقای ون و بدن .

آیا خشگی را میبینید؟

جواب دادم . نخیر ولی ساعتی شش میل بآن نزدیک میشویم .

سری از روی نگرانی تکان داد .

من بالحن اطمینان بخش گفتم یعنی در هر بیست و چهار ساعتی یکصد و چهل میل بخشگی نزدیک میشویم .

صورتش باز شد و پرسید :

چقدر دیگر داریم برویم ؟

من در حالیکه بادت بطرف غرب اشاره میکردیم گفتم: آنجا سیبری قرار دارد و تقریباً ششصد میل آنطرفتر ژاپن است . اگر وضع باد بدین منوال ادامه یابد ظرف پنج روز بساحل ژاپن خواهیم رسید .

پرسید: اگر دریا طوفانی شود چه ؟ قایق که نمیتواند در مقابل طوفان پایداری و استقامت کند ؟

سرم را بتأیید حرف او تکان دادم و گفتم: ولی هر آن که بخواهیم میتوانیم بیکی از کشتی های شکاری پناهنده شویم در این قسمت اقیانوس تعداد زیادی از آنها همیشه دیده میشود .

سپس فریاد زد : شما که یخ کرده اید! نگاه کن! وای چرا می لرزید دیگر خواهش میکنم انکار نکنید معلوم است خیلی سردتان شده من از گرما دارم اینجا مییزم و شما تمام بالا پوش را روی من انداخته اید و اینطور می لرزید!

خندیدم و گفتم : تصور نمیکنم اگر شما هم بر خیزید بشینید و بلرزد کمکی بحال من نکرده اید

گفت . همینقدر که راندن قایق را یاد گرفتیم البته که کمک میکنم .

سپس نشست و آرایش مختصری پرداخت . گیسوانش را بطرف پائین ریخت گوئی ابری طلائی رنگ دور او رش ریخت و صورت و شانه هایش را در خود پنهان کرد در دل خود گفتم : ای موهای طلائی عزیز! چقدر دلم میخواست شما را ببوسم - رشته های شمارا بدورا نگشته ایم حلقه کنم و صورتم را در میان آنها مدفون سازم ! ولی جرأت نداشتم .

همینطور شیفته و فریفته باو چشم دوخته بودم تا آنکه قایق بسینه باد تندی رفت .
بادبان قایق مدام تکان میخورد و خود را میزد و نعره میکشید که هان ون ویدن ، میخواهی
از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی !

من در آن هنگام نیز مثل همیشه بزبانیهای نامنظم که ناشی از ذوق و احساسات
شخصی من بود دلبستگی بسیار داشتم و برخلاف خوی تحقیقی و تحلیلی که داشتم نتوانسته
بودم بعقل و خصوصیات فیزیکی این احساس و علاقه شدیدی که به بروستر در من ایجاد شده
بود واقف گردم . من همیشه عشق و علاقه مرد وزن را نسبت بیکدیگر مقدس و عالی میدانستم
و معتقد بودم که این محبت رشته ایست که روان آنان را بیکدیگر پیوند میدهد . پیوستگی
و ارتباط جسمانی دردنیای عشق و علاقه من سنتی را بعهدہ نداشت . اما کم کم درسی
آموختم و آن این بود که روان و جانم ماهیت خود را قلب میکنند و بشکل دیگری درمیآیند
و در نهاد جسم روانم ماهیت جدیدش را بمن نشان میدهد . زیرا نگاه و حس و لمس
گیسوان او بقدر یکدنیا افکاری شیرین که از ذهنم بدرخشد و یا بزبان آید در من
ایجاد شور و هیجان میکرد و الهام بخشم بود پیهو انسان شناس عجیبی بود زیرا توانست
مطابق فهم قوم اسرائیل با آنها صحبت کند و خود را آشنا سازد و قوم اسرائیل او را
چون ستونی از آتش در تن خود مجسم مینمودند . من نیز با همان شیفتگی و سوزندگی
بموهای طلایی بروستر نگاه میکردم و آن رشته های زرین را با شدت بسیار دوست میداشتم .
بیش از آنچه که شعرا و خوانندگان با ترانه ها و اشعار خود شور عشق را در دلم
برانگیزانند گیسوان پر شکن و افسونگر او دلم را پر شور کرده بود . دوباره او با یک
حرکت ناگهانی و چابکانه گیسوانش را بعقب زد و صورت پرتبسم وی باز دیده شد .
پرسیدم : چرا زنها همیشه موهایشان را بطرف پائین شانه نمیکند ؟ اینطور که
بسیار قشنگتر است - او خندید و گفت : برای اینکه اینطور مخوفانه در هم نیچند .

سپس گفت : ایوای یکی از گیره های سرم را گم کردم .
من وقایق و بادبان را که لاینقطع از ضربات باد نعره میزد فراموش کردم و با
وجد و ضعف بیمانندی بحركات دست بروستر که لابلای پتو بجستجوی گیره گمشده میگشت
نگاه میکردم . از فرط خوشحالی در حیرت بودم که چقدر او زیبا و دلفریب است . هر
حرکت اندامش زنانه و دلآرام بود بمن لذت و مسرت شدیدی میبخشید . حقیقت آنکه او را در
اندیشه ام بالا برده بودم . بطوریکه بین خود و او فاصله بسیاری حس میکردم . من او را
برای خود الهه ای ساخته بودم . من فقط او را میپرستیدم و دست زدن بساورا گناهی
نابخشودنی تصور میکردم . باینطریق بر کوچکترین حرکات او که از هر زنی سرمیزند
مثلا حرکت انگشت دستش که بدنبان گیره سرش میگشت برای من تحسین آمیز بود و
با شیفتگی بر آن چشم میدروختم - گوئی در این دنیا فقط همان یکزن بود و بس ! من
نسبت باو یکدنیا محبت و در عین حال احترام بی پایان احساس میکردم .

بالاخره با فریاد خفیف و مطبوعی اعلام کرد که گیره سرش را پیدا کسرد . من
برگشتم و بیشتر توجهم را به هدایت قایق معطوف داشتم - با چند حرکت کوچک قایق

خود بخود بکنار باد کشیده شد - فقط گاهی قایق زیاد پیاد نزدیک میشد ولی باز با حرکت جزئی بمحل نخستین برمیگشت و وضعیت بطور کلی رضایتبخش بود .
گفتم : حالا باید صبحانه خورد ولی بهتر است قبلا خود را گرمتر کند .

پیراهن ضخیم او را بیرون آوردم . این پیراهن از یکنوع پارچه خیلی ضخیم و در عین حال دارای بافت ریز و مقاومت بسیاری در برابر باران بود . وقتیکه پیراهن را بتن کرد من یک کلاه مردانه بزرگ که میتوانست حتی موهایش را در آن پنهان کند باو دادم او کلاه را بر گذارد - سپس لبه اش را باین کشید بطوریکه گوش و گردنش را پوشانید چهره اش زیر آن کلاه بیشتر فریبنده و دلربا شد . صورت او از آن صورتهائی بود که همیشه و در هر حال قشنگ و زیبا میباشند . هیچ چیز نمیتوانست صورت زیبا و خطوط دل-انگیزی را که روی آن بود ابروهای قشنگ و دیدگان قهوه‌ای رنگ و افسونگرش رازش و ناپسند کند .

نسیم از مواقع معمولی تند تر وزیدن گرفت . قایق همینطور که از نوك موجی بزرگ میگذشت باد بان مهلت نداد - قایق حرکت سریعی کرد و درست بان اندازه يك سطل بزرگ آب دریا بداخل قایق ریخته شد - من در آن لحظه مشغول باز کردن در قوطی غذا بودم . فوراً بطرف بادبان رفته بموقع آن را بالا کشیدم بالاخره قایق از خطر غرق شدن نجات یافت و پس از چند لحظه پارو زدن دوباره آن را در مسیر اصلیش هدایت کردم و باز مشغول تهیه صبحانه شدم .

مادموازل در حالیکه سرش را از روی تحسین تکان میداد گفت :
هر چند از دریانوردی اطلاعی ندارم ولی مثل اینکه این عمل من بیاندازه نتیجه بخش بود .

گفتم ! این عمل فقط مواقعی نتیجه بخش است که قایق در نزدیک باد در حرکت باشد ولی مواقعی که باد از پشت قایق بوزد یا از پهلو بیاید لازم است پارو زد .

گفت : باید اعتراف کنم که اطلاعات فنی شما برای من مجهول است و من درست آنها را نمیفهمم ولی باید من هم بیاد بگیرم . اینکه نمیشود شما بخواهید شب و روز برای همیشه پارو بزنید . انتظار دارم پس از صبحانه اولین درس قایقرانی را بمن بیاموزید و بعداً دراز بکشید و استراحت کنید . ماهم مطابق معمول کشتی کشیک خواهیم داد من با اعتراض گفتم : میدانم چطور بشما توضیح بدهم . حقیقت این است که من خودم دارم یاد میگیرم . شما وقتی خودتان را بمن سپردید ابتداً فکر اینرا نکردید که من تجربه ای در راندن قایقهای کوچک ندارم . این مرتبه نخستین است که من قایقرانی میکنم .

گفت : پس با هم یاد بگیریم . و چون شما يك شب است قایقرا میرانید آنچه را تا کنون آموخته اید بمن هم بیاموزید . خوب ! حال صبحانه بخوریم ... چه هوای لطیفی است ... بانسان اشتها میدهد !

من با سف گفتم : قهوه نداریم . نان بیسکویت کره دارو تکه گوشت زبان باو دادم - چای هم نداریم و خلاصه تا بخشکی نرسیم غذای گرم نخواهیم داشت.

پس از صرف صبحانه و نوشیدن دوفنجان آب سرد مادموازل اولین درس قایقرانی را از من آموخت . من ضمن آموختن با خودم نیز چیزهای زیادی یاد گرفتم . گرچه اطلاعاتی که من در دسترس او میگذاردم اطلاعاتی بود که من در شب و از تماشای قایقرانها هنگام قایقرانی نشان اندوخته بودم . مادموازل شاگرد با استعدادی بود بزودی یاد گرفت چطور نگذارد قایق از مسیرش خارج شود ، چگونه در باد و مواقع خطیر بادبانها را برافرازد پس از آنکه او خود را خسته نشان داد پارو را بمن داد . من پتوهارا تا کرده بودم ولی او دوباره آنها را باز کرد . ته قایق پهن نمود . سپس رو بمن کرد و گفت :

آقا بفرمائید بنحوید - شما باید تا موقع نهار استراحت کنید .

من میدانستم - چه بکنم . او مدام تکرار میکرد که : خواهش میکنم ! از من بپذیرید !

بالاخره اصرار او برام او مرا مجبور کرد تا پارو را بدست وی بدهم و از او اطاعت کنم . همینطور که بداخل رختخوابی که او بادستهای ظریف خود برآمی آماده کرده بود رفتم . احساس یک لذت و شگفتی بیمانندی در تمام وجود خود نمودم . آرامش و لطافت و صفائی که ماهیت وجودی او را تشکیل میداد گویی ذرات پتورا نیز در خود گرفته بود در لابلای پتوها یکدنیا رضایت مندی و انبساط کامل حس میکردم . درست در حالت خواب هنوز صورت بیضی شکل و چشمهای قهوه‌ای رنگ او در زیر کلاه ملاحی که بسر داشت مقابل چشمم مجسم بود .

وقتی که چشمهایم را باز کرده بساعتم نگاه کردم دیدم یک بعد از ظهر است . هفت ساعت خواب بودم ! مادموازل هفت ساعت تمام بود که قایق میراند ! موقعیکه میخواستم پارو را از دستش بگیرم ناچار بودم قبلا انگشتان بی حس شده‌اش را که دور چوب پارو جمع شده بود از هم باز کنم - بقدری انگشتانش بیحس شده بود که خود او قسدرت نداشت پارو را رها کند . آخرین نیروی وی نیز بتحلیل رفته بود حتی قادر نبود از جایش تکان بخورد . مجبور بودم بادبان را پائین بکشم و چون قایق آرام گرفت او را لای پتو خواباندم و دستش را مالش دادم . در حالیکه نفس تازه میکرد آهی کشید و گفت : چقدر خسته شده‌ام و سپس سرش از فرط خستگی خم شد ولی فوراً سر خود را بالا گرفت و با بی اعتنائی مسخره آمیزی بوضع خودش فریاد زد : امامبادا مرا سرزنش کنید ! مبادا مرا ملامت کنید ! فهمیدید ؟ مبادا ...

گفتم : امیدوارم که صورت من خشمگین بنظر نیاید . میخواهم بشما اطمینان دهم که ابد خشمگین نیستم . نگاهی بصورت من کرد و گفت : نه ، فقط کمی ملامت کننده بنظر میرسد .

پس صورت من صورت آدم شریفی است زیرا همان را که در قلبم احساس میکنم صورت من

هم نشان میدهد. شما هم نسبت بخودتان وهم بمن بی انصافی کرده‌اید. چطور میتوانم دیگر شما اطمینان داشته باشم.

در چهره اش یکدتیا پشیمانی و ندامت دیده میشد. مثل بچه خود را گم کرده بود سپس گفت: قول میدهم که دیگر خوب باشم. قول میدهم.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- قول میدهیدهما نظور که ملاحی از کاپیتانش اطاعت میکنند حرف مرا بشنوید؟

جوابداد: بلی! میدانم اشتباه کردم. خیلی بد کردم. ببخشید!

سپس بخود جرأت بیشتر داده و گفتم: شما باید قول دیگری هم بمن بدهید.

جواب داد: با کمال میل.

گفتم: که زیاد «خواهش میکنم» استعمال نکنید زیرا شما با این لفظ مطمئناً نمی‌گذارید من کارم را آنطور که صلاح هر دو ماست انجام دهم.

خنده‌ای از روی تقدیس کرد. خودش هم بی بقدرت مر موزی که در لفظ «خواهش میکنم، لطفا» وجود داشت برده بود.

گفتم: کلمه خوبی است ولی ...

حرف مرا قطع کرد گفت: نباید زیاد استعمال شود.

سپس خنده خفیفی کرد ولی سرش دوباره بیائین افتاد مدتی پارورا کنار گذارده بودم و پتوها را روی پایش پهن میکردم و یک لای آنرا روی سرش کشیدم. افسوس!

اوزن قوی و زورمندی نبود.

با بیم و شک بسیار چشم بجنوب غربی دوختم - بفکر ششصد میل مسافت هزار

مشقت و مصائب و بدبختیهای که در بیش داشتم افتادم. ایکاش که تنها مشقات و مصائب

چهره بمن نشان میداد - هر آن بیم آن میرفت که در اقیانوس بیکران طوفانی برخیزد

و ما را در کام دریا فروکشد. باوجود همه این تصورات، تعجب است که من اندک بیم و

هراسی نیز نداشتم و ترس و وحشت هم در من نفوذی نداشت. مرتب باخورد تکرار میکردم

که بالاخره موفق میشویم.

بعد از ظهر باد مجدداً وزیدن گرفت و کمی دریا را بتلاطم آورد و من قایق را مورد

امتحان قرار دادم. ولی مقدار غذا - نه پارو و قایق مرا قادر ساخت تا در مقابل باد و طوفان

پایداری کنم. سپس بادبان را پائین کشیدم و در آغوش بباد عاصی قایق بی بادبان را

رهبری کردم.

نزدیک عصر بود که در طرف باد پناه قایق، در کنار افق دودی مشاهده کردم

با خود گفتم بیشک آن دود کشتی «مقدونیه» است. و یا از یکی از رزم ناوهای روسی

میباشد. در تمام آن روز خورشید دیده نشد. اغلب خورشید در پشت ابرهای ضخیم و سیاه

که تمام آسمان را پوشانیده بود از نظر ناپدید میشد. هوا نیز بطور زننده‌ای سرد بود

هرچه شب نزدیکتر میشد ابرها بیشتر متراکم و تیره میشدند. باد از نوشدت یافت و هوا

بقدری سرد شده بود و باد باچنان شدتی میوزید که من و بروستر ناچار بودیم بادستکش شام بخوریم. من درحین پاروزدن گاهی يك لقمه غذا دردهان میگذاردم.

وقتیکه هوا کاملاً تاریک شده بود باد خیلی شدید شد و وضع دریا را طوری منقلب ساخت که پیشروی قایق بدون خطر میسر نبود. لذا من با اکراه بادبان را پایین کشیده لنگر انداختیم. من از صحبت های شکارچیان پی برده بودم که چطور باید قایق را در وسط دریا متوقف ساخت، این کار بسیار ساده ای بود. بادبان را بالا پیچیدم و آنرا به دگل قایق بستم و در پارورا روی صحنه قایق قراردادم و ته آندورا به ته قایق محکم بستم طناب دیگری بآن دو پارو بسته و بدماغه قایق متصل نمودم. دماغه قایق را نیز بطرف باد قراردادم. قایق کاملاً متوقف شد. لنگر اندازی در مواقعی که دریا متلاطم باشد سالم ترین طریق برای مصون بودن از هر خطری است.

وقتیکه اینکار را انجام دادم و دستکش هارا بدست کرده بودم ماداموازل باشاست از من پرسید و حالا؟

گفتم: حال دیگر بطرف ژاپن نمیرویم. میخواهیم بسمت جنوب شرقی حرکت کنم - دست کم ساعتی دو میل میتوانیم طی کنیم.

سپس گفت: اگر وضع باد در تمام مدت شب مساعد باشد فقط بیست و چهار میل راه

داریم.

گفتم! بلی! اگر مساعد نباشد یکصد و چهل میل مسافت داریم زیرا مجبوریم مسیر قایق را تغییر دهیم.

ماداموازل با اطمینان خاطر گفت: انشاء الله که هوا نامساعد نخواهد بود.

گفتم: دریا عظیمترین و بی وفا ترین موجودات است ایکاش لیرنومتر (يك نوع ساعت دقیقی است که گرما و سرما در آن بی اثر است) و لفظ لارسن را باخود آورده بودم. از این طرف رفتن و از آن طرف برگشتن! این است معنائی که هیچ محاسبه ای نمیتواند آن را حل کند. همینقدر که پانصد میل رفتیم دیگر نمیدانیم کجا هستیم!

ولی ناگهان متوجه شدم این بدبینی من چه تأثیرات ناراحت کننده ای ممکن است در ذهن بروستر باقی بگذارد - لذا از او پوزش خواستم و قول دادم که نا امید نیستم! سپس از بس که او اصرار و ابرام نمود اجازه دادم تا نیمه شب کشیک بدهد. آنوقت ساعت ۹ بود - قبل از آنکه بخوابم اورالای پتو پیچیدم و یک پارچه پشمی نیز دورا دور او کشیدم. تمام این مدت من مثل یک گربه چرت میزدم و ابتدأ خوابم نبرد. قایق که از روی امواج میگدشت تکان های شدید بر میداشت دریا نیز مدام میغرید و بداخل پایم آب پرتاپ میکرد. اما با وجود همه اینها شب بدی بر ما میگدشت. باخود گفتم هرگز این شب با آن شبهای هراس انگیزی که در شبح گذرانیدم یا ممکن است در آینده در همین قایق بگذرانم قابل قیاس نیست.

بین ما دریائی که میخروشید و متلاطم بود بیش از يك اینچ فاصله نبود. اما باز هم

میگویم که هرگز احساس ترس و وحشت نمی‌کردم. شکنجه‌هایی که در روزهای اولیه زندگی در شبخ از ولف و مدریچ متحمل شدم ترس از همه چیز را در وجودم کشت ظهور مادموازل بروستر در زندگی من بکلی مرا عوض کرد و اصولاً زندگی را برای من رنگین تر و شیرین تر ساخته بود.

باخود میگفتم چقدر روح بخش و دل انگیز و عالی است که انسان کسی را دوست بدارد. لذت عاشقی بمراتب بیش از لذت معشوق بودن است زیرا عشق واقعی بقدری خیال انگیز و پسرشکون است که انسان حاضر است با طیب خاطر در راه معشوق خود جان دهد. من نیز زندگی خود را با همه رنجها و مصائبی بخاطر بروستر فراموش کرده بودم. با اینهمه هرگز بیاد ندارم که در تمام مدت عمر خود تا این حد زندگی را دوست داشته و عاشق زنده ماندن باشم - زندگی که بروستر بآن امید و حرارت میبخشید: چه من در گذشته برای زنده ماندن و زندگی کردن دلیلی اینسان قوی و پر اثر نداشتم.

سرگرم این تصورات شیرین بودم که بیاد بروسترا فتام - دیدم زیر باد بانها کز کرده و دریای کف آلود و عاصی را با چشمهای بیدار و زیبای خود تماشا میکند پتورا کنار زده از جا برخاستم.

فصل بیست و هشتم

اگر بخواهیم بشرح جزئیات رنجها و مصائبمان طی روزها و شبهای بسیار درون قایق کوچک که چون پرگاهی باینسو و آنسو میرفت به پردازم بیشک این کتاب یک مثنوی هفتادمن میشود. بیست و چهار ساعت تمام بود که باد تندی از شمال غرب میوزید و هنوز آرام نگرفته بود که دوباره از جنوب غرب برخاست و اوضاع وخیم و یأس انگیز برایم ایجاد کرد ولی با وجود این لنگر را باز کردم و بادبان را برافراشتم و قایق را از نزدیک باد بسمت جنوب شرقی سوق دادم امکان هم داشت بطرف شمال غربی برویم ولی آبهای گرم جنوب علاقه مرا بخود جلب کرد و تصمیم گرفتم بطرف جنوب حرکت کنم خوب بیاد دارم نیم شبی بود. هوا بی اندازه تاریک بود. من هرگز نظیر آن ظلمت و تاریکی را در دریا ندیده بودم. هنوز از سینه سرد آبهای شمال برمیخاست و بقدری شدت یافته و دریا را متلاطم ساخته بود که من مجبور شدم باز لنگر بیاندازم و قایق را متوقف کنم

سپیده دمید و دریا را بیک پارچه سفید مبدل ساخت. امواج شلاق سرد خود را بیا بی بر بیکر قایق میکوفتنند خستگی و آشفتگی خیال از چشمان پر ملال ما میبارید هر لحظه بیم آن میرفت که امواج کف آلود و خروشان ما را بکام خود فرو برند پسا پی آب

و کف زیادی توی قایق میآمد و من با سطل آنها را بداخل دریا میریختم از بتو ها آب میچکید فقط ماد تر نشده بود چه او خود را با بلوز و شلوار مشعی و پوتین های لاستیکی نفوذ ناپذیری ملبس نموده بود با وجود این صورت و دستها و موهایش خیس شده بود. ماد گاهگاهی سطل را از من میگرفت و شجاعانه آب را از قایق بیرون میریخت آنچه ما را در این مهلکه عجیب بدست و پا انداخته بود تند بادی بیش نبود ولی برای ما که در آن قایق کوچک و بی اختیار بودیم آن باد بمنزله یک طوفان سهمگین و بزرگی محسوب میشد. آنروز در هوای سرد و بی لطافت و درگیر و دار باد سوزانی بروی امواج سفید و پرغریو دریا بشام انجامید. شب هم هیچکدام خواب نرفتیم باز روز شد و هنوز باد سرد صورت ما را میگذاخت و امواج کف آلود دریا غریو کبان از کنار ما میگذشت. شب دوم ماد موازل بروستر از فرط خستگی خوابش برد و من کرباس قیراندود را بایک پارچه مشعی بروی او کشیدم. جای او بالنسبه خشک بود ولی از سرما بدنش بیحس شده بود ترس و وحشت بی پایانی درخود احساس کردم میترسیدم قبل از آنکه آنروز بسبب انجامد او بمیرد.

بحمدالله حادثه بدی رخ نداد. روزها منطور سرد و اندوهبار طلوع کرد و آسمان بهممان حال پراز ابرو باد سرد و سوزنده و امواج خروشان بودند.

چهل و هشت ساعت خواب نرفته بودم احساس کردم که دارم میمیرم عضلاتم از سرما و خستگی کشیده شده بود و هر دفعه که بآنها تکانی میدادم شکنجه بیحدی را متحمل میشدم در تمام این مدت قایق مسیر شمال شرقی را طی میکرد و بجانب آبهای سفید دریای پرو نیک پیش میرفت باز هم زنده بودیم و غلتها و غوطه هائی که قایق روی آب میخورد و جیغ و فریاد هائی را که بادبان کوچکش زیر سیلی های باد سرد داده بود با دیدگان و گوش های نگران خود میدیدم و میشنیدم تنگ غروب روز سوم بر شدت باد افزوده شد و دماغه قایق را زیر موجی پنهان ساخت. درست ربع قایقمان از آب پر شد. من مثل دیوانه از جا گریخته مدام آب قایق را بدریا میریختم. شرع زدن در آن دریا که جوش و خروشش تعادل قایق را برهم زده بود بسیار خطرناک مینمود. شکی نداشت که اگر دماغه قایق دومرتبه زیر موجی فرو میرفت مرگ ما نیز قطعی بود. آب قایق را که خالی کردم کرباس قیراندود را از روی ماد موازل برداشتم آنرا سه لاکرده و کف قایق پهن کردم. این کار بسیار بموقع و صحیح بود چند ساعت بعد که دومرتبه موجی دماغه قایق را زیر سینه خود کشید و در نتیجه مقدار زیادی آب سطح قایق را فرا گرفت سر کرباس را بالا کشیدم و آب براحتی داخل دریا ریخت.

حالت ماد خیلی افسوس انگیز و اسفناک شده بود همانطور که در کف قایق کز کرده و نشسته بود دیدم لبهایش کبود و رنگ صورتش پریده است و از یک درد و مرارت بی پایانی گفتگو میکند ولی چشمانش کماکان شجاعانه مرا تماشا میکرد و جز کلمات تسلی بخش و دلداری دهنده از لبانش شنیده نمیشد.

مثل اینکه آنشب طوفان بسیار سهمگینی در گرفته بود ولی من کوچکترین خاطره ای از آن بیاد ندارم آنشب از فرط خستگی همانجا که زیر بادبان نشسته بودم خوابم برد.

صبح روز چهارم جز نسیم ملایم اثری از باد باقی نبود طغیان دریا که مطلقاً از بین رفته بود دوباره خورشید بر همه جا مستولی بود چقدر قدوم خورشید برای من مبارک بود باذوق شغف بیمانندی بدنهای رنجور خود را در گرمای جان بخش و وجد آور آن قرارداد تا دومرتبه مانند ساس و موجودات خزنده طوفان زده جان گرفته وزنده شدیم باز تبسم کردیم و سخنان سرگرم کننده و شیرینی گفتیم و درباره عافیت سفر خود با هم صحبت میکردیم ولی مثل اینکه فاصله ما با ژاپن بیش از شبی بود که شب را ترک کردیم. بفکر فرو رفتیم و پیش بودم حساب کردم و گفتم اگر ساعتی دو میل شرع زده باشیم بی شك در این هفتاد ساعت وانندی یکصد و پنجاه میل بشمال شرقی نزدیک شده ایم اما چطور که این محاسبه صحیح هم باشد؟ خود من که شك داشتم از کجا معلوم که ساعتی چهارمیل نرفته باشیم اگر اینطور باشد میبایست یکصد و پنجاه میل برگردیم!

در چه نقطه ای بودیم نمیدانم کرچه احتمال قوی داشت نزدیک شب باشیم همه جا در دوروبر ما سگ ماهی بود من هر لحظه انتظار دیدن کشتی شکاری را داشتم بعد از ظهر نسیمی از طرف شمال غربی وزیدن گرفت و من یک کشتی شکاری دیدم ولی طولی نکشید که دوباره از نظرم ناپدید شد و ما مجدداً خود را در آن قسمت دریا تنها دیدیم باز - برده های سیاه مه پدیدار شد که بسوی ما پیش میآمد. روح ماد بشا شیت خود را از دست داده بود دیگر از روی شادمانی وزنده دلی با من حرف نمیزد چند روزی در سکوت مطلق گذشت و ما همانطور بی یار و بی پناه در آن دریای بیکران شناور بودیم دریا ظلمها - میکرد و هنوز نتوانسته بود ما دو مخلوق کوچک و ضعیف را در کام سیاه و قهار خود فرو برد. ما هنوز زنده بودیم و برای زندگی کردن کشمکش و تقلا میکردیم هیچ یار و یاری جز پروردگار بزرگ نداشتیم فقط تگرگ و باد و طوفانهای برفی بود که در آن دنیای خیره کننده حکمرانی میکرد. هوا بقدری سرد بود که آب آشامیدنی ما یخ می بست و هیچ - لباسی هم ما را گرم نمیکرد.

من علاقه روز افزونی که بماد داشتم بعد پرستش رسیده بود باو میگفتم اخلاق شما یک دنیا ارزش دارد. چندین بار بزبانم آمد که باو بگویم تورا دوست دارم اما این کلمه را در سینه خود پنهان داشته و ابراز آنرا نمیکردم زیرا هنوز موقع را مناسب نمی دانستم. آن زن برای نجات از خطراتی که از جانب ولف لارسن ناموشش را تهدید مینمود بمن پناهنده شده بود و شایسته نبود که در آن موقعیت با او معاشقه نمایم و یا از او بخوام دست دوستی بمن دهد وضع از سایر لحاظ هم حساس بود ولی مفتخرم که بگویم من هم کمال انسانیت را در مقابلش بخرج داده و نه با نگاه و نه با ایما و اشاره گذاردم او بی به علاقه بی انتهای که چون آتش درون ما میسوزاند ببرد ما مانند دور فیق یکدل بودیم و همانطور که روزها سپری میشد صحبت و دوستی بی شائبه ما رو بتزاید مینهاد.

فقدان ترس و وحشت او بیش از هر چیز مرا متعجب و متحیر ساخت نه دریای خوفناک و خیال انگیز و نه آن فایق زه در رفته و نه آن طوفانهای رعب انگیز و سبع و نه قیافه - سهمنک هیولای تنهایی و بیکسی و نه هزاران مشقات و سختیهای دیگر که بی شك دل -

شجاعترین زن را بلرزه میانداخت نتوانست اثری در او که ایام زندگیش را در مجمل ترین و باشکوه ترین پناهگاهها و وسائل رفاه و در کمال آسودگی گذرانده و خود او هم مظهر لطافت و لطف و احساسات رقیق و تمام مشخصات فریبنده زنانه بود بیخشد ولی نه، من اشتباه می کردم او هم ترس داشت ولی شهامت بی پایانی هم داشت و هم یکدنیا فتور و ضعف و عدم اطمینان با خود میبرد ولی تمام اینها نقاط ضعفی بود که فقط جسمش را رنج میداد و قسمت معظم وجود او را روح ازلی و ابدی تشکیل داده بود جوهر - حیاتی که چون چشمان آرامش قرار و راحتی و به ابدیت خود در دنیا اطمینان و ایقان داشت تشکیل میداد.

ایام طوفانی فرارسید روزها و شبهای بیشمار اقیانوس ما را با امواج سفید و کف آلودش بیش از پیش تهدید میکرد. باد بردهان قایق سخت و لجاجت ما مشت میکوفت و قایق کماکان اعتنائی به نعردها و مشت های باد نمیکرد و بطرف شمال شرقی دامن - میکشید و بیش میرفت نه درگیر و در این طوفان سبع نظری بطرف باد پناه کردم نه برای اینکه چیزی را ببینم بلکه از فرط خستگی که تماشای آن منظره بمن دست داده بود و برای آنکه بآن طوفان قهار و جابر بی اعتناء بوده باشم با آن طرف رو گرداندم آنچه را دیدم اول باور نکردم. با خود گفتم:

روزها و شبهای بی خوابی و اضطراب آوری شک حواسم را پرت کرده است. بر - گشتم و روبه باد کردم تا وضع خودم برایم معلوم شود همینکه گوی نه های گلگون و زیبا و موهای پریشان و دل انگیز بر آرزو و چشمان قهوه رنگ و متهورش را دیدم بی بردم که با صره ام بقدرت و قوت خود باقی است

دوباره دیده بطرف باد پناه دوختم و باز صخره بزرگ سیاه و برهنه ای را دیدم که مرتباً در وسط دریا بالا و پائین میرفت و امواج و خیز آبهای خشمگین لای تقطع دهان های کف آلود خود را بیاباهای آن میکوبند کمی آن طرف تر خط ساحلی سیاه و آمر که حاشیه شال سپید و بزرگی بود جلب نظر میکرد.

گفتم: ماد! سرش را بر گرداند و فریاد زد:

الاسکا است!

جواب دادم! افسوس! نه. پرسیدم میتوانی شنا کنی؟

سرش را بعلافت نفی تکان داد.

گفتم: من هم باد نیستم! پس باید بدون شنا هر طوری هست خود را بساحل - برسانیم. شاید گذر گاهی بین صخره ها بیایم و قایق را بداخل آن رانده سپس خود بخشگی برویم ولی باید خیلی شتاب کرد من با اعتمادی که بخوبی اومیدانست که خود من ندارم با او حرف میزدم یکی از همان نگاههای آشنایش را بمن افکند و گفت: هنوز بیاس اینهمه نیکی که در حق من نموده اید از شما تشکر نکرده ام سپس مردد ماند مثل اینکه - نمیدانست چگونه تشکراتش را در قالب بیان بریزد و اظهار دارد

من نمیخواستم او از من تشکر کند وحشیانه گفتم :

خوب -

تبسم کرد و گفت :

شما میتوانید بمن کمک کنید.

گفتم تصور میکنید خدای ناخواسته از من تشکر نکرده بمیرید؛ ابداً ما زنده خواهیم ماند. عنقریب بخشگی میرسیم و تا میآید شب شود پناهگاه محفوظی برای خود پیدا کرده ایم. با او خیلی محکم و از روی اطمینان حرف میزدم ولی درد لبیک کلمه آنچه که گفتم اطمینان نداشتیم. ترس هم آنقدر بر من چیره نبود که همانجا نگاهم بدارد و با وجودیکه مرگ را در چند قدمی خود آنجا که خیزابهای جوشان صخره ها و خارها را شستشو میدادند میدیدم ترس و وحشتی در خود احساس نمیکردم. از طرفی امکان هم - نداشت که دوباره باد بانرا برافراشم و از ساحل دور شوم. باد فوراً قایق را واژگون و مرگ ما را قطعی و حتمی میساخت .

نه ، ابداً نمیترسیدم که درصد قدمی با مرگ خود مواجه خواهم شد فقط ماد بود که افکارم را مشوش ساخته بود. در رویای جانگدازی میدیدم که بدن لطیف و نازنینش بطرزیدی بصخره ها میخورد عضواً عضوش پاره پاره میشود او که چقدر این تصورات واژهام جانم را رنج میداد! هرچه بخود تلقین میکردم، خود را تسلی میدادم که بالاخره سلامت او را بخشگی خواهم برد نتیجه نداشت دل خونابم را التیام نمیداد هیولای مرگ همانطور سهمنگ و رعب انگیز در نظرم خود نمائی میکرد.

با خود گفتم اگر از همه جا ناامید شدم و هیچ روزنه امیدی برایم باقی نماند ماد را در آغوش میگیریم و با او میگویم تورا دوست دارم و انگاه در بر یکدیگر خواهیم مرد. نمیدانم در اثر این افکار بود ، چه شد که مادو در ته قایق خود بخود بهم نزدیک شدیم ماد دستش را بجانب من دراز کرده بود من آنرا گرفتم ساکت وصامت هردو به انتظار بازی تقدیر ماندیم. باد از سمت غرب صخره میوزید ما با آن مسافتی نداشتیم امید بود که قبل از رسیدن آن خیز آبها سلامت باد ما را در پناه خود بساحل برساند .

من با اطمینان خاطر گفتم:

ما امن و امان از این رهگذر خواهیم گذشت: بخدا ، سلامت خواهیم گذشت !

هنوز سوگند از لبانم خارج نشده بود که اضطراب و هیجان بیمانندی بر من مستولی شد. من در موقع طفولیت سوگند خوردن را گناه فاحش و نابخشودنی میدانستم با خود گفتم چرا قسم خوردم .

سپس گفتم :

ببخشید !

ماد مازل در حالیکه لبخندی بر گوشه لبش نقش بسته بود گفت : شما از ته دل

مرا مطمئن گردید و حال یقین دارم که جان سلامت خواهیم برد.
در انتهای صخره دماغه ای دیده میشد من همانطور آن را تماشا میکردم خط ساحلی از آنچه که بظاهر خلیج عمیقی بنظر میرسید جدا و مشخص شد صدای کشش دار مهیبی مستقیماً از جانب باد پناه گوش مارا میخراشید و با صدای خیز آب ها درآمیخته شد؛ در فریادهای طوفان از بین میرفت. همانطور که بخلیج نزدیکتر میشدیم منظره آن روشن تر و واضح تر میشد و کمی آنطرف ترخیز آبهای بزرگ به شنزار سپیدی میخورد و متلاشی میشد میلونها سگ ماهی در آنجا دیده میشد آن صداها و فریادهای طولانی از دل این سگ ماهی ها برمیخاست.

فریاد زدم اینجا محل اجتماع سگ ماهی است. دیگر نجات ما حتمی و مسلم است. وشکی نیست که افراد ورزم ناوهای در این حوالی هاست این شکارها بی صاحب نیستند ماد دیده به خیز آبی که خود را بساحل میکوفت دوخته بود که گفتم: هنوز هم اوضاع وخیم است مگر خدایان باما نظر لطف و مرحمت داشته باشند ولی تصور نمیکنم بتوانم از نزدیک دماغه دومی بگذریم و خود را پناه آن ساحل برسانیم.

خدایان هم باما مهربان بودند. باد در دماغه اولی و دومی زلزله انداخته بود همانطور که بآن نزدیک میشدیم یکمرتبه احساس کردم که قایق خیلی بیاد نزدیک شده و احتمال دارد هر آن غرن شویم و برگشتم و بطرف دماغه سومی قایق را حرکت دادم خوشبختانه باد هم در اینجا مساعد بود ولی افسوس! بآن که نزدیک شدیم خلیجی رامیان آن و ساحل دیدم! جزر و مد دریا قایق را به دور دماغه با خود برد.

این نقطه ارتفاع زمین با سطح آب خیلی زیاد بود ولی دریا کاملاً آرام بود بادبان را پائین کشیدم و بیشتر قایق روی آب بستم و پاروها را بکار انداختم ساحل در یک خط منحنی از جنوب بغرب کشیده شده بود و بخلیج دیگری منتهی میگشت همینکه به خلیج دیگر نزدیک شدیم بندر کوچکی دیدم که با خشکی بیش از عمق یک حوض کوچک ارتفاع نداشت دور و بر ما سگ ماهی صدای عجیبی راه انداخته بود. قایق ماسه هارا لمس کرد. من از قایق بیرون جستم و دستم را بطرف ماد دراز کردم. او محکم بازوی مرا گرفت من از فرط خستگی و ضعف تلو تلو میخوردم و میخواستم روی ماسه ها بیفتم. علت سرگیجه ما معلوم بود مدتها بود که بروی دریا لاینقطع تکان میخوردیم و بالا و پائین میرفتیم و حال که بخشگی رسیده و روی زمین آرام و بیحرکت ایستاده بودیم با حالت سرگیجه که بما دست داده بود هنوز مثل این که انتظار داشتیم ساحل هم بالا و پائین برود و دیوار های صخره ها مانند قایق بجلو و عقب تکان میخورد ماد باخنده از روی ناراحتی گفت:

من باید بنشینم و سپس نشست. من هم قایق را بجای امنی کشیدم و پهلوئی او برگشتم و بدین طریق پس از مدتها آرزو و امید باخستگی زیادی بجزیره ای رسیدیم.

فصل بیست و نهم

از فرط آزرده گی و رنجش خاطر فریاد زدم چه آدم احمق و نادانی بودم. قایق را باز کردم و محتویات آنرا بساحل برده و داشتم چادر میزدم چوب و درخت زیاد در آنجا دیده میشد و موقعیکه چشمم بقهوه جوشی افتاد که باخود از شبح آورده بودم بفکر روشن کردن آتش افتادم .

دو مرتبه گفتم آدم خرواحمقی بودم

بروستر بالجن ملامت آمیز و ملایمی پرسید : احمق بچه مناسبه؟

آهی کشیده و گفتم کبریت نداریم حتی یکدانه کبریت هم با خود نیاورده ام و

پیدا ست حال نه قهوه گرم نه سوپ نه چای نمیتوانیم درست کنیم

بروستر با لحن کشیده ای گفت مگر کروزو نبود که با مالیدن دوتکه چوب بهم

دیگر آتش روشن کرد گفتم: ولی من داستانهائی از کشتی شکستگانی خوانده ام که چون

ما هنگام رسیدن بخشگی کبریت نداشته و هر چه چوب بهم مالیدند آتش روشن نشد

بیاد دارم یکی از رفقای روزنامه نویسم بنام وینزر که در آلاسکا و سبیری شهرت به

سزایی داشت زمانی دریای بلات با او ملاقاتی دست داد و برای من میگفت چطور با

دو قطعه چوب میخواست آتشی روشن کند . شرح جریانی که میداد خیلی مشغول کننده

بود من هیچ نمیتوانم آنطور که او میگفت نقل کنم ولی خلاصه عاقبت قصه اش بانو میدی

و شگفت خاتمه یافت. در حالیکه برق در چشمان قشنگش میدرخشید، گفت : آقابان شاید

برای جزیره نشینان و ساحل نشینان دریای جنوبی و ملین این عدل ممکن باشد ولی به

حرف من گوش دهید سفید پوست مجال است بتواند این کار را باموفقیت انجام دهد

بروستر باقیافه بشاش گفت هر چه در اینمدت کردیم حال هم میکنیم. مگر این مدتی

که کبریت نداشتیم چه شد!

حیف این قهوه ها ! قهوه خیلی عالیست! آنرا از انبار شخصی ولف لارسن آورده ام

چه چوبهای خشك و مقبولی آنطرف ریخته است!

اعتراف میکنم که من سخت دلم قهوه میخواست. بعدها فهمیدم که ماد هم علاقه

مفرطی بقوت فرنگی دارد. راستش را بخواهید آتقد رغذای سرد خورده بودیم که بدنمان

لخت و بیحس شده بود فقط چیز گرم بود که بسیار لذت بخش و برایمان پرخاصیت بود

ولی دیگر شکایت نکردم و از کرباس بادبان استفاده کرده برای مادموازل چادری زدم .

من فکر میکردم چادر زدن کار آسانی باشد. باخود میگفتم پارو زیاد داریم میتوانم

آنها را برداشته و با دگل و کرباس ها چادر قشنگی بسازم ولی من تا کنون چادری

نزده بودم و حال هر کار جزئی را بطور آزمایشی انجام میدادم و بی اهمیت ترین موفقیت

برایم بمنزله يك اختراعی بود که کرده باشم. شب شد و هنوز چادر را تمام نکرده بودم

بدبختانه آنشب هم باران سختی بارید و مجبور شدیم برای خواب دوباره بداخل قایق برویم
 با مداد زودتر از هر کار خندق کم عمقی گرد خیمه کندم ولی یکساعت بعد از حفر آن ناگهان
 بادی در گرفت و خیمه را از جا کند و سی متر آنظر قتر بروی ماسه ها انداخت .
 مادمازل از دیدن آن خنده اش گرفت. گفتم :

بمجردیکه باد قرار و آرام گیرد قصد دارم بروم دور جزیره را با قایق بگردم. در
 این حوالی باید ایستگاهی وجود داشته باشد و بی شك کشتی هائی با اینجا آمد و شدم میکنند
 این شکارها بیصاحب نیستند. بدولتی تعلق دارند. ولی قبل از آنکه بروم میخواهم وساتل
 آسایش شما را کاملاً فراهم کرده باشم .
 گفت ایکاش مرا با خود میبردید .

گفتم بهتر است همینجا بمانید . بس است! بیش از این بخود رنج و مشقت تحمیل
 نکنید! فقط رحم و عطوفت پروردگار بزرگ بود که ما توانستیم بطرز معجزه آسا از آنهمه
 بلیات و مخاطرات جان سلامت بریم. شما همینجا بمانید این هوای بارانی و بالا و پائین
 رفتن در قایق جز صدمه خوردن چیز دیگری ندارد. شما با استراحت بیش از هر چیز نیاز مندید
 همینطور که سرش را پائین میانداخت دیدم اشک در چشمانش حلقه زد بعد با
 صدای آرامیکه با یکدنیا لابه و التماس در آمیخته بود گفت: ایکاش مرا با خود میبردی .
 شاید بتو کمک کنم! و سپس لحظه ای ساکت شد و دوباره گفت اگر خدای ناخواسته
 اتفاقی رخ داد چه ؟ فکر تنهایی منم باش! آخر من در اینجا چه بکنم ؟

گفتم : نترسید من مواظب خود خواهم بود. زیاد دور نمیروم آنقدر پیش میروم که
 بتوانم تاشب نشده برگردم. رویهمرفته خیلی بهتر است شما همینجا مانده و استراحت
 کنید .

برگشت و چشم بمن دوخت . نگاهش تیزولی پراز لطف بود .

دوباره زیر لب گفت : خواهش میکنم ، تمنا میکنم .

من خودمرا سخت کنترل کرده و تقاضایش را رد کردم ولی هنوز چشمشانش از من
 التماس میکردند. دیگر نتوانستم در مقابل نگاه ملتسانه او پایداری کنم و مردد ایستادم
 دوباره برق شغف در چشمانش درخشید و فهمید که من نمیتوانم خلاف اراده او
 رفتار کنم . دیگر نمیتوانستم جواب رد باو بدهم .

باد آرام گرفته بود و ما تصمیم گرفتیم صبح فردا با هم برویم ؟ جز با قایق وسیله
 ویا راهی برای تماشای آن جزیره وجود نداشت. دیوارهای بزرگ خارها عمودوار در
 سراسر ساحل سر با آسمان کشیده بود. کم کم انوار خا کستری رنگ صبحگاه با سکون و
 آرامش خیال انگیزی پدیدار شد. من بزودی بلند شده قایق را آماده کردم. رفتم که ماد
 را بیدار کنم ولی ناگهان منصرف شده با خود گفتم چقدر من احمقم. برگشتم و او را صدا
 نزدم ولی مدتی بود که کنار ساحل ایستاده و از فرط شادی بوضعیکه برای خود من مضحك
 بود آواز میخواندم و میرقصیدم او بیدار شد سرش را از زیر کرباس بادبان بیرون آورد و

با خواب آلودگی و درعین حال کنجکاو می پرسید : داری چه میگوئی ؟
 من فریاد زدم : قهوه ! اگر یک فنجان قهوه داغ و تازه بتو بدهم بمن چه میدهی ؟
 زیر لب خندید و گفت : به ؛ چقدر تو ظالمی مرا از خواب پراندی ! تازه قهوه داشت
 فراموشم میشد. تو دوباره با این حرف بیهودهات مرا بیاد آن انداختی .
 گفتم بیهوده ؟ اگر بارور نمیکنی تماشا کن !

چند تکه چوب خشک از لای شکاف صخره ها جمع کرده آوردم . آنها را تراشیده و
 رویهم با سلیقه خاصی چیدم . یک صفحه کاغذ هم از دفتر یادداشتم پاره کردم و از جعبه فشنگ
 ساچمه ای بیرون آورده و با چاقویم پوست سربی آنرا بلند کردم . آنگاه کمی باروت به
 روی صخره ای ریخته و بعد از ساچمه راروی باروتها گذاشتم . هنوز ماد مرا تماشا میکرد .
 در حالیکه کاغذ را بدست چپ گرفته بدم سنگی بادست راست برداشته و محکم بروی در
 ساچمه زدم دود شدیدی برخاست و سپس شعله باروت دیده شد و تا آن شعله خواست تمام
 شود کاغذ الو گرفت .

مادموازل از فرط شادی کف زد و گفت : آفرین ، اینهم آتش !
 ولی من آنقدر مشغول بودم که نمیتوانستم در شادی او شرکت کنم . شعله خیلی ضعیف
 بود تراشهای چوب را آهسته یکی پس از دیگری بکام آن نزدیک کردم تا کم کم جرقه
 کنان و تق تق کنان تکه های چوب هم آتش گرفت .

قبل از ترک شبح هر گزاین تصور را نکرده بودم که سر نوشت ما را باین جزیره
 خلوت میکشاند . و بدین مناسبت ظرفی هم با خود نیاورده بودم . جز سطلی که با آن آب
 قایق را بدریا میریختم ظرفی نداشتیم و مجبور شدم از همان استفاده کنم ولی بعد که بتدریج
 قوطیهای غذا خالی شد یکدست ظرف تماشائی برایم فراهم شد .

آب جوش آمد و برونتر قهوه را دم کرد و من گوشت گاو سرخ شده را گرم کرده
 با بیسکویت و مقداری آب آشامیدنی آوردم . چه صبحانه با شکوهی ! دور آتش نشسته
 و قهوه سیاه و گرم را جرعه جرعه نوشیدیم و در باره وضع و موقعیتمان با هم صحبت
 میکردیم .

مطمئن بودم که در یکی از آن دو خلیج ایستگاهی وجود دارد زیرا میدانستم که از
 شکارهای دریای برینک مراقب میشود ولی ماد عقیده نداشت و میگفت از کجا معلوم که
 این دریای برینک باشد .

گفتم : اگر نباشد پس ما باید از حالا تدارکات زمستان را ببینیم . مقدار غذائی
 که داریم پس از چندی تمام میشود . خوشبختانه سک ماهی دوروبر ما فراوان است ولی
 با فرارسیدن فصل پائیز سک ماهیها بجنوب میروند و ما باید هر چه زود تر مقداری گوشت
 ذخیره کنیم .

کلبه ای هم باید بنا کنیم و بقدر کافی هیزم برای سوختن جمع آوری نمایم راستی
 از بیه سک ماهی میتوانیم بجای نفت استفاده کنیم و چراغی بسازیم .

حال اگر این جزیره ساکنی نداشته باشد کار بسیار در پیش داریم . ولی میدانم اینجا بی سکنه نیست !

ولی ماد درست میگفت با قایق در امتداد خط ساحلی شرع زدیم و مرتباً بادوربین خلیج و اراضی اطراف آنرا تماشا میکردیم و اثری از انسان در آنها وجود نداشت اما معلوم بود که ما اولین اشخاصی که باین جزیره آمده اند نیستیم و قبل از ما هم اشخاص دیگری آنجا آمده بودند آنطرف روی ساحل خلیج دوم شکسته و پاره های قایقی جلب توجه میکرد پیدا بود که آن يك قایق شکاری بوده است زیرا پاروگیرهايش به پهلوهايش بسته و يك جای تفنگ در طرف راست دماغه اش داشت و با حروف سفید که خیلی بسختی خوانده میشد به پهلویش نوشته شده بود .

«گازل شماره ۲» .

معلوم بود مدتهاست قایق آنجا بوده است زیرا نیم آن از شن پر شده و بدنه اش از مدتها زیر باران و آفتاب رنگ مخصوص بخود گرفته بود . بادبان عقبش يك تفنگ شکاری ۱۰ گاجی (اندازه است) و يك كارد ملاحی که نیم آن شکسته بود و قشر ضخیمی زنگ روی آنرا پوشانده بود جلب نظر میکرد .

گفتم : صاحبان آن سلامت از اینجا رفته اند . ولی ناگاه چشمم با استخوانهای سفید شده ای که در کنار قایق ریخته بود افتاد و قلبم تپیدن گرفت .

نمیخواستم ماد از دیدن آن استخوانها پریشان و متقلب شود . لذا قایق را بر گرداندم و بطرف شمال شرقی جزیره شرع زدم . در ساحل جنوبی شن زاری نبود که بتوان از آنجا بخشگی رفت و حوالی بعد از ظهر بود که با قایق دور جزیره گشته بودیم . محیط آن جزیره تقریباً بیست و پنج میل و پهنایش دوالی چهار میل بود درست دوست هزار سگ ماهی در آن جزیره اجتماع کرده بودند . مرتفع ترین قسمت جزیره نقطه جنوب غربی بود ولی همینطور که بشمال شرقی نزدیک میشد ارتفاع آن کمتر میشد و به نقطه ای که فقط بیش از چند پا با سطح دریا ارتفاع نداشت خاتمه مییافت .

با نضام شنزار و خلیج کوچکی که مادر آن بودیم سایر شنزارها يك میل و نیم بطرف صخره های کوه پیکر و سرسخت بالا رفته بودند . سطح آنها را خرزهره و علفهای بیابانی پوشانیده بود . توله سگ ماهیهای زیادی باینسو و آنسو در این شنزارها میدویدند و ماهیهای بزرگ آنها را با چشم دنبال میکردند .

خصوصیات جزیره کارو کوشش همین بود که شرح دادم جاهائیکه زمین آن صخره و سفت نبود مرطوب و با طلاقی بود و باد و طوفان شلاقهای دربارا متحمل میشد و فریاد و غریو گوش خراش دوست هزار حیوانات ذو حیات در آنجا زلزله انداخته بود . روی هم رفته محلی بسیار آندوه بار و غم انگیز بود مثل اینکه تمام بدبختیها و غم و غصه های دنیا یکجا در این مکان جمع شده بودند . ما بخلیج کوچک خود رسیدیم بر خلاف من که چپوه ای افسرده و غمگین داشتم ماد در تمام مواقع زنده دل و بشاش بنظر میرسید ولی به محض آمدن بخشگی

بگریه افتاد البته نگذاشت من متوجه شوم .
 هنگامیکه برای روشن کردن آتش رفتم دیدم زیرچادررفته پتورا جلوی صورت
 خود گرفته و گریه میکنند .
 حال نوبت من بود که خود را شاد و خرم جلوه دهم و این کار را بیبهترین وجهه
 ممکنه علمی کردم دوباره برق شمع و شادمانی درچشمان خوش حالتش دیده شد خنده
 دلنشین برلبش نقش بسته و شروع کرد با آواز خواندن. برای اولین مرتبه آواز را می
 شنیدم. پهلوی آتش نشسته و گوش بان فرا دادم چه صدای شیرین و دلکشی داشت از آن
 پس هر وقت میخواستم بخوانم با آواز گرم و دل انگیزش مشغولم مینمود.
 هنوز در قایق میخواستیم بیدار بودم چشمان را بستارگان که پس از
 شهای بسیار دوباره بیدار شده بودند دوختم و با خود فکر میکردم این نوع مسئولیتها
 برایم تازگی داشت و ولف لارسن راست میگفت. پاهای مرده پدرم مرا در راه زندگی
 میکشاند، و کلاء و مباحثین از بول و اموالم مراقبت مینمودند، هیچ نوع مسئولیتی بشخصه
 نداشتم . رلی بشبج که قدم گذاردم فهمیدم چطور مسئول خود باشم و حال برای اولین
 بار خود را عهده دار دیگری می بینیم و این بمنزله بزرگترین مسئولیتهاست که در زندگی
 دارم . زیرا او یگانه فرد محبوب و عزیز است که من در دنیا دوستش دارم .

فصل سی ام

عجب نیست اگر بان جزیره نام کارو کوشش را دادیم دو هفته تمام برای ساختن
 يك کلبه رنجها و مشقتها زیادی متحمل شدیم. دستهای ماد همه غرقه در خون بودند
 با وجود این از کمک کردن بمن دریغ نیداشت. دلم برای او میسوخت و بعضی مواقع در
 خفا گریه میکردم چقدر زن فداکار و از خود گذشته ای بود ! یکنوع خصوصیتی در این زن
 بزرگزاده و شریف وجود داشت که با قدرت تحمل هر نوع مشقت داده بود. خشن ترین
 کارها را که برآستی يك زن دهاتی نمیکرد او باروی گشاده انجام میداد اکثر سنگهایی
 را که برای ساختن دیوار کلبه لازم بود خودش جمع آورده بود. گوشش به لابه و التماسهای
 من بدهکار نبود بهیچوجه دست از کار برنمیداشت ولی منم با کمال سرسختی او را
 وادار کرده و بالاخره قانع ساختم که فقط کارهای سبک از قبیل طبخ و جمع آوری
 هیزم و خرزهره را برای سوخت انجام دهد.

دیوارهای کلبه را بدون مرارت ساختم ولی چهار دیوار بدون سقف چه فایده
 داشت ؟ در آن هنگام با این مشکل رو برو شدم که چگونه سقف را میبایست بز نم ؟ چند
 پاروداشتم. صحیح است؛ و برای تیرهای بام هم کافی بودند ولی آنها را با چه پیوشانم ؟
 خرزهره که بکار نیاید علفهای بیابانی هم بدرد نمیخوردند پاروهای قایق هم برای خود
 قایق لازم بود و کرباس قیراندود نیز ریش ریش شده بود .

گفتم: وینترز گویا برای ساختن بام کلبه از پوست شیرماهی و گرازماهی استفاده نموده است .

بروستر گفت: چرا ماهم از پوست سگ ماهی استفاده نکنیم؟ قرار شد فردا بشکار سگ ماهی بپردازیم . من تابحال تیراندازی نکرده بودم و شکار را بکلی نمیدانستم ولی چاره نبود گفتم: هرطور هست باید چند سگ ماهی شکار کنیم ولی برای روشن کردن آتش سی عدد ساچمه مصرف کرده بودم کم کم بفکر فرورفته گفتم:

تا من شکارچی قابل شوم ساچمه ها تمام شده است. قبل از آنکه بفهمم چطور آتش را روشن نگاه بدارم هشت عدد ساچمه دیگر هم از بین رفته و بیش از یکصد و چند عدد ساچمه در جعبه باقی نمانده بود. از شکار هم مایوس شدم گفتم باید با چماق و چوب آنها را بکشیم. من از شکارچیان شنیده ام که با چوب میتوان سگ ماهی را کشت .

ماد موازل بالحن اعتراض آمیزی گفت:

ولی حیفا اند! دلم طاقت ندارد آن حیوانات زیبا را ببینم بدینسان کشته شوند. جداً عمل وحشیانه ایست، باشکار زمین تا آسمان فرق دارد .

من با قیافه میوس ولحن اندوهباری گفتم ولی بام کلبه را باید ساخت. زمستان نزدیک میشود. زندگیمان در مظاهره قرار دارد بدبختانه ساچمه و فشنگ بقدر کافی نداریم و تصور نمیکنم چماق آنها را بیش از گلوله رنج دهد، شکاری نداشته باشید، خودم آن را با چماق خواهم کشت.

خوشحال شد و گفت: بسیار خوب. ولی باز در هم رفت

گفتم البته نمیتوانستم شما اینکار را انجام داده و آنها را بکشید. اگر...

سخنم را قطع کرد و بالحن ملایمانه و در عین حال مصری گفت: و من چه بکنم؟ آهسته گفتم شما هم چوب جمع کنید و غذا را بپزید.

سرش را تکان داد. گفت: نخیر شمارا تنها نمیگذارم این کار خطرناکی است. سپس در حالیکه میخواست جلوی اعتراض مرا بگیرد اضافه نمود خودم میدانم من زن نعیفی هستم و کمکهاییم جزئی و بی اهمیت است ولی بعضی موانع ممکن است همان کدک جزئی شما را از خطر مرگ برهاند

گفتم: ولی شما که نمیتوانید چماق بزنید!

گفت البته اینکار را شما میکنید!

من حتی نمیتوانم تماشا کنم! اگر چشمم بآنها بیافتد که زیر چماقهای شما جان میدهند از فرط تأثر فریادم بلند میشود. بخنده گفتم: پس همچا بمانید و فریاد هم نزنید و وضع را برایم خطرناکتر نسازید. باقیافه جدی گفت: خوب میدانم چه موقعی نگاه کنم و چه وقت رویم را برگردانم .

خلاصه چه بگویم این مرتبه هم مرا قانع ساخت که بامداد باتفاق باهم برویم . باتفاق بخلیج دومی رفته و دم شنزار ایستادیم. در اینجا سگ ماهی های زیادی دیده

میشدند و طوری صدایشان در آن مکان پیچده بود که ما مجبور بودیم فریاد بز نیم تا صدای یکدیگر را بشنویم.

سك ماهی بزرگی درسی متری من روی دستهایش نشسته بود و عمداً مرا تماشا میکرد. سخت بو حشتم انداخته بود. برای دلداری خود گفتم: نخیر میدانم شکارچیان آنها را با چماق میکشند. ولی چطور با آنها چماق میزدند نمیدانستم!

مادگفت! بیایید، بردگردیم و هر طوری شده با علف و خر زهره بام کلبه را پوشانیم.

او هم مانند من از دیدن آنها ترسیده بود.

حق هم داشتیم که از دیدن آن حیوانات وحشی که در نزدیکی ما چون سگان دهان باز کرده و دوریاف دندانهای سفیدشان را بمانشان میدادند بترسیم

گفتم: فکر میکردم که اینها از انسان میترسند!

لحظه ای بعد با چند پارو بساحل نزدیک شدیم. گفتم از کجا که حالا هم نترسند؟ شاید همین که بساحل رسیدیم آنها فرار کنند.

ولی هنوز مردد بودم!

مادگفت وقتی شنیدم شخصی با شیانده‌غازهای وحشی حمله میکند و غازها او را میکشند.

گفتم: غازها؟

بله، غازها. وقتی من دختر بچه ای بودم برادرم قصه اش را برایم نقل کرد.

من باز گفتم: نخیر، میدانم شکارچیها با چماق هم آنها را میکشند.

گفت فکر میکنم از شکار سك ماهی بگذریم بهتر باشد با علفهای بیابانی هم میتوانیم بام خوبی بسازیم.

برخلاف انتظارش حرف او بیشتر مرا حریص کرده بطرف سك ماهی‌ها کشانید.

ابتداً حاضر نبودم که او مرا بچشم يك آدم ترسو و بزدل نگاه کند.

با يك پارو دماغه قایق را روی مساسه ها هدایت کرده گفتم: عجب خیال کردید می ترسم؟

بیرون آمدم و چماقی که با آن پارو زنان سك ماهی را پس از تیر خوردن میکشند بدست گرفته و شجاعانه بطرف يك سك ماهی بزرگ و یال داری که بین خانواده اش نشسته بود پیش رفتم. طول این چماق يك پاو نیم بود و من در جهالت محض خود ابتداً تصور آنرا نکرده بودم که چماقیکه معمولاً برای حمله بسك ماهی ها بکار میرود باید طولش چهارالی پنج پا باشد. بچه سك ماهیها وسك ماهیهای ساده از جلو را هم فرار کردند و فاصله بین من و سك ماهی بزرگ کمتر شد. او بایک حرکت غضبناکانه روی دست و پایش نشست بیش از دوازده قدم بامن فاصله نداشت. همینطور که بطرف او پیش میرفتم در دل گفتم: ای کاش بر میگشت و فرار میکرد ولی آن خودسر لچوج

همانطور نشسته و مرا تماشا میکرد و کوچکترین حرکتی بخود نمیداد. کم کم خیلی باو نزدیک شدم. فکر دردناکی از مخیله ام خطور کرد. از خود پرسیدم خوب اگر فرار نکنند چه؟ فوراً جواب خود را داده گفتم:

اصلاً برای چه سعی دارم او را بکشم از بسکه ترس و وحشت سراپایم رامیلرزاند اصلاً من فراموش کردم که برای چه آنجا آمده‌ام فقط آرزویم این بود که او برگشته و از جلو من فرار کند. و ه که چقدر لجوج بود! سگ ماهی زوزه‌ای کشید بطرف من حمله کرد چشمانش چون دو شعله آتش زبانه میکشید دهانش را باز کرد. دندانهای سفیدش بطرز خوف انگیزی برق میزد با کمال شرمندگی برگشته و با سرعت پا فرار گزیدم. او هم مرا با سرعت تعقیب کرد و هنگامیکه خود را بداخل قایق پرتاب کردم بیش از دو قدم با من فاصله نداشت پاروها را برداشته و بعجله قایق را حرکت دادم دندانهایش را در پره پارو فرو کرد و آنرا مثل پوست تخم مرغ خرد کرد. ماد و من از ترس این منظره بجان آمده بودیم. يك لحظه بعد سگ ماهی زیر قایق رفت و حمل آنرا گرفته شدت تکان داد.

ماد فریاد زد حالا دیدی؟ برگردید برویم.
من سرم را از روی لایقیدی خاصی تکان داده گفتم.
من هم کاری را که دیگران انجام داده اند میتوانم بکنم: دیگران با چماق سگ ماهی زیادی گشتند.

ولی تصور میکنم باید بانرهای آنها کاری نداشته باشیم.

او گفت: ایکاش باهیچکدام آنها کار نداشتید.

وحشیانه فریاد زد: تمنادارم دیگر از اینجور خواهشها را از من نکنید.

او جواب نداد. فهمیدم که تن صدایم او را آزرده است.

گفتم ببخشید معذرت میخواهم، مبادا از دست من رنجشی پیدا کنید. حال که اینطور میگوئید بسیار خوب برمیگردم و میروم ولی میتوانم شرافتانه قسم بخورم که اگر اصرار نمیکردید این کار با موفقیت انجام میدادم. گفت حال هم مختارید. میتروسم دیگرول کن مامله نباشید و دائماً بگوئید که من نگذاشتم آنچه را که از شما ساخته نیست انجام دهید سپس تبسم کرد و من هم احساس کردم که واقعا راست میگفت و نباید بیجهت او را املات کنم. خود من بیش از او ترسیده بودم. نگاه اضافه کرد هر طوری خودتان صلاح می- دانید بکنید.

دو دست با قایق را در امتداد شنزار حرکت دادم. همینکه ناراحتی عصیم از بین رفت دوباره بساحل برگشتم.

ماد فریاد زد خیلی احتیاط کنید.

من سرم را برای اطاعت از او تکان دادم. تصمیم داشتم حمله مخفیانه و سری به نزدیکترین دسته آنها بنمایم. چماق را برای متلاشی کردن سر يك سگ ماهی ماده

که دراز کشیده بود محکم پائین آوردم. بدبختانه باو اصابت نکرد و محکم بروی شنها خورد، سگ ماهی زوزه‌ای کشید و فرار کرد. بدنبال او دیدم و یک‌ضربه دیگر باو زدم، این مرتبه هم بجای آنکه بسرش اصابت کند بشانه‌اش خورد در این اثنا صدای جیغ و فریاد ماد را شنیدم که میگفت مواظب خودت باش!

من از فرط هیجان متوجه سگ ماهی‌های دیگر نبودم. همینکه برگشتم دیدم رئیس آنها بطرف من می‌آید. دوباره سراسیمه زنان بطرف قایق دویدم. ماد گفت تصور میکنم اگر باشیانه آنها کاری نداشته باشید فقط توجهتان را بسگ ماهی‌هایی که سرگردان و بالنسبه بی‌پناهند معطوف کنید بهتر باشد. مثل اینکه در یکی از کتابهای دکتر جاردن بود که خواندم ظاهراً بچه سگ ماهیها در بیرون آشیانه های خود پرسه میزنند. اگر میتوانستیم بفهمیم کجا خوابیده‌اند -

سختن! اورا قطع نموده و گفتم: بنظرم می‌آید که حس جنگجویی شما هم تحریک شده است.

چهره‌اش بطرز زیبایی قرمز شد و گفت: اعتراف میکنم که منم باندازه شما از شکست متشنفرو بیزارم و شکار کردن این حیوانات زیبا و بی‌آزار را بنا کام و شکست خورده رفتن از اینجا ترجیح میدهم؟
با تمسخر گفتم:

حیوانات زیبا! من چیزی که بزبانی شباهت داشته باشد در این جانداران دهان کف آلود که مرا تعقیب میکردند نمیبینم.

باخنده گفت راست است در محل و موقعیتی که شما قرار گرفته بودید آنها زشتتر از اینهم باید بنظرتان جلوه کرده باشند. فاصله شما با آنها خیلی کم بود. اگر لازم نبود با آنها نزدیک شوید!

فریاد زدم بلی! عیب کار همین است! آنچه را که مورد احتیاج ماست چماق بزگزتری است و فکر میکنم آن پاروی شکسته بهتر بکار بیاید.

ماد گفت اکنون بیادم آمد کاپیتان لارسن برایم میگفت چطور کارکنان کشتی باشیان سگ ماهی حمله میکنند: اول گله کوچکی را انتخاب میکنند. همینکه مسافتی از سایرین دور شدند آنها را باچماق میکشند.

گفتم: ما هم میتوانیم یک دسته را از آشیانه بیرون کرده بطرف خشکی برانیم او گفت: نه این کار بسیار خطرناک است. آنجا آشیانه تمام سگ ماهیهای پیرو قوی است. بهتر است توله‌های آنها را دنبال کنید دکتر جاردن میگوید تنها توله سگ ماهی‌ها دور از آشیانه دراز میکشند و مادامیکه باشیان نزدیک نشوند بزرگترها آنها را آزار نمیدهند. من به یک توله سگ ماهی نر که بطرف شنزار شنا میکرد اشاره کرده و گفتم: آن یکیش! همینکه بشنزار رسید از میان دو آشیانه گذشت سگ ماهی‌های آن دو آشیانه اول سروصدائی راه انداختند ولی باو حمله ورنشوند. ماهمینظور دیده باو دوخته بودیم

تا گم کم پیش رفت. و از میان چند آشیانه دیگر هم عبور کرد. گفتم خوب جایی رفت و از قایق بیرون آمدم، حال میبایست از میان آن گله حیوانات درنده عبور کنم تا باو برسم. قلبم از شدت ترس سخت میتپید.

مادگفت بهتر است قایق را ببندید.

او هم از قایق بیرون آمده کنار من ایستاده بود. من با تعجب او را نگاه میکردم. سرش را از روی تصمیم تکان داد و گفت: آری من هم با شما خواهم آمد اول قایق را محکم ببندید بعداً مرا نیز با چماقی مسلح کنید.

من اعتراض کرده و گفتم: نخیر، اصلاً برگردید برویم. فکر میکنم همان علف‌های هرزه برای پوشاندن بام کافی باشد. جواب داد شما میدانید که آن علفها بکار نمیآید. خوب من جلو بروم یا شما؟

از دیدن آنهمه شجاعت و بی باکی در او غرور و افتخار بی پایانی در من بوجود آمد. شانه‌هایم را بالا انداختم و پاروی شکسته را با او داده و خودم هم پاروی دیگری برداشتم. چند قدم اول را بایکدی نیا ناراحتی عصبی و ترس طی کردیم. یکمرتبه هم سک ماهی ماده‌ای پوزه‌اش را پهای ماد نزدیک کرد و او از ترس جینی زد خود من هم با فرار گذارده مسافتی را دویدم ولی جز صدای سرفه و خرنا چیزی از آنها شنیده نمیشد وضع آنها نسبت به ما خصوصت آمیز نبود ظاهراً باین آشیانه ها کسی حمله ورنشده بود و بالنتیجه سک ماهیها کاملاً آرام و بی آزار ولی بی باک بودند.

بعق آشیانه که رسیدم فریادها و سرو صدای آنها بطرزی گوش خراش و رعب انگیز بود که سر گیجه عجیبی به دست داد. ولی من زود تعادل خود را حفظ کرده و برگشتم و لبخند اطمینان بخش و دل‌داری دهنده به او ازل بروستر کردم. ماد خودش را خیلی بمن نزدیک کرده بود معلوم بود هنوز مضطرب و پریشان است.

من دیگر بیمی نداشتم گرچه هنوز آن محیط برایم تازگیها داشت ولی رفتن مسالمت آمیز و بی آزار ماهیها ترس و وحشت مرا بکلی زایل گردانیده بود ماد هنوز ترسان بود در حالیکه چانه‌اش بشدت میلرزید گفت: من هم میتروسم و هم نمیتروسم.

بازوهایم را بی اختیار بدور او حلقه زده بسوی خود کشیدمش بالحنی از روی دلجوئی گفتم: نترسید، آنها کاری با ما ندارند.

نمیدانم چه شد که یکمرتبه مردانگی و شجاعت بیمانندی را در خود احساس کردم.

ارتعاشاتی بس شیرین در درونم بوجود آمده بود

او چون گل سوسن بود. بدن لطیف و خیال انگیزش را بمن تکیه داده و کم کم قرار و آرام گرفت. ترس و لرزش از بین رفت. حس کردم در او نیز قدرت و نیروی قابل وصفی پدید آمده است در آن لحظات که آتش غرور و افتخار سراپایم را میسوزاند بخاطر دفاع از محبوبم بیک انسان تمام معنی جنگجو مبدل شده بودم. احساس کردم که میتوانم با قوی ترین سک ماهی بجنگم و او را از پای در آورم. راستی که اگر آن سک ماهی را که بهنگام

خونسردی من بمن حمله ور شده بود حال میدیدم در يك آن واحد اورا ازین میبردیم.
 ماد چشمان شهلايش را بمن دوخت و گفت :
 حالم خوب شد برویم .

آرامش و سکون و اطمینان خاطری که پایمردی و شجاعت من باو بخشیده بود مرا
 بیش از پیش متهور و بیباک ساخت. من آن انسان متمدن درست بيك بشر قبل از تاریخی که
 در عهد تاریک جاهلیت روزها را بشکار میگذرانند و شب ها را در جنگلهای تاریک و ترس
 آور سر میبرد و وحشی ترین اعمال را بدون احساس خوف و ترسی مرتکب میشد مبدل
 شده بودم. همینطور که در راه خود از میان دو آشیانه شلوغ و پرسر و صدا میگذشتم با خود
 گفتم من باید تمام این بیباکی و شجاعت و تغییری که در روحیه من پدیدار گشته مرهون
 درسی که ازOLF لارسن آموختم بدانم. تقریباً نیم میل از قایق دور شده بودیم توله های
 براق دور آشیانه پرسه میزدند و خود را تقویت میکردند تا روزیکه با سایرین بجنگند
 و برای خود آشیانه ای فراهم سازند

دیگر برایم نقطه ابهامی وجود نداشت کاملاً میدانستم چه باید بکنم و چطور کارم
 را انجام دهم. بیست نفر آنهارا با چند فریاد و چند مرتبه بالا و پائین بردن چماقی که بدست
 داشتم از سایرین جدا کرده و بردم بعضی کنار راه کز کرده نمیرفتند ولی من با یکی دولگد
 دوباره براهشان میانداختم گاهی هم یکی از آنها بر میگشت و میخواست بطرف آب -
 بگریزد من با چماق اورا بر میگرداندم ماد هم بهم سهم خود را مهمی را در اندان آنها
 بازی میکرد. او هم با فریاد ها و بلند و پائین کردن پارو شکسته اش آنرا بیش میراند.
 گاهگاهی هم که یکی از آنها راه میدید خسته شده و عقب افتاده است و با کنار جاده میخواهد
 از او صرف نظر میکرد و میگذشت بعکس هم وقتی میدید توله ای حالت تهاجم بخود -
 گرفته و سعی دارد برگردد و فرار کند اول برق مخصوصی در چشمان ماد میدرخشید سپس
 پارویش بالا میرفت و محکم ببدن سگ ماهی فرود میآمد.
 اما یکمرتبه فریاد زد:

وای چقدر خسته شده ام ! من همینجا مینشیم !
 ماندنشست و من بتنهائی گله کوچک را که بیش از دوازده توله سگ ماهی نبود و -
 هشت عدد بقیه را هم اکنون ماد فراری داده بود جلو خود پیش کردم و یکصد متر آنطرفتر
 بکار مشغول شدم موقعیکه ماد دوباره بهلوی من آمده بود کشتار تمام شده بود و من
 مشغول کندن پوست آنها بودم .

یکساعت بعد پوست آنهارا بدوش گرفتیم و از میان آشیانه ها گذشته بداخل قایق
 رفتیم. دوباره این عمل را تکرار کردیم تا همه پوستها را آوردیم. بیش از آنهم برای ساختن
 و پوشاندن بام کلبه پوست احتیاج نداشتیم. بادبان قایق را برافراشتم. برگشتیم از خلیج
 دومی گذشته بخلیج کوچک خودمان رسیدیم

من قایق را بساحل میکشاندم ماد گفت :

درست مثل آنستکه بخانه خودمان میرویم

سخنش که از یکدنیا محبت و صمیمیت قلبی برخاسته بود در درونم ارتعاش بسیار مطبوع و شیرینی پدید آورد. گفتم: بنظر میآید که من جز این زندگی نداشته ام برآستی که قبل از آشنائی با شما زندگی برایم رؤیائی بیش نبود و هیچ واقعیت و حقیقتی نداشت فقط کتاب بود و مطالعه. من که تصمیم دارم بقیه ایام زندگی را بشکار و جنگ و در زندگی بگذرانم شما هم که شریک من خواهید بود شما - سرزبانم بود که بگویم شما همسر من هستید ولی نگفتم و جمله را با مهارت خاصی تغییر داده گفتم - شما خوب میتوانید در - مقابل مشقات و مصائب زندگی پایداری و استقامت کنید ولی گفتم فریاد دلم را شنید بر گشت و بچشمانم خیره شد و گفت:

اینرا میخواستید بگوئید! میخواستید بگوئید - ؟

من با مهارت گفتم میخواستم بگویم زندگی ای نظیر زندگی انسانهای وحشی برای خانم میشل آمریکائی بوجود آمده و او هم کمال شجاعت و دلآوری را در مقابل آن بخرج میدهد.

جواب داد آهان ولی تن صدایش با یأس و نومیدی بسیار درآمیخته بود: آنروزو چند روز بعد از آن مرتباً خانم عزیز و محبوبم در مغزم طنین میانداخت اما هرگز بقدر آن شبی که خرزهارا از روی ذغال ها پس کشید و آتش را روشن کرد تا شام شب را بین دآن کلمات بر طنین نبودند درست در من یک توحش نا پیدا و نهانی پدید آمده بود این کلمات - بقدری با بافته ها و نسوج بدنم پیوستگی محکم داشت که هر وقت بیاد آنها میافتم از تعاشات عجیبی در درونم بوجود میآمد و دلم میلرزید

فصل سی و یکم

بام کلبه را هم ساخته بودیم و حال داشتیم آنرا تماشا میکردیم. من گفتم: پوستها بطرز بدی بومیکنند ولی کلبه گرم شده و از شر باد و برف و باران زمستان هم دیگر محفوظ خواهیم بود. لحظه ای مکث کردم و در حالیکه منتظر بودم ماد از کلبه تعریف کند گفتم: هر چند از روی کمال کج سلیقه گی و ناشیگری این کلبه ساخته شده است مع الوصف پناهگاه بدی برای زمستان سخت و سردی که در پیش داریم نیست.

ماد کف زد و گفت: بسیار خوب است.

ولی لحظه ای بعد که بداخل کلبه رفته بودیم ماد بیکه ای خورد و گفت: وای، اینجا چقدر تاریک است!

گفتم: کاش گفته بودید تا هنگامی که داشتم دیوارها را میساختم جای چند روز نه در دیوار باز میگذاشتم.

ماد خنديد و گفت : تصور نمي‌کردم لازم باشد اين موضوع كاملاً روشن و معلوم را
 نيز بشما تذکر برهم . حال هم ميتوانيم ديوار را بانداره يك روزنه خراب كنيم .
 گفتم : صحيح است اما آيا براي شيشه و درو پنجره آنهم فكري كرده ايد بدنيست
 شمار ۴۵۵۱ را بگيريد و اندازه و نوع شيشه و در و پنجره را كه ميخواهيد به آن ها
 بگوئيد .

گفت : ميخواهيد بگوئيد كه ديگر درو پنجره اي براي آن نميتوانيم تهيه كنيم ..
 باشد مهم نيست .

كلبه محل تاريخ و بسيار بد تر كيب بود شايد در ممالك متمدن فقط بسر اي آغل خوك و
 گوسفند از آن استفاده ميشد اما براي ما كه مدت ها بود در هوای سرد در قايق بسر برديم
 ورنجها و شكنجه های بسيار ديده بوديم آن كلبه بمنزله يك مسكن و مأمن محفوظ و
 آرامي مينمود .

پس از آنكه با تشریفات مخصوصی وارد منزل نوشديم و چراغانی تماشائی هم
 باميد سگ ماهی كرديم متوجه شديم كه بايد مقداری گوشت براي مصرف زمستان خود
 ذخيره نماييم و از طرفي بكلبه ديگري هم نياز منديم .

تهيه گوشت كار آساني بود . صبح با هم ميرفتيم و هنوز ظهر نشده بود كه با يك
 قايق پر از گوشت سگ ماهی بر ميگشتيم .

بعد از ظهرها من مشغول ساختن كلبه ميشدم و ماد پيه و چريپها را ميكند و گوشت
 آنها را دود ميداد . ساختن كلبه دوم آسان بود و بسه بيش از سه ديوار احتياج نبود و
 ميتوانستيم از يكي از ديوارهای كلبه اولی استفاده نماييم با وجود اين كار زيادی داشتيم
 من و ماد از صبح تا شب لاينقطع كار ميكرديم و بقدری شب هر دو از حال و كار رفته بوديم
 كه بياختيار خود را بروی رختخواب ميانداختيم و ميخوابيديم .

ماد زحمت زيادی ميكشيد اما هرگز شكايهت نميكرد . بالعكس هر وقت از او خواهش
 ميكردم كه كار نكند و برود استراحت كند او مصر تر ميشد و ميگفت :

اينقدر من در اين يکی دو ماه قوی و با نشاط گشته ام كه خودم هم متحير و متعجب
 هستم .

ولی ماد اندامی بس ظريف و لطيف داشت . درست مثل يك گل سوسن بود و خودش
 را هم بيش از حد تحمل خسته مينمود بكرات ميديدمش كه از فرط خستگي طاقت باز روی
 شنزار ميخوابد و مدتی استراحت ميكند . ولی همينكه خستگيش کمی تخفيف ميافت دو
 باره بر ميخواست و بكار پر زحمتش مشغول ميشد . من درست از قدرت تحملي كه او در
 برابر آلام و زحمات از خود نشان ميداد متحير و سردرگم شده بودم .

بعضی مواقع كه شديداً با او اعتراض ميكردم ميگفت : اينقدر وقت استراحت داريم
 كه حد و حسابی ندارد . فكرش ماه زمستان را بكنيد كه شبانه روز هيچ كاری نخواهيم
 داشت . بيشك آنوقت است كه بين ما چنگ و دعوا بر خواهد خاست و سرانجام هر كاری
 با هم مشاجره خواهيم كرد .

بالاخره کلبه را ساختیم . شب قبل آخرین شب يك طوفان شدیدی بود از جنوب شرق برخاسته و مستقیماً همانجا که ما بودیم سه روز متوالی طغیانها میکرد . پیای خیزابها و امواج بزرگی در شنزار چون رعد میفریدند . باد شدیدی هم سوت زنان و فریاد کنان بر همه جا زلزله انداخته بود. و بام کلبه را پراز باد میکرد و چون طلی بصدای انداخته بود . در دیوارهای کلبه نیز سوراخهای زیادی یکی پس از دیگری دیده میشد . معلوم بود که برخلاف تصورات ما خرزهره ها نمیتوانستند در مقابل باد پایداری کنند ولی با وجود تمام این احوال جای ما گرم بود و روغن سگ ماهیها میسوخت و ما هم دور و بر آن راحت نشسته بودیم .

چقدر آنشب با خوشی گذشت . احساس کردم حتی در آن جزیره خلوت دور افتاده هم از تمام مزایای اجتماعی محروم نمیشیم . از هر حیث افکار ما راحت بود . خود را کاملاً آماده زمستان کسالت آوروخته کننده و سرد نموده بودیم .

دیگر از مهاجر تیکه سگ ماهیها عنقریب مینمودند ما ناراحت نبودیم . طوفانها و باد و بارانها نیز ما را بو حشت نمیانداختند. کلبه بسیار گرم و محفوظی داشتیم و از آن گذشته هم نرمترین تشکهای تیرا که میتوان درد نیا پیدا کرد ماد با خرزهره ساخته بود و حال هم زیر پایم پهن بود . آنشب اولین شبی بود که من پس از مدتها روی تشک میخوابیدم و از گرمی و نرمی آن بیش از اندازه محظوظ و مسرور شدم .

آنشب هنگامیکه ماد از جایش بلند شد که برود گفت : امشب حادثه ای رخ خواهد داد . نمیدانم چه اتفاقی رخ خواهد داد اما بوقوع آن اطمینان دارم .

پرسیدم : خوب یابد

در حالیکه بادست پیاد و دریا اشاره میکرد گفت : تصور نمیکنم اتفاق خوبی باشد خندیدم و گفتم . این سروصدای باد است که در ساحل پیچیده است . هیچ حاضر نیستم این محل گرم و نرم را ول کنم و بیایم آنرا تماشا کنم .

در حالیکه در را برایش باز میکردم پرسیدم : نمیترسید که؟

نگاهی که حاکی از شهامت و بی باکی بسیار او بود بمن کرد .

حالتان که خوب است ؟.... کاملاً ؟.

جواب داد : بهتر از شما نیست .

سپس رفت .

گفتم خدا حافظ !

گفت : خدا حافظ همفری !

ما بدون قرار قبلی یکدیگر را بنام اصلی خود صدا میزدیم . خیلی آرزو داشتیم بازوهایم را دور او حلقه زده در بر گیرمش و مطمئناً هم اگر درد نیا و محیط خودمان بودیم این کار را میکردم ولی در موقعیت موجود این عمل را شایسته ندانستیم . با او خدا حافظی کردم او هم رفت . يك حس رضایتمندی شدیدی دلم را شاد کرده بود . احساس کردم که ما خود بخود صمیمیت و دلبستگی خاصی نسبت بهم پیدا کرده ایم .

فصل سی و دوم

بیدار شدم . حس مرموزی مرا رنج میداد . مثل این بود که از محیطم چیزی کسر شده است . ولی چند ثانیه که بیداریم گذشت و بی بردم که باد از بین رفته است آن حس مرموزهم در من زائل گشت . شب را من با همان ناراحتی عجیبی که از تکان و سروصدای مدام در شخص بوجود میآید بخواب رفته بودم و صبح که بیدار شدم اثرات آن ناراحتی هنوز در من وجود داشت و خود را برای تحمل چیزی که دیگر مرا رنج نمیداد ناراحت و معذب نگاهداشته بودم .

آنشب اولین شبی بود که ما پس از گذشت ماههای بسیار در زیر بام کلبه‌ای خوابیدیم . صبح که در محیطی آرام و بی سروصدا چشم گشودم انبساط خاطر زیادی بمن دست داد . دقایقی را زیر پتو گذراندم .

سپس بلند شدم لباس پوشیده در را باز کردم . هنوز صدای امواج و خیزابها که بصخرها و شنزارها دامن میدردند گوش را میخراشانند . اوضاع دریا همه از یک شب طوفانی شدید گفتگو میکرد . من بیش از وقت معمول خوابیده بودم و حال کاملاً سر زنده و بشاش بودم . در را با انرژی خاصی باز کردم . با خود گفتم : جبران ساعاتی را که در خواب گذرانده ام خواهم کرد .

ولی همینکه چشمم بدریا افتاد یکه‌ای خورده در جایم میخکوب شدم . شکی نیست که چشمانم درست میدید ولی از آنچه که دیدم لحظه‌ای مات و مبهوت شدم . در پنجاه قدمی من کشتی سیاه و بی دلگلی پیشانیش را روی شن زار گذارده بود . دگل‌ها ، تیر ها و بادبانها و کرباسهای پاره پاره اش در کنار آن روی آب دیده میشد . از فرط بهت و تحیر و تعجب لاینقطع چشمانم را میمالیدم . همان عرشه و اطاق نهارخوری و همان آشپزخانه‌ای را که مدت‌ها در آن رنج فراوان برده بودم دیدم .

بقدری منظره شبح مرا بو حشت انداخت که ماد را فراموش کردم و میخواستم یکه و تنها فرار کنم . برگشتم و سیمای هیولای یاس و نومیدی را در صخره‌های صعب‌العبوری که سر با آسمان کشیده بود دیدم . در دل گفتم : ای روزگار مکار و حيله گر آخر همه جا نه فقط باید باین جا کشتی آن ظالم خونخواره را سوق دهی ؟ قیافه ماد که در کلبه عقبی خوابیده بود در نظرم پدیدار شد . بیاد آخرین حرف دلنشینش افتادم که گفت : خدا حافظ همفری ! دوباره نام او و عبارات عزیزم ، محبوبم ، عیال من ، در سرم طنین انداخت ولی افسوس ! آن طنین آن ارتشعات شور انگیز را نداشت . چون ناقوس مرگی بود که در شبستان روح و جانم زلزله افکننده باشد .

این احساسات تلخ و جانگداز را که از دیدن شبح بمن داد پیش از یک ثانیه

تحمّل نکردم ولی قبل از آنکه بخود بیایم بنظرم قرنهای گذشت .
 شبیح پوزه برشن زار گذارده باد بانهایش را بروی آب گسترانده بود و تیرهای
 دگلش در کشاکش امواج پهلویش را مالش میداد. باخود گفتم : باید تدبیری بیاندیشم
 و هرچه زودتر راه فراری بیایم .

مدتها چشم بشبیح دوختم ولی کسی را ندیدم . باخود گفتم از وضع کشتی شکسته
 پیدا است که دیشب کارکنان باطوفان مهیبی دست بگریبان بوده اند و حال هم هنوز از
 فرط خستگی خوابند. من باید از این موقعیت استفاده کرده تا آنها بیدار نشده اند با
 باقایق فرار کنم و بالااقل خود را در پشت خلیج از نظر آن ها پنهان کنم . رفتم تا ماد
 را بیدار کنم ولی باز مایوس گشتم . خلیج محل بسیار کوچکی بود . گفتم هیچ راهی
 نداریم مگر آنکه خود را بدست اقیانوس قهار و جابر بسپاریم . ولی بیاد کلبه آرام و
 محفوظ و مقدار گوشت و هیزم و خرزهره ای که با آنها نهج و مشقت تهیه کرده بودم
 افتادم و دوباره نا امید شدم . گفتم محال است در این اقیانوس عظیم بتوانیم از دست
 طوفانهای بزرگ و سرمای شدید زمستان جان سلامت بریم .

در حالیکه انگشتم را نزدیک در اطاق ماد گرفته بودم مردد ایستادم . افکار همه
 متوجه ماد بود . باخود گفتم : غیر ممکن است ، محال است بگذارم و لف لارسن دست
 تخطی و تجاوز بسویش دراز کند . لحظه ای فکر وحشیانه ای ب سرم رسید میخواستم بروم
 و ماد را همانطور که در خواب بو بکشم .

ولی یکمرتبه متوجه شدم که تا چه اندازه کوتاه فکرم . گفتم : تمام کارکنان که
 خوابند چرا بر سر نهج و لف لارسن راهمانطور که در خوابست نکشم اگر او ببرد
 خیال من آسوده است . و تصور هم نمیکنم پس از مرگ و لف موقعیتی وخیم تر از وضع
 و موقعیت فعلی برایم بوجود آید .

خنجرم بکرم آویزان بود از کلبه هم تفنگ شکاری را برداشته آنر پر کردم و
 بطرف شبیح رفتم و با زحمت زیبا در حالیکه تا کمرم در آب خیس شده بود خود را بصحنه
 کشتی کشاندم . در اطاق زیر عرشه باز بود . لحظه ای مکث کردم ولی هرچه گوش دادم
 صدائی نشنیدم . مثل این بود که هیچ کس در شبیح نباشد . دقیق تر گوش دادم باز صدائی
 شنیده نشد . با احتیاط و ترس و لرز خاصی از نردبان پائین رفتم . کسی در اطاق زیر
 عرشه نبود . درست مثل این بود که مدتها بی سکنه بوده است دور بر آن لباس های مندرس ،
 پوتین های کهنه و زوار در رفته ، نیم تنه و شلوارهای مشمی سوراخ شده و مقدار زیادی
 پوشال چلب نظر میکرد . معلوم بود شکارچیان باشتاب و عجله خاصی اسباب و اثاثیه
 خود را برداشته و شبیح را ترک کرده اند . شرف و مسرت خاصی در من پدید آمد باخود
 گفتم شبیح و تمام ثروتی که در انبارهای آن ذخیره شده است بمن و ماد تعلق دارد .
 باید تا ماد بیدار نشده صبحانه مفصلی تهیه نمایم و با خود ببرم و او را متحیر و
 متعجب سازم .

این تفکرات و تصورات شیرین که بجای آن همه ترس و وحشت که هنگام آمدن بصبخه شیخ درخود احساس میکردم بقدری مرا سرگرم کرده بود که درست بیک طفل ساده لوحی مبدل شده بودم. از فرط شادی در پوستم نمیگنجیدم باشتاب عجله دوپله را یکی میکردم تا هر چه زود تر صبحانه عجیبم را قبل از آن که ماد بیدار شود بساحل ببرم. بروی عرشه آمد. چشمم باآشپزخانه افتاد و بیاد ظروف زیبایی که در آن بود افتادم و پیش از پیش مسرور و مشعوف گشتم.

توقف نکردم دوان دوان بطرف دور ترین عرشه کشی رفتم ولی همینکه آنجا رسیدم چشمم بولف لارسن افتاد. چنان سرگیجه عجیبی از دیدن او بمن دست داد که درست سه چهار قدم تلوتلو خوردم و پیاپی پنج پنج میکردم. ولف در راه پله ایستاده و بمن خیره خیره نگاه میکرد فقط سروشانه و بازویش که بر روی بام گذارده بود دیده میشد.

ولف کوچکترین حرکتی بخود نداد همینطور ساکت و صامت ایستاد و مات و مبهوت مرا تماشا میکرد.

لرزه براندامم مستولی شد. مثل این بود که چیزی درونم را چنك میزد. دستم را بدیوار گرفتم شاید که قرار و آرام گیرم. لبانم چون دو قطعه مس خشك شده بود. من هم ساکت و صامت ایستاده باو خیره نگاه میکردم دقایقی بدینمنوال گذشت او بیحرکت و آرام بطرزی که حاکی از یک فال بدی برایم بود مرا خیره خیره نگاه میکرد. من هم مقابلش ایستاده در حالیکه از شدت ترس و وحشت سخت میلرزیدم باو چشم دوخته بودم قیافه ولف هزار بار خوفناک تر و ترس انگیز تر از پیش در نظرم مینمود.

خوب میدانستم که باید فوراً دست با قدمی زده او را از پای در آورم ولی بقدری ترس و وحشت بر من چیره شده بود که نمیتوانستم کوچکترین حرکتی بخود بدهم. ولف هم چون کوه محکم و ثابت برجایش ایستاده بود. دقایق میگذشت بیاد سگ ماهی بزرگ و بال دار افتادم که با چماق رفتم تا او را بکشم ولی نتوانستم و بفرارش هم راضی شدم ولی فرار نکرد و بلعکس مرا فراری داد. گفتم این وضع هم عیناً نظیر همان است. من اینجا آمده ام که او را بکشم نه آنکه بایستم تا بیاید و مرا از پای در آرد.

ضامن تفنك را انداختم و لوله آنرا بطرف ولف گرفتم. ولی ولف همانطور چون سنك بی حرکت ایستاد کماکان دیده بمن دوخته بود. برآستی که اگر کوچکترین حرکتی بخود میداد، یاسرش را پائین میبرد و بالا اقل کوچکترین علامت ترس و وحشت از خود نشان میداد او را آنآ با گلوله میزد. ولی او بسیار خون سرد بود بطرزی که گفتمی ابدأ مرا نمیدید. صورتش نزار و فرسوده بود و خطوط آن از اضطراب و تشویش خاطر او حکایتها میکرد. گونه ها فرورفته پیشانی اش پر چین و چروك شده بود. چشمانش وضع

عجیبی بخود گرفته بود مثل این بود که اعصاب باصره و عضلات آن بطرفی کشیده شده و تخم چشمش را پیچانده باشد.

اینها مشاهداتی بود که من در همان حال کردم و هزاران فکر دیگر هم از مغز پاره‌ام خطور کرد ولی ولف آنجا هنوز ساکت و بیحرکت ایستاده بود من هم تفنگ شکاری را با دستهای لرزانم در مقابلش گرفته بودم و ابداً نمیتوانستم اندک فشاری بماشه آن بدهم. ناراحتی عصبی بطرز غیرقابل تحملی مرا رنج میداد. تفنگ را پائین آورده مدتی به گوشه اتاق نهار خوری تکیه دادم و بقدری بخود تلقین ها کردم تا حال کمی بهتر شده و دوباره تفنگ را برداشته باو نزدیک تر شده و در برابرش گرفتم. لوله تفنگ بیش از گامی با قلب ولف لارسن فاصله نداشت دیگر هیچ امیدی برایش باقی نبود کاملاً مصمم بودم او را بکشم. و باوجود بی مهارتی و بی کفایتی در تیراندازی امکان نداشت گلوله از تفنگ خارج شود و بقلب او بنشیند. ولی نتوانستم ماشه تفنگ را فشار دهم.

ولف با بی حوصله گی خاصی گفت: خوب؟ پس چرا نمی زنی؟
ولی تو گفתי انگشتانم مال من نبودند هر چه میکردم آنها را روی ماشه تفنگ فشار دهم نمیشد.

دوباره ولف گفت: پس چرا معطل هستی؟
گلویم خشک شده بود صدایم در نمی آید یکی دوسر فه کردم ولف بالحن آهسته و ملایمی گفت:

بخود رنج بیپوده مده اینکار از تو ساخته نیست نمیگویم میترسی! نه، ولی تو عاجزی. اصول اخلاقی قسار دادی و معنویت خشک و نامفهومی که در محیط حکومت میکرده است تو را عاجز نموده. تو برده و اسیر عقاید و افکاری که از آن محیط و اجتماع در تو هست میباشی. متأسفانه علی رغم آنچه من بتو گفتم و خودت هم بحقیقت آن کاملاً واقف بودی می بینم که تلقینات پوچ و بی اثر آنان که تو را پرورانده اند در اعماق وجود تو ریشه دوانده است و تو نمیتوانی مرا چون بی پناه و بی سلاح بینی بکشی.
با صدای خشن و گرفته ای گفتم: صحیح است.

واز طرفی هم میدانی که من برخلاف تو شخصی بی پناه و بی سلاح را با همان اشتیاق و حرص و ولعی که سیگاری را میکشم میکشم. تو مرا آنچه که هستم خوب شناخته و میشناسی. خودت گفتی: تو ماری، تو پیری، دیوی، سگ ماهی هستی ولی تو آدم بز دل و مبتذل نمیتوانی مرا چون ماری و یا سگ ماهی ای بکشی..... میدانی چرا؟... برای این که میبینی که من هم دست و پا و بدنی تقریباً شبیه دست و پا و بدن تو دارم.
من از تو بیش از این انتظار داشتم.

سپس از راه پله بالا آمد بسوی من آمد و گفت: حال که عرضه نداری مرا از پای در آوری تفنگ را بگذار زمین و بیا. میخواهم از تو چند سئوالی بنمایم هنوز فرصت

نداشته ام که بروم دور بر اینجا را بگردم.
 بگو بینم اینجا کیجا است؟ شبج کیجا آمده است؟ چرا خیس شده ای؟ ماد کیجا است؟..
 ببخشید دوشیزه بروستر ... نه: نه ببخشید خانم ون ویدن کیجا هستند؟
 من بعقب میرفتم و از بی لیاقتی و بی عرضگی خودم گریه ام گرفته بود تفنک را
 پائین نگذاشتم. آرزو داشتم از بی اطاعتی من بخشم آید و بطرف من حمله کنند شاید
 که من تحریک شوم و خودم را برای همیشه از دست مظالم او نجات دهم.
 ولی ولف خون سرد بود. گفتم: این جزیره «کارو کوش» نام دارد.
 با تعجب گفت. تا با امروز این نام را نشنیده بودم.
 گفتم: حق داشته اید. این نامیست که ما بآن داده ایم!

پرسید: ما؟

ما یعنی چه کسانی؟

گفتم: من و دوشیزه ماد بروستر. شبج هم چنانچه مشاهده میکنید پژوهش را
 بروی شنزار این جزیره گذارده است.

ولف گفت: باید در اینجا سک ماهی فراوان باشد. صبح من از سرو صدا های
 آنها بیدار شدم. دیشب هم که می آمدم صدایشان را شنیدم و فهمیدم که بساحل رسیده ام.
 سالها آرزو داشتم که بیک چنین نقطه پر ثروت برسم. باید از برادرم عزرائیل تشکر کنم
 که حال باین محل پر نعمت دست یافته ام. راستی موقعیت اینجا از چه قرار است؟
 گفتم: کمترین اطلاعی در این خصوص ندارم. باید خودتان بروید و از نزدیک
 تماشا کنید... چه شد که شما باینجا آمدید؟

تبسم مرموزی کرد ولی جواب نداد.

پرسیدم: کارکنان کیجا هستند؟ چطور شد که شما تنها شدید؟

بخود گفتم اگر جواب نداد دیگر با او حرف نمیزنم.

ولی ولف فوراً گفت: برادرم با وجود مراقبت و احتیاط شدید من ظرف چهل و هشت
 ساعت دستگیرم نمود و در کشتی خود محبوسم کرد. و همان شب تمام شکارچیان و ملاحان
 مرا تطمیع کرد که بروند و برای او کاز کنند و آنها هم مرا ترک کردند. سپس مرا
 تنها روانه کشتی خودم نمود.

پرسیدم: ولی چطور شد که دگل ها خراب شدند؟

بادست بجای دگل ها و طنابها اشاره کرد و گفت: خودتان بروید آنجا خواهند

فهمید.

من رفتم مثل این بود که آنها را با چاقو پاره کرده باشند پرسیدم: کی آنها را
 با چاقو پاره کرده است؟

گفت: هیچکس، کسی با چاقو آنها را پاره نکرد. خوب دقت کن!

من دقیق تر نگاه کردم. طنابها همه از هم جدا شده بودند و فقط باندازه که

بادبانها را بتواند نگاه بدارد باقی بود. بقیه را کنده برده بودند .
 ولف خندید و گفت آشیز اینکار را کرد. من هم نتوانستم او را تشبیه کنم . دور دور
 عزرائیل بود او هم خوب از آنها حمایت میکرد . فریاد زد . بارک الله مدیریچ خان !
 پرسیدم : ولی خوب شما هیچ عکس العملی در مقابل برادران از خود نشان ندادید؟
 گفت چرا ، من سعی خود را کردم ولی وضع طوری بود که هیچ نتیجه ای نتوانستم بگیرم .
 برگشتم و دوباره ببادبانها و دگل هائی که مدیریچ خراب نموده بود چشم دوختم .
 ولف گفت : بهتر است من کمی در آفتاب بشینم .

صدای ولف بایک ارتعاش خفیفی در آمیخته بود . این موضوع کاملاً بی سابقه بود
 که ولف آنقدر ضعیف شده باشد که حتی هنگام حرف زدن صدایش بلرزد و من از
 فرط بهت و تعجب برگشتم و او را تماشا کردم ، دستش را بطوری بصورتش میکشید که
 گفתי عنکبوت روی آن تار بستن است . حرکات از روی ضعف و سستی که در او مشاهده
 کردم ابدأ شباهتی با حرکات ولف لارسن یکی دو ماه قبل نداشت .

پرسیدم : سرتان چطور است ؟ خوب شده است ؟
 جواب داد : نه هنوز از آن رنج میکشم . مثل اینکه الان هم دارم درد میگیرم .
 سپس دراز کشید روی پهلوی چپش در حالیکه سرش را بروی ماهیچه در سر بازویش
 قرار داده بود و ساعتش را جلو چشمانش در برابر آفتاب گرفته بود خوابید . من هم با تعجب
 و تحیر بسیار او را تماشا میکردم .

پس از لحظه ای گفت : حال دور دور تو است .
 منظورش را کاملاً فهمیدم ولی گفتم : هیچ نمیفهمم منظورتان چیست !
 باضعف بسیار آهسته گفت : هیچ فقط میخواستم بگویم مرا آنطور که دلت میخواست
 گیر آوردی .

گفتم ابدأ اشتباه فکر میکنید . ایکاش شما هزاران فرسنگ از اینجا دور بودید .
 دیگر حرفی نزد . وقتی از پهلوی او میگذشتم که باطابق ناهار خوری بروم دیدم در
 خواب عمیقی فرورفته است و ابدأ نمی جنبید . در انبار را از کف اطاق برداشته و بکناری
 گناردم ولی جرأت نداشتم بداخل آن بروم با خود گفتم : از کجا که ولف خودش را
 بخواب نزده باشد تا مرا اغفال کند و هر بلائیکه میخواهد ب سرم بیاورد ؟ واقعاً اگر مرا
 در انبار گیر آورده بود دمار از روزگارم در میآورد . برگشتم از پله ها بالا آمدم ولی دیدم
 ولف بهمان حال ساکت و آرام خوابیده است . دوباره پائین رفتم در انبار را هم برداشتم
 و با خرد بانبار بردم . ولی این ترس و وحشتی که من در خود احساس میکردم همه بيمورد
 بود وقتی با مقدار زیاد بیسکویت و تعدادی قوطیهای گوشت و شیر و مومر با از انبار بیرون
 آمدم دیدم هنوز ولف در همان جا دراز کشیده است .

ناگهان فکر بسیار خوبی ب سرم آمد و رفتم و هر چه رولور در اطاق خوابش داشت
 برداشتم . در اطاقهای دیگر هم خوب کاوش کردم ولی اسلحه دیگری ندیدم . از آشپزخانه

هم هرچه کارد و چاقو بود جمع کرده و برداشتم .

در اینموقع بیاد چاقوئی افتادم که ولف همیشه باخود میبرد پهلوی اورفتم اول اورا آهسته و بعد باصدای بلند صدا زدم ولی او خواب بود و هیچ حرفی نزد . خم شدم و چاقورا از جیبش بیرون آوردم . خیالم از هر حیث راحت شد دیگر ولف اسلحه ای نداشت که بتواند ازدور بمن حمله کند . دیگر هم ترس از دستهای مخوف او نداشتم زیرا اگر اندک مبادرتی مینمود که بمن حمله کند آنرا از پای در می آوردم .

دوباره باطاق ناهار خوری رفته و چند قطعه ظرف چینی و دو ماهیتابه و یک قهوه جوش برداشتم . ولف را در همان حال که در آفتاب دراز کشیده بود ترك كردم و بساحل آمدم .

ماد هنوز خواب بود آتش را روشن كردم و با اشتیاق خاص صبحانه را تهیه كردم درست صبحانه را آماده کرده بودم که ماد هم بیدار شد و مشغول تـوالت گشت . طولی نکشید که بکلبه من آمد و گفت ، چقدر شما بی انصاف هستید . چرا بحق من تجاوز گردید مگر قرار نشد که طبخنی را من انجام دهم و -

باومهلّت نداده گفتم ، عیب ندارد ! همین یکدفعه بود ، دیگر اینکار را بخودتسان واگذار میکنم .

تبسم کرد و گفت ، ولی باید قول بدهید که دیگر کاری با تهیه یا پختن غذا نداشته باشید . دوباره پس از لحظه ای خاموشی گفت ، شاید اصلا از طرز خوراك پزی من متنفر و بی زار شده اید .

خوشوقتا نه چشمش بشنزار نیافتاد که شبخ را ببیند . من هم اورا بطرزی سرگرم كردم که ابدأ متوجه ظروف چینی و سیب زمینی سرخ شده ای که جلوش بود نشد :

ولی وقتی داشت قهوه را از فنجان میدوشید تعجب کرد و مات و مبہوت بمن خیره شد سرش آهسته برگشت و چشمش بشنزار دوخت و فریاد زد :

همفري !

در چشمانش همان برق وحشت و برآشفستگی که زمانی هنگامیکه با ولف مشغول صحبت بود دیده بودم درخشید .

در حالیکه صدایش میلرزید پرسید : او . است .. ؟

من سرم را تکان دادم و گفتم . بلی ، اوست .

فصل سی و سوم

از صبح تا شب آنروز منتظر ولف لارسن بودیم که بساحل بیاید . چه روز پراضطرابی بود . هر لحظه من و یا ماد دیدگان نگران خود را بشبخ میدوختیم . ولی ولف بساحل نیامد حتی برای يك لحظه هم روی عرشه دیده نشد .

بماد گفتم: حتماً سرش درد میکند. دیروز که اورا ترك کردم روی عرشه دراز کشیده بود شاید هنوز هم آنجا خوابیده است بدن نیست بروم و سری باو بزنم.
 ماد نگاه التماس آمیزی بمن کرد. دلش نمیخواست من بدیدن و لف بروم.
 باواطمینان داده گفتم: مترس. من هفت تیررا برداشته با خود میبرم. دیروز - هرچه اسلحه در کشتی بود جمع کرده با خود آوردم.
 با اعتراض گفت با دستهای مخوف و سناس اوچه میکنی؟ اشک در چشمانش موج میزد. دوباره گفت: همفري من خاطر من از او جمع نیست او آدم خطرناکی است. خواهش میکنم کاری با او نداشته باش.

سپس دستش را از روی التماس و لابه بروی دستم گذارد. ضربان قلبم یکم رتبه شدید شد. اوه که چقدر زن موجودی عزیز و محبوب است! بدنم داغ شد. درست مثل این که در اعماق وجودم عصاره يك نیرو و قدرت بی سابقه ای حرکت میکرد. خواستم بازویم را دور او حلقه ساخته در بر کشمش ولی باز خودداری کردم.
 گفتم: مطمئن باش من خود را بمخاطره نمی اندازم. فقط بروم و به بینم چه می- کند و در چه حال است. زود بر میگردم.

با گرمی و صمیمیت خاصی دستم را فشرد و من رفتم. ولف در جای دیروزش - نبود. ظاهراً رفته بود باطاق زیر عرشه. برگشتم.
 آنشب هم مدتی من و مدتی او تا صبح کشیک دادیم. هنوز از ولف بیمناک بودیم هیچ معلوم نبود چه خواهد کرد. هرچه گوئی از دست او بر میآید.
 فردا و پس فردا هم منتظرماندیم. باز او را ندیدیم.
 بعد از ظهر روز چهارشنبه نشسته بودیم و با هم صحبت میکردیم ماد گفت: چه سردرد های کشنده و بدی اورا رنج میدهد. شاید سخت مریض شده است از کجا معلوم که اصلاً نمرده باشد.

پس از لحظه ای سکوت دوباره گفت: شاید دارد جان میکند.

گفتم: چه بهتر.

گفت: چه دلی داری! بالعکس من اگر فکر کنم یکی از هموعانم در فاصله چند متری من آخرین دقایق زندگی را طی میکنند و بی یارایی پناه با مرگ خویش دست بگریبان شده است جانم آتش میگیرد.
 با خونسردی گفتم: شاید.

با عجله و از روی ناراحتی گفت: نخیر، حتمی است. ولی من که نمیدانم. واقعاً اگر وضع اینطور باشد من میدانم که دیگر مجال است وجدان را حتم بگذارد. چون کابوس اعصابم را میفشرد، دیگر چطور من میتوانم خود را در محکمه وجدان تبرئه کنم. نه، باید هرچه زودتر بفهمم چه سرش میآید.

گفتم: راست میگوئید.

چقدر او فطرتی نیکو و پاک داشت! چنان نگران شده بود که گفتمی ولف یکی از- بستگان خیلی نزدیک مثلاً برادر او است. با خود گفتم: او که تا این حد دلش بحال آن انسان دیوسپرت سوخته است خدا میداند تاچه اندازه غمخوار و دوستدار من است.

لحظاتی چند در اندیشه احساسات پاک او حیران و ساکت ایستادم.
ماد بسیار دختر زیرک و فهمیده ای بود. ابتدا نخواست برده از روی تفکرات من برگیرد و یا پی بعلت سکوت من ببرد.

دوباره با صراحت گفتم: همفتری باید تو بصبحنه کشتی بروی و وضع او را خوب از نزدیک تماشا کنی. اگر بمن میخندی، بخند... مختاری... من تو را میبخشم!
من از جا برخاستم و بطرف شبیح رفتم.

بیام زیر عرشه رسیده بودم که فریاد زد: خیلی مواظب خودت باش!
دستم را بسوی او تکان دادم و بروی عرشه رفتم.

از راه پله اطاق نهارخوری که پائین میرفتم ولف را دیدم داشت بالا میآید. ضامن هفت تیر را انداختم و با وسلام کردم. او هم جواب داد هفت تیر در تمام مدت صحبتیم با او در دستم بود ولی او کوچکترین اعتنائی بآن نکرد. رویهمرفته ولف از سه روز قبیل - غمناک تر و دلمرده تر می نمود. صحبت ما با هم از چند کلمه تجاوز نکرد. نخواستم از او - بیرسم چرا بساحل نمی آید. او هم نگفت که چرا آن دو روزه بسرغش نرفتم. فقط احوالش را پرسیدم و او هم جواب داد که سرش خوب شده است.

مژده سلامتی ولف ماد را خوشحال ساخت چند لحظه بعد هم که دید دود از - آشپزخانه بیرون میآید بیش از پیش مسرور شد. فردا و پس فردا هم دود از آشپزخانه - خارج میشد. یکی دوبار هم خود ولف لارسن را روی عرشه دیدیم.

ولی ماشب هارا دریک انتظار تلخ و جانسوزی تا صبح کشیک میدادیم، ولی خبری از او نمیشد. ولف برای یکدقیقه هم بساحل نیامد.

کم کم بیزاری او از ما ناراحت کننده شده بود هفته ای بدینمنوال گذشت. و ما جز آنکه از ولف اندیشناک باشیم و در باره اش صحبت کنیم کاری نداشتیم. کافی بود برای یک لحظه او را روی عرشه بنییم و برای ساعات متوالی فکرمان ناراحت باشد و نتوانیم بکارهایمان برسیم.

هفته تمام میشد که دیگر دود از آشپزخانه نیامد. خود ولف راهم روی عرشه ندیدیم دوباره ماد نگران او شد. ولی از من خواهش نکرد بروم و نوراملاقات کنم - مثل این که میترسید من برایش فکر بدی بکنم.

ولی آخر بچه مناسب فکر کنم؟

مگراو گناهی میکرد؟

اوزن بود و احساساتی رقیق داشت و بطرز خارق العاده نوع دوست بود. خود من هم با وجودیکه مرد هستم هر وقت بفکر ناراحتیهای ولف فرو میرفتم و تصور میکردم او

در چند قدمی من پنجه در پنجه مرك انداخته است جگرم خوناب میشد همانو واقعی هم که بمن ظلمها مینمود و شکنجه ها میداد هرگز نمیتوانستم فکر کشتن او را بر خود هموار کنم. و لاف راست میگفت. افکار و عقاید محیطی که ما در آن پرورش یافته بودیم اثرات ژرفش را در ما بخشیده بود. و همین داشتن دست و پا و بدنی تقریباً شبیه بما حق مسلم و مقدس برای و لاف بوجود آورده بود که هرگز نمیتوانستم پایمال کنم.

منتظرانه نشستم تا ماد از من خواهش کند که بدیدن او بروم. ازجا برخاستم و - میخواستم بروم. ولی دیدم ماد میخواهد حرفی بزند ولی مردد است. فهمیده بود میخواهم شیر و مریبا از کشتی بیاورم. بالنتیجه حس نوع دوستیش تحریک شده سخت دلش بحال و لاف میسوخت. از من خواهش کرد که با خود چیزی نیاورم. من ساکت ایستادم و طوری وانمود کردم که میخواهم فقط و فقط بخاطر تسکین او و رفع نگرانی و تشویشی که علی رغم کوششهایش نتوانسته بود از من پنهان دارد بشبخ بروم. همین که پیام اطاق زیر عرشه رسیدم کفش هایم را در آورده آهسته آهسته بقسمت عقب کشتی رفتم.

این بار و لاف را صدا نزدم. با احتیاط از بله ها پائین رفتم. او در اطاق نهار خوری نبود. در اطاق خوابش هم بسته بود. میخواستم دو بز نم ولی بفکر برداشتن مریبا افتادم و منصرف شدم.

در حالیکه کاملاً مواظب بودم سرو صدائی راه نیندازم در انبار از کف اطاق خواب برداشته و بکناری گذاردم. در انبار هر چه میخواستی ذخیره بود! من هم از موقعیت کمال سوء استفاده را کرده تعدادی زیر پوش برداشتم.

هنوز از انبار بیرون نیامده بودم که از اطاق خواب لارسن صدائی بگوشم رسید. ساکت وصامت در جایم میخکوب شدم و گوش فراداشتم. دستگیره در صدای خفیفی کرد و پیچیده من ضامن هفت تیر را انداخته دزدانه و بطرز غر عادی پشت میز رفته کز کردم. در باز شد و و لاف آمد تو. حزن و یاس بسیار از صورتش میریخت. صورت لارسن آن شخص جنگجو و دلاور و سرگش بصورت شخصیکه سالها در کنج تاریکی و ظلمت زندان خزیده باشد و حال بطرف چوبه دار برود مینمود.

دستههایش را چون زن ناتوانی که خود را در برابر گرك خون خواره ای بکشد و تنها بیند بهم میمالید. گاهی مشتهای گره کرده اش را در هوا تکان میداد و از ته دل ناله میکشید و زمانی آنها را باز میکرد و کف دستش را بطرزی بچشمانش میمالید که - گفتمی سالها است عنکبوت روی آنها تار تار بسنه است.

خدا خدا میکرد و باز مشتهای گره کرده اش را در هوا تکان میداد. ازار تعاش صدایش معلوم بود که تا چه حد از خود نا امید و مأیوس شده است.

چقدر تماشايش براي من انگيز و بی تاب کننده بود. سراپایم میلرزید. درست در - ستون فقراتم لرزش عجیبی را حس میکردم. عرق سرد پیشانیم را پوشانده بود. برآستی که تصور نمیکندم درد دنیا چیزی غم انگیز و وحشت زا تر از آن باشد که انسان شخص قوی

ودلاوری را ببیند که یگمربته ظرف چند ماه بیک آدم ضعیف ورنجوری مبدل گشته است باوجود این ولف با نیروی اراده خارق العاده اش و با فشاری ارزه براسکلت بدنش انداخته بود خودرا کنترل کرد. درست مثل شخصی بود که درحال غش و حمله باشد. سرش را بالا می گرفت صورتش را با فشار خاصی بهم پیچید و باز مثل این که درانجام کاری موفق نشده است سرش را پائین میانداخت. و دوباره مشت های گره کرده اش بالا میرفت و ناله و فغان سر میداد. یکی دو نفس طویل می کشید و باز بتقلا می افتاد. ولی این مرتبه موفق شد. صورتش بهمان صورت ولف لارسن قدیمی مبدل گشت ولی حرکاتش هنوز باضعف و سستی و بی - ارادگی درهم آمیخته بود.

با گامهای سست و بی اراده بطرف پله آمد. موقعیت من خیلی حساس شده بود. در انبارهم بازو مستقیماً سر راه او بود بی شك اگر آنرا بدان وضع میدید پی بوجود من هم میبرد. با خود گفتم اگر او مرا بدینسان ببیند که از روی ترس و بزدلی پشت میز کنز کرده ام چقدر برایم شرم آور است. ولی هنوز وقت داشتم. بزودی برخاسته و با کمال بی اعتنائی رو برویش ایستادم. ولف مرا نمیدید. در انبارها هم که باز بود ندید و تا من آمدم او را متوجه سازم پای راستش بداخل سوراخ فرورفت. قیافه اش یگمربته تغییر کرده همان ولف قدیمی را جلوی خود دیدم. عضلاتش دوباره چون عضلات ببر گره خورد. و از - سقوط بدنش جلوگیری نمود. ولی باشکم درست بزمین نقش بست. ولی فوراً پایش را بالا کشید و بروی مر با وزیر چو بهاشیکه من از انبار آورده و روی در گذارده بودم غلطید. دوباره قیافه اش عوض شد. چنان می نمود که چیز مهمی را کشف کرده است؛ قبل از آنکه بتوانم حدس بزوم که چه فهمیده است در انبارها بجایش گذارد و آنرا قفل کرد. فهمیدم تصور کرده است من در انبارم.

ولف چون خفاش کور شده بود. من خیلی باهستگی نفس میزدم مبادا که او پی بوجود من در آنجا ببرد. ولف برگشت و فوراً باطاق خوابش رفت دستش باندازه بیک پای پائین تر از دستگیره در را لمس کرد. ولی فوراً دست مالید و دستگیره را پیدا کرد، با سر پنجه آهسته آهسته از اطاق خواب بیالای پله ها رفتیم. برگشتم و دیدم ولف صندوق بزرگی را برداشته آورد روی در انبار گذارد. ولی مثل این که بیک صندوق کافی نبود. برگشت و صندوق دیگری هم آورد و روی اولی قرارداد. بعداً زیر پوشها و مسربارا - برداشت و روی میز گذارد.

موقعیکه از راه پله بالا می آمد من آهسته روی بام اطاق انبار خوری رفتم. سروشانه هایش که از راه پله بالا آمد توقف کرد و دستش را روی بام قرارداد و مثل این که بخواهد طول کشتی را تماشا کند ایستاد. خیره خیره نگاه میکرد. من در - چند قدمی در برابر او ایستاده بودم منظره غریب و عجیبی بود. بنظر من می آمد که من - بربیک شبیح مبدل شده ام زیرا او بهیچوجه مرا نمیدید. دستم را بجلو و عقب تکان دادم ولی نتیجه نگرفتم فقط موقعی که سایه متحرک دستم بروی صورتش افتاد دیدم اثر آن

بر او محسوس گشت. بیش از پیش نگران شده چهره اش درهم زفت. مثل این که سعی می نمود آن اثر را برای خود تجزیه و تحلیل کند. گویا فهمیده بود که با چیزی از خارج مواجه شده است و یا آنکه حساسیتش در اثر تغییری که در پیرامونش پدیدار گشته بود تحریک شده بود ولی نمیدانست آن تغییر چیست. من دیگر دستم را تکان نادم و همانطور که بصورت او سایه انداخته بود برابر آفتاب نگهداشتم. و لطف سرش را آهسته از زیر سایه دست من کمی به عقب و جلو برد و گاهی در سایه، گاهی در آفتاب در حالیکه بسا قوه حسیه خود تغییر را تجزیه و تحلیل می نمود باینطرف و آنطرف برمی گرداند.

من نیز مشغول بودم با خود به تامل و تعقل پرداختم. از خود می پرسیدم: چگونه او بوجود چیزی آنقدر غیر محسوس مانند سایه واقف است. اگر فقط تخمهای چشمش، آسیب دیده و عضله باصره بقدرت و صحت خود باقی است معما حل است ولی اگر اینطور نباشد باید گفت که پوست بدنش بقدری حساس است که اختلاف بین حرارت آفتاب و سایه را درک می کند و یا از کجا معلوم که همان حس ششم افسانه ای در او نیست که او را از وجود چیزی در نزدیکیش آگاه میسازد

اما و لطف برای بی بردن آن سایه که از کجا و یا از چه چیز و یا از چه کس است بیش از آن کوشش نکرد. با گامهای سریع و از روی اطمینان بسیار که مرا متعجب و متحیر ساخت با وجود کوری محضش بطرف عرشه رفت

برخلاف انتظار کفشهایم را روی بام اطاق زیر عرشه پیدا کرد و با خود آشپز - خانه برد. چراغ خوراک پزی را روشن نمود میخواست غذایش را بپزد. من دزدانه باطاق نهار خوری رفتم مر با وزیر پوشها را برداشتم بعداً از پهلوی آشپز خانه آهسته گذشته از کشتی پائین آمدم و بطرف شن زار رفتم تا قصه پا برهنه شد گیم را برای ماد نقل کنم!

فصل سی و چهارم

جای بسی تأسف است که دگل های شبح خراب شده اند ولی ما حال میتوانستیم با کمال فراغت خاطر بآن برویم.

اینطور نیست همفری؟

من از فرط هیجان از جا برخاسته به بالا و پائین کلبه قدم زدم و بیابایی گفتم: عجب راست میگوئید.

در چشمان ماد که بمن دوخته شده بود برق انتظار و امید شدید میدرخشید اوه که چقدر بمن ایمان و اطمینان داشت و تا چه اندازه من از او خشنود بودم یاد کلمات میچلت افتادم که گفت زن برای مرد بمنزله زمین و فرزند افسانه آنست هر اندازه مرد ضعیف و ونجور باشد. با بوسیدن سینه زنی نیرو و قدرت قابل وصفی در او بوجود میآید من برای

نخستین بار صدق گفتار آن دانشمند بزرگ و عالیقدر را درک کرده بودم ماد برایم چشمه ازدلاوری و شهامت بود فقط کافی بود که نگاهی باو کرده یا بیاد اواقتم و دومی تبه قوت و نیرومندی و شجاعت خود را بدست آورم .

در تعوق و تفکر بودم و با صدای بلند میگفتم : حال هم عملی و میسراست ! آنچه که سایر مردم انجام داده اند منهم میتوانم بکنم حتی اگر تا بحال کسی نظیر این عمل را نموده باشد من خواهم کرد .

ماد پرسید : چه میگوئی .

تورا بخدا بمن و خودت رحم کن !

توجه میتوانی بکنی !

متوجه شدم وضع و حرکاتم اورا ظنین ساخته است گفتم : هیچ ! میخواهم بگویم

حالا هم میتوانیم باشیح برویم . آسان است فقط باید دگل هایشرا دوباره نصب کنم !

فریاد زد : همفری !

بقدری بخود مغرور و از خود راضی شده بودم که گفتمی دگل ها را نصب کرده و

کشتی را آماده حرکت ساخته ام .

پرسید : چطور ممکن است چنین کاری را انجام داد؟

جواب دادم نمیدانم فقط باید بگویم این روزها هر چه بخواهی از من ساخته است .

چشمانش را پائین انداخت . من خنده متکبرانهای کردم .

بالجن اعتراض آمیزی گفت .

ولی بانا خدا لارسن چه میکنی ؟

بیدرنك جواب دادم .

اوبك آدم کور و بی پشت و پناه است و در مقابل من برکاهی بیش نیست .

ماد گفت :

ولی زور و بازوی او که از بین نرفته است . خودت گفتمی که چطور از روی دریچه پرید

من باخوشروئی گفتم .

و ضمناً هم بیان کردم که چگونه از جلو او بسهولت فرار کردم .

و کفشهایت را نیز گم کردی .

شاید خیال میکنید که اگر آنها را بیاداشتم بسختی میتوانستم از چنك و لف لارسن

فرار کنم .

هر دو بخنده افتادیم .

و سپس مشغول طرح نقشه شدیم تا دگل ها را در جای شان نصب نموده باشیح بدنیای

خودمان برگردیم .

اطلاعاتی را که من در دوران تحصیلی از فیزیک کسب کرده بودم هنوز بطور مبهم

بیاداشتم و در این چند ماه اخیر هم در میکانیکی تجارب عملی اندوخته بودم . بسا این

وجود موقعی که برای تماشا و بررسی وضع کار به شیخ رفته بودیم منظره دگل های بزرگ که روی آب افتاده بود طوری بود که ناامید و مأیوس گشتیم. چطور میشد آنرا نصب کنیم. نمیدانستیم. ایکاش فقط یکی از دگل ها سر جایش بود لااقل با آن میتوانستیم طنابهای سایر دگل ها را بسته آنها را نیز از داخل آب بالا کشیم ولی بدبختانه همه را از جا کنده و بداخل آب انداخته بودند بالا کشیدن آنها مثل این بود که کسی بند کفشش را گرفته و بخواهد خود را در هوا بلند کند من استفاده را که ممکن بود از اهرمی بنمایم میدانستم ولی از کجا میتوانستم نقطه اتکاء و یا پایه ای برای اهرم پیدا کنم؟

دگل اصلی قطرش پانزده انچ و مهمتر از آن چوب؛ چوب روی دگل بود که شصت و پنج پا طولش و وزنش دست کم دوهزار کیلو بود. دگل جلوئی هم قطرش بزرگتر و بدون تردید هزار و پانصد پوند وزن داشت بفکرفرو رفتیم تمهیدی را که ملاحان در این قبیل موارد بکار میبردند در مغزم حلاجی و زیرورو میکردم ماد ساکت وصامت بهلویم ایستاده بود بالاخره پس از اندیشه زیاد آنچه را که فقط نامی از آن شنیده بودم بوجود آوردم خوشبختانه در کشتی آنچه بود و با قرار دادن دوتیر دگل رویهم باین شکل ۸ ممکن بود آن را با طناب بوسیله آنچه بالا کشیم.

ماد فهمید راه حلی پیدا کرده ام برق شادی در چشمانش جستن کرد و پرسید می-خواهی چکار بکنی.

بادست بطنابها و بادبانهای درهم و برهم کشتی اشاره کرده گفتم.

میخواهم آن گره ها را باز کنم.

چقدر انعکاس آن کلمات که بایکدی بنیاتصمیم اظهار داشته بودم در گوشم خوش طنین

بود.

یکی دو ماه قبل امکان نداشت عبارتی آنقدر نمکین از لبان من خارج شود!

مثل اینکه تن صدا و حرکات و رفتار و وضعم بایک نوع احساسات عاشقانه و محسوسی

آمیخته بود زیرا دیدم ماد تبسم میکند.

او شخصی فوق العاده تیز بین و فهمیده ای بود هر چیز را بدون اشتباه میدید و حس

میکرد و خوب میفهمید که چه کاری از روی حجب و حیا و با از روی عشق و عاطفه انجام

میگیرد و همین اعمال بخصوص او بود که در کارش باوقدرت و وقار و خویشتن داری داده

و ارزش او را درجهانی بالا برده بود جای تعجب هم نبود او یک متقدم بود متقددی جدی

و در عین حال بدله گو و شوخ و صاحب قدرت بیان چون او بدیهی است میتواند بدنیائی

حکم کند و لطائف و شوخیهای او مثل رنگهای جورا جوری که یک نقاش بزرگ انتخاب می-

کند مناسب با هر محیط و با هر مقتضیاتی هم آهنگی میکرد.

ماد باز نده دلی و شاد کامی خاصی گفت بطور یقین منمهم این عبارت را در کتابی

دیدم.

خوب میدانستم چگونه خود را با هر محیطی تطبیق دهم ولی نمیدانم در آن موقع

بخصوص چه شده که از يك آدم مطلع و وارد بكار بيك شخص گيچ و سر درگم مبدل شده بودم .

دستش را بسوی من دراز کرد و گفت معذرت ميخواهم ببخشيد .
گفتم مهم نيست هرچه ميخواهيد بگوئيد ولي من دردوران تحصيلی زياد درفيزيك كار کرده بودم متأسفانه الان از آن هيچ بياد ندارم حال اگر نتوانستم عبارت مصطلح تر و علمي تری برای آن پيدا کنم و بند کر آن گره ها را باز کنم اکتفا نموده ام مانعی ندارد بايد آنها را در حقيقت درست کرد و الان هم بياييد باهم باقايق برويم و مشغول شويم .
بالجن مستخره آميزی حرفهای مرا تکرار کرد و گفت کار کنان روی دگل ها آن گره ها را با چاقو هائیکه بدنشان نشان گرفته اند ميبرند!
بعد از ظهر بكار و تفريح گذشت .

کارماد اين بود که قايق را متوقف نگهدارد و مواظب باشد تکان نخورد تا من در آن ايستاده گره ها را باز کنم طنابهای بادبانها کر باسها همه بهم پيچيده و گره خورده بودند باز کردن آنها کاری مشکل و بس خستگی آور بود مييايست طنابها را از زيرو اطراف تيرها و دگل ها رد کرده چنبره اش کنم و دوباره چنبره را باز کرده و از ميان حلقه ای مييايست رد کنم طولی نکشيد از فرط خستگی سراپايم در عرق خيس شده بود .
کر باسها و بادبانها از مدتتها ماندن زير آب بطرز عجيبی سنگين شده بود و با وجود اين بهر زحمتی بود آنها را بيرون آورده و روی شنزار پهن کردم تا خشک شود وقتی برای شام خوردن رفتيم هر دو خسته و فرسوده بوديم ولي برخلاف آنچه بنظر ميآمد کار زيادی انجام داده بوديم .

بامداد باتفاق معاون لايق و با کفايت خود ماد برای نصب تير های دگل بصحنه کشتی رفتيم هنوز بكار مشغول نشده بودم که ولف را بالای سر خود روی عرشه ديدم .
صدای چکشهایی که ميزدم او را باخبر کرده ، آمده بود بفهمد چه ميکنم .
نشست و سرش را از سوراخ روی عرشه بيرون آورد و فریاد زد ، آهای آن زير چکار ميکنيد ؟

ماد بو حشت افتاد و بمن نزديک شد و دستش را روی بازوی من گذارد .
گفتم آهای آن بالا چکار داری ! سلام !

پرسيد داری چه ميکنی ميخواهی کشتی ام را سوراخ کنی ؟
جواب دادم ؟

بالعکس دارم تعمير ميکنم .
باصدای مرتعش که با يکدنبا تشويش واضطراب در آميخته بود پرسيد . چی را تعمير ميکنی اين سروصداها چيست راه انداخته ای ؟

باصراحت گفتم دارم برای بکار انداختن دگلها تلاش ميکنم تا آنها را در جایش نصب نمايم .
بقدری بااطمينان خاطر اين جمله را باو گفتم که گفتم در زندگيم کار آسان تر و سهيلتر از آن براي من وجود نداشت .

گفت: مثل اینکه بالاخره روی پاهای خودت ایستاده‌ای بیعرضه.

مدتی ساکت ماند و باز گفت:

ولی بتو بگویم بیعرضه، جرأت چنین کاری را نداری.

جواب دادم خواهید دید. حال که میکنم.

اگر شما را منع کنم چه؟ کشتی مال من است مال شخص من است.

گفتم سخت نگیرید! این حرفها کهنه شد و از بین رفت دیگر تو آن خمیر مایه

بزرگ نیستی درست است وقتی قادر بودی و همانطور که میگفتی میتوانستی حتی مرا بخوری

ولی دیگر آن عرضه را در تو نمیبینم راستش را بخواهی حالا من میتوانم تورا بخورم

خمیر مایه ات بیات و بدطعم شده.

خنده کوتاه ولی نامطبوعی کرد و گفت: صحیح داری آنچه را که بتو گفتم بخودم

باز گویم کنی ولی مواظب خودت هم باش موضوع را ساده نه پندار اهمیت مرا اینقدر

بیش خود پائین نبر. برای صلاح خودت میگویم اشتباه مکن.

گفتم از کی شما نوع دوست و نوع پرور شده‌اید؟

شما که بمن اخطار میکنید برای صلاح خود چنین کنم و چنان نکنم آیا قبول هم

نارید شما بیش از حد متلون هستید.

این تغییر روحیه ناگهانی از کجا است؟ چرا ناگهان اینقدر خیر خواه من شده‌اید؟

ولف توجهی بیجان تحقیر آمیز من نکرد و گفت: اگر من این دریچه را روی شما ها

ببندم چه میکنید؟

تصدیق میکنی اینجا و اینم رتبه مانند دفعه پیش و انبار نیست که بتوانی سر من

کلاه بگذاری؟

من برای اولین بار او را بنام و نشان اصلیش و بدون آداب و القابی صدا زده و

باخسونت گفتم: ولف لارسن من یک شخص بی پناه و مظلوم را با گلوله نمیزنم خودت

اینم موضوع را آنطور که صلاحیت بود و توانستی مرا قانع سازی بمن اثبات کردی ولی

حال صریحاً بتو میگویم که اگر بکوچکترین عمل خصومت آمیزی مبادرت نمائی آناتو

را با گلوله خواهم زد. همین حالا هم که اینجا ایستاده‌ام میتوانم تورا در یک لحظه از پای

در آورم میگوئی نه، بفرمائید در را به بندید.

ولف جواب داد: معذالك من نسبت به عمل شما اعتراض دارم با کشتی من کاری

نداشته باشید

من بالجن دوستانه گفتم: ولی شما طوری صحبت میکنید مثل اینکه کشتی حق

مشروع شما بوده و حال آنکه هیچ بیاد ندارید برای بدست آوردن آن مرتکب چه فجایعی

شده‌اید و هیچ مراعات نمیکردید. شما که در معاملات خود بادیگران همواره حق مشروع

و حقیقت را غیباً پامال میکردید بنا بر این تصور آنرا هم در خواب نباید بکنید بنا بر این

توقع هم نداشته باشید که کسی در رفتارش باشما رعایت این نکات را بنماید.

من بزیر دریچه آدمم تا درمقابل او باشم. کشیدگی و ناراحتی سیمایش را چشمان مات و بی حرکتش رنگین تر ساخته بود. بطرزی که از تماشای قیافه اش حال منقلب شد. زهر خندی زد و گفت: آه که چقدر من بیچاره و بدبخت شدم که حتی تو بی عرضه هم مرا تحقیر میکنی. پس از مکث کوتاهی دوباره گفت: سلام دوشیزه بروستر! من سخت متعجب و متحیر شدم. بروستر حرفی نزده بود و نه کوچکترین حرکتی کرده بود.

با خود گفتم شاید او بکلی نایبنا نشده است چشمانش اندکی میبیند از کجا که نایبنائیش رفع شده باشد. بروستر جواب داد: سلام کاپتان لارسن. شمارا بخدا چطور فهمیدید من اینجا هستم گفت:

از صدای نقشستان فهمیدم. بی عرضه دارد جان میگیرد اینطور نیست مادموازل؟ بروستر درحالیکه بمن لبخند میزد گفت: نمیدانم.

من که همه وقت ایشان را بهمین حال دیده‌ام، ایکاش سابقاً هم با ما بودید و او را میدید. من زیر لب گفتم:

ایکاش بودید و میدید که لارسن چقدر قبل و بعد از غدایش پر خوری میکنم این مرتبه. بالحن تهدید آمیزی گفت:

برای آخرین مرتبه بتو میگویم دست از این غلطهایت بردار و بیابالا. من با کمال بی اعتنائی گفتم مگر نمیخواهید باهم از اینجا فرار کنیم و برویم. جواب داد:

میخواهم من همین جا بمیرم. باز باخونسردی گفتم:

ما که نمیخواهیم اینجا بمیریم. دوباره مشغول چکش زدن شدم

فصل سی و پنجم

روز بعد که جای دگل ها را کنده بودم رفتم تا دومین دگل های عرشه را بصحنه شبح ببرم، طول دگلهای اصلی و جلومی به ترتیب سی و با بیست و هشت پا بود برای پیرون

آوردن دگلهها از آب بایستی آنها را بشکل ۸ رویهم قراردهم و این کار بسی دشوار مینمود. اول يك سرطناب بزرگی را باهنچه و سردیگرش را محکم به دگل جلویی بستم مادموازل هم کنار آهنچه ایستاده و طناب را حلقه میکرد.

تیرها بسهولت و آسانی طوری که مرا متحیر ساخته بود بالا میآمد و آهنچه نتیجه و کمک بسزائی در تسهیل کار ما بخشید و هر قدر که چرخید من هم حلقه طناب را باز کردم همینکه تیرها از آب بیرون آمد متوجه شدم که آهنچه بدشواری تاب میخورد تا آنکه سردگل برابر نرده کشتی قرار گرفت و دیگر از کار افتاد. من بایی حوصله گئی گفتم اشتباه کرده ام ایکاش قبلاً فهمیده بودم باید حال از نو شروع کنیم. مادگفت چرا طناب را در نزدیکی وسط دگل نبندیم؟

در حالی که سخت از بخت خود متفر و منزجر شده بودم گفتم: باید از اول همین کار را کرده باشیم آهنچه را یکدور برگرداندم تا دگل دوباره روی آب قرار گرفت طناب را باز کردم و آنرا بالاتر نزدیک وسط دگل بستم پس از یکساعت رنج ها و زحماتی که متحمل شدم دگلهها به نقطه ای رسید که آهنچه نمیچرخید سردگلها باندازه هشت پا بالا تراز نرده قرار گرفته بود ولی هنوز میبایست بسالانتر بیاید تا روی صحنه قرار گیرد نشستم و بفکر فرورفتم طولی نکشید که راه حلی پیدا کردم و با مسرت خاصی بلند شده بطرف دگلها دویدم گفتم.

میبایست طناب را درست در وسط تیر دگل بسته باشم. حال هم مهم نیست اینها خود برای ما تجاربی است که ما را در بالا کشیدن تیرهای دگل کمک میکند. باز مجبور شدم هر چه کرده ام از اول شروع کنم .. دگلهها را بداخل آب پائین - دادم ولی این مرتبه هم طناب را درست وسط آن بسته بودم زیرا وقتی آن را بالا میکشیدم دیدم نوك دگل اول بالا آمد. ماد نگاهی از روی یأس و نومیدی بمن کرد ولی من خندیدم و گفتم: بهمین حال هم میتوان آنرا بالا کشید.

سپس باو فهماندم چطور حلقه طناب را بدست بگیرد که هر موقع گفتم طناب را فوراً باز کند و رفتم زیر دگل را بطرزی که هنگام بالا کشیدن آن به نرده نگیرد بسا دستم گرفتم و سپس فریاد زدم. طناب را شل کن!

ماد طناب را شل کرد ولی برخلاف انتظار تیرها راست شد و عمود وار بطرف آب پائین رفت. فکر دیگری بنظرم آمد. دوباره دگل را بداخل آب پائین دادم و گره طناب را باز کردم و بان خفتی زده بدگل بستم.

موقعیکه داشتم سرطناب را به نرده مقابل می بستم و لف لارسن نزدیک ما آمد. جز سلام و علیکی با هم حرفی نزدیم و لف با وجودیکه چشمش هیچ نمیدید بکراست بطرف نرده رفت و روی آن نشست و به سروصدهائی که ما راه انداخته بودیم گوش داد. معلوم بود خوب میفهمد ما چه میکنیم.

من بماد گفتم که چه موقع و چطور آهنچه را بچرخاند و خودم رفتم تا دگلها را

بالا بکشم. موقعیکه دگل برابر نرده بشکل راست گوشه قرار گرفت متوجه شدم که دیگر احتیاج نیست ماد چرخ را بگردانند. خفت را محکم تر کردم و خودم پشت آهنچه ایستاده دگل را انج انج بالا کشیدم تا بالاخره نوک آن اول و بعد انتهایش راست روی عرشه قرار گرفت.

بساعتم نگاه کردم درست ساعت دوازده بود. دیگر خسته شده بودم و احساس - گرسنگی شدیدی هم میکردم. از صبح تا ظهر آن روز فقط توانستم یکی از تیرهارا بالا بکشم و هنوز کارهای زیاد و مشکلی در پیش داشتیم. ولی شکمی نیست که ضمناً هم تجارب زیادی ضمن بالا کشیدن آن دگل اندوختم و بعد از ظهر توانستم بمراتب کار بیشتری انجام دهم.

ساعت يك بعد از ظهر بود که سیرومست و با نشاط دوباره بکار مشغول شدم و یکساعت نگذشت که دگل بزرگ را هم بالا کشیدم. بعداً رفتم تا این دودگل را بشکل ۸ بهم نصب کنم. اول آنها را بهم بستم و در نقطه تقاطع خفتی که از دولا طناب ساخته بودم بآن انداختم و سپس طناب را به حلقه دگل بستم و چند گره و میخ نوک تیز به پایه های آن کوفتم تا روی عرشه کشیده نشود و سرطناب را با آهنچه بستم و آهنچه هم بطرز امید بخشی چرخید و ماد هم طبق معمول طناب را حلقه میکرد و کم کم دگل ها راست شدند. ولی ناگهان متوجه شدم که طنابهای مهارا نه بسته ام. برای مهار کردن دگلهای - میبایست از آنها بالا بروم و من اینکار را دمر تبه انجام دادم درست تنگ غروب آفتاب بود که طنابهای مهارا بهر دودگل بسته بودم.

ولف لارسن تا این وقت همانجا ساکت و آرام نشسته بود. ولی غروب که شد او هم بلند شد و آشپزخانه رفت تا شام شیش را تهیه کند. کمر من سخت خشک شده بود. وقتی بلند شدم و قد راست کردم کمرم درد شدیدی کرد، از آنچه در آن روز انجام داده بودم مفتخر و مسرور بودم. هنوز علاقه داشتم چیزی را بوسیله آهنچه بالا کشم درست مثل بچه ای بودم که اسباب بازی جدیدی گیر آورده باشد.

گفتم: ایکاش شب نشده بود. خیلی دلم میخواهد بیشتر با آن آهنچه کار کنم! ماد مرا ملامت کرد و گفت: زیاده جریص و مصر هم نباش؟ فراموش نکن فردا هم هست! خیلی خسته شدید! بس است

من با نگرانی خاص پرسیدم: شما چطور؟ شما باید خیلی خیلی خسته شده باشید. واقعاً فداکاری شما قابل تقدیس است. من جداً از شما مفتخرم.

لحظه چشم بمن دوخت. برق لرزانی در چشمانش دیدم و ناگهان ارتعاشات خوش و وجد انگیزی در درونم احساس کردم.

گفت: تصور نمیکنم آنقدر که من از شما مفتخرم شما هم باشید. دلیلی هم ندارید. سرش را برای لحظه پائین انداخت و دوباره دیده بمن دوخت و گفت: راستی اگر حال دوستان ما اینجا بودند و ما را بدین وضع میدیدند بما چه می-گفتند؟ هیچ توجه کرده اید که چه قیافه های مضحکی پیدا کرده ایم؟

من از این تغییر ناگهانی که او در موضوع صحبت داد و آن طرز نگاهش در حیرت و تعجب بودم. گفتم: بلی، وضع و قیافه شما را بارها تماشا کرده ام.

گفت: راستی؟... خوب بگوئید بینم چرا چه شکل دیدید؟

جواب دادم: متأسفانه شما شکل يك عروسك سرخ‌رمن شده اید. نگاهی بدان گل‌آلود کثیف‌تان بنمائید. بیار گیها تیکه در آن هست توجه کنید! درست اینطور بنظر می‌آید که سالها در آشپزخانه اردویی طب‌باخی کرده و ابداً در آن مدت یکبار هم لباس خود را عوض نکرده و با استعمال نموده باشید. چه کلاه عجیبی نیز بر سرتان گذارده اید!

خوب این قیافه به همان دختری که «تحمل بوسه» را تصنیف کرده می‌آید!

ماد تعظیم عالی کرد و گفت: و قیافه خودتان چطور جناب آقا؟

پنج دقیقه بود که ما با یکدیگر مشاجره میکردیم شوخیها و لطائف ماد با حرکات شورانگیزی درهم آمیخته بود. درست این حرکات با همان نگاههای عشوهِ گرو نمکینش شباهت تام داشت. از خود پرسیدم آن نگاهش برای چه بود؟ آیا چشمان ما برخلاف اراده، خود بخود با هم صحبت میکردند؟ من خوب میدانستم که چشمان من بدون آنکه خود آگاه باشم و آنها را رام کنم با چشمان ماد گفتگو میکردند. ولی آیا ماد آرزوی دل مرا در آنها هم دیده بود که با چشمانش بمن پاسخ میداد؟ آن نگاه های عشوهِ گرو آن اشعه لرزان و ررقصان که در چشمانش میدیدم جز صحبت چشمان عشاق چه میتواند باشد ولی این هم نبود، نه، امکان نداشت آن باشد. من هنوز زبان چشمها را نیاموخته بودم فقط کتاب خواننده بودم و بس. و حال یکمرتبه عاشق شده بودم. من در عشق اوسوختم و ساختم و آنرا تحمل کردم و بالاخره روزی بر آن چیره شدم. همینطور که درباره قیافه یکدیگر بحث و جدل میکردیم من ضمناً هم سرگرم این افکار بودم تا آنکه بساحل رسیدیم و چیزهای دیگر توجه مرا بخود جلب نمودند.

پس از صرف شام من شکایت کرده گفتم:

واقعاً چه بدبختی است که پس از این همه کار طاقت فرسایی که امروز داشتیم حال

هم نتوانیم براحتی تا صبح بخوابیم.

ماد گفت: ولی دیگر نباید خطری از شخص کوزی برایمان وجود داشته باشد.

گفتم: محال است بتوان باین شخص اطمینان کرد. حال که کور شده و خود را بی

کس و بی پناه مبیند کینه و رشک زیادی در خود احساس میکند و بالتبع جنون و

دیوانگیش صدمرتبه بیشتر شده است. ولی من میدانم فردا چه بکنم. اول کاری که باید

کرد اینست که کشتی را چند میل از کنارش زاردور کنم و شب خودمان با قایق بساحل

برمیگردیم و آنوقت آقای ولف لارسن هم چون یکنفر اسیر و زندانی در صحنه کشتی

خواهد بود امشب آخرین شبی است که ما تا صبح کشیک خواهیم داد. فکر میکنم چون شب

آخراست امشب چندان سخت نگذرد.

صبح زود بلند شدیم و تازه صبحانه خورده بودیم که آفتاب طلوع کرد ماد از

کلبه بیرون رفت ولی ناگهان صدای شیون و گریه‌اش را شنیدم. من سخت بوحشت افتادم و باشتاب بیرون آمدم. او ایستاده بود و بشبح‌مات و مبہوت نگاه می‌کرد. من رد نگاهش را با چشم دنبال کردم ولی چیزی که غیر عادی و عجیب باشد در شب ندیدم برگشتم و بطرز استفسار آمیزی دیده بماد دوختم.

در حالیکه صدایش بطرز محسوس میلرزید گفت:

دگلها چه شدند؟

من اصلاً بیاد دگلها نبودم. بانگرانی و تشویش بسیار برگشتم و دوباره نگاه کردم ولی دگل‌ها را ابدان ندیدم.

وحشیانه و از روی خشم بسیار زیر لب گفتم: اگرOLF اینکار را کرده باشد - ماد مهلت نداد بقیه حرفم را بزخم دستش را روی ترحم و دلسوزی روی دست من گذارد و گفت: آنوقت مجبوریم که از نو هرچه کردیم باز بکنیم. من بتلخی خاصی لبخند زده گفتم: باور کنید با وجود خشم و غضب بی پایسانی که هم اکنون لرزه بر اندامم انداخته است باز هم نمیتوانم موری را آزار دهم. بدبختانه خودOLF هم باین نقطه ضعف من واقف است. شماراست میگوئید. اگر دگلها را از جا کنده باشد ما جز آنکه آنها را از نو نصب کنیم کاری نمیتوانیم کرد. لحظه‌ای بعد گفتم. از این بعد خود من در صحنه شبخ کشیک میدهم و اگرOLF خواست مداخله کند -

دوباره ماد سخن مراقطح کرد و گفت: ولی من که ابدأ جرئت ندارم شبها در ساحل تنها بمانم. چقدر خوب بوداگر او را باخود رفیق میساختیم تا خودش نیز مارا کمک کند و ما هم بتوانیم با کمال راحتی و انبساط خاطر در کشتی زندگی کنیم. ضرری کهOLF به کار من زد سخت در وضع روحی من اثر کرد. من با حالت وحشیانه‌ای گفتم: همین کار را خواهیم کرد. خواهOLF ما را استقبال کند و بامادوست باشد خواه نباشد من بعد من و شما در شبخ زندگی خواهیم کرد. بعداً خندیدیم و گفتم: واقعاً چه عمل بچه گانه‌ای میکنند و تا چه اندازه من هم کوتاه فکرم که از این عمل او خشمگین میگردم.

وقتی وارد کشتی میشدیم و چشمم بخرابی کهOLF وارد ساخته بود افتاد جگرم آتش گرفت. دیگر اثری از دگلها نبود مهارها و طنابها و خفت‌ها همه چپ و راست پاره پاره شده بودند.OLF تصور کرده بود که من نمیتوانم آنها را بهم متصل سازم. فکری ب سرم رسید. بطرف آهنچہ دویدم بدبختانه آنرا نیز شکسته و داغان کرده بود مدتی مات و مبہوت بید دیگر نگاه کردیم. من بیهلوی کشتی رفتم ولی دگلها و تیرها را در اطراف آن ندیدم -OLF بندهائی را که بکشتی آنها را بسته بود با چاقو بریده و تیرها را بدست امواج سپرده بود.

اشک در چشمان ماد دور میزد و من خوب میدانم که آن اشکها همه بخاطر من بود. خودم هم گریه‌ام گرفته بود. دیگر چگونه میتوانستیم دگلها را درجایش نصب کنیم

ولف کار خود را بخوبی نموده بود. رفتم روی سکویی نشستم. یاس و ناامیدی و پریشانی داشت دیوانه‌ام میکرد. چانه‌ام را میانه دودست گرفتم و بفکر فرورفتم. ولی هرچه فکر کردم راهی بنظرم نرسید.

فریاد زدم؛ حقش است بمیرد، خدایا تو خودت او را بکش!
 ماد کنار من ایستاده بود. انگشتانش را بطرزی که گفتمی بچپش را نوازش میداد از میان موهای سرم میگذرانند. و میگفت. باریک الله، عزیزم، نگران نباش! درست میشود! خدا با ما است. بالاخره نجات میابیم!

دو باره من بیاد سخنان میچلت افتادم. سرم را باو تکیه دادم احساس کردم که باز قوت و قدرت عجیبی در من پدیدار گشته است برآستی که آن دختر عزیز و مهربان برای من یک چشمه بی پایان قدرت بود. باخود گفتم: مهم نیست، فقط یکی چند روز درکارما وقفه و تأخیر ایجاد شد. خوشبختانه جز رومد دگل‌ها را زیاد بدور نبرده بود. دریا آرام بود. فقط میبایست با قایق رفت و آنها را آورد. ولی ولف منتظر بود که ما دوباره آنها را نصب نمائیم و او هم باز خرابشان کند.

ماد آهسته بیخ گوشم گفت: ولف دارد می‌آید.
 من برگشتم و بولف نگاه کردم. دیدم باکمال خونسردی از ته دورترین عرشه بجانب ما می‌آید.

بماد گفتم: مجلس نگذار! هیچ باو اعتنا نکن! می‌آید که ببیند ما چه عکس‌العملی در برابر دنائت او از خود نشان میدهیم. نگذار بفهمد که ما را بدینوسیله ناراحت کرده است تا لا اقل از این لحاظ شاد و مسرور نشود! اصلاً نفهمد که ما اینجا آمده ایم! کفش‌هایت را بکن و آنها را با خود بیاور.

بعداً مدتی ما با آن آدم کور در دست بازی قایم موشک میکردم. همینکه او بطرف چپ کشتی می‌آمد ما آهسته بطرف راست کشتی میرفتیم.

مثل اینکه پی برده بود که ما در شبج هستیم زیرا با اطمینان خاصی گفت: صبح بخیر! و سپس چند لحظه گوش ایستاد ولی جوابی نشنید، دو باره برگشت و بطرف عقب کشتی آمد و ما هم آهسته بجلو کشتی رفتیم.

دوباره گفت: من خوب میدانم که شما اینجا هستید. و باز مدتی گوش ایستاد.
 وضع ولف مرا بیاد بعضی جغد های بزرگ انداخت که پس از نعره گوش خراش که ازدل میکشند گوش میایستند تا جهت حرکت طعمه ترسان و پریشان خود را حس کنند. ولی ما متوجه این نکات بود و فقط هر وقت که او حرکت میکرد ما هم حرکت میکردیم. درست مانند دوطرفی که یک گول بیابانی را در تعقیب خوبیند مادست بدست یکدیگر داده بودیم و از اینسو بآنسوی عرشه میدویدیم. بالاخره ولف ناراحت شد و با نفرت و انزجار خاصی برگشت و باطاق نهار خوری رفت. ما هم کفش‌هایمان را پوشیدیم در حالیکه اشک شادی در چشمانمان حلقه میزد خنده کنان بطرف قایق رفتیم.

ماد برای من يك منبع الهام وتر و قدرت بود. احساس کردم حال هم با وجود این موفق خواهم شد کشتی آماده کرده با ماد بدنای خودمان بر گردیم.

دوروز من و ماد در دریا سرگردان بودیم و بجستجوی دگل ها از این شنزار بآن شنزار میرفتیم و آنها را پیدا نکردیم. بالاخره سپیده دم روز سوم همه آنها را با نضمام دگل های به شکل در يك نقطه بسیار خطرناك در پای صخره بزرگی دیدیم. امواج و خیزابهای بزرگی خود را بآنها میگوفتند. بیاد ندارم که در زندگی بقدر آنروز من رنج و مرارت برده باشم.

درست روشنائی روز بتاریکی شب مبدل میشد که ما خسته و فرسوده بخلیج کوچکمان رسیدیم و فقط دگل اصلی را توانسته بودیم یاخود بیاریم. آنروز آرامش و سکون محض بر دریا حکمرانی میکرد. اثری از باد نبود و ما مجبور بودیم که وجب بوجب راه را پارو زده با قایق بیاییم.

روز دیگر هم باشکنجه ها و دردهای بسیاری برایمان طلوع کرد و درست تنگ غروب بود که ما موفق شدیم دو دگل دیگری را هم یاخود بساحل بیاوریم. روز بعد هم مصیبتها دیدیم. درابتدا باد مساعدی میوزید بتصور اینکه آن باد پایدار خواهد بود دگلهای تیره های جلوی اصلی را بهم بستیم و باطناب آنها را بقایق محکم کردیم ولی هنوز قایق حرکت نکرده بود که باد ناسازگاریش را آغاز کرد و مارا نا بهنگامانه ترك نمود. من باتمام نیرو و قوت پارو میزدم ولی نتیجه نداشت تیرهادگلها مانع پیشروی قایق شده بود و درست قایق بکندی حلزون بیش میرفت.

کم کم هوا تاریک میشد و باد مخالف هم میوزید و مارا بیش از پیش مایوس و نا امید گردانده بود. دیگر بآن پیشروی کند و آهسته هم میسر نبود. بالعکس متوجه شدم که باد و آب قایق را یاخود بعقب میبرد. بقدری من تقلا کرده بودم که خیس در عرق شده و از نفس افتاده بودم. ماد هم با وجود اصرارها و خواهش های پیاپی من باندازه ای بخود زحمت داده بود که خسته و فرسوده گشته بود. او هم قدرت مقاومت خود را از دست داد و زیر بادبان از فرط خستگی و بیحالی دراز کشید.

دستهایم تمام آماس کرده بودند. حتی دیگر نمیتوانستم پارو را بدست بگیرم. میچ و بازویم هم بطرز غیر قابل تحملی دردمیکردند و با وجودیکه ساعت دوازده ظهر نهار مفصلی خورده بودم از بس کار زیاد کرده بودم که حال داشتم از فرط گرسنگی ضعف میکردم.

پارو را رها کرده رفتم تا طنابی که تیرهارا بقایق بسته بود باز کنم ولی ناگهان ماد متوجه شد و آمد و دودست مرا محکم گرفت و با اضطراب و تشویش خاصی پرسید

میخواهی چه بکنی؟

جواب دادم:

میخواهم آنها را باز کنم.

ولی او محکم تر دستهای مرا گرفت گفت نمیگذارم این کار را بکنی.
گفتم: تقلاي ما بی نتیجه است. شب نزدیک است و هر آن باد ما را از ساحل دور تر میکند. گفت: ولی آیا هیچ فکری کرده‌ای که اگر ما نتوانیم شب را آماده کنیم سالیان سال یا شاید برای همیشه مجبور باشیم در این جزیره زندگی کنیم! اگر تیرها را رها کنی دیگر چگونگی می‌توانیم آنها را پیدا کنیم این تند بادی که می‌وزد معلوم نیست آنها بکجا برده شوند. نه، ما باید جدیت کنیم و شب را آماده کرده بدنای خود برگردیم. ما در حقیقت کاشف این جزیره شناخته خواهیم شد.

گفتم: مگر قایقی را که در شتزار دیدید فراموش کرده اید؟
گفت: آن قایق یک قایق شکاری بود. اگر صاحبان آن توانسته بودند از آنجا جان سلامت برند یقیناً باز بر میگشتند و از این همه ثروت زیادی که در اینجا هست استفاده مینمودند. معلوم است که آنها همین جا مردند و از بین رفتند!
من ساکت و مردد ایستادم.

دوباره بالکنت خاصی گفت: بعلاوه این تصمیم خود شما بود که شب را آماده کنید و با هم برویم و حال هم امیدوارم که بیینم روزی شما موفق شدید تصمیم خود را عملی سازید.

تن صدای ماد طوری بود که سخت مرا مگدر ساخت. مثل این بود که میخواست بگوید من هر کاری را بخاطر تصمیم و میل و منافع شخصی خودم انجام میدهم و بالتیجه تصمیم گرفتم وقتی بحرف او ننگدازم.

گفتم: سالها در این جزیره زنده ماندن بهتر از اینست که امشب یا فردا و پس فردا از گرسنگی و سرما جان دهم. چطور میتوانم بدون هیچ بالا پوش و قوت و غذائی در این با دو طوفان و هوای سرد زنده بمانم. نه غذا داریم، نه پتو داریم، نه آب خوردن داریم، ما که هیچ چیز باد نداریم. من خوب میدانم که شما بدون بالا پوش و پتویی در این هوای سرد تا صبح زنده نخواهید ماند. الان دارید میلرزید!

گفت: این ضعف اعصاب است که مرا بلرزه انداخته است....

من دو باره خم شدم که طنابها را باز کنم.

ماد گفت: شما علی رغم خواهش های من باز میخواهید طنابها را باز کنید. لحظه

بعد فریاد زد:

آه همفری مکن،... خواهش میکنم... تقاضا میکنم... دست بردار.

بالاخره بقدری اصرار و ابرام ورزید که من مجبور شدم صرفنظر کنم و دست به طنابها نزنم. ولی هر دوی ما بطور عجیبی از سرما میلرزدیم. گاهگاهی برای یکی دو لحظه چشمانم گرم میشد ولی بقدری سرهای جان سوز و درد انگیزی بود که دوباره از خواب پریدم. اندامم قدری خسته و فرسوده شده بودند که نمیتوانستم بآنها تکانی بدهم. باوجود این بهرحمتی بود دستها و پاهای ما را که از سرما منجمد شده بود

مالش میدادم. با وجودیکه ماد از سرما رنج فراوان میبرد هر وقت که از او خواهش میکردم که بگذارد طناها را باز کرده با قایق بساحل برویم ماد جواب رد میداد و با سرسختی عجیبی اصرار میوززید که کاری با طناها نداشته باشم.

درست سه ساعت بصبیح داشتیم که متوجه شدم عضلات ماد در اثر سرمای شدید کشیده شده است. من سخت بوحشت افتادم و پس از مالش زیاد که نمیدنش دادم احساس کردم که بدتر بیخس وایت شده است. بقدری مضطرب او شده بودم که بی اختیار گریه کردم. پاروها را بیرون آورده ماد را مجبور کردم که پارو بزند و ولی فوق العاده ضعیف و ناتوان شده بود هر آن بیم آن میرفت که پس افتاده بود غش کند.

کم کم سیه شده ام. مدتها بود که در روشنی آفریننده صبح بختجوی جزیره چشم بدریا دوخته بودیم. بالاخره آنرا بشکل يك نقطه سیاه و کوچکی در پانزده میلی خود در گوشه افق مشاهده کردیم دورین را برادشته بدریا نگاه کردم. خطه سیاهی را در جنوب غرب کنار دریا دیدم که آب را تکان میداد و بجانب ما پیش میآمد.

باصدای خشن گفتم:

باد مساعد است!

ماد میخواست حرفی بزند ولی نمیتوانست لباسش کمود شده بودند. چشمانش هم گود رفته بود ولی نگاههایش بمن کماکان از شهامت و شجاعت زوچی او گفتگو میکرد دوباره دستها و بازوهای ماد را مالش دادم بقدری که خودش قایق شد آنها را تکان دهد. بعد مجبورش کردم ایستاد و در حالیکه او را گرفته بودم که بزمن نخورد با خود در قایق او را راه میبرد و گاهی هم وادرش میکردم که بالا و پایین بجهد. کم کم گرم شد و صورتش که از سرما سفید و کشیده شده بود بحال عادی برگشت. گفتم:

آیا میدانید که شما خیلی زن شجاع و باشهامتی هستید؟

گفت: شما میدانید که مرا شجاع ساختید. تا باشما آشنائی نزدیک پیدا کرده بودم خیلی بزدل و ترسو بودم.

گفتم: من هم قبل از آشنائی با شما مرد بسیار ترسو و کم جراتی بودم. برگشت و نگاه سریعی بین کرد. باز همان اشعه لرزان ورقصان را در آنهادیدم ولی فقط برای يك لحظه آن اشعه در چشمانش دیده شد. تبسم کرد و گفت:

شاید اوضاع و احوال طوری بوده که به هر دوی ما شجاعت و شهامت بخشید. ولی اشتباه میکرد. نمیدانم آیا خود او هم واقف بود که اشتباه میکند یا نه.

باد مساعد و ملایم کم کم بما نزدیک شد و قایق را بطرف جزیره براه انداخت. ساعت سه و نیم بعد از ظهر از ضغره جنوب غربی گذشتیم. هر دواز گرسنگی و تشنگی شدیدی رنج میبردیم. لبان ما خشک شده و ترك خورده بودند. باد کم کم از بین رفت و شب شد و دوباره آسایش و سکون خاصی بر دریا حکم فرما شد.

من مجدداً پاروها را بکار انداختم درست دو ساعت بصبیح داشتیم که بوزه قایق شنزار را بوسید. با هر زحمتی بود از قایق بیرون آمدم و مهار آنرا محکم بستم.

ماد نمیتوانست روی پا هایش بایستد من هم خیلی خسته بودم با وجود این او را بغل کردم ولی همینکه بشنزار رسیدم در حالیکه هنوز ماد در آغوشم بود بی اختیار نقش بر زمین شدم. ماد دیگر اجازه نداد او را بغل کنم و باخود بکلبه ببرم و مرا قانع ساخت که که فقط زیر شانه اش را بگیرم و باهم برویم.

آنروز هیچ کار نکردم راستش را بخواهید من تا سه بعد از ظهر خواب بودم وقتی بیدار شدم دیدم ماد مشغول تهیه شام است .

شب پس از صرف شام مدتی کنار آتش و با شادی کم نظیری نشستیم. بروستر گفت: قرار بود ، من برای تقویت و سلامتی خود بژاپن حرکت کنم. خیلی ضعیف شده بودم و اطباء هم توصیه مینمودند که بیک سفر دریا بروم و من بر حسب اتفاق طویل ترین سفرها را انتخاب کردم. خندیدم و گفتم : خودتان که اول نمیدانستید چه سفری را انتخاب نموده اید ؟

گفت: بسیار سفر خوبی بود. تجاربی که من در این سفر اندوخته مرا کاملاً تغییر داد و بر مراتب قوی تر و بانیه تر نمود. بعلاوه حقایق مفیدی هم در باره زندگی کشف کردم .

هوا تاریک شده بود که مادر باره کوری ولف لارسن باهم مباحثه میکردیم . من گفتم: ولف قصد دارد که برای همیشه در اینجا بماند، میخواهد در همین جزیره بماند. فکر میکنم اورنج و محنت دیگری سوای کوریش متحمل است که با وجود علاقه ای که همواره بزندگی از خود نشان میدهد حال بدینسان انتظار مرگش را میکشد هر چند سردرد های شدیدی هم او را دائماً معذب نگاه داشته است و من تصور میکنم این وضع تفکر جدید ولف معلول آسیبی باشد که در اثر همین سردردها بدماغ او رسیده است و بالنتیجه درد ورنجی میبرد که بیش از آن است که ما بتوانیم تصورش را بکنیم. همینطور که در باره احوال ولف صحبت میکردم مشاهده کردم که حس همدردی ماد نسبت باو بیش از پیش تحریک میشود و بالنتیجه بخاطر همین من نیز احساس کردم که بیش از پیش ماد را دوست دارم . همدردی و عاطفه او نسبت بهم نوعانش بی شائبه و پاک بود و بهیچ وجه نمیتوان گفت که بولف علاقه خاصی داشت بعکس بخاطر دارم بعضی مواقع که در باره فرار خود باهم صحبت میکردیم او ابرام داشت که نباید برای نیل باین منظور اگر لازم باشد حتی از شاق ترین رفتارها با ولف لارسن صرف نظر کرد فقط با کشتن او مخالف بود.

بامداد پس از صرف چاشت هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که مشغول کارمان شدیم من لنگر را از محل مخصوصش بازحمت زیاد برعهه و از آنجا بداخل قایق آوردم طناب بزرگی را که در قایق بود بکشتی بستم و بسهولت پارو زدم و بداخل قایق آمدم . سپس لنگر را انداختم. باد نیوزید. جزرومد هم وجود نداشت شبح آرام روی آب قرار داشت. از خط ساحل گذشیم قایق را بوسیله کشیدن طناب پیش کشیدم تا بالاخره به لنگر کوچک نزدیک شدیم ولی لنگر خیلی کوچک بود و نمیتوانست قایق را در برابر باد متوقف نگاهدارد. من

لنگر سمت راست گشتی را نیز بآب انداخته قایق را بآن متصل کردم تا باالنتیجه پناهگاه خوبی برای آن بوجود آمد. بعد از ظهر هم مشغول تعمیر آهنگه‌ای که ولف خورد و داغان کرده بود گشتم.

درست سه روز تمام مشغول درست کردن آهنگه بودم. در همه عمر خود کاری را که نکرده بودم می‌کامی بود ولی با این وجود مانند یک نفر می‌کامی زبردست دردمت کمی آن کار را انجام دادم من ابزار و آلات آنرا نمی‌شناختم و از بکار بردن آن کاملاً بی‌خبر بودم ولی پس از سه روز بالاخره آهنگه‌ای که کار میکرد بوجود آوردم. البته با اندازه آهنگه‌ی قبلی رضایتبخش نبود ولی منظور ما را برآورده می‌ساخت.

درست نصف روز صرف کشیدن دگل‌های ۸ شکل بعرضه شد از آن شب من پهلوی دگل‌ها در عرشه می‌خوابیدم و ماد هم که از ماندن در ساحل ناراحت بود در اطاق زیر عرشه می‌خوابید. ولف لارسن در تمام ساعات روزی که ما مشغول ساختن آهنگه بودیم در نزدیک ما نشست و بصدائی که ما راه انداخته بودیم گوش میداد گاهی هم در باره موضوعاتی که ما کوچکترین علاقه‌ای بشنیدن آن نداشتیم پرحرفی میکرد من و ماد هرگز باو شکایتی نکردیم. ولف هم دیگر با فشاری نمی‌کرد که با گشتی کاری نداشته باشیم. من هنوز از ولف میترسیدم. هر چند کور و بی‌پناه و بی‌کس بود معذک بطرزی بکار من گوش میداد که مرا کاملاً بیمناک ساخته بود و هر آن بزمی گشتم و او را می‌ساختم مبادا بمن نزدیک شده باشد.

آن شب که پهلوی دگل‌ها در عرشه خوابیده بودم ناگاه از صدای گام‌های ولف بیدار شدم. شب پرستاره‌ای بود من هیكل ولف را در نور ستارگان دیدم. از زیر پتوی بیرون آمدم و خیلی آهسته با پا‌های جوراب پوشیده بدنبال او راه افتادم. ولف از صندوق گشتی يك چاقو برداشته بود و می‌خواست مهار دگل‌ها را ببرد. کورمال کورمال پی‌آن میگشت بالاخره آنرا پیدا کرد ولی متوجه شد که من آنها را محکم بسته‌ام. چاقویی که ولف داشت نمیتوانست طناب‌ها را با نوضع پاره کند ولف برگشت و طناب را محکم بست و دوباره رفت تا آنرا ببرد همینکه چاقویش را روی مهار گذارد من در پشت سر او آهسته گفتم:

اگر من بجای شما بودم این کار را نمی‌کردم.

صدای افتادن ضامن هفت تیر را شنید و خندید و گفت:

سلام بی‌عرضه. خوب میدانستم که تو اینجا هستی ولی تو می‌خواستی مرا اغفال کنی.

من با همان لحن آرام گفتم:

لارسن اینطور نیست. تو دروغ می‌گویی. گرچه همیشه بی‌فرضی می‌کردم که تو را

بکشم و برای همیشه از شر اعمالت خلاصی یابم. فقط سرم برای چنین کاری درد می‌کند

حال هم اگر جرئت داری طناب را ببر!

باتمسخر خاصی گفت تو همیشه فرصت داری .
من بالحن تهدید آمیز و فوق العاده ترس آوری گفتم : خوب جرئت دارید طناب را

خندید و گفت :

نمیخواهم دل تورا سوزانده باشم .

سپس برگشت و رفت .

صبح که واقعه آن شب را برای ماد تعریف کردم او گفت : هفزی نباید فکری بکنیم . اگر او آزادی داشته باشد هر کاری دلش بخواهد میکند . ممکن است کشتی را غرق کند یا شاید آنرا آتش بزند هیچ نمیتوان گفت که چه میکند . بد نیست او را زندانی کنیم . شانه هایم را از روی ناامیدی بالا انداخته و گفتم : ولی آخر خطور؟ من که جرئت ندارم نزدیکش بروم ، مادام هم که او مقاومتی از خود نشان بدهد و مرا عضیانی نسازد نمیتوانم باخونسردی او را از پای درآورم .

ماد گفت : با وجود این میتوان راهی یافت . صبر کن ؛ کمی فکر کنیم .

من با آندوه زیاد گفتم راهی هست .

ماد لحظه ای ساکت شد و بفکر فرورفت .

من بلندشدم و چماقی برداشتم .

گفتم : فقط با این چماق میتوانیم او را زندانی کنیم . این او را نمیکشد ولی قبل

از آنکه ولف بهبودی یابد ما او را محکم بسته ایم .

ماد در حالیکه میلرزید سرش را تکان داد و گفت : نه ، نه ، این عمل فوق العاده

ظالمانه است . صبر کن ، باز هم میتوانیم راه دیگری پیدا کنیم .

لازم نبود که مدت زیادی صبر کنیم . معما خود بخود حل شد .

صبح پس از چند آزمایش نقطه مرکزی دگل جلویی را پیدا کرده طناب را چند پا

بالا بران بستیم . ماد سر طناب را گرفت و در حالیکه من دگلرا بوسیله آهنچه بالا می -

کشیدم آنرا حلقه میگرد . اگر آهنچه خوب بود و درست کار میکرد آنقدر زحمت و اشکال

برایمان وجود نداشت ولی متأسفانه با آهنچه موجود میبایست هر چه نیرو و وقت داشتیم

بکار بیاندازیم تا دگل با اندازه یکوجب بالا بیاید . طولی نکشید که کاملاً خسته شدم

و آن بآن دست از کار میکشیدم و استراحت میکردم . اوقاتی را که در استراحت صرف

میکردم بیشتر از اوقاتی بود که بکار مشغول بودم . ماد هم گاهی که میدید من هر چه فشار -

میدهم آهنچه . نمیچرخد در حالیکه رشته طناب را یکدست گرفته بود . بدست دیگر تمام قوت

و وزن بدن لاغرش را روی آهنچه میانداخت .

پس از ساعتی نوک تیر بنوک دگل های ۸ شکل رسید ولی دیگر بالانمی آمد و هنوز هم

میبایست آنرا خیلی بالا بکشم تا کاملاً داخل صحنه کشتی بیاید . سردگل زیر زرده طرف

چپ کشتی و انتهایش کمی بالای سطح آب قرار داشت. طناب هم بقدر کافی نبود. ولی باز هم از خود نا امید نبودم. هر چه بیشتر تلخی میچشیدم بیشتر بخوابیدن اطمینان حاصل مینمودم. و برای رفع موانع کار کوشا تر میگشتم. با خود گفتم مسلماً راهی وجود دارد که ما میتوانیم کارمان را بدون اشکال انجام دهیم. ولی من هنوز آنها را پیدا نکرده بودم. همانطور که روی عرشه نشسته بودم و در باره آن شکل پیش خود فکر میکردم و لف را دیدم. و لف وضع غریبی بخود گرفته بود. بی ارادگی وضع و سستی او از حرکاتش پیدا بود که بیش از پیش شدت یافته است. درست در طول راه تلو تلو میخورد همینکه دم دورترین عرشه کشتی رسید دستش را با همان ژست سابق بچشمانش مالید روی پله چوبی بی اختیار افتاد و از آنجا بمحل دگل اصلی غلطید دوباره بلند شد ولی باز تلو تلو خورد و زمین افتاده دستهایش را لاینقطع تکان میداد و بطرف ما اشاره کرده کمک میخواست. دم راه پله تعادل خود را حفظ کرد و دستش را بدر گرفته پس از لحظه مانند اشخاص گیج باطراف نگاه کرد و باز حالش تغییر کرد پاهایش خم شد و بر روی عرشه نقش بست من بآهستگی در گوش ماد گفتم یکی از آن حمله هائی است که در موقع سردرد باو دست میدهد.

ماد سرش را به تأیید از حرف من تکان داد حس عاطفه و محبت در وجود او پیدار شده و شعله آن در چشمانش میدرخشید. من بطرف و لف رفتم اما از هوش رفته بود و بطرز متشنج و متناوبی نفس میکشید ماد برای کمک باو پیش رفت سرش را بلند کرد تا خون در آن جریان نکرده بیرون رود و مرا با طاق خواب فرستاد تا بالش و پتوئی آوردم و او را بطرز راحتی خوابانیدم. نبضش را گرفتم خیلی قوی و بطور منظم که مرا متعجب ساخته بود میزد من کاملاً ظنن شدم همانطور که مجش را گرفته بودم بماد گفتم اگر او اینطور وانمود کرده و خود را به بیهوشی زده باشد چه؟

ماد نگاه ملامت باری بمن کرد سرش را تکان داد ولی ناگهان دست و لف مانند فولاد مچ مرا محکم گرفت. من از فرط ترس نعره گوش خراش از دل کشیدم. برگشتم و بصورتش چشم دوختم قیافه ای شرور و پیروز مندانانه بخود گرفته بود با دست دیگر تنه مرا گرفت و بخود نزدیک کرد.

مچم را رها کرد و با همان دست دو بازویم را از پشت سر محکم گرفت طوری که من قادر نبودم دیگر حرکتی بخود دهم و دست دیگرش را بگلوئی من نزدیک کرد در آن لحظه احساس کردم که در اثر بلهپی و جهالت محض خود به تلاخترین وضعی شربت مرک را خواهم چشید.

از خود پرسیدم چرا بی مها با خود را باو نزدیک کردم؟

در این بین متوجه شدم که دستهای دیگری برای رهایی گلویم در تلاش است آنها دستهای ماد بود که بیهوده سعی داشت پنجه های قوی و پر زوری که بدور گردنم حلقه شده بود باز کند ولی فوراً به تقلائی بیهوده اش پی برد و ناگهان نعره ای از روی نا

امیدی و دلشکسته‌گی زد که جانم را آتش زد این صدا را قبلا هم هنگامیکه کشتی مارتینس در حال غرق شدن بود از دهان زنهای دیگر شنیده بودم .

صورت‌م بسینه و لاف بود و نمیتوانستم جایی را ببینم فقط صدای پای ماد را شنیدم که بسرعت روی عرشه میدوید اتفاقات یکی پس از دیگری رخ میداد هنوز بیهوش نشده و میتوانستم همه چیز را بخوبی درک کنم مدت نسبتاً نامحدودی سپری شد و باز صدای ماد را شنیدم که بعجله بطرف ما میدوید همینکه بنزدیکی ما رسید بنظر آمد که و لاف زیر تنه من بیحس میشود شش و ریه اش دیگر کار نمی‌کرد سینه اش زیر سنگینی بدن من پائین میرفت بمجردی که اطلاع پیدا کرد که عاجز و زبون شده است ناله عمیقی در گلویش طنین انداخت دستش که گلویم را گرفته بود شل شد من نفس کشیدم ولی دوباره انگشتانش دور گلویم پیچید. اما اراده خوف انگیز و قوی او نمیتوانست بر تلاش نیروئی که با وحمله و رشده بود چیره شود آری قدرتش درهم شکسته شده بود . و لاف غش کرد وقتی برای آخرین بار دستش کوشش بی نتیجه ای کرد گلویم را رها نمود من خود را از چنگ او بیرون کشیدم و فاصله را نفس زنان در آفتاب روی عرشه غلطیدم. صدای گامهای مادر و واضحتر میشنیدم و رنگش پریده ولی خود را نباخته بود. چشمانم را بصورتش دوخته و او هم با ترس آمیخته باراحتی و انبساط خاطر مرا تماشا میکرد. چماق شکاری بزرگی را در دستش دیدم و او هم بدنال نگاه من چشمش بچماق افتاد و ناگهان چماق از دستش بطرزی که گوئی او را نیش زده است بزمین افتاد من در دل یک مسرت خاصی را احساس میکردم براستی که اوزن عزیز و رفیق بیمانندی بود که بخاطر من مانند زن غار نشینی می‌جنگند تمام خصائل و صفات اجدادش در او زنده شده خوی توحش و جانوری جانشین تمدن دراو گشته بود مثل اینکه هیچ بوئی از انسانیت در زندگی نبرده باشد برای خاطر من بیک حیوان خونخوار و درنده مبدل شده بود.

هما‌نطور که از زمین بلند میشدم فریاد زدم ای زن عزیز و محبوب ؟

لحظه‌ای بعد در آغوش من بود و سرش را روی شانه من گذاشته و از فرط شوق میگریست خرم من موی طلائی در آفتاب مثل جواهر میدرخشید آن موها برای من خیلی گرانبهار و با ارزش تر از تمام خزائن سلاطین جهان بود سرم را خم کردم و موهایش را با ملایمت بوسیدم آن‌گاه با خود گفتم با وجود همه شجاعتها و نگریت و حال هم که خطر را دور شده می‌بینید خود را در آغوش حامی و کسیکه زندگیش را برای او بمخاطره انداخته میگريد اگر من پدر یا برادرش هم بودم بدیهی است در آن موقع با آنها همینطور رفتار میکردم و از اینها گذشته زمان و مکان فعلا مقتضی نبود و من بی فرصت مناسبتری بودم تا محبت خود را با او براز کنم.

لذا همانطور که او را با هستگی از آغوش خود رها میکردم موهایش را بوسیدم و سپس گفتم :

این بار حمله واقعی بود یکی از همان حملات و سئوالاتی که خود را و نامد بکوری کرد ولی بعد صورت واقعی بخود گرفت .

ماد دوباره میخواست بالشش را مرتب کند.
 من گفتم دیگر کاری با او نداشته باش حال که بی پناه و عاجز شده است بگذاز
 بهمین حال بماند از امروز ببعد ما در اطاق خواب بزرگ زندگی میکنیم.
 لارسن باید در اطاق خواب شکارچیان بسر برد زیر بغلهایش را گرفتیم و بطرف
 پله‌ها کشان کشان بردمش. بماد هم گفتم طناب‌بی آورده آنرا زیرشانه های ولف انداخته
 و سپس او را از پله‌ها بداخل اطاق بردیم.
 بقدری جثه ولف سنگین بود که من بتنهائی نمیتوانستم او را بلند کنم مادهم کمک
 کرد و شانه‌ها و سرش را گرفته و سپس بدنش را روی تختخواب غلطانیدیم.
 این کافی نبود از اطاق مخصوصش دستبند هائیکه با آنها دستهای ملاحان رامیست
 آوردم بدست و پایش دستبند زده او را ترك كردیم.
 آن روز برای اولین بار پس ازرنجهای بسیار نفس راحتی کشیدم همینطور که بروی
 عرشه میآمدم حس کردم بطرز حیرت انگیزی سبک شده مثل اینکه بار سنگینی را از
 دوشم برداشته اند و با ماد نیز نزدیک تر و صمیمی تر شده ام. همانطور که باهم درامتداد
 دگل جابجاییکه دگل جلویی بضنابها آویزان بود مییمودیم در تفکر بودم که آیا ماد همین
 حس را میکند.

فصل سی و هفتم

همانروز فوراً اثاثیه را از کلبه باطاق خواب کشتی انتقال دادیم و غذا را نیز در
 آشپزخانه کشتی تهیه می نمودیم. دستگیری ولف لارسن در موقع بسیار مناسبی صورت
 گرفت. زیرا تابستان این ناحیه دور از خط استوا بیابان رسیده بود. باد و بوران و
 طوفان و یخبندانهای شدید آغاز گردیده بود. جای ما هم بسیار راحت بود و روی
 هم رفته بر ما بدنمیکدشت. طنابهای کوتاه همچنان دگل جلوی را در هوا معلق نگاهداشته
 بود. وضع و محیط «شبح» طوری بود که روزنه امید برای فرار و عزیمت ما بوجود
 آورده بود.

اکنون دیگر چه لزومی داشت که از ولف لارسن بیمناک باشیم - او که عاجز و
 منفعل در گوشه در غل و زنجیر اسیر بود! چون از او هر اسی نداشتم میتوان گفتم
 فارغ البال ایام را بخوشی میگذرانیدیم.

دومین حمله سردرد شدید که بولف داد آنطور که ماد موازل بعد از ظهر
 آن روز هنگام دادن غذای او مشاهده کرد بطور عجیبی ولف را ناتوان و عاجز ساخته
 بود. گرچه آثار و علائمی که حاکی از وجود قوه دراکه و هوشیاری کامل او باشد از
 وی دیده میشد اما ولف نمیتوانست کوچکترین پاسخی بسئالات ما بدهد.

در موقعیکه او را دیدم روی پهلوئی چپ خوابیده بود معلوم بود که درد شدیدی وی
 را رنج میدهد. او مدام بطوریکه ناوخت از شدت درد سرش را باینسو و آنسو میگردانید

ولی همینکه گونه‌چپش را از روی بالش بلند میکند صدای مادرا میشوند و جواب‌وی را میدهد. من پس از اطلاع از تغییر حال و لطف فوراً بی‌النیش شتافتم - بالش را بزیر گوش چپش فشار دادم و سپس از او پرسیدم: صدای مرا میشنوی؟ اما او پاسخی نداد. بعد بالش را برداشته سؤال‌را تکرار کردم. اینبار جواب داد: میشنوم.

پرسیدم: آیا میدانید که گوش راست شما کر شده است؟
با صدائی قوی جواب داد: بله میدانم و بدتر از آن این است که این مرض گوئی تمام سمت راست بدن مرا فرا گرفته است. بنظرم می‌آید که این قسمت از بدنم در خواب عجبیبی فرورفته است من حتی نمیتوانم بازوهایم را تکان دهم!
بالحن غضبناکی گفتم: چیه؟ دوباره بازی درآوردی؟!؟

ولف سرش را تکان داد و تبسم پیچیده و شکسته و دلخراشی بر روی لبش نقش بست. راستی که تبسم کج و پیچیده‌ای بود - زیرا فقط قسمت چپ لبش میتواندست حرکت کند و عضلات طرف راست صورتش ابدأ کوچکترین جنبشی نداشت.

سپس گفت: آن آخرین بازی بود که از ولف دیدی - من فلج شده‌ام - دیگر نمیتوانم راه بروم. سپس مثل اینکه نگاه مشکوک مرا که بر حرکت پتو که در نتیجه حرکت پای چپش بوجود آمده بود دوخته شده بود بخوبی درک نموده باشد گفت: من فقط طرف دیگر بدنم را میتوانم براحتی حرکت دهم.

سپس با تأثر و خشم بسیار ادامه داد و گفت: اوه که چه بدبختی بزرگی است - ایکاش میتوانستم تو را از پای در آورم آنوقت هرچه بصرم می‌آمد با آغوش باز تحمل میکردم!

من با وحشت آمیخته با کنجکاوی پرسیدم: آخر چرا؟ مگر من چه کرده‌ام؟
دو باره برگوشه لبش تبسم اندوهبار و کج و معوجی نقش بست و گفت:
چرا؟ فقط برای اینکه زنده باشم - برای اینکه با قدرت زندگی کنم، کار کنم، برای اینکه تا ابد در محیط خود بزرگترین خهیرمایه باشم - ولی اینطور مردن...؟!
او شانه‌هایش را با تحسر بسیار بالا انداخت - اما نه.. باید بگویم کوشش داشت که شانه‌هایش را بالا بیا نندازد زیرا فقط شانه‌چپش تکان خورد - شانه بالا انداختنش هم مثل تبسمش شکسته و کج و اندوهگین بود.

پرسیدم: ولی علت ناراحتی شما چیست؟ فکر میکنید کجای بدن شما آسیب دیده باشد؟

خوشرو ولی با عصبانیت جواب داد: مغز و نخاعم - سبب آن همان سردرد های شدید لعنتی است.

گفتم: دلائل و آثارش چه بود؟

گفت: دلیلی برای آن ندارم - اما در زندگی هرگز مریض نشده بودم. حتی دماغم برای یک بار هم آسیب ندید. یک مرض مثل خورده و با سرطان باید در نهاد من باشد که اینطور بدنم را می‌خورد - وجودم را می‌سوزاند و بیش میرود. هرچه هست

که بمرکز اعصاب من حمله کرده و آهسته آهسته آن را تپاه میکنند و پیش میروند .
گفتم : شاید این مرض بقلب شما هم سرایت کرده باشد ؟
گفت : ممکن است و بدبختی در این است که من باید همینطور بخوابم و باوقوف کامل انحطاط وجود دماغی و جسمانی خود را مشاهده کنم و به بینم که رشته های وجودم با دنیا یکی پس از دیگری قطع میگردد. حالا قوه بینائی ام که کار نمیکند - حس ساهمه و لامسه هم برور مرا ترك میگویند - بزودی قوه ناطقه خود را نیز از دست خواهم داد با این وجود مثل همیشه اینجا خواهم ماند. زنده - در آرزوی فعالیت - اما عاجز و بدون قدرت !

گفتم : وقتی شما میگوئید من اینجا هستم - می خواهم اینطور توجیه کنم که منظور شما همیشه بودن جان شما میباشد .

جواب داد : آه ! چه مزخرفها ! نه حرف من فقط این مفهوم را میدهد که مراکز حساستر جسمانی ام در حمله ای که بنخاعم وارد شده است بی آسیب مانده اند . من خود میتوانم - فکر کنم - تعمق و تعقل نمایم و استدلال کنم . وقتی اینها نیز بروند من دیگر مرده ام . من نیز وجود ندارم . روان ؟ روان چیست ؟

سپس خنده دردناک و تمسخر آمیزی نمود و گوش چپش را روی بالش فشار داد - او بدینوسیله مرا متوجه نمود که مایل نیست بیش از آن با او صحبت کنم .

من و مادموازل هم بادللی اندوهناک از آنچه سر نوشت برای ولف رقم زده است بسرکار خود برگشتیم . دیدار ولف با آن حال فلاکت بار - دیدار آن مظهر قدرت و نیرومندی در آن بستر ضعف ورنج و درد چنان مارا وحشت زده ساخته بود که حدی برای آن نمیتوان قائل شد .

با خود گفتم اینها همه کیفر و سزای جنایات و مظالمی است که او در طول عمر خود بر گروهی مردم بی پناه وارد آورده است . ماهر دو با افکار عمیق و حزن انگیزی دست بگریبان بودیم و بسئوالات یکدیگر با تألم و آهستگی جواب میگفتیم .

آنشب که دوباره بر بالین ولف رفتم و با او صحبت میکردم گفت : مثل اینکه بهتر است دست بندها را باز کنید. شما دیگر درمان و امانید - زیرا من فلیج شده ام - فقط میتوانید از بستر من فاصله بگیرید .

ولف دوباره تبسم کج و شکسته ای بروی لبانش نقش بست - بطوریکه ماد از مشاهده آنوضع نزدیک بود از فرط وحشت چشمانش از حلقه بیرون بیاید و بناچار صورتش را برگردانید .

چون میدانستم ماد باید از ولف پرستاری نماید و میخواستم تا حد ممکن از ناراحتیهای او کاسته گردد بولف گفتم : هیچ میدانید که تبسم شما شکسته و هراس انگیز است و بیننده را سخت متألم و وحشت زده میکند ؟

آهسته و باخونسردی گفت : پس دیگر تبسم هم نمیکند - فکر میکردم که تبسم

عادی نیست ولی برای آن تصویری نمیتوانستم ترسیم کنم. راست میگوئید، سه زوز بود که علائم و آثار آن را در خود احساس میکردم. دائماً لبانم بطرز عجیبی پیچیده میشد و سپس مثل اینکه طرف راست لبهایم بخواب میرفت. بعضی مواقع نیز فقط پا و دست و بازوی راستم را خواب میر بود.

اوپس از لحظه ای مکث پرسید: پس گفتید تبسم من کج وهراسناک است؟ از این به بعد من باطناً میخندم. باخودم باجهانم. اگر شما از این عبارت خوشنود بشوید. الان چنین پندارید که من تبسم میکنم.

ولف برای چندین دقیقه درافکار دورودراز خود غوطه ور بود و ساکت و خاموش گردید.

شخصیت او هرگز تغییری نکرده بود او هنوز همان ولف لارسن قدیمی همان آدم سرکش و پرهیبت بود. فقط اکنون آن شخصیت قوی و پرهیبت در میان کالبد و جسمیکه زمانی تا آن حد شکست ناپذیر و نیرومند بود زندانی گردیده است!

حال همان جسم او را باغل و زنجیرهای بیخس و بیجان بسته بود. جانش در تاریکی و ظلمت و سکوت محبوس شده بود. همان جسم بین او و دنیائی که برای ولف اجتماع پر آشوب از کار و کوشش و عیاشی و خوش گذرانی و خوک صفتی بود سدی عظیم و - هول انگیز کشیده بود. دیگر برای ولف امکان نداشت که بگذشته یا آینده خود را پیوند دهد «کار کردن» و هر کلمه ای که بلفظ کردن خاتمه یافته است برای او در زمانهای گذشته و آینده قابل تطبیق نبود. برای او فقط «بودن» باقی مانده بود و بس «بودنی» که بنا بتوجیه خودش مثل مرك بی جنبش و حرکت بود. ولف خواستن داشت اما توانستن نداشت. او فکر کردن تعقل و استدلال داشت. و روحاً زنده بود. اما جسمی مرده داشت و کار و عمل برایش صفر بود.

با همه این اوصاف و قتیکه دست بندها را باز کردم باز نمیتوانستم از جانب او خود را آسوده خاطر کنم. درافکار ما از بیم او آشوب و غوغای عجیبی برپا شده بود. او هنوز در نظر ما صاحب تمام قدرتها و نیروهای ممکنه بود.

هیچ نمیتوانستیم تصور کنیم از او چه سر خواهد زد. او چه کار خوف انگیزی انجام خواهد داد اگر خدای نخواست اراده نیرومندش بر ضعف جسمانیش چیره شود و آن جسم علیل را بجنبش و حرکت آورد! تجاریبی که در گذشته از کار و وضع او داشتم کاملاً احتمال وقوع چنین حوادثی را برای ما بوجود میآورد و ما با ترس و لرز بسیار کارهای خود را انجام میدادیم. من مشکلی را که در اثر کوتاه بودن طنابها بر ایمن پیش آمده بود حل کردم. طناب دیگری را با ستهای دگل بستم و آنرا از روی زنده بروی عرشه کشانیدم. سپس با وسیله ای که آنرا بشکل ۸ ساخته بودم تیردگل اصلی را بروی صحنه آوردم. درازای چهل پائی آن برای نصب دگل کافی بود. بوسیله طناب دیگری که به

تیرهایی که بشکل ۸ ساخته بودم بستم نیز دگل را اول بوضع عمودی درآورده و سپس انتهای آن را بروی عرشه پائین آوردم و برای اینکه کج نشود و یا نیافتد چند گیره بآن و برشه کوفتم.

سپس حلقه طنابهای تیرهای شکل ۸ را بانههای تیردگل متصل ساختم و سر آن را بچرخ آهنی بستم. باین طریق میتوانستم هر وقت که بخواهم سر تیردگل را بالا و پائین آورم در حالیکه انتهای آن متوقف باشد. و بوسیله مهار هم بتوانم آنرا باینطرف و آنطرف بکشانم. ضمناً سر تیردگل برای بالا کشیدن آن یک طناب نصب کردم و موقعیکه تمام ترتیبات کار را دادم از قدرت و ارتفاعی که از تیرها پیدا کرده بود متعجب شدم. البته دوروز دیگر کار لازم داشت تا این قسمت بکلی خاتمه یابد. درست در صبح روز سوم بود که دگل جلوی را روی عرشه انداختم تا انتهای آن را چهار گوش نمایم تا بتوانم آن را در تیر دیگری نصب کنم.

در این کار خیلی ناشی بودم، چوب پوک شده و موربانه خورده را مرتب اره می-کردم تا اینکه همینطور که دلم میخواست از آب درآمد اما درست مثل این بود که یک موش عظیم الجثه ای آن را جویده باشد. با خوشحالی بسیار فریاد زدم: خوب شد! گرچه زیبا نیست اما آنچه را که میخواستیم برایمان انجام میدهد.

ماد برسید :

« آیا میدانی آخرین نتیجه ای را که دکتر جاردن از حقیقت سنجی خود برد چیه بوده است ؟ »

سرم را بعلامت نفی تکان دادم - سپس همینطور که خاک اره ها و چوب خورده ها را که بسراپایم پاشیده شده بود پائین میریختم بستن او گوش دادم.

ماد گفت : اصل بحث و محک سنجش های او این است : آیا میتوانیم از آن چیزی که داریم استفاده کنیم؟ آیا میتوانیم زندگی خود را با اطمینان خاطر با و بسپاریم؟

گفتم : شما بآن شخص کاملاً ایمان دارید اینطور نیست؟

با وقار خاصی جواب داد :

« وقتیکه من پرستشگاه عمومی خدایان روم و معابد بزرگی را که مردان بزرگ گذشته در آن مدفون بودند در ذهن خود ویران نمودم - هنگامیکه بناپارت و قیصر و تمام اتباع و طرفداران نشان را بدور انداختم فوراً برای خود پرستشگاه جدیدی ساختم که اولین خدا و بت این پرستشگاه دکتر جاردن بود. او یک قهرمان عصر ما است.

سپس اضافه کرد : و قهرمان بزرگتری از قهرمان دیگر است - زیرا متعلق بعصر حاضر است. تاکنون کجا دیده ای؟ کدام یک از قهرمانان دنیای قدیم را بیاد داری که با قهرمانان امروزی ما وجه اشتراکی داشته باشند و بتوانند برای مردم عصر حاضر قهرمان و نمونه عالی محسوب گردند؟

من سرم را در تأیید و تصدیق بیانات او تکان ندادم. اصولاً عقاید ما در بیشتر مباحثات

و موضوع ها با یکدیگر توافق داشت . علاوه بر این میتوانم بگویم که نظریات و عقاید ما درباره زندگی نیز یکی بود .

من خندیدم و گفتم : در انتقادات دو متقد هم عقیده هستیم !
او نیز لبخندی زد و گفت : و نیز یک کشتی ساز و معاون قابل !
افسوس که در آن روزها کمتر فرصت و حال خندیدن داشتیم . کار زیاد و یأس انگیز و ترس و وحشت از اوضاع رقت بار و لاف بما مجال خندیدن نمیداد .

و لاف با حمله عصبی و سردرد شدید و جانسوز دیگری دست بگریبان بود . او این مرتبه قوه ناطقه خود را از دست داد . فقط بطور مقطع و متناوب میتوانست کلماتی را بگوید . کلمات اتفاقی از میان حلقومش خارج میشدند ، ولی او مثل همیشه سنگین و با وقار صحبت میکرد - اغلب در ضمن صحبت یکبار قوه ناطقه اش قبل از شروع جمله و گاهی اوقات نیز در وسط جمله او را ترک میگفت .

ما برای ساعات متوالی منتظر می ایستادیم تا دوباره ارتباط بین مطالب خود را بکمه قوه ناطقه اش برقرار کند .

تا زمانیکه میتوانست چند کلمه ای بگوید و قوه ناطقه اش کاملاً از بین نرفته بود مرتب از سردرد شدید ناله میکرد . وقتیکه هنوز لال نشده بود قرار گذاشت هر وقت که دیگر نتوانست حتی یک کلمه هم صحبت کند با فشار دست منظور را بما بفهماند و گفت : یک فشار بجای « بلی » و دو فشار بجای « نه » ! خیلی خوب شد که این قرار را گذاردیم زیرا هنوز شب آن روز نرسیده بود که قوه بیانش را بکلی از دست داد و بسئوالات ما فقط با فشار دست پاسخ میداد هر وقت که خود او میخواست مطلبی بگوید با دست چپ آنچه را که میخواست روی کاغذ مینوشت .

زمستان سبع و قهار ظلم و جور خود را آغار کرد . طوفانهای سهمگین و باد و باران یکی پس از دیگری ما را در بر گرفت . تگرگ و باران های شدید بیابایی میبارید . سک ماهی ها مهاجرت طولانی خود را بطرف آب های گرم جنوب آغاز نمودند ، بطوریکه پس از چندی یکی از آنها نیز وجود نداشت .

من با عشق و علاقه و حرارت زیادی بکار خودم مشغول بودم . با وجود هوای سرد و باد های ناراحت کننده از طلوع صبح تا غروب آفتاب روی عرشه مشغول کار بودم . از تجاری ، که در تهیه دگل های بشکل ۸ اندوخته بودم استفاده نموده به دگل جلوی طنابها و مهارها و حلقه و ریسمان و بادبان را بستم طبق معمول خودم این قسمت از کار را نیز بی اهمیت تلقی نمودم و حال آنکه برای اتمام آن دوروز تمام وقت لازم بود . بعد از انجام آن نیز کارهای بسیار داشتم هنوز بادبان هائی بود که اصلاً از بین رفته بود و - ضرورت داشت که آنها را از نوتیه کنم .

وقتیکه مشغول بستن طنابها به دگل جلوی بودم ماد هم کرباسها را میدوخت . او همیشه آماده بود تا بمحض این که صدایش میزنم هر چه دردست دارد زمین بگذارد و برای کمکم بشتابد .

کرباس خیلی سفت و محکم بود. واوآن را با سوزن سه گوش بادبان دوزی - میدوخت. دستهایش بطوررقت باری تاول زده بود ولی او هنوز باشجاعت کارش را ادامه میداد. ضمناً طباشی هم با او بود و از آن مرد بیمار نیز پرستاری مینمود.

صبح روز جمعه گفتم لعنت بهر کس که شك کند! گوش شیطان کر مثل اینکه دگل امروز تمام میشود! تمام وسائل اتمام کار دگل فراهم شده بود. طنابیکه بآن بسته شده بود، سردیگرش را بچرخ آهنی بستم. و پس از آنکه دگل را بلند کردم دگل را بسته و سپس سر طناب تیرهای ۸ شکل را پائین آورده بچرخ بستم پس از چند مرتبه که چرخ را گرداندم دگل بطور عمودی قرار گرفت.

ماد همین که احساس کرد از نگهداشتن حلقه طناب خلاصی یافته است دست محکمی زد و گفت چه خوب شد! چه خوب شد! دیگر میتوانیم با اطمینان خاطر زندگی خود را بدست «شیخ» بسپاریم. دیگر خیالمان راحت شد!

ولی لحظه ای بعد قیافه تأثر انگیز بخود گرفت و گفت: اما پایه دگل هنوز بروی سوراخ قرار نگرفته است. آیا مجبور هستید که تمام کارها را از نو شروع کنید؟ من بطرز پیروزمندانه ای تبسم کردم. سپس یکی از مهارها را شل کرده و مهار دیگری را بدست گرفته دگل را بوسط عرشه کشانیدم - اما با این وجود هنوز دگل روی سوراخ قرار نگرفته بود. دوباره قیافه ماد اندوهگین شد ولی من باز همچنان تبسم پیروزمندانه خود را داشتم. این مرتبه طناب تیر را شل کردم و بهمان اندازه طناب دگل های ۸ شکل را کشیدم تا انتهای دگل درست بروی سوراخ قرار گرفت. سپس دستور - های لازم بmad داده خودم برای جا انداختن دگل رفتم.

سپس صدا زدم تا ماد چرخ آهن را چرخانید و ته دگل بسهولت و مستقیماً بداخل سوراخ فرود آمد. فقط چهار گوش آن در چهار گوشه سوراخ جای نگرفت. من لحظه ای درنگ نکردم بmad گفتم که دیگر دگل را پائین نیاورد و خودم بعرشه رفته طناب مهار را بدگل محکم کردم و باز به پائین دگل برگشتم. به ماد گفتم طناب مهار را بکشد - با نور فانوس دیدم که ته دگل آهسته پیچید تا این که اطرافش کاملاً برابر اطراف سوراخ قرار گرفت. ماد آنرا بازم محکم کرد و آمد بپهلوی چرخ آهنی. آهسته ته دگل چندین اینچ پائین رفت ولی دوباره کمی چرخید. ماد آنرا بوسیله مهار طویل کرد و دوباره چرخ آهنی را چرخانید ولی این مرتبه با کمال رضایت مندی تیر دگل جا افتاد.

من از فرط خوشحالی نعره کشیدم و او دوید که آن را به بینید. در نور ملایم و زرد رنگ فانوس کار مهم و مؤثری را که انجام داده بودم هردو نگاه میکردیم. چند لحظه در پناه نور لرزان و رنگ پریده بدیدگان ذوق زده هم نگاه کردیم، یکبار به بی اختیار یکدیگر را در آغوش کشیدم! اشک شوق و شمع از دیدگان ما بروی گونه هایمان میغلطید! سپس گفتم: واقعاً که باسانی و سهولت انجام گرفت من هرگز تصور نمیکردم باین زودی عمل پایان یابد. هر کار که میکردم تازه مثل این بود که اول کار است!

ماد اضافه کرد. آره! واقعاً چه قدر تعجب آور است که این کارهای بزرگ تمام شد! من بسختی میتوانستم باور کنم که دگل بزرگ در محل مناسب خود نصب شده است - قبول این مطلب مشکل است که شما این دگل بزرگ را از آب بیرون کشیده و در هوا مستقیم نگهداشته و سپس جایی که باید قرار داشته باشد قرارش داده اید از بزرگی و هیبت کاری که انجام داده اید باید گفت این کار کار غول هم نبود!

من نیز بامسرت بسیار گفتم و برای بنده نیز این تازگی داشت. سپس درحالیکه هوای خنک و مطبوع را اشتنشاق میکردم لحظه‌ای مکث نمودم. مثل اینکه بوی سوختگی میآمد! بیدرنک چشم بغانوس دوختم اما آنهم دود نمیکرد! مجدداً هوا را اشتنشاق کردم.

ماد ناگهان بطور مطمئن گفت. دقت کنید! مثل اینکه چیزی میسوزد. هر دو بطرف نردبان دویدیم - من زودتر از او روی عرشه آمدم! دود غلیظی از راه بله اطاق خواب بالا میآمد - همانطور که از میان قشر متراکم دود باین میرفتم زیر لب گفتم: وه که این پیر سگ هنوز نمرده است!

اطاق خواب بقدری انباشته از دود متراکم و غلیظ شده بود که من ناچار بودم کور مال کور مال بیابین راه برم و بقدری در آن اثناء قیافه هولناک لارسن در نظرم مهیب مجسم شده بود که فکر میکردم آن هیولای بی پناه مرک زده اکنون گلوی مرا گرفته و بشدت میفشارد. هجوم این افکار پریشان مرا درجا بهم میخکوب کرد. دیدم بیشتر راغبم که برگردم و سراغ و لطف نرم - ولی ماد با آن قیافه مججوبش در پناه نور زردرنک ناقوس و آن دیدگان قهوه ای رنگش که پر از اشک شعف شده بود بنظرم آمد - احساس کردم نمیتوانم برگردم.

وقتی که بتخت خواب و لطف رسیدم دود سیاه داشت خفهام میکرد. دستم را دراز کردم و کورمال بدنبال و لطف میکشتم - او همانطور بیحرکت خوابیده بود، اما از بر خورد دست من بخود جرئی حرکتی داد. دست و پایش را در زیر پتو کاوش کردم - اثری از گرمی و آتش ندیدم - اما بی شك این دود غلیظ منشاء و علتی داشت - اشتنشاق هوای دود آلود سرم را بدوران آورده بود - یکبار مثل آدمهای دیوانه سرم را بتیری کوبیدم - این تصادم ظاهراً دودی را که در ریه‌ام انباشته شده بود بیرون فرستاد برای لحظه بخود آمدم با خود فکر میکردم که یک شخص بی پناه و افلیج - یک آدم بستری و مشرف بموت تنهایی جایی که نزدیکش باشد و بتواند آتش زند کجا است؟

سپس بیالین و لطف برگشتم، آنجا یکبار با ماد مواجه شدم، او از کسی نر آن هوای خفقان آور آمده بود نمیدانم! باتشدد و باو گفتم زود برگرد. اینجا نایست. برو روی عرشه.

او باصدای گرفته‌ای که موج دار از میان قشر دوده‌هایی که حلقومش را انباشته کرده بود خارج میشد گفت: ولی همفری!

اینبار باو مهلت ندادم - باخشونت هر چه زیاد تر فریاد زدم بتمو میگویم برگرد. او اطاعت کرد و برگشت. بعد با خود گفتم شاید نتواند پله را پیدا کند بدنالش رفتن - دم در بخود گفتم شاید بالا رفته باشد. در همین هنگام فریادش را شنیدم که میگفت: ایوای. همفیری من راه را گم کرده‌ام.

از کنار دیوار زو برو و کورمال می‌آمد. دست او را گرفتم و از راه پله به بالای عرشه هدایتش کردم، و وقتی که از میان این قشر متراکم دود بروی عرشه رفتم احساس کردم که چه چیزی مصفا و نشاط انگیز از سینه موجها بر میخاست و بروی عرشه میریخت سرگیجه عجیبی به‌ام داد دست داده بود روی عرشه خواباندمش و خود دوباره از راه پله پایین رفتم، برایم این مسئله قطعی بود که منبع دود باید نزدیک خود و لف باشد بدین دلیل مستقیماً ببالین و لف رفتم همان‌طور که زیر پتو را دست میکشیدم چیز داغی پشت دستم را سوزانید. خود بخود با یک تکان شدید دستم به‌قب کشیده شد، دانستم و لف چه شرارتی بخرج داده‌است او از میان شکاف تشک را آتش زده بود. هنوز دست چپ او قدرت انجام این جنایت را داشت - کاه مرطوب تشک فقط دود می‌کرد و بخاموشی می‌گرائید.

اما همین که تشک را از تخت خواب بیرون کشیدم تا اثاثیه دیگر را طعمه حریق نسازد ناگهان شعله بر شد من بامشت بقایای کاه را در تشک خاموش کردم. اما دیگر توقف در آن هوای خفغان آور برایم ممکن بود. بسرعت بطرف عرشه رفتم چند سطل آب بروی تشک و لف در اطاق پاشیدم. آتش خاموش شد - چندین دقیقه بعد که تا اندازه‌ای دود بیرون رفته بود بماد اجازة دادم که باطاق وارد شود. و لف بیپوش شده بود او پس از چند دقیقه استنشاق هوای آزاد و مشت و مالی که با ندام لمس شده‌اش دادیم بهوش آمد و باحرکت دست کاغذ و مداد خواست.

او سپس نوشت: خواهش میکنم مزاحم من نشوید، بگذارید کمی خنده‌ای را که در دل دارم بروی لبهای کج و معوجم آورم!

چند لحظه بعد دوباره نوشت میبینید! هنوز هم کمی از خمیرمایه در من باقیست! گفتم جای خوشبختی است که کمی از آن خمیرمایه هنوز در شما باقیست.

نوشت: متشکرم اما بیساز داشته باشید که همین خمیرمایه چقدر باید اندک و کم شود تا من بمیرم.

نوشت: «بی عرضه» با وجود خمیرمایه اندکی که حالا در وجود من باقی مانده است باز من اینجا هستم - بیش از همیشه فکرم کار میکند، صحیح هم کار میکند، اندک ناراحتی نیز ندارم قدرت تمرکز و تخیل و تعقل در من بنهایت کمال رسیده است.

گفتار او چون پیامی بود که از شب اول قبر مدفونی بیاورند چه کالبد لارسن برای روح شرورش بسان مقبره ای بود که در آن روح زنجیر شده‌اش پروبال میزد. بخوبی معلوم بود که او میخواهد همان‌طور در آن کالبد مرده نیز زنده باشد تا آن لحظه که رشته نازک آخرین او را با دنیا پیوند میدهد!

فصل سی و هشتم

ولف فردای آنشبی که میخواست کشتی را طعمه حریق سازد روی صفحه کاغذی نوشت: مثل اینکه طرف چپ بدنم نیز بخواب میرود بسختی میتوانم دستم را تکان دهم، بهتر است شما بلندتر صحبت کنید بخوبی حس میکنم که آخرین رشته های بستگی من با دنیا قطع میشود!

پرسیدم: دودی هم حس میکنید؟

او نشنید و من ناچار شدم سؤالم را دوباره با صدای بلند تکرار کنم، اینبار بزحمت مطالبم را شنید و گفت همیشه نه.

دست چپ و لوف بطور آهسته و دردناکی کلمات را روی کاغذ میکشید من با اشکال زیاد میتوانستم آنها را بخوانم - اشکال درک نوشته او بمانند شنیدن پیام روح احضار شده ای بود که کسی در مجلس احضار ارواح میشنود!

باز دست چپ و لوف آهسته تر و دردناکتر نوشت: ولی من هنوز اینجا هستم!

مداد ناگهان از دست چپ و لوف افتاد ما ناچار شدیم دوباره مداد را بدستش بدهیم

او نوشت: وقتی که دودی احساس کنم گویی آرامش بیشتر بدست میآورم. هرگز در زندگی خود اینطور روشن و عالی که حالا فکر میکنم نمیتوانستم اندیشه نمایم، من حالا مثل يك يك مرتاض هندی درباره فلسفه زندگی و ماهیت مرگ بررسی میکنم!

ماد دهانش را بکنار گوش و لوف گزارد و فریاد زد: و دوباره ابدیت؟!

ولف سه مرتبه دستش را بطرز هولناک و رقت باری بروی کاغذ حرکت داد اما عاقبت

بایأس بسیار مداد را رها کرد، ما هر چه سعی کردیم تا مداد را در میان انگشتان بیحس و بیحرکت او بگذاریم ممکن نشد، دیگر انگشتش قدرت نگاه داشتن مداد را نیز نداشت ماد مداد را در میان انگشتان بیروح و لوف گذارد سپس، انگشتان او را بروی مداد فشرد و لوف بازحمت بسیار که دردورنج از سراپای وجود بیحس و فلج شده اش میبارید پس از چند دقیقه بطور کج و معوج این حروف را روی صفحه کاغذ کشید: م، ز، خ، ر، ف، و، ج، و، و، د، ن، ا، ر، د، «مزخرف» وجود ندارد، این آخرین کلماتی بود که از و لوف بیادگار ماند. آخرین کلماتی که فلسفه او را درباره زندگی بیان میکرد، بیانی مشکوک که برای همیشه بدون جواب ماند، دستهای بی اختیار بکنار پهلوهایش افتاد - تنه اش جنبش خفیف و محقرانه ای کرد و آنگاه از حرکت باز ایستاد، ماد کف دستش را کمی باز کرد مداد از لای انگشتانش بروی زمین افتاد.

من در حالیکه انگشتان او را در دست گرفته بودم و بانتظار يك فشار خفیف که

علامت «بلی» باشد ایستاده بودم فریاد زدم: آیا هنوز میشوند؟ اما هرگز ج-وابی

نیامد، دست او دست مرده بود

ماد گفت : من دیدم که لبانش کمی تکان خورد.

سؤال‌ها را تکرار کردم. لبانش جنبش خفیفی کرد. ماد نوک انگشتانش را روی لبان او گذارد. من دوباره سؤال خود را با صدای بلندتر تکرار کردم. ماد گفت: میگویدی بلی ما از روی نگرانی و اضطراب بیکدیگر نگاه میکردیم. گوئی از هم میپرسیدیم: دیگر چه فایده‌ای دارد؟ حال چه با او میتوانیم بگوئیم؟ من بماد گفتم:

تورا بخدا از او پرس که :

ماد مردد ایستاده بود

باز پیشنهاد کردم از او چیزی پرس که مجبور باشد جواب «نه» بدهد. بعد ما

بطور یقین میفهمیم که زنده است یا نه !

ماد فریاد کشید : شما گرسنه هستید ؟

لبان و لطف زیر انگشتان ظریف ماد با هستگی حرکتی کرد و گفت : «بلی»

دوباره پرسید : گوشت گاو میخواهید .

ماد گفت : میگوید «نه»

ماد گفت : آبگوشت چطور ؟

ماد آهسته گفت : میگوید «بلی» مادام که سامعه‌اش سالم باشد ما میتوانیم با او

مربوط باشیم و بعد از آن چه؟... ماد بطور عجیبی دیدگان‌ها را بمن دوخته بود - لبان او بشدت

میلرزید - قطرات اشک در چشمهای مضطربش موج میزد - حال منقلبی پیدا کرده بود -

بروی سینه من خم شد و من او را در آغوش کشیدم ماد با تأثر و اندوه بسیار گفت همفری

من که بتنگ آمدم - آخر تا کی باید شاهد این صحنه دردناک و هراس‌انگیز باشم - باور

کن نزدیک است دلم از اندوه ترس از حرکت باز ایستد .

ماد سرش را بروی شان من گذارد . بدن لطیف چون ساق سوسنش را طرفان

اشک و آه فیلرزاند - در آغوش من مثل يك پری لطیف و هوسناک بود .

تألمات او دلم را خون کرد با خود گفتم: اوه خدا یا که این موجود ظریف چه رنجها

و مصائبی تحمل کرد؟! مبادا طوفان مصائب او را از پای در آورد؟ من بدون او چه

باید بکنم؟

من او را تسلی میدادم و نوازش میکردم تا آنکه او با شجاعت برغمها و اندوه

خود تسلط یافت و اضطراب و تشویش آرام گرفت .

ماد گفت : از شما عنبر میخواهم - برای من شرم آور است که اینطور بیتابی و

ناشکیبایی کنم - اما خوب چه باید کرد؟ من يك زن ناتوان و کم مقاومت و «کوچکی»

می باشم .

تعبیر «یکزن کوچک» مانند يك شوک حاصل از جریان الکریسته مرا تکان

داد . این بیان خود من بود . تعبیر عاشقانه و پنهانی بود که من برای او یافته بودم .

من بطور ناگهانی انسان که او نیز متعیر گردید پرسیدم : شما این تعبیر را از کجا آوردید ؟

پرسید : چه تعبیری ؟

گفتم : همین تعبیر « یکنزن کوچك »

پرسید : مگر این تعبیر مال شما است ؟

جواب دادم : بلی مال من است من خودم آن را ساختم .

خندید و گفت : پس شاید در خواب آن را گفتمی و منم شنیدم .

همان اشعه لرزان ورقصنده دوباره بروی چشمانش پرتوافکند . من نیز برخلاف اراده و خواست خود دید گانم باوی گفتگو میکرد . یکبار چون درختی که دوسنیه طوفانی خم گردد بطرف او خم شدم . او ! خدایا که چقدر در آن لحظه پرشگون ما بیکدیگر نزدیک شده بودیم .

او مثل کسی که بخواهد خواب و رویائی را از خود براند سرش را تکان داد و گفت :

من این تعبیر را در سرتاسر زندگیم میشنیدم . در گوش من هنوز طنین بیان آن تعبیر احساس میگردد .

این نامی بود که پدرم برای مادر من ساخته بود !

من با خود نسرودی ولجاجت باو گفتم : این عبارت من نیز هست .

پرسید : برای که ساخته بودید ؟ برای مادر تان ؟

جواب دادم : نه . او هم دیگر سئوالی نکرد . گرچه بجرأت میتوانم قسم یاد کنم که تا مدتی دیدگانش وضع استهزا آمیزی که برای من بیاندازه دردناک بود بخود گرفت .

حال که دیگر دگل در جای اصلیش نصب شده بود کارها را بسرعت یکی پس از دیگری انجام میدادیم . قبل از آنکه خود من واقف گردم دگل اصلی نیز جافتاد . اینکار بباستن تیردگلی بدگل جلوی انجام گرفت طی چند روز بعد بادبانها و طنابها همه در جای خود محکم و برافراشته بودند . گرچه برافراشتن بادبانهای جلویی بیاندازه مشکل و حتی برای دونفر هم کاری خطرناک مینمود و لسی من در آغاز دگلهای جلوی را بروی عرشه کشیده و بادبانها را محکم بآنها بستم .

چندروز دیگر نیز باتمام آواستن و برافراشتن بادبانها گذشت . فقط سه بادبان باقی مانده بود بادبان مثلثی شکل جلوی ، و بادبان اصلی وصله خورده و کوتاه شده که فوق العاده بتن آن کشتی ظریف و زیبا لباس نازیبنده مینمود بودند .

ماد بازنده دلی و سرور بسیار فریاد زد : گرچه این بادبانها زشت هستند اما کار قشنگ و دل انگیز انجام میدهند . چه ما بوسیله همین بادبانها میتوانیم بعاقبت خوش این سفر خود اطمینان داشته باشیم .

تردیدی نیست که در میان کارهای عدیده جدید خود، در آن فنی که کمتر کفایت و مهارت داشتیم بادبان سازی بود. من بادبان برافراشتن و شرع زدن را بمراتب بهتر از بادبان سازی میدانستم.

برای من مسلم بود که کشتی دودگلی را بدون اشکال میتوانم به یکی از بنادر شمالی ژاپن برسانم. اگر حقیقت را بخواهید من از رسالتی که در کشتی بود اطلاعات بسیار مفید و مؤثری درباره دریانوردی کسب نمودم و علاوه بر این ستاره نمای ساده‌ای را که خود ولف اختراع کرده بود و حتی طفلی میتوانست بکمک آن دریانوردی کند در اختیار من بود.

اما درباره مخترع این ستاره نما باید بگویم در یک هفته اخیر جز ضعیف شدن حس سامعه و خفیف شدن حرکات نیم مرده لبانش تغییر جالبی نکرده بود. در روزی که ما آخرین بادبانها را برافراشته بودیم و کشتی کاملاً آماده حرکت بود. دیدم مرک آخرین رمق حیات را از او گرفت و لبانش برای همیشه بیحرکت ماند. تقریباً یکساعت قبل از آنکه بمیرد بر بالینش بوم و آخرین سئوالی را که از او کردم این بود: آیا شما هنوز زنده هستید - سپس لبان او آهسته و خفیف گفت بلی!

آخرین رشته ارتباط او با دنیا قطع شد اما هنوز در میان توده مرده گوشت و پوست زنده بود. جان و روان آن مرد عجیب زنده بود و پیرامونش را دیوارهای پوست و گوشت و استخوانهای مرده گرفته بود. نمیدانم تا کی آن همه هوش و ذکاوت خارق العاده و سبع زنده بود. بیحرکت بودن بدنش ما را معتقد ساخت که او مرده است اما من بخوبی میدانم که روان وی در آن سکوت و ظلمتی که جسمش برایش فراهم کرده بود میسوخت و میساخت اما نه! بی شک جان او از بدنش جدا شده بود. من از آن شخص با آن خصوصیات عجیب روحانی و جسمانی هیچ اطلاع واقعی ندارم. آن روان شکر و مدش بدن را نمیشناخت دنیا را قبول نداشت. فقط خودش را میشناخت و یگانه همدم و یار شفیعش دریای ظلمانی عمیق و کران تابکرانی بود که او در آن غوطه میخورد!

فصل سی و نهم

من بارها این مانور را انجام داده بودم و اطمینان داشتم که با محکم بودن طناب بادبان مثلثی شکل جلوی او کاملاً قادر خواهد بود که آن بادبان را افراشته کند. تندباد در خلیج میوزید. گرچه سطح آب آرام بنظر میآمد اما قطعی بود که باید هرچه زودتر حرکت کنیم تا بدون آسیب و زبانی از آن گذرگاه تنگ و طوفانی سلامت عبور کنیم. همینکه من دسته زنجیر کش را گردانیدم. زنجیرها باغریه هولناک و گوش خراشی از میان سوراخها بداخل دریا فروریختند. بسرعت برگشتم و چرخ فرمان را چرخانیدم.

«شبح» جان گرفت و یکباره بحر کت آمد. بادبان مثلثی شکل جلوی تیر برافراشته بود. همینکه سینه بادبان پراز باد شد، پیشانی «شبح» کج شد و من ناچار شدم برای حفظ تعادل چند درجه چرخ فرمان را بجهت عکس بچرخانم.

من نوعی بادبان بادستهای خود ساخته بودم که خود کار بود و احتیاج چندانی بتوجه ماد نداشت. اما باین وجود هنگامیکه چرخ فرمان را بطرف پائین آوردم او هنوز داشت بادبان را برمیافراشت. لحظه ای پر آشوب و خطیر بود. شبح سرعت بطرف ششزار میرفت و بیش از چند متر با آن فاصله نداشت، اما «شبح» یکباره رام شد و بطرف باد برگشت. بادبانها با سینه های باد کرده تکان میخوردند و مرتب بر صورت هم سیلی میزدند.

ماد وظیفه اش را انجام داد و نزد من آمد.

کلاه ملوانی کوچکی روی گیسوان پریشان رطلائی رنگش قرار داشت. گونه های من از فرط کار و خستگی گلگون شده بود و در دید گانش از شدت هیجان برق پرتشویی میزد. پره های بینی اش در اثر باد تندی که از روی آبهای شور میوزید بارزش آمده بود چشمانش از اضطراب آمیخته با امید بحالت چشمسان غزال رمیده ای در آمده بود در آن دیدگان نگاهی تیز و وحشیانه که هرگز من در چشمه های ندیده بودم مشاهده می شد. همینطور که کشتی از میان گذرگاه خطرناک و پر صخره های خلیج گذشت لبان او نیز از هم باز شد و وقتی «شبح» خود را بسینه آبهای سالم دریا انداخت او نیز براحتی نفسی کشید.

حال که از خلیج دوم میگذشتم تجاربی را که در هنگام عبور از خلیج نخستین آموخته بودم بکار میبستم. از این گذرگاه نیز سلامت گذشتم. «شبح» باغوش دریای گسترده سینه میکشید. نفسی که از اغوش اقیانوس بیکران برمیخواست در کالبد «شبح» روان تازه ای دمیده بود. گاهی پائین میرفت و زمانی برسینه پهن موجی نشسته راه خود را دنبال مینمود. روز بکندی و آهستگی میگذشت. خورشید گرم و ملایم خود را که نوید بخش روزهای خوش آیند بود از پشت ابرهای پاره پاره شیری رنگ بر سطح بیکران آب گسترده بود و شن زار منحنی شکل که مدتی قبل ما دو نفر در آن سکوت داشتیم و اطامال صاحبان اصلی آنها را شکار کرده بودیم بطرز زیبایی روشن ساخته بود. سرتاسر جزیره کارو کوشش در زیر آفتاب روشن شده بود حتی آن صخره های غم انگیز و دلسرد جنوب غربی نیز از باران دوه خود کاسته بودند و اینسوی و آنسوی آن صخره ها هر کجا که ترشحات آب دامنه شان را ترک کرده بود انوار آفتاب بطرز افسانه ای بر آنها میتابید. بماد گفتم: من همیشه با افتخار بیار بر این جزیره مینگرم. هر موقع که بیاد این جزیره میافتم در خود غرور و عزت نفس بی پایانی را احساس میکنم.

عاقبت روز عزیمت ما فرا رسید. دیگر مواعی که ما را همچنان در دنیای از کار و کوشش متوقف سازد وجود نداشت. دگل های فظور همه در جای خود نصب شده بود.

بادبانها همه آراسته و منظم بودند. تمام آن کارهائی را که با دستهای خود انجام داده بودم هرچند زیبا و قشنگ نبود اما همه قوی و محکم مینمود و بطور قطع میتوانستند آن کاری که از آنها میخواستیم انجام دهند.

من همانطور که به نتیجه بزرگ کوششهای خود مینگریستم احساس کردم که شخص مقتدر و صاحب عزم آهنین هستم؟ میخواستم از سرشوق فریاد بردارم: من ... من آنها را ساخته ام! با این دستهای خود آنها را تهیه کرده ام! ماد و من شیوه مخصوصی برای بیان عقاید یکدیگر داشتیم. همینطور که مشغول برافراشتن بادبان اصلی بودیم او گفت: هدفی، توهیح فکر میکنی که آنها را با دستهای خود ساخته ای؟

گفتم: ولی بغیر از دستهای من دستهای دیگری هم در کار بود. دوست کوچک و عزیز! خواهش میکنم بگوئید به بینم باز این تعبیری از پدر شما است؟!

او خندید و سرش را با نشاط خاصی تکان داد سپس دستهای کوچکش را مقابل صورتم گرفت. آنگاه نالید و گفت: افسوس! دیگر نمیتوانم این دستها را پاک کنم و بروشنی و زیبایی نخستینش در آوردم. من در حالیکه دستهای او را در میان پنجه های خود گرفته بودم گفتم: پس همین کثافت و تیرگی دستهای شما پاداش شرف و عزت و مایه فخر و مباهات شما باشد. براستی که اگر آنقدر سریع دستهایش را پس نکشیده بود برخلاف تصمیم قبلی خود آنها را غرق در بوسه میساختم.

دوستی من و ماد کم کم ترس انگیز و ریشه آور شده بود. مدتها من بر عشق و علاقه خود تسلط و آقائی داشتم اما حالا او آقا و حاکم من شده بود. علاقه شدید من نسبت باو که تا چندی پیش در فرمان بود اکنون سر از فرمان و اراده من باز میزد. دیدگان مرا و میداشت تا با او صحبت کند. حال گستاخی را نیز از حد بدر برده بر زبان نیز چیره شده بود. لبانمان را دیوانه وار شیفته بوسه از آن دستهایی ساخته بود که با آنها نمه ظرافت تحمل زحمات و مرارتهای بسیار نمودند. براستی که سرا پای وجودم را جنون عشق در خود گرفته بود. در اعماق وجودم فریادها و نعره های علاقه رعشه انگیزی را نسبت باو میشنیدم. این میل باطنی مدام فریاد میکشید که:

منتظر چه هستی، او را در آغوش بگیر! این طوفان درونی بود که بر پیکر آرزو مندم میوزید و مرا وا داشت تا بسوی او خم گردم! اما او از ما جدا و دیوانگی دل من خبر داشت و گرنه آنقدر سریع دستش را عقب نمیکشید! چه میدانم؟ شاید هم بی خبر بود زیرا قبل از آنکه سرش را برگرداند مرا با دیده تحقیقی لحظه نگریست.

بوسیله طنابهای عرشه مهارها را به چرخ آهنی بستم و بدینوسیله بادبان اصلی را را نیز برافراشته و طنابها و مهارهای آن را محکم کردم. گرچه این راه صحیح نبود اما طولی نکشید که با همین طریق بادبان جلوی را نیز برافراشتم.

گفتم: اگر کشتی را از این جا حرکت دهیم نمیتوانیم لنگر را از این محل باریک بالا کشیم چه امکان دارد کشتی با آن صخره های سخت تصادف کند.

پرسید: پس چه باید کرد؟

گفتم: باید بدنبال کشتی تا مسافتی لنگر را کشانید. شما باید پشت چرخ آهنی بایستید و مشغول کار خود باشید. من بطرف چرخ فرمان میروم و شما هم بادبان مثلثی شکل جلوی را برافرازید.

او نیز با غرور و شکوه بسیار بمانند یک امپراطریس سر بر گردانید. جزیره را نگاه کرد و گفت:

ترا ای جزیره عزیز و گرامی - تو را همیشه دوست خواهم داشت.

من بزودی گفتم: و من نیز تو را.

مثل این که دیدگان ما با وقوف کامل بر رازهای دلمان بر یکدیگر دوخته شده بود. اما باز تصمیم و اراده ما برابر این خواست آتشین تقلائی کرد. مباد بطرف دیگر روی بر گردانید.

آن پاره ابرهای سیاه را تماشا میکنی؟ اگر بیادت باشد درست بتو گفتم که هوا - سنج کمی پائین رفته است.

در حالیکه او هنوز چشم بر آن جزیره دوخته بود - بر جزیره ای که نشانه تفوق کار و کوشش بر موانع و مصائب زندگی بود و بهترین و عالیترین محبت و علاقه یک زن و مرد را نسبت بیکدیگر در اغوش خود پرورش داده بود گفت: و خورشید هم پنهان شده است.

من با نشاط بسیار فریاد زدم: و باد بانها را برای عزیمت بژاپن شل میکنیم - باد بانهای اصلی و جلوی را پشل کرده طناب های مهار را کشیدم - همه چیز را برای استقبال و زش آن باد مساعد آماده نمودم. باد بسیار مساعد و مناسبی بود - من نیز تصمیم گرفتم تا حد ممکن بر سرعت کشتی بیافزایم - بدبختانه در این مواقع بستن چرخ فرمان کشتی و واگذاردن اختیار کشتی بخودش ممکن و میسر نیست - من مجبور شدم که همه شب را در پشت چرخ فرمان بیدار باشم. ماد بمن اصرار میورزید که بروم و کمی استراحت کنم تا او بجای من در پشت چرخ فرمان قرار گیرد. اما بمن اثبات شده بود که بفرض آنکه در این مدت اطلاعاتی درباره فن دریا نوردی اندوخته باشد ولی قدرت و نیروی جسمانی کافی را ندارد و هرگز قادر نیست کشتی را در این دریای طوفانی بدون برخورد با خطر و آسیبی در مسیر اصلیش سوق دهد. و از طرفی کارهای بسیار او: غذا پختن - مرتب کردن اطاقها - پرستاری از ولف لارسن او را خسته کرده بود.

من تمام شب را بدون لحظه ای استراحت پشت چرخ فرمان ایستاده «شبح» را هدایت میکردم. باد مدام دریا را خروشان میکرد. ساعت پنج صبح ماد قهوه گرمی را که خودش درست کرده بود با کمی نان بیسکویت برایم آورد. مجدداً ساعت هفت بود که صبحانه مفصل و کاملی برایم فراهم کرد.

آنروز، از صبح تا شام باد مرتب زیاد و زیاد تر میشد. اینطور بنظر میآمد که خیال دارد برای مدت مدیدی بهمان شدت بوزد. «شبح» کف آلود نیز میخروشید و پیش میرفت

ما دیگر مسافت زیادی از جزیره گرفته بودیم. «شیخ» هر ساعت نزدیک یازده گره طی مسافت میکرد. واقعاً حیف بود که ما آن فرصت مناسب را از دست بدهیم. اما شب که شد حس کردم بیاندازه خسته ام. بدنم درد نمیکرد ولی آخرسی و شش ساعت تمام بود که چرخ فرمان در میان دستهای من میلغزید. دیگر بی تاب و بی تحمل شده بودم. ماد نیز مرتب اصرار داشت که من لنگر بیاندازم و کمی استراحت کنم. و گرنه باد دریا لحظه بلحظه زیاد تر میشد و باین کیفیت وقتی که شب میرسید ممکن نبود بتوان لنگر انداخت. لذا بمحض اینکه هوا گرگ و میش شد بسا خوشحالی اکراه آمیزی شیخ را بکنار باد آوردم.

فکر نکرده بودم که جمع کردن و پیچیدن سه بادبان برای یک نفر تا این حد کار مشکل و دشواری باشد. شیخ تا این موقع در حرکت بود و نیرو و قدرت باد بخوبی احساس نمیشد ولی حال که کشتی را متوقف کردم با تأسف و ناامیدی بسیاری بر دم که باد کوششهای مرا یکجا و یکباره خشی و بلا اثر میسازد.

گر باس بادبان را که طی ده دقیقه پس از کشمکشها و تقلای زیاد پیش کشیده بودم باد یکمرتبه از دستم بیرون کشید. ساعت هشت شد و من توانستم که در طول این مدت فقط بادبان درمی را جمع کرده به تیر آن به پیچم ولی دیگر کاری از پیش نبردم.

ساعت یازده بود ناخنهایم همه از بیخ کنده شده بودند و خون از نوک انگشتانم فرو میریخت و من در تاریکی طوری که ماد صدایم را نشنود از فرط درد و خستگی مثل ابر بهار میگریستم.

مایوس شدم. از پیچیدن و جمع کردن بادبانها دست برداشتم و تصمیم گرفتم لنگر کشتی را بهمان حال بیاندازم. ولی لازم بود بادبان اصلی و منلشی شکل جلوی را ببندم و این عمل هم سه ساعت وقت میگرفت. وقتی خسته و نالان ولی باموقعیت لنگر را انداخته بودم دو ساعت به هیچ داشتم.

بالاخره شیخ در نزدیک باد بی حرکت ایستاد و خطری هم از طرف امواج آنرا تهدید نمیگردد.

در این چند ساعت که مشغول گار بودیم من ابتدا غذا نخورده بودم و مانند قحطی زده ها بقدری گرسنگی در من شدت یافته بود و بقدری خسته بودم که دهانم برای خوردن چیزی باژ نمیشد و ماد هم بیپوده سعی داشت مرا غذا بدهد. همانطور که غذا در دهانم بود چرت میزد و گاهی هم بخواب میزغتم ولی یکمرتبه از خواب میبیدم و متوجه میشدم که هنوز لقمه را فرو نداده ام.

بقدری ناتوان و رنجور و خواب آلود بودم که ماد مجبور شده بود مرا روی صندلی نگاه بدارد مبادا که در تکانهای شدید کشتی بزمین بنورم.

نمیدانم چطور از آشپزخانه باطاق خواب رفتم. ماد مرا کشان کشان برده بود؛ خود من تا وقتی بیدار نشده بودم نفهمیدم. هنگامیکه چشمم را باز کردم دیدم هوا هنوز تاریک است و من کفشهایم را کنده‌ام و روی تخت خواب خوابیده‌ام. عضلاتم سست شده و مثل اینکه پاهایم شل شده بودند. اگر نوك انگشتانم به پتویارواندازی می‌گرفت نزدیک بود از فرط درد جانم بلب بیاید.

من دوباره چشمانم را بسته و بخواب رفتم هیچ نمیدانستم چند ساعت خوابیده‌ام دوباره بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. کبریت را روشن کردم و بساعتم نگاه کردم. ساعت دوازده بود. سه بعد از نصف شب بود که من عرشه‌را ترك کرده بودم. اگر زودپی باین معما نبرده بودم سخت متعجب و متحیر می‌شدم. ولی عجیب نیست من بیست و یک ساعت خوابیده بودم.

ساعت هفت برخاستم. ماد را ندیدم. با خود گفتم شاید در آشپزخانه مشغول تهیه صبحانه است. شبج براحتی زیر کرباسهای وصله وصله‌اش آرام بستاده بود. آتش در آشپزخانه می‌سوخت و آب‌هم می‌جوشید ولی ماد آنجا نبود. همینکه باطاق ولف رفتم او را در بالین ولف دیدم. بولف - بمردی که زندگی و حیات‌چندی پیش عظمت و قدرت خود را بمنتها درجه در او نمایان ساخته بود و حال بوضع اسفناکی که میبایست زنده زنده مدفون گردد چشم دوختم. در صورت پزمرده‌اش یکنوع ضعف و رنجوری تازه‌ای دیده میشد. ماد مرا نگرینست و من درک کردم چه میخواهد بگوید.

گفتم: ولف در طوفان دیشب جان سپرده است.

ماد باطمینان و خاطر جمعی زیادی گفت: خیر هنوز زنده است.

گفتم: واقعاً ولف نیرو و قدرت عجیبی داشت.

گفت: بلی ولی آن بنیه و نیرو دیگر در او وجود ندارد. او حال یسک روح

آزاد است.

گفتم: البته او مانند یک روح آزاد شده است. سپس دست ماد را گرفته باهم بروی عرشه رفتیم. طوفان کم کم آرام میشد. پس از صرف صبحانه نعش ولف لارسن را برای تدفین بعرشه آوردیم.

باد هنوز میوزید. دریا گرچه تا اندازه‌ای آرام شده بود معذالك هنوز امواج می‌خروشیدند و توده آب مدام روی عرشه را می‌شست. بیکمرتبه هم تندبادی برخاست و کشتی را یکور کرد و نرده طرف راست را زیرا امواج پنهان نبود در آن موقع تازانوی مارا نیز آب گرفت.

من کلامم را برداشتم.

از مراسم تدفین این قبیل اموات فقط یک جمله بیادم بود و آن این بود: نعش را باید

بداخل دریا افکند !!

ماد از شنیدن این جمله یکه‌ای خورد و باچشمان حیرت‌زده‌ای بمن نگاه کرد ولی در آن لحظه خاطره تشییع جنازه معاون ولف لارسن مرا سخت تحت تاثیر خود قرار داده بود و مرا وامیداشت که عین همان مراسمیکه ولف برای تدفین معاونش انجام داده بود حال من هم برای او برگذارنمایم . درسوراخی را که اشیاء فاسد و صنایع کشتی را از آن بدوران آب میریزند برداشتم و نعش در کرباس پیچیده ولف لارسن را از پا بداخل دریا انداختم . تکه آهن بزرگی که بیای او بسته بودیم او را بقعر دریا کشانید .

ماد آهسته طوریکه صدایش درهیا هوی بادبگوش نمیرسید ولی من از طرزچیدن لبانش فهمیدم گفت : خدا حافظ ای ستاره بامداد و ای روح شجاع و مغرور !

هنگامیکه بسوی عرشه برگشتم مشاهده کردم که طرف راست شیخ بطرزخطرناکی در زیر امواج باینسو و آنسو پرتاب میشد .

دو سه میلی شیخ کشتی بخاری کوچکی را دیدم که دامن کشان پیش می‌آید . رنگش سیاه بود من از صحبت‌هایی که شکارچیان درباره این قبیل کشتی‌ها باخود میکردند فهمیدم که یکی از کشتی‌های دول متحده است . بادست آنرا بماد نشان دادم و باشتاب او را بآخر عرشه بمحلیکه پرچم کشتی را نصب میکنند رفتم ولی ناگهان بیادم آمد که در موقع بستن طنابهای شیخ فراموش کرده‌ام ریسمان پرچم را به بندم .

ماد گفت احتیاج به نصب کردن پرچم نداریم همینقدر ما را به بینند کافی است که ما را در کشتی خود پناه دهند .

من باسرور خاصی گفتم : حمدوسپاس پروردگار را که سر انجام نجات یافتیم . سپس در حالیکه نمیدانستم که خوشحال باشم یا متأسف برگشتم و بماد چشم دوختم . لحظه‌ای چشمان ما بهم خیره شده بود . من بطرف او رفتم و قبل از آنکه متوجه او شوم او را درآغوش کشیده بودم ،

پرسیدم : آیا لزومی هست که اسرار قلبم را برایت فاش کنم ؟

جواب داد : نه لازم نیست . گرچه شنیدن بس شیرین و نشاط آور است .

بوسه‌ای گرم و شیرین ازدهانش گرفتم . در آن دریا منظره اطاق خواب شیخ پیش چشمم جلوه گری میکرد . ماد انگشتانش را بملایمت بروی لبانم فشار داد و گفت یواش! آهسته ؛

من همانطور که بایکدست شانهاش را بطرزی که تمام عشاق بدون آموختن این ریزه کاری‌ها در مدرسه‌ای میدانند نوازش کرده و گفتم :

زن عزیزو کوچولوی من !

مژگانهای لرزانش لحظه‌ای بروی چشمانش حجاب افکند و سپس سرش را از

روی شادی بسینه من چسبانند و گفت : شوهر عزیزم ؟
برگشتم و بکشتی بخاری گریستم. خیلی نزدیک شده بود کار کنان آن میخواستم
برای پناه دادن ما بکشتی قایق را بآب میانداختند .
من بآهستگی در گوش ماد گفتم : بگذار قبل از آنکه آنها برسند بار دیگر
تورا ببوسم .
او بایک تبسم ملیح و قابل ستایش که فقط از دلب عاشقی میتوان دید گفت :
بخواهند ما را از یکدیگر جدا کنند !...

پایان